

رمان تا ابد با هم | مائده جابری

دانلود رمان تا ابد با هم _ رمان تا ابد با هم در خصوص چند گروه دختر و پسر است که از دوران دبیرستان به جدال و لجبازی‌های بچه‌گانه‌شان و دردهای که برای خود درست می‌کنند، ادامه می‌دهند تا زمانی که وارد دانشگاه می‌شوند.

پای دختران داستان به عمارتی باز می‌شود که چالش‌ها را ادامه‌دار می‌کند و آینده‌ی پر فراز و نشیبی را برای هر دو گروه رقم می‌زند. این بین کم‌کم سر و کله‌ی احساسات ظریفی پیدا می‌شود.




♡جانان♡

-د بیااا بیروون ریخت!

با مشت کوبیدم به در و با چشمای قرمز گفتم:

-ارغوان به خداوندی خدا نیای بیرون میرم من میدونمو تو!

ارغوان:



اه زهرمار، نمیذارن آدم دو دقیقه به آیندش فکر کنه! باشه بابا اومدم!

صدای سیفون اومد و ارغوان درو باز کرد که یقشو گرفتم و کشیدمش بیرون و
ماسک پزشکیمو از زیر چونم اوردم بالا و پریدم توی دستشویی، با اینکه ماسک
زده بودم بازم نزدیک بود خفه شم!

بعد از انجام عملیات خنثی کردن بمب از دستشویی اومدم بیرون و خواستم برم
توی اتاقم که صدای داد مامانم اومد.



مامان:

کجا داری یورتمه میری؟ گمشو برو مدرست دیر شد!

باز یاد مدرسه افتادم و قیافم رفت توی هم... امتحان داشتیم و منم طبق معمول
هیچی نخونده بودم....

سمت اتاقم رفتم و لباسای سورمه ای فرم مدرسمو پوشیدم...

تازه شده بودم اول دبیرستان... رژ کرمیمو زدم و خوش خوشان از اتاق رفتم
بیرون. مدرسه نبود که عروسیه عمم بود .

♣ هانا ♣

دستمو زیر چونم گذاشته بودم و بی حوصله به چرتو پرتای خانوم محمدی گوش میدادم، مقنعشو تا روی نوک دماغش کشیده بود و اصلا چشماش معلوم نبود. فقط یه دماغ گنده اندازه ی گلابی با ی ذره لب مشخص بود....

اگه یه معلم دینی مزخرف توی دنیا وجود داشت بی شک همین خانوم محمدی بود....

جانان که برای خودش از همون اول کلاس رفته بود زیر میز و صدای خر و پفش کل کلاسو برداشته بود...خانوم محمدی هم که کلا شوت....

کیان هم که مشغول نوشتن اسم رونالدو و پرسپولیس رو در و دیوار و میز و صندلی بود...هیچیش به دخترا نرفته بود!


حتی اسمش! از رامش هم نگم که چنان مثل چوب خشکی که خر گازش گرفته به محمدی زل زده بود که که ممد (همون خانوم محمدی) جرات نمیکرد باهاش چشم تو چشم شه اصلا!...از رامش حساب میبردن کلا.

ساحل هم که مستمع ازاد بود! یه مداد دستش گرفته بود که یا تو دماغش بود یا تو گوشش، کلا همیشه این مداد دستش بود، خیلی هم کاربرد داشت! فقط من بودم که مجبور بودم همیشه هرچی معلما میگن تند تند یادداشت کنم تا این ذلیل مرده ها بعدا از رو کتاب من بخونن و بنویسن واقعا حوصلم سر رفته بود و خیلی زنگ کسل کننده ای بود...

دلم می خواست امروز فردا بود، نه اینکه فردا امروز باشه ها، امروز فردا باشه!
(هردوشون یه معنی رو می دن مجید دلبندم 😊...)

به صدای وجدانم اهمیتی ندادم و بی محلس کردم. فردا ورزش داشتیم و زنگ ورزش بهترین روز هفته بود واسمون...

کاشکی هرروز ورزش داشتیم.



(و این اولین آرزوی اشتباه من بود!)

« کیان »

داشتم به پشمای پای نوروزی (همکلاسمون) نگاه می کردم که خبر دادن کرمی
اومده،

وای خدااااا چه قدر من از این زنگ ادبیات و این کرمیه مزخرف متنفرم، زنگ قبل که دینی داشتیم که خداروشکر معلمش شوت بود. ولی این کرمی کلا با ما لجه، جیکمون در بیاد زارت یه منفی می زاره...

هرچی نفرینش می کردم هم راحت نمی شدم، می دونستم به دعای گربه ی سیاه بارون نییاد ولی توانم در همین حد بود فقط....

دلم میخواست امروز یه غلطی بکنم ولی نمیدونم چه غلطی....

نگاهی به بچه ها انداختم...

هانا که مثل همیشه یه ماسک گنده زده بود به صورتش و بی حال روی میز پهن شده بود....

هرروز خدا این مریض بود...نمیفهمم اخه چرا نمی مرد؟

نگاهم رو از این مخلوق ناقص خدا جدا کردم و

زوم شدم رو رامش، یه دستشو گذاشته بود زیر چونش و با اخمای در هم برگه
ی زیر دستشو خط خطی می کرد همیشه همین بود، اخمو و قاطی!

ولی خب ما براش فرق داشتیم ساحلم که داشت خودشو میخاروند. همزمان یه
ساندویچم گرفته بود دستش میلومبونند.

البته اصلا اهل پر خوری نبود ولی دوروزی می شد که میلش نمی کشید چیزی
بخوره و امروز یهویی اشتهاش باز شد!

هرچند روی همه ی قسمتای ساندویچش رد گاز های وحشیانه و بزرگی به جا
مونده بود که صد در صد کار جانا بود....

اینارو....چه اکیپ مزخرفی بودیم!...

همیشه هم هرچی آتیش از مدرسه بلند میشد از چشم ما میدیدن(درست
گفتم؟)


البته خیلی دوست داشتیم کارای فوق العاده ای مثل این رمانا اعم از از آتیش
زدن مدرسه یا سس ریختن رو مانتوی معلم یا چاپ کردن آگهی ترحیم خانم
چخماخی (واقعا هستش ها||) که هنوز زنده بود انجام بدیم ولی خب همیشه تر
می زدیم و تنها کسی که به فنا می رفت خودمون بودیم و به دلیل افلیج و خنگ
بودن به همون چسب ریختن سر صندلی معلم یا زیر لنگی گرفتن راضی
بودیم....

اما خب بخاطر فرار کردن های زیاد از مدرسه و یهو جا به جا شدن ورقه های
امتحانمون بازم سابقمون خراب بود ...

خب به من چه که اگه یهو موقع امتحان برگه ی من می رفت رو میز رامش ؟

« هانا »

با اینکه بی حال بودم ولی از چشم غره رفتن به کرمی نمیگذشتم. ایح ، عقده ای . داشتم همچنان تو دلم فحش میدادم که یهو با با شنیدن حرفش کرکام پرید!



با صدای جیغ بلند فاطمه یکی از بچه ها همه به خودشون اومدن و اونا هم مشغول داد و بیداد و پرت کردن کتاباشون اینور اونور شدن. البته یه سری خرخون هم داشتیم که مثل سگ برای امتحان خونده بودن و ی جورى خودشونو میکوبیدن به در و دیوار یه لحظه خواستم برم التماس کنم بگم کرمی نرو!...

کیان هم که تازه به خودش اومده بود از خوشحالی رفته بود روی میز جانانم که مقنعتشو در آورده بود بسته بود دور کمرش عربی می رقصید...

یا میزد پشت کیان. وسطاشم قاطی کرده بود آتنا (یکی از همکلاسیا که خیلی خیلی چاق بود) رو بغل می کرد و همش داد میزد:

-خوش اندام من...باربیه من...مانکن من....جون

دیگه هممون غش کرده بودیم از خنده و دل و روده نمونده بود واسمون.

رامش هم با اینکه اخم کرده بود اما لباش خندون بود..زنگ اخر که خورد هممون گله ای حمله کردیم تا از در کلاس بریم بیرون...

هانا چون ریزه میزه بود رفته بود بالا از روی کله های بقیه رد می شد تا بره بیرون...

یاد بچگیامون افتادم که میرفتیم امام رضا باباهامون می داشتنمون پشت گردنشون می رفتن بین جمعیت بعد به ما می گفتن از رو کله ها رد شو برو ضریح رو بگیر.

خندم گرفته بود از کارای هانا، از اونورم جانا می خواست از پنجره بره بیرون...این وسط ساحل هم با صدای بلند می خوند:

-از در بره بیرون...از پنجره میاد تو...

رامش هم که اون وسطا راحت وایساده بود و راهش باز بود و کسی جرئت
نداشت نزدیکش بشه بشکنی زد و ادامه داد:

-بگو آژانس، برنامه کنسله بیاد زود!

منم که فقط میخندیدم، عجب چیزی بود این زنگ آآخ...

« رامش »

کوله ی مشکیم رو انداختم روی مبل سفید و سورمه ایه هال و به خونه ی سوت
و کور خیره شدم.

..هه...هیچکی نبود..

مثل همیشه...مقنعمو در اوردمو دستی به موهای پسونم کشیدم...

پرده ها کشیده شده بودن و هیچ فرقی با خونه ی ارواح نداشت...خود خونه با اون تم سورمه ای به اندازه ی کافی تیره و تاریک بود و واقعا نیازی به پرده کشیدن نمی دیدم...

پوزخندی زدم و رفتم سمت اشپزخونه...بطریه شیشه ای اب رو اوردم بیرون و یه نفس سر کشیدم..خنکیش حالمو جا آورد...

بطریو گذاشتم سر جاش و با پشت دستم دهنمو پاک کردم...

چیه؟چندشم خودتونید...راه افتادم سمت اتاقم...

بهترین جای دنیا واسه یه توله گرگ وحشی... لقبی که اون چهارتا ارازل بهم دادن... خندم گرفت... ولی طبق معمول فقط لبم کج شد.

به چارچوب در اتاق تکیه دادم و دست به سینه همه جا رو از نظر گذروندم... دیوارا مشکی... پرده ها خاکستری... کیسه بوکس مشکی وسط اتاق... تخت گرد دو نفره ی مشکی با رو تختیه نامرتب... میز ارایش مشکی... همه چی مشکی... اتاق مشکی... لباسا مشکی... کفش مشکی... زندگیم چی؟! خب معلومه... زندگیم مشکی... اگه اون چهارتا جونور نبودن هیچوقت زنده نبودم. البته شاید بهتره بگم شیش تا جونور! رفتم سمت ضبط صوت اتاق و همونطور که شال مشکیمو که همیشه دور گردنم مینداختم در می آوردم اهنگ ستایش از مرتضی پاشایی رو پلی کردم:

♫ ♪ ♪ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫

• دوباره نم نم بارون....

• صدای شر شر ناودون....

• دل بازم بی قراره...

• دوباره رنگ چشاتو...

• خیال عاشقی با تو این دل اروم نداره.. نداره... نداره....

• شبامو خوابِ نوازش...

• دوباره هق هق و بالش...گریه یعنی ستایش....

• ستایشِ تو و چشمات...دل هنوزم تورو میخواد...

• دل بازم پر زده واسه عطر نفسهات...

(دستکشای مخصوص بوکسمو پوشیدم...چشمام فقط کیسه بوکس رو

میدید...و کی میدونست که به جای اون چی می دیدم؟؟)

• تصور میکنم پیشم نشستی..

• چقدر خوبه چقدر خوبه که هستی

• ستایش یعنی این حسی که دارم...

• نمیتونم تورو تنها بذارم

🎵 🎵 🎵 🎵 🎵 🎵 🎵

مشتام درد و بدنم عرق کرده بود... با مشت محکمی که به کیسه بوکس زدم
رفت و برگشت..

برگشتشو گرفتم... سرمو اروم تکیه دادم بهش.... و چقدر که غرق شدن توی
خاطره های قدیمی اسون بود...

درست برعکس فراموش کردنشون.....

دستکشام رو کندم و حوله ی حموم رو از توی کمد در اوردم و رفتم توی حموم...دوش اب سرد...تنها راهش بود...دوشو تا ته گذاشتم رو اب سرد و بازش کردم...وقتی روم ریخت اولش لرزیدم...بدجور...ولی کم کم عادی شد...هنوز لباسام در نیوورده بودم...حسش نبود...مثل اینکه تنبلیه جانا به منم سرایت کرده بود...نیشخندی زدم و دوشو گذاشتم رو اب گرم....با حوله مشغول ور رفتن با موهای کوتاه و پسروم بودم که گوشیم زنگ خورد.

ابرویی بالا و نگاهی به صفحش انداختم... (مزاحم 2) خندیدم..مزاحم 2

جانان بود!

- الو

- کوفت و الو، مرگ و الو سرطان و الو...می میری زودتر جواب بدی عزیزم؟ نه
خدایی بگو می میری؟ گامیش بدون شاخ سیصد بار بهت زنگ زدم معلومه
کدوم گوری هستی؟

- خوب حالا حموم بودم . باز چیه جونور ؟

-ببند گالت رو...همچین میگه باز چیه انگار من مزاحم.همچین میزنمتاااا

-باشه، باشه باشه...چی می خواستی بگی؟

-وحشی خانوم امروز می خوام بریم بیرون، ولگردی...پایه ای دیگه؟ البته غلط
میکنی پایه نباشی ساعت چهار آماده باش میام دنبالت.


- باشه نکبت...هرچی خواستی بهم نسبت دادی الانم که خودت واسم تصمیم می گیری...هعی..چی کار کنیم که خراب رفاقتیم!

-کم پاچه خواری کن...گمشو کلی کار دارم...خیلی حرف زدی..بای

-نبینمت

گوشی رو قطع کردم و سری به نشونه ی تاسف تگون دادم واسه این خل و چل...حالا انگار اون میبینه..

هع..نگاهم رو روی کمد زوم کردم...حالا سه ساعت باید دنبال لباس بگردم...پوف تا چشم کار می کرد لباسا مشکى بود...از بین شلوار ها یه شلوار مشکیه تنگ زاپ دار انتخاب کردم...از بین تیشرتام یه تیشرت مشکى که روش عکس یه گرگ خاکستری با چشمای یخی بود...روى تیشرتتم یه سویشرت مشکى ساده پوشیدم...کلاه کپ مشکیم رو هم گذاشتم رو سرمو شال مشکیمم دور گردنم...اهل مانتو نبودم...داشتم ولی نمیپوشیدم...دستکشای مشکیه نیمه انگشتیم رو هم پوشیدم و موبایلم رو با کارتم انداختم تو جیب شلوارم...اصلا کیف نمیبردم بیرون...اگه هم میبرم فقط کوله..تیپم از این تیپای لش و



سوسولی که جدیداً دخترا میزدن نبود..قدم بلند و هیگلی بودم..این تیپارم
میژدم کسی از پشت منو میدید انگار پسر دیده...بدون زدن حتی یه رژ رفتم
پایین دم در منتظر اون چهارتا دیوونه تا بیان...مطمئن بودم که کمتر از دو
ساعت نمیان...

«هانا»

الهی خدا به صد تیکه ی مساوی تقسیمت کنه ذلیل شده...صداشو ببر...سرم
رفت وحشی...کیان:

-خفه بمیر...چی چی رو صداش و کم کن؟ اصلا مگه صدا داره؟ مشکلی داری
این تو این هم پنجره ی ماشین...خودت رو بنداز پایین هم خودتو راحت کن
هم مارو!

-خفه می شی یا نه کیان؟! نمیبینی چه جور همه دارن نگاهمون میکنن؟ اصلا
من چرا دارم با توی گاو حرف میزنم؟ به جانا می گم...به هر حال ماشین مال
اونه...

کیان:

-عه؟ نه بابا؟ جانا همین جا صبر کن لامبورگینیم کوچه پشتی پارکه برم بیارمش
بکنمش تو استین این بیشعور دورو...نو که اومد به بازار کهنه شد دل
ازار؟سوسک شی الهی...

انگار نه انگار اولین نفری که باهاش آشنا شد منه خر بودم...

اصلا وقتی توی مهد کودک بودیم نباید از اون پسره که داشت موهات رو می کند جدات میکردم و پسره رو کتک میزدم که تو بشی رفیقم و الان واسه من قدقد کنی با چشمای گرد بهش نگاه کردم...


چقدر زر می زد...خب من بچه بودم اون موقع...

یادش بخیر...

چقدر مثبت بودم..این وحشیا اصلا یه چیزی ازم ساختن صد و هشتاد درجه متفاوت با بچگیم...

من که اون همه اروم و ساکت و خجالتی بودم...

هعی...دوست ناباب که میگن همینه...



از فکر و خیال شوت شدم بیرون و یکی زدم پس کله ی جانا که داشت تو جاش
قر میداد

-تو دیگه چرا؟ این وحشیه از این اداها در میاره تو دیگه چته؟ مثلا راننده ای...

وای ابرومون رفت نگاه کن چجور دارن نگاهمون میکنن مردم..


احمق اگه پلیس بگیرتمون چی؟ میفهمن گواهینامه نداری!

جانان دستشو به معنای گمشو بابا واسم تکون و به قر دادنش ادامه داد.

(منم که تکلیفم معلوم نیست یه بار بهش میگم جانا یه بار میگم جانان... چکار
کنم خب جانان طولانیه***نگا واسه یه کلمه چه گشاد بازی راه انداخته*به تو
هیچ ربطی نداره خفه شو، وجدانم وجدانای قدیم)

حالا کیان هم واسم ابرو می نداخت بالا و میگفت:ها چیه؟ چرا ساکتی؟ گور
بابای حرف مردم


با دست محکم کوبوندم به پیشونیم و تمرگیدم سرجام.. اینا اسکول بودن
واقعا، برگشتم سمت ساحلم که داشت مثل اونا قرای وحشتناک می داد اما
همینکه کسی از کنارمون رد می شد چنان خونسرد مینشست سر جاش و بیرونو
نگاه می کرد اصلا فکر نمی کردی این همونه که داشت بندری میرفت...



-ساحل بتمبرگ سر جات،چرا شما درک نمی کنین استرس من رو؟..جانان،
وحشی تو گواهینامه نداری،این حرکتا هم انجام بدین یهو می گیرنمون بدبخت
می شیم...اولین باره نشستم پشت ماشینت..دیگه هم عمرا اگه بشینم..انگار
جونمو از سر راه اوردم،

ساحل با تمسخر گفت:

-صد رحمت به سر راه،من از خاله معصومه (مامانم) پرسیدم گفت تو سطل
اشغال پیدات کردن...نه ..اینا ادم بشو نبودن...اصلا چرا من انقدر خودمو اذیت
کنم؟بذار اصلا تصادف کنیم بریم اون دنیا...




شاید اونجا کیس مناسبو پیدا کردیم (حتما) ...

شالمو از سرم در اوردم و بستم دور باسنم...دستمو گذاشتم رو سقف ماشین و شروع کردم تکون دادن...بچه ها همه با هم داد زدن:

- اوو ایول بابا...

کیان شروع کرد بشکن زدن جانا هم کل می زد...اگه رامش اینجا بود دهن هممون رو اسفالت می کرد...توی کل راه همش قر می دادیم!

o




چقدر هم با استعداد بودیما..البته نگاه ها و تیکه های مردم خیلی انرژی می داد لامصب..خوب مستفیضمون کردن...

رسیدیم دم در خونه ی رامش اینا..با قیافه ی عصبی و اخمای توهم دستاشو گذاشته بود تو جیبش و بهمون زل زده بود...جانا هم نیششو واسش باز کرد...

یعنی هممون از رامش حساب میبردیم الی این ورپریده...البته لازم نبود حساب ببریم...چون ما خط قرمز رامش بودیم..کلا رفتارش با ما خیلی فرق می کرد با رفتارش با بقیه...

ولی این جانا ذلیل شده همیشه می رفت رو مخش، کیان هم که تقریبا رفتارش مثل رامش بود.




البته قسمت کارای پسرانش...همش با همدیگه یا باشگاه بودن یا در حال فوتبال دیدن...ولی اخمای رامش و جدیتش از هممون بیشتر بود...ولی دروغ چرا...همیشه هم اخمو نبود...

به وقتش خیلیم شیطون و شوخ بود...فقط وقتی اعصاب نداشت یا مثلا پسر می دید اخماش می رفت توهم

...برعکس من که نیشم باز میشد...


بیشترین دلیلی که هیچکدوممون رل نمیزدیم علاوه بر اینکه خودمون دوست نداشتیم رامش بود...گفته بود یا من یا رل!



با اخمای تو هم اومد سمت ماشین...همین که شیشه ی عقب پراید جانا رو
دید چشماش گرد شد...

با دهن باز و چشمای گرد بلند خوند نوشتشو:

-پراید خواهران بسیجی به جز کلثوم!؟



محکم کوبید تو سرش و گفت:

-خودم رو بکشم یا زوده؟! -

جانا با همون لحن خونسرد و پر از خندش گفت:

-چرا؟ به این خوبی... تازه اینجوری همه می فهمن ما چقدر با حیا تشریف داریم.. بسیجی ایم بسیجی..

رامش با چشمایی که ازش اتیش می بارید روبه جانا گفت:

-فقط پدربزرگت رو گیر بیارم! اخه دختر ۱۵ ساله رو چه به ماشین...هان؟



نگاه کن اسکل رو روی در صندوق عقبش طرح الاغ کشیده! من چی بگم به تو.

جانان:

-بیا بشین کم زر بزن! انگار حالا چه خبره؟

جوابش چشم غره ی خطری ای از طرف رامش بود...دستگیره ی صندلیه جلو رو که خواست باز کنه کیان مثل کانگورو پرید و قفلش کرد چسبید بهش...پوف بلندی کشید و اومد نشست عقب البته ساحل رو با زور انداخت وسط و به چرتو پرتای ساحل که می گفت:

- می خواستم کنار پنجره ماشین بشینم اصلا گوش نداد!

ساحل با جیغ گفت:

-می مردی وسط بشینی؟ ها؟




رامش در کمال خونسردی برگشت سمتش و با یه لبخند کج گفت:

-اخره صندلی وسط واسه گاگولاس...!!

بعدشم پقی زد زیر خنده، هممون از قیافه ی ساحل خندمون گرفته بود، افتاد رو سر رامش و شروع کرد مشت زدن!

رامشم ریلکس می خندید و اصلا به هیچ جاش نبود..



میدونستیم مشتای ساحل خیلی درد داره! به زور و با کمک بقیه و دعای مادر و یاری خداوند پای رامش رو از تو دهن ساحل در آوردیم و اون امازونی رو تمرگوندیم سر جاش...

مثل این زنای چاق و سلیطه که چادر میبندن دور کمرشون و توی کوچه میشینن و سبزی پاک میکنن و همیشه آماده ی دعوا و گیس و گیس کشین شده بود...


بالاخره با کلی شوخی و خنده رسیدیم به پاساژ مورد نظر...حالا وقتش بود که کل مغازه هارو جارو کنیم.

دستی به گپ قرمز که عکس یه جغد زشت مادر مرده روش بود کشیدم...با
اینکه جغدش

خیلی بد نگاه میکرد دوش داشتتم...به قیافه ی بچه ها زل زدم ..

جاناکه همیشه ارایش می کرد...ولی ارایشش اصلا جیغ نبود..برعکس خیلی هم
ملایم بود..

هانا هم که یه کرم زده بود که بود و نبودش فرقی نمیکرد با یه رژ صورتی
کمرنگ...



هممون متنفر بودیم از رنگ صورتی به جز هانا...

جانانم یکی دوتا از رنگاشو که پررنگ بودن دوست داشت!..


ساحلم که مثل همیشه یه برق لب و یه ریمل ژله ای بدون رنگ زده بود...کم
پیش میومد رژ بزنه...

منو رامشم که کلا ارایش نمی کردیم...

مگه این که خیلی موقعیت خاصی باشه یا رو کم کنی باشه ولی من بعضی
موقع ها مثل الان فقط یه مداد مشکی می کشیدم تو چشمم!

خلاصه با کلی جفتک انداختن و زدن تو سر و کله ی هم رفتیم تو پاساژ.

جانا همین که وارد شد شروع کرد خرید کردن...




خوش به حالش خیلی زود تا به چیزی میدید و چشمش رو می گرفت میخرد
و اصلا سخت پسند نبود...ولی متاسفانه همه چی چشمش رو می گرفت...یعنی
همش مارو تو بازار می گردوند به امید اینکه چیز دیگه ایم چشمش رو بگیره و
بخره...

ساحلم که کلا خیلی ریلکس برای خودش قدم می زد و اصلا بهمون محل نمی
داد و هرچی عشقش می کشید می خرید!

وقتی هم بهش غر میزدی که مثلا ماهم باهاتیم فوقش افتخار می داد پوکر
نگاهمون کنه!

هانا هم که کلا سخت پسند...کلی می گشت...آخرش به چیز صورتی می
خرید...

و رامش هم که از همون تو خونه میدونست چی میخواد و از کجا باید
بخره...یه راست میرفت می خرید مارم پشم حساب نمی کرد.



ولی من... انقدر سخت پسند بودم که شاید از بین ۱۰۰ جفت کفش خیلی قشنگ
یکیش رو بیسندم!

°

حالا تصور کنین این ادما.. با همچین شخصیتایی.. بیان بازار.. باهم!

جانا که رفته بود داخل یه پلاسکووی هی جینگی مینگی جات برمی
داشت.. بزور داشتیم می کشیدیمش بیاریمش بیرون نمی اومد...

صاف نشست روی زمین گفت:

-نمیام!

می دونستیم زورمون بهش نمیرسه..

رامش فقط از پس این برمی اومد که نکبت وایساده بود داشت می خندید...

هانا هم که کلا بحثش جداست اشتباهی رفته بود توی لباس زیر فروشی بیرونم
نمی اومد.

ساحلم که کلا حواسش رفته بود پی بستنی فروشی اونور خیابون...

فقط من بودم که داشتم زور میزدم این عنتر و بیارم بیرون که لامصب گیر داده
بود نمیام. آبرو نداشتن واسه من اینا...

با اخم به رامش خیره شدم که یه غلطی بکنه..



جانا هم که داشت شعر میخوند اون پایین..

رامش که تا اون موقع دستاش تو جیش بود و هرهر میخندید دستاشو از جیش در آورد و کلاهشو جابه جا کرد و اومد سمت جانا..


-جانا، جانان خانوم.. پاشو بریم فعلا... قول می دم بعدا بیارمت دوباره هرچی خواستی بخری!

جانا هم بالاخره دست از شعر خوندن برداشت و مثل بچه ها گفت :

-قول؟

رامش هم با خنده جواب داد:

-قول! قول مردونه، پاشو ببینم خرس گنده



با خنده پاشد...یه جورایی هم حق داشت...می دونستیم عاشق چیزای ریزه میزس و دوست داره خرید کنه..ولی هر وقت باهاش اومدیم بازار انقدر بهش غر زدیم که نمیداشتیم راحت هرچی خواست بخره...واسه همین این اخرا وحشی بازی زیاد در میوورد...


اگه بفهمه بهش گفتم وحشی کلمو می کنه...

دست ساحل رو که مثل بچه فقیرا به اونور خیابون و بستنی فروشی زل زده بود گرفتیم و رفتیم سمت لباس زیر فروشی که هانا رو بیاریم بیرون...

لعنتی خوبه اشتباه رفت و انقدر موند اون تو...

اگه واقعا قصدش خرید لباس زیر بود که دیگه هیچوقت نمیدیدیمش....

قبل از اینکه بریم داخل مغازه هانا از مغازه اومد بیرون و دهنامون بود که به نوبت باز میشد...




یه لحظه کل پاساژو سکوت بدی فرا گرفت.

(ببند حالا...)

وگوشیشم گذاشته بود رو گوشش و داشت با یکی حرف می زد.

بالاخره بعد از اینکه خوب خندید و چرتو پرت گفت قطع کرد..انگار تازه مارو دید:

-چه بچه ها شما اینجااین...من اشتباهی رفتم مغازه لباس زیر فروشی...




بعد دیگه روم نشد بگم اشتباه اومدم رفتم یه چند تا پرو کردم که بخرم... پرو
کردم ولی طرحشون خیلی بد بود نخریدم... راستی اگه گفتین کی زنگ زده...

داد زدم:

-هانا خفه شو گمشو تو مغازه ابرومونو بردی!

صدای خنده ی ملت رفته بود هوا... هانا هم که گیج... حواسش نبود...

گیج نگاهمون کرد که به قفسه ی سینش اشاره کردیم..



انداختیمش تو مغازه و خودمون بدو پشتش رفتیم تو که بازم چشمامون گرد
شد...

نه خیر...تا این چشما نیوفتن این قضیه تموم بشو نیست...

«جانان»

دوتا پسر جوون فروشنده ی مغازه بودن و با چشمای گرد زل زده بودن به ما و بیشتر به پلنگ همرامون...یکیشون که سرتا پا زرد بود قدشم دو متر..ادمو یاد زرافه مینداخت..موهاشم مشکی ژل زده رو به بالا...قیافشم هم ای..بد نبود...

اون یکی پسره هم شلوار جین مشکی پوشیده بود با تیشرت آبی که گوشه ی راستش آرم بارسلونا بود...موهاشم قهوه ای بود..چشماشم هم رنگ موهاش...زشتا...

پسره که تیشرت آبی پوشیده بود در گوش زرافه با صدایی که ما بشنویم گفت:

-داداش اگه میدونستم انقدر دخترا پلنگی دوست دارن بیشتر جنس میوردم

اقا اینو که گفت اخمای هممون رفت تو هم اما قبل از اینکه ما چیزی بگیم هانا جیغی زد...یا ابوالفضل...کم پیش میومد هانا عصبانیتشو بروز بده...الان قشنگ معلوم بود داره از عصبانیت میترکه اون دوتا یالغوز که داشتن میخندیدن با جیغ هانا کاملا سایلنت شدن، با اخم و چشمایی که ازشون خون مچکید دستشو برد

پشتش تا بند لباس زیرو باز کنه ولی دستش نرسید با اون همه جذبه و
عصبانیتی که نشون داده بود کاملاً ضایع شد ولی بازم خودشو نباخت

یهو وحشی شد هرچی دم دستش میومد و پرت میکرد طرف پسرا، لباس زرده
که عجب خوش شانسی بود اون لباس ابیه هم که بخت برگشته تابلو بود
شانس نداره یه لباس تور توری افتاده بود رو سرش سعی کردیم هانا رو بگیریم
که یهو دیدیم


part_10#

#تاابد_باهم ✦

کپسول آتش نشانی رو برداشته، داره حمله می کنه سمت پسره ساحل که خاک
تو سرش کلا غیب شد!

کیان هم که پرید پاهای هانا رو گرفت منم یه ساپورت رو میز دیدم معلوم بود
یکی میخواستہ پرو کنه واسه همین درش آوردن از بستش بلا فاصله برش
داشتم حالا اون یالغوزا هم عصبی شده بودن لباس پرت میکردن..

رامشم که دید داره بحث جدی میشه یهو دست از خونسرد بازی برداشت و داد
بلندی زد تموم جیغ جیغا و فحشا خوابید.



کپسول آتش نشانی رو با یه حرکت از هاناگرفت و کشیدش بیرون از مغازه ،

ماهه که دیدیم اوضاع خیطه تندی در رفتیم..

هرچقدر هم که اونا فحش دادن و داد زدن و گفتن باید خسارت بدین گوش
ندادیم.

هممون با بهت و فکری مشغول نشسته بودیم پشت صندلی های بستنی
فروشی اصلا اتفاق غیر قابل باوری بود .

یهو رامش محکم زد رومیز جوری که هممون دومتر پریدیم بالا و برگشتیم
پایین...

رامش:

-این چکاری بود؟! اخه احمق کدوم آدمی رو دیدی وقتی یکی بهش توهین
میکنه بهش لباس پرت کنه؟

اونم به فروشنده ی مغازه...

هانا با اخم گفت:

-پس چیکار می کردم؟ ندیدی چی گفتن؟ چقدر پررو بودن واقعا...

قبول دارم یهو خیلی عصبی شدم و اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم،

ولی تقصیر خودشون بود شما خودتونم میدونید من عصبانیتام چند دقیقه
زود اروم میشم

این بار دیگه خیلی بهم برخورد، تازه یه سوتی بدیم داده بودم جلو اون همه ادم
اعصابم بدتر خورد شد چیکار میکردم؟

رامش ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-همه ی اینارو میدونم ولی نباید لباس پرت می کردی باید با یه مشتی همچین
میزدی تو فکش که صدای گاز بده!

پشت بند حرفش هم لبخند دندون نمایی زد که هممون خندمون گرفت و
خندیدیم

کم کم اتفاق چند دقیقه پیش یادمون رفت و بستنی سفارش دادیم که بخوریم

ساحل هم که تو همه جاش عروسی بود...انقدر که با حسرت به بستنی فروشی
نگاه کرده بود اگه به یه امامزاده ای چیزی نگاه کرده بود...حاجت می گرفت.

ساحل که بستنی شکلاتی و زغالی سفارش داد، هانا هم وانیلی، رامش هم
شکلاتی، منو کیان هم در کمال تعجب از همه طعم سفارش دادیم، عاشق
بستنی بودیم افتادیم به جون بستنیامون...



همون لحظه در کافه باز شد سه تا پلنگ اومدن تو.

میگم پلنگ یعنی پلنگا نگاهشون دقیقا مثل پلنگی بود که به شکارش نگاه میکنه

از ظاهرشون بگذریم قضاوت نمیکنیم...

اما از لحظه ی ورودشون انقدر با صدای بلند الکی میخندیدن یا از عمد شالشونو مینداختن که نگاه همه بهشون بود.




به ظاهر خودمون نگاه کردم ...!!!

• من که یه مانتوی سورمه ای تا روی زانو پوشیده بودم که تا رو کمر تنگ بود بعد یکم ازاد میشد و روی قسمت راستش یه سنجاق سینه ی نقره ای رنگ بود از یه جغد، با شلوار جین سورمه ای و شال مشکی؛

لاک سورمه ای هم زده بودم و ساعت مشکیم بسته بودم.

کفشامم که اسپرت مشکی بود با خطای سورمه ای، ارایشمم یه کرم ضد افتاب، یکم ریمل، با رژ قهوه ای و رژگونه ملایم قهوه ای خیلی ساده!



•رامشم یه تیپ پسر ونه ی ساده زده بود، سوییشرت مشکی ساده و شلوار
مشکی زاپ دار با کلاه کپ مشکی و شال مشکیش که همیشه دور گردنش بود؛

با دستکشای مشکیه معروف نیمه انگشتیش، هممون از این دستکشای نیمه
انگشتی داشتیم و وقتی میخواستیم تیپ اسپرت بزیم میپوشیدیم؛ ولی رامش
همیشه تیپش اسپرت بود.

•کیان هم یه شال مشکی پوشیده بود با گپ قرمز که روش عکس یه جغد بود با شلوار مشکی تنگ و کفشای اسپرت مشکی و دستکشای نیمه انگشتی مشکی.

•هانا هم یه شال کرمی و سفید پوشیده بود با مانتوی کرمی و شلوار جین مشکی و کفش کالج مخملی کرمی، لاک مشکی هم زده بود.

•ساحل هم که مانتوی بنفش پوشیده بود با شلوار مشکی، شال مشکی و کفش بنفش

هولوگرامی با خطای مشکی. هممون طرح مانتوهامون ساده بود.

ولی واقعا از اونا خیلی بهتر بودیم،...


رامش چشمای سبزشو گرد کرده بود و زل زده بود بهم! هر وقت تعجب می کرد یا مثلا می خواست حالت تمسخر به خودش بگیره چشماش رو گرد می کرد و به یکی نگاه می کرد.



تو نگاهشم قشنگ می شد :

-این دیگه چیه رو خوندا!

کیان هم چشماش سبز بود ولی یکم پیرنگ تر از رامش، هانا هم چشماش قهوه ای تیره بود، ساحلم مشکى.. منم قهوه ای روشن متمایل به عسلى، ولی بعضى وقتا خيلى هم تيره مى شد مثل مشکى! كلا وقتى حالم خوب بود روشن بودن ولى وقتى حالم جالب نبود تيره مى شدن.



دختر با کلی قر و فر از کنارمون رد شدن. رامش پشتش به اونا بود، نگاهی به قامتش انداختن و چشماشون برق زد و در گوش هم چیزی گفتن خندم گرفت.

همین که بفهمن رامش دختره قیافشون خنده داره! 😂😂😂

نشستن میز جفتیمون و زل زدن به رامش تا برگرده نگاهشون کنه!

رامشم که از همه جا بی خبر مشغول خوردن بستنیش و ور رفتن با گوشیش بود.

هممون متوجه ی نگاهای اون دخترا بهش شده بودیم الی خودش مثل این که سنگینه نگاه هاشونو حس کرد که سرشو آورد بالا نگاه مارو که به اونا دید روشو کرد طرفشون.

درسته تپیش پسرונה اس اما نه این که نشه تشخیص داد دختره.

قیافه هاشون شبیه سوسک شده بود، بزور جلوی خندمونو گرفتیم و به رامش نگاه کردیم ، خیلی تیز بود.


قشنگ زود فهمید چه خبره چون قبلا هم براش پیش اومده بود.

حتی یه بار دختره قیافشم دید تشخیص نداد و برگشت بهش شماره داد... تک خنده ای زد و گفت:

-بخندید بخندید، راحت باشید!

هممون باهم زدیم زیر خنده، این رامشم پسر میشد خوب کیسی میشد به خدا. 😊😊

آخرین قاشق بستنیم رو تا فیخالدونم کردم تو حلقم و بعد از قورت دادنش برگشتم سمت رامش :



-خب خانوم گل! نظر مثبتت چیه که مثل یه دختر خوب پاشی بری حساب
کنی؟هوم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-نظرم منفیه، می میری یه بارم تو حساب کنی خسیس؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:



-باشه حالا، پولت رو نخوردیم که، اصلا کیان جونم حساب میکنه؛ مگه نه کیان؟!

کیان بخت برگشته که ،مشغول بستنی خوردن بود یهو پرید تو گلوش و شروع کرد سرفه کردن.

هانا هم طوری پرید روش و می زد پشتش که همه نگران بودیم یه وقت از ضرب دست هانا نمیره.

بالاخره بعد از عملیات های ویژه) تنفس دهان به دهان (متاسفانه متاسفانه، متاسفانه زنده موند ،


اشکایی که در اثر سرفه کردن از چشماش ریخته بود رو پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

-چی؟ نشنیدم؟ کیان جونت حساب میکنه؟ تا دیروز که گراز توی محل بودم، الان چی شد؟ نه خیر عزیزم... به من ربطی نداره، کیان جونت غلط کرده با تو هانا حساب میکنه..

هنوز کیان کامل حرفشو نزده بود که هانا عوقی زد و پرید رفت سمت دستشویی.

نیشخندی زدم و دست به سینه نشستم و گفتم:

-اینم که از اون روزی که روی کرمی بالا آورد تابلوئه خوشش اومده، هی ادای حامله هارو در میاره عوق میزنه واسه من.




نگاهها همه برگشت سمت ساحل؛ با چشمای گرد بهمون نگاه میکرد و ابروشو به معنای نه می نداخت بالا لبمو کج کردم و گفتم:

-خب عزیزم، برو حساب کن، بدو دختر خوب.

ساحل با حرص گفت:

-عمرا اگه من حساب کنم، بچه ها جدی می گم اون دفعه هم من حساب کردم
این دفعه رو دیگه من




ح-س - ا-ب-ن-م-ی-ک-ن-م فهمیدین؟ نمی کنم.

- بیخشید رمزتون؟

ساحل با حرص گفت:

-8452



هممون با لبخند پیروزمندانه ای بهش زل زدیم و جواب ساحلم فقط چشم غره
ای بود که فحشای توش خواهر مادر دار بود.

قبل از بیرون اومدنمون از کافه رامش یه برگه برداشت و روش یه چیزی
نوشت .

قبل از اینکه ازش چیزی بپرسیم رفت سمت میز دخترا.

با چشمای گرد و دهن باز و پلکی که همش می پرید زل زده بودیم بهشون که
با شنیدن حرف رامش چشممون کامل پرید بیرون:


-درسته پسر نیستم، ولی این شماره رو داشته باشین شاید واسه پنچر گیری بهم
احتیاج پیدا کردین.

بعدشم به لبای شتریه دخترا اشاره کرد.هرچی از سرخ شدن اوم لحظه ی اون
چند تا عجوزه بگم کم گفتم.

همین که از کافه اومدیم بیرون بلند زدم زیرخنده. جوری که چند نفر برگشتن
نگاهم کردن...

حتی یه پسره از اونور خیابون داد زد:


-جون



هممون اول بهتمون زد بعدش با صدای بلندی ترکیدیم، پسره هم که کلا در رفت. بدبخت حق داشت، یکم دیگه می موند احتمال داشت بهش تجاوز کنیم.

ساحل برگشت سمت رامش:

-ایول خوب حالشونو گرفتی!




کیان با لبخند گفت:

-دست پرورده ی منه دیگه!

رامش با جدیت گفت:

-ببند تا نبستمش.




با یاد آوری شماره گفتم:

-راستی رامی چی نوشتی رو برگه واسشون؟ شماریت رو؟!

رامش ابروش رو داد بالا و گفت:

-مگه دیوونم؟!



بعد خنده ی شیطانی ای کرد و ادامه داد:

شماره ی شهرام پسر عمم رو نوشتم، یه مدت چند تا کنه بهش بچسبن بد نیست. بعدشم بلند زد زیر خنده.

این دختر دیوونه بود! شهرام پسر عمش همیشه باهاش لج داشت، خیلیم جدی بود.


حالا اگه این دخترا خر شن بهش زنگ بزنی و همین که صدای پسر بشنوی ول کنش نشن و بفهمه کار رامش بوده حتما یه دعوایی درست میشه. حوصله ی این مسخره بازیا رو نداشت.

-خب فکر نکنم دخترا اصلا زنگ بزنی به اون شماره، چون اصولا فکر می کنی شماره ی توئه و تو ضایعشون کردی پس عمرا زنگ بزنی.

بیخیال شونه هاشو انداخت بالا:

-هرکاری میخوان بکنی.

- خب اوکی، بچه ها حالا کجا بریم؟



هانا با ذوق گفت:

-شهربازی

هممون موافقت کردیم و سوار پراید قشنگم شدیم، مادر به قربونت بره اخه
ملوسک.

این دفعه رامش جلو نشست، کیان که خودشو جر داد بشینه جلو ولی طبق
معمول رامش اصلا ادم حسابش نکرد. اونم از حرصش دوتا کوبید پس کله ی
هانا و ساحل...



هانا:

- هوو چه مرگته چرا منو میزنی!؟

ساحل با قیافه ی پوکر:

- چون مشکل روحی روانی داره.



هانا:

-آره راست میگی یادم رفته بود.

کیان: هوشه، کم زرتو پرت کنین..جانا آتیش کن بریم. به حرفش گوش دادم و پامو
روی گاز گذاشتم و برو که رفتیم...


«جانان»

هاناااا، بترکی الهی... ساندویچمو بدههههه

هانا با خنده نچی گفت که

رامش با خنده یکی زد پشتش، رنگ هانا کامل کبود شد.

رامش:




-خوبه میدونی این واسه غذا و خوراکی کلا یه ادم دیگه میشه، بده بهش خودتو ازیت نکن.

هانا دوباره خندید و گفت:

-عمرا بهش بدم، حقشه، هنوزم یاد اون اژدهای لعنتی (کِشتی صبا) میوفتم دلم میخواد بالا بیارم، میدونه من از این لعنتی متنفرم،

نه از اژدها متنفرم بازم دست منو مثل کِش تنبون گرفته میکشه، میمون....




حرصی شدم و مشتم محکمی زدم تو سر خودم و گفتم:

-باشه غلط کردم، بدش به من، عنتر بازی در نیار به خدا اگه یدونه از محتویاتش
کم بشه جرت میدم.

قبل از اینکه حرفی از دهن هانا در بیاد کیان ساندویچو ازش گرفت و پرت کرد
سمتم:


-بیا بگیر. خودتو کشتی مخ مارم خوردی، به جای این زرتو پرتا پاشین بریم تَرَن...



هانا دهنشو برای مخالفت باز کرد اما قبل از اینکه چیزی بگه ساحل محکم زد تو دهنش و دستشو کشید و باهم رفتن سمت باجه ی بلیت.

کیان:

-کار درستو همین ساحل کرد، باید اینجوری این جونور رو نشوند سرجاش.



لبخندی زدم که بلافاصله انگشت رامش و کیان هردو باهم رفت توی دوتا چال
گونه هام.

-مرض! نکنین، مگه نمیدونین بدم میاد! درارین ببینم.

رامش با صدای جدی ولی پر از شیطنت گفت:

یکم با چشمای گرد شده نگاهش کردم بعدشم که فحش ناموسی.مشغول انجام دادن شغل شریف فحش دادن بودم که یه صدای مزاحم و تو دماغی مثل وزوز مگس پرید وسط نطقم!


-ببخشید خانوم؟

به سمت صدا برگشتم.

یه پسر جوجه تیغی بود، با دوتا جوجه تیغی بدتر از خودش که پشت سرش وایساده بودن.

جواب دادم:

-بله؟



کارتی به طرفم گرفت و گفت:

-این شماره ی منه، از دور دیدمت خیلی خوشم اومد ازت...از تیپت، استایلت ،
قیافه ی محشرت...کارتمو بگیر و بهم بزننگ تا بیشتر باهات آشنا شم ملوسک.

عوق، حالم به هم خورد از لحن چندشش،عوضی!

حالا این وسط تو همه جام از اون همه تعریف عروسی بود. اعتماد به نفسم رفت بالا اصلا (فقط خواسته مختو بزنه، ادم بخواد مخ بز رو هم بزنه ازش تعریف میکنه، توهمونی که بودی هنوزم همونی)

وجدانم کاملا بهم چند تا فحش صحنه دار نثارش کردم و دوباره برگشتم سمت اون مخلوق ناقص خدا، مشغول انالیز کردنش شدم:

-کله ی کچل که وسطش چند تا تار موی مشکی بود که نوکشونو سبز کرده بود! چشمای اسهالی رنگ وزغی، قد متوسط و لبای درشت شتری و دماغی که دماغ نبود، چماق بود لامصب.

لباساشم شلوار جین یخی و تیشرت سبز کاهویی! دست چپشم کامل تتو بود! از این تتو جلفا.. قیافش و تیپش خیلی جلف و مسخره بود!



خب کلا خوشم نیومد ازش! چشمای هیزی هم داشت.

به قیافه ی کیان و رامش نگاه کردم، عصبی بودن، شدید، اگه دستشونو نگرفته بودم مطمئنم همون چند تا تار شوید روی کله ی پسره رو هم میکنند.

فشاری به دستاشون اوردم که خودشونو کنترل کنن! نگاهمو چرخوندم و زوم شدم روی پسره؛ لبمو کج کردم و گفتم:

-اول بکش بالا، بعدش حرف می زنیم!




با تعجب گفت:

-چی رو؟

نیشخندی زدم:

قیافه ی بهت زده ی خودشو دوستاش ته خنده بود.



دیگه توجهی بهشون نکردم و راهمو کج کردم.

ولی صدای تیکه ی کیان رو شنیدم:

-حالا تو شماره کارتتو بده، سر وقت برات پول واریز میکنم که حداقل بتونی یه شلواری بخری

که کل پاهاتو بپوشونه! شایدم بتونی باهاش مو بکاری!


بعدشم فوری خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت:

-باید حواسمون بهت باشه،این دفعه فکر کنم خود خروس بیاد بهت پیشنهاد
بده

-خب شلوارش اصلا تا روی زانوش بود،تابلو بود قشنگ همه دار و ندارش.

نگاهی به طرف راستم کردم،رامش نبود! با تعجب برگشتم و پشت سرمو نگاه
کردم؛

همون لحظه رامشو دیدم که مشتی محکمی زد توی فک پسره... پسره که کلا
هیچی ازش نموند کامل رفت توی زمین.




دوستاشم که عین بوق وایساده بودن سرجاشون و زرد کرده بودن، خاک بر سرا.

چند نفر جمع شدن، رامشم بدون توجه به کسی دستاشو گذاشت تو جیبش و اومد سمتمون.

-باز چرا وحشی شدی؟

با عصبانیت زل زد بهم:



-خواست دستمو بگیره.

با بهت گفتم:

- گرفت؟!!

-نه. ولی انگشتش خورد به انگشتم.

-آها، پس کار خوبی کردی، ایول دمت گرم!




کیان:

-کثافت عوضیه ريقوووو،اخ که باید اون لحظه میدیدمش تا منم دوتا مشت مهمونش کنم.

رامش با خنده گفت:


-حالا تو نمیخواد آرنولد بازی در بیاری!خودم حسابشو گذاشتم کف دستش،تا سه چهار روز نمیتونه حرف بزنه!



هاناو ساحل توی صف تَرَن منتظرمون بودن، فوری خودمونو رسوندیم بهشون و بدون توجه به غرغرای مردم از وسط صف رد شدیم و رفتیم پیششون.

ساحل: چرا دیر کردین؟

لبخند گشادی زدم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات.



هانا: وای، خاک تو سرتون، رامش صدبار بهت نگفتم تو مکان های عمومی دعوا درست نکن!؟

جانا چند بار به تو گفتم با هرکسی دهن به دهن نشو؟! اخرش منو میکشین شماها...

هانا هنوز مشغول وراجی بود که ساحل یهو پقی زد زیرخنده و گفت:




-حالا خانوم پلنگی فاز نصیحت برداشته واس ما.

بعد از حرفش هممون زدیم زیرخنده و هانا با چشم غره ای روشو ازمون گرفت.

بالاخره نوبت ما شد، در کمال زرنگی کیان و رامش پیش هم و هانا و ساحل
پیش همدیگه نشستن،

منم مجبور شدم کنار یه دختر دیگه بشینم.



کم کم ترن شروع به حرکت کرد، قبل از اینکه کامل راه بیوفته هانا استارت
جیغاشو زد و اولین جیغ بنفششو تقدیم همه کرد.

ترن اولاش اروم اروم حرکت میکرد. کم کم رسیدیم به قسمتی که ترن یکم
مکت، بعدش یهو ول میکرد، از استرس کم مونده بشاشم تو شلوارم.

همیشه اولش میترسیدم واسترس میگرفتم بعد عادی می شد، هنوز مشغول
خود درگیریم بودم که یهو چنان با شدت به سمت پایین پرتاب شدیم که حتی
وقت نکردم خودمو جمع کنم و افتادم تو بغل دختر کناریم.

حالا اونم ولم نمیکرد همچین کلمو بغل کرده بود و جیغ می زد انگار سر
زائه، دهنشم که بود پا می داد!



♣ساحل♣

با قیافه ی پوکر زل زده بودم به روبه روم.

رامش که عصبی تکیه داده بود به سندلیش و دستش رو سرش بود، کیانم خنده های پر استرس میکرد، از اونا که توش پر از جیغه.


از شدت تکونای زیادی که بهمون وارد می شد هممون حالت تهوع گرفته بودیم.

از حالت خونسردم خارج شدم و داد زدم:

-این مرده چشمه؟ چرا اینجوری می کنه؟! خود این ترنه مشکل داره تق و لقه، قدیمیه اصلا، اینم جوگیر شده میخواد بفرستمون اون دنیا!

کیان با شصتش حرفمو تایید کرد.

از اینور هانا کنارم مثل سخته ایا زل زده بود به روبه روش و بدنش سرد بود، خدا روشکر فکر کنم مُرد.




دوباره از حالت عصبیم در اومدم و پوکر شدم و با قیافه ی بی تفاوت ولی از درون پر از استرس به دور و ورم نگاه کردم که، با چیزی که دیدم چشمم گرد شد.

کیان میله رو داده بود بالا و میخواست خودشو از روی ترن بندازه پایین

جیغی شدید کشیدم و با صدای کشیده ای گفتم:

-نه کیان نه این کارو نکن! چرا می خوای خودتو بکشی؟ خر شدی؟ توروخدا برگرد بتمرگ سرجات! کیان سگم نکن، کیان...

هنوز مشغول عر زدن بودم ، واقعا قلبم افتاده بود تو شورتم که،



با پس گردنی ای که خوردم با کله رفتم تو جلویی و اونم کلیپسش رفت تو چشمم.

ای تف به روت، فکر میکردم نسل کلیپس منقرض شده.

مشغول مشت و مال دادن چشمم بودم که کیان ضربه ی دومش هم با عشق تقدیمم کرد:

-آبرومونو بردی منگل، اخه من چی به توی بلا گرفته بگم؟! شالمو باد برد، انقدر جیغ و داد کردی همه توجهشون جلب شد مجبور شدم بتمرگم سرجام الانم معلوم نیست کدوم گوری دود شده رفته.

رامش چشم غره ای بهم رفت و همونطور که روشو برمیگردوند گفت:

آدم نیست که، خره..

پشت چشمی واسه هردوشون نازک کردم و گفتم :

-خیلی بی لیاقتی، منو باش نگران توی چلغوز شدم، اصلا گمشو خودتو بنداز، یه
ادم کمتر اکیسی...

هنوز حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که ترن شدت گرفت و هممون
رفتیم تو هوا

ساحل:

-یا خدا



کیان:

-یا ننه قمررررررررررر

رامش:

-کیان پاتو مواظب باش

جانان:

-اشهد ان لا الهه ال...

همه با چشمای گرد زل زده بودیم به این مخلوق ناقص خدا که معلوم نبود چی
داره زرتو پرت میکنه.

بالاخره پس از پستی بلندی های فراوان ترن وایساد و ما با قیافه هایی که انگار از جنگ برگشتیم اومدیم پایین.

واقعا یاد بچه های نوزاد افتادم که قنذاقشون میکردن و میذاشتن رو پاشون و تا حد مرگ تکونشون میدادن و دل و روده ی بچه قاطی می شد و تهش که بیهوش می شد می گفتن:اخی چه ناز خوابیده!

مسئول مادر مرده هم همونجوری با لبخند زل زده بود به ما.

ای ایشالا تو جمع ابروت بره،دیگه لبخند تحویل من ندی.

هیچی از اون هلوهایی که سوار ترن شدن نمونه بود و پنج تا زامبی بودن فقط که داشتن مثل اسکلا به ملت نگاه میکردن.

حالا وضعیتامون،..

من:

-شالم که کلا پیچ پیچی شده بود و نمیدونم چرا دور کمرم بود، انگار میخوام عربی برقصم! امانتومم کامل چروک، قیافه هم داغون، نزدیک به له!

کیان هم که شالش رو که کلا باد برده بود، کلاه هودیش رو انداخته بود رو سرش، یکی از پاچه های شلوارش هم بالا بود یکی پایین. ماشالا می شد با پشمای اون پاش که معلوم بود کارخونه ی نساجی تشکیل داد.


همگی می رفتیم تو صنعت فرش، زیر چشماش هم کامل سیاه بود اینم که معلوم بود دلیلش. وقتی زیاد میخندید یا هیجان زده می شد از چشماش اب میومد، الانم به همین دلیل شبیه پاندا شده بود.

جانانم که نگم براتون! موهایش کامل سیخ تو هوا بود،

یه استین بالا یه استین پایین.

حالا اینا به کنار...


حالت تهوع هم داشت، مثل وحشیا از ترن پریده پایین گوشه ی مانتوش گیر کرده بود به یه پیچی چیزی کامل جر خورده بود اون قسمت!



بالاخره پس از دعا‌های زیاد کیان واسه جر خوردن یه جای جانان، مانتوش جر
خورد!خوبه یه جا دیگش جر نخورد!

هانا هم که!.. نصف لباسش توی شلوارش ، نصف دیگش بیرون شلوارش!
صورتشم که مثل روح سفید بود، گاهیم یه سکسکه ای می زد دو متر میپزید بالا
بعدش میومد پایین!

رامشم.....رامش بدبخت وضعیتش از همه حاد تر بود!



لباساش و سر و وضعش مرتب بود ولی مثل اینکه بخاطر تکونای زیادی که اون
مسئول وحشیه ترن بهمون داده بود مغزش جابه جا شده بود.


چون بچم دو دقیقه میرفت تو شوک، زل می زد به یه جایی، بعدش یهو نیششو
باز می کرد لبخند ژکوند تحویل بقیه می داد...

البته ما ندید بدید نبودیمما..

واقعا این مسئول ترن خیلی وحشی بازی در آورده بود و خیلی ترنه تق و لق
بود.

اصلا ادم از شدت تکوناش حالت تهوع می گرفت!


هزاربار ترن سوار شدیم هیچوقت همچین بلایی سرمون نیومده بود!



بازم وضعیت ما خوب بود! اون دختری که کنار جانان نشسته بود.

همچین عر می زد و و فین می کرد تو دستمال که دماغش شده بود اندازه ی شکم عمه ی رامش.

با همون وضعیت روحی و روانی داغون راه افتادیم سمت ماشین و تمرگیدیم سر جامون،




چون جانان گواهینامه نداشت نداشتیم حرکت کنه تا یکم استراحت کنیم
حالمون بهتر شه بعد راه بیوفته!

رامش که انقدر فحشای مثبت هیجده داده بود به مسؤل ترن که هممون کف
کرده بودیم!

هانا هم یه دفترچه یادداشت برداشته بود همه ی فحشای رامشو یادداشت می
کرد میگفت تو دعواهام به درد میخوره اسکله دیگه چه میشه کرد!

بالاخره سالمون یکم بهتر شد و جانا ماشینو روشن کرد و راه افتاد تا هر
کدوممونو برسونه خونشون.



بعد از مراسم فحش و ماچ و کتک خداحافظی کردم باهاشونو در و با کلید باز
کردم و رفتم تو خونه.

ساعت حدود 11 شب بود و میدونستم بابا هم کاریم نداشته باشه سروش جرم
میده.

نزدیک در خونه که رسیدم اول کفشامو در اوردم و


بعدشم با سلام و صلوات رفتم داخل، مطمئن بودم ساعت ۱۱ خواب نیستن.

خانواده ی ما حداقل تا ساعت دو شب بیدار میموندن بعدش میخوابیدن.

اول از همه نگاهم سمت بابا کشیده شد که لم داده بود روی مبل کاراملی رنگ جلوی تی وی و شبکه هارو بالا پایین می کرد، مامانم که صدای آواز خوندنش کل خونه رو برداشته بود.

سعی کردم بدون جلب توجه برم سمت اتاقم

اما قبل از رسیدن به در اتاق یه چیزی محکم کوبیده شد به کلم




-آخ...مامان! چرا میزنی؟!

-چون میخوری، معلوم هست تا این ساعت از شب کدوم گوری بودی؟!

ساعت ۴ تحویل رفیقای خل و چلت دادم که ساعت ۱۱ پست بگیرم؟

-وا مامان چکار اونا داری! اونا تقصیری ندارن که!



خب رفتیم بازار یکم چیز میز خریدیم بعدشم رفتیم بستنی خوردیم بعدشم
رفتیم پارک دیر شد دیگه!

-بستنی؟ خاک تو سرت، من همسن تو بودم تا با دوستام میرفتم بیرون حداقل
پنج بار میکشوندمشون رستوران هر دفعه هم یکیو مجبور میکردم حساب کنه!

بعد تو رفتی یه بستنی تیغیدی ازشون؟

همه ی اینارو با یه لحن خنده دار می گفت، جلو خود اون دلکا هم همیشه از
این حرفا می زد و هیچکیم ناراحت نمی شد

چون مامانم حتی بیشتر از خودم با رفیقام حال می کرد! اوناهم عاشقش بودن!

وقتی دید هنوز عین بز زل زدم بهش دارم نگاهش میکنم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟


برو تو اتاقت لباس تو عوض کن دستو صورتتم آب بزن بیا برات غذا بکشم
بخوری،

سروش الان توی حمومه وگرنه به خونت تشنس، قبلش بیا دو قاشق غذا بخور
گشنه نمیری!

دلخور صداش زدم:

-مامان!

-یامان...میگی چکار کنم؟ حق داره! ۱۱ شب برگشتی زرم میزنی



چشم‌امو براش گرد کردم:

-عه؟خود بابا هیچی نمیگه بعد سروش واسه من رئیس بازی در میاره؟ اصلا به
اون چه...

بعد از تموم شدن حرفم با اخم و تخم برگشتم که صاف رفتم تو سینه ی یکی


-به به! خانوم کوچولو، از این طرف! مشتاق دیدارت بودیم!

که به من چه اره؟ که رئیس بازی در میارم؟ او ممم، میدونی الان چی دلم
میخواد؟ اینکه این زبون دو متریتو قیچی و خودتو مچاله کنم.

بی تفاوت و پوکر نگاهش کردم و گفتم:

جرئتشو نداری، چطوری خودت تا ساعت 2 شب هم بیرون باشی عیبی نداره
واسه من بده؟ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره؟ پا رو دم من نذار، به تو ربطی
نداره.

هنوز وسط نطقم بودم که منو انداخت رو کولش و چنان دور خونه میدوید که
احساس می کردم هرچی خوردم، مایو پوشان دارن تو رودم شنا میکنند.



انقدر سر و صدا کردم که بابا که تا اون موقع انقدر محو تی وی بود و متوجه ی
اومدنم نشده بود یهو از جاش پرید انقدر چرخوندم و چرخوندم که یهو بابا داد
زد:

-بتمرگین یه جا

بالاخره سروش گذاشتم زمین ولی هنوزم داشت با چشماش واسم خط و نشون
می کشید، قبل از اینکه بابا چیزی بگه هم یهو شروع کرد راپورت منو دادن که
دیراومده و زبون درازیم میکنه و فلان و بهمان.ای کوفت، فضول.


بابا:

-بس کنین دیگهههه!

بابا:سروش تو که دیگه یه خرس گنده ای چرا این کارارو میکنی؟ساحلو میگیرم
عقل نداره

(چشمم گرد شد،خواست دفاع کنه ترورم کرد (تو چرا اذیتش میکنی؟نمیخواه
انقدر بهش گیر بدی!

من خودم میدونم که ساحل با کیا میگرده و به دوستاش اعتماد دارم و رابطه ی
خونوادگی هم داریم باهاشون!



تو چرا انقدر بهش گیر میدی بابا؟ باشه قبول ساحلم اشتباه کرد انقدر دیر
اومد، دیگه حق نداره بیشتر از ساعت ۹ بیرون از خونه بمونه!

توهم نباید انقدر تحت فشارش بذاری که اینجوری مثل بچه ها هی بیوفتین به
جون هم!

حالا بزار ساحل، بره بالا لباساشو عوض کنه انقدرم واسش خط و نشون نکش!


با نیش باز واسه سروش ابرو بالا انداختم و بعدش مثل جت خودمو رسوندم به
اتاقم،

سروشو دوست داشتم ولی وقتی خودش کرم میریخت منم باش بحث می کردم!

نگاهمو دور اتاق چرخوندم،

دکور اتاقم سفید و زرد بود، دیوارای سفید با خطای زرد و لیمویی و قاب عکسهایی که عکسای توشون همه لیمویی رنگ یا نارنجی بودن، تخت وسط اتاق که دو نفره و بزرگ بود و رنگش هم سفید بود با پتوی لیمویی ،

کنار تختمم پا تختیه سفید که روش آباژور زرد رنگ بود، وسط اتاق یه فرش گرد کوچیک سفید و لیمویی بود و توی یکی از گوشه های اتاقم یه میز سفید رنگ با کسوهای سفید بود که روی میز گلای ریز زرد رنگ داشت، میز آرایش سفیدم



که ست همون میز بود هم روبه روی تختم بود، با یه پنجره ی سفید قشنگ
جفت تختم

و مهمتر از همه...یه پریز برق پیش تختم!

اتاقم زیاد بزرگ نبود و کوچیک بود ولی خیلی دنج و با صفا! به ادم آرامش می
داد! پولدار نبودیم تا اون حد ولی دستمون به دهنمون می رسید! لباسامو با تاب
و شلوارک مخلوط ابی و زرد عوض کردم و

بعد از آب زدن دست و صورتم سمت اشپزخونه راه افتادم تا قیمه ی خوشمزه
ی مامانو از دست ندم!

«کیان»

بلند داد زدم:

-مامان

-زهرمار! چته؟

-مامان جورابم کجاست؟

-دختر جوراب توئه! چرا از من میپرسی؟ تو که شلخته نبودی! خط اتوی لباسات
هندونه قاچ میکنه! الان چرا انقدر نامرتبی؟

اخه دیرم شده! وای ماما! ان بدبخت شدمم دیرم شده ساعت هشته وای خدا
ساعت هشته

مامان با چشمای گرد و پلکی که میپیرید زل زده بود بهم و چرا من احساس می
کردم خیلی دلش میخواد بخنده؟؟؟

مامان:

-فکر کنم اول صبحی قاطی کردی! تازه ساعت شیشه! تو ساعت ۷ و ربع راه
میوفتادی همیشه تا بری مدرسه، کجا ساعت هشته؟

یکم عین بز نگاهش کردم و بعدش چنان دادی زدم که چهار ستون خونه
لرزید:شاران

بخدا میکشمت

صدای قهقه خندش رفت هوا، بیشعور عوضی عین خر اومده بود بالا سرم پاشو
پاشو ساعت هشته

عین اسب افتاده بودیم دنبال همدیگه مطمئن بودم بگیرمش جرش میدم!

-شارلاتان وایسا

-شارلاتان عمته من شارانم

-خفه شو

بالاخره پس از کشمکش های فراوان گرفتمش و سیر زدمش، بعد از اینکه خوب
کتکش زدم ولش کردم و

با اخمای در هم رفتم تو اتاق،

اتورو برداشتم و دونه دونه لباسمو اتو کردم و بعد از حاضر کردن همه چی رفتم
تو اشپزخونه یه چایی بخورم،عاشق چایی سرد بودم،

با اون شارانِ شارلاتان رفتیم تو اشپزخونه که ای کاش نمیرفتیم،

هلمما با قیافه ی داغون و موهایی که تو هوا بود و دستی که داشت باسنشو
میخاروند نشسته بود رو صندلی و یهو می دیدی دهنشو عین اسب ابی باز می
کرد یه خمیازه ای می کشید که من از تو دهنش عدس پلوی سه روز پیش رو
هم میدیدم!

شاران:

-ای مرگ،حالمونو به هم زدی!هر وقت از خواب بیدار میشه شبیه جنازه هاست!

انگار نه انگار دوسال از من و سه سال از این تربچه بزرگتری!

یکی کوبوندم تو سر شاران و هلما با همون خمیازه ی مزخرفش نامفهوم گفتم:

-چه ربطی داره؟

عن محلش کردیم و من مشغول خوردن چایی سردم شدم،

هلما هم کلا حواسش پرت بود یهو میدیدی تا زانو خم می شد چرت می زد بعد
یهو می پرید بالا و با لبخند یه سری تکون می داد و دوباره می رفت زیر
میز، نصف موهاشم تو دهنش بود!

دماغمو براش چین و آخرین جرعه ی چاییم رو هم قورت دادم ،

آروم بدون اینکه هلما بفهمه جای نمک و شکر عوض کردم!

انقدر اسکل بود نفهمید!

حالا نمک رو برداشته بود هی می پاشید،هی می پاشید،وسطاش هم می زد زیر خنده میگفت بچه ها شکر،شکر بچه ها!عقل نداشت که !!جدیدا نمیدونم چرا همه انقدر مست بودن!

بعد از پوشیدن لباسای مدرسم

واکس مشکی جیبیم رو هم انداختم توی کیفم که اگه توی مدرسه پا گذاشتن روی کفشم زود پاکش کنم!

در حد مرگ روی کفشام حساس بودم،

جلوی آینه موهامو مرتب کردم و بعد از گفتن یه خداحافظ بلند راه افتادم سمت
مدرسه،

شارلاتان (شاران) با دوستای خودش می رفت،

اگه باهم می رفتیم مدرسه حتما تو راه همدیگرو میکشتم، تو خود مدرسه هم
کم پیش میومد با هم حرف بزیم، من کلاس دهم بودم و اون دوازدهم...

تو کل راه مدرسه مشغول آهنگ خوندن بودم زیرلب، وارد مدرسه شدم و به
محض ورودم ارازل رو دیدم که تمرگیده بودن رو زمین و صدای هر و کرشون
مدرسه رو میلرزوند.

-به عنترای خودم، چه خبرا

هانا گفت:




-جمعمون جمع بود خلمون کم بود که تشریف آورد!

-باز تو حرف زدی؟ صد بار بهت گفتم وقتی توی یه جمعی هستی که چهار تا عاقل و بالغ دارن باهم صحبت میکنن تویی که هنوز به سن قانونی نرسیدی حرف نزن! دهنتو ببند!

شاید واسه همینه که کسی نمیخوادت! اره واسه همین اخلاقته!

بعد از تموم شدن حرفم بچه ها پقی زدن زیر خنده، ساحلم قیافه ی پوکرشو گذاشت کنار و خندید،


هانا هم بعد از دادن یه فحش بوق دار نیششو باز کرد.



یکم نشستیم و بعد از کلی چرتو پرت گفتن و ابراز دلتنگی نسبت به رها و ماهی

(دوستای صمیمیمون که باهم دختر خالن و یه سالی میشد با خانواده هاشون رفته بودن قم)

پاشدیم رفتیم توی کلاس، زنگ اول ریاضی داشتیم! حالم از ریاضی به هم میخورد!



-هرسه صفحه ای که گفتم رو جلسه ی بعد نگاه میکنم اگه ببینم کسی انجام نداده یه راست از همینجا میره دفتر!خسته نباشید!

از معلم ریاضیمون متنفر بودم.

بالاخره این زنگ تفریح لامصب خورد و هممون عین اسب شیهه کنان پریدیم بیرون،طبق معمول هانای بدبختو فرستادیم بره واسه هممون ساندویچ بخره و وقتی برگشت توی پاتوقمون که گوشه ی مدرسه پیش یه باغچه بود نشستیم و شروع کردیم به ور زدن.



جانان:

-بچه ها می دونستین نازی رل زده؟ شنیدم با یکی از پسرای همین دبیرستان
کناریمون دوست شده! خاک تو سرش واقعا!یه مدت با کسی نباشه
می میره، اخرشم رفت با بهداد رل زد!

هانا:

-همون پسر بوره؟

جانان:

-آره آره میشناسیش؟

هانا:

پس چی ایادت رفته من شبکه ی بی بی سی مدرسم؟ همه خبرا دستمه، بهداد
کلاس سوم

دبیرستانه، خیلیم گوشتش تلخه! از اون بچه پولدارا که دستشون تو جیب
باباشونه، نازیم مطمئنم بخاطر پولش رفته باهاش وگرنه هیچی نداره و هیچکی
ازش خوشش نمیاد!

رامش:

-بابا دو دقیقه سرتونو از تو زندگی بقیه بیارید بیرون بینین دنیا چقدر قشنگه! به
ما چه اخه!



بلند زدم زیر خنده و ساحل شصتسو نشونمون داد!


هانا:

-وا، خره خب ما که کاری بهش نداریم، فقط خوبه ادم اخبار دستش باشه، وگرنه
زندگيه خودشه....

-خب برای چی باید وقتمونو بذاریم درباره ی آدمایی مثل نازی حرف بزنیم؟

هانا شونه هاشو انداخت بالا:

-به پشمم! منو باش واستون خبر میارم تند تند!



جانان که خودش بحثو شروع کرده بود هرهر میخندید.


-جانان خفه میشی یا خفت کنم؟

جانان:

-جون تو فقط خفه کن....

رامش با خنده زد پشتم:

-واسه خفه کردن انقدر ذوق کرد، خوب شد چیز دیگه ای نگفتی!



زدم زیر خنده و موهای همیشه بیرون زده ی جانان رو بهم ریختم...

با بیرون زدن خانوم قاسمی از کلاس جیغی از سر ذوق کشیدم و گفتم :

-بچه ها بریزین بیرون که ورزش داریم، ایول!

هممون با ذوق پریدیم تو حیاط و من زود پریدم یه توپ برداشتم تا فوتبال بازی کنیم،

هیچکی از مدرسه تو فوتبال بازی کردن به پای من نمی رسید و کلا کاپیتان تیم فوتبال من بودم،

توپو انداختم زمین و با سوتی که یکی از بچه ها کشید.

شروع کردیم به بازی، اصلا نمیتونستن توپو ازمون بگیرن

منو رامش انگار که داریم یه کار ساده مثل اب خوردنو انجام می دیم..


به هم پاس میدادیم و تفریح کنان میخندیدیم، همه رو ایسگا کرده بودیم و انقدر چرخونده بودیمشون و گل زده بودیم که نفس واسه کسی نمونده بود!

جانان و ساحل و هانا هم رفته بودن والیبال و قرار بود ماهم بعد از فوتبال بریم باهاشون بازی کنیم،

پامو عقب بردم و با ضربه ی محکمی که به توپ زدم

برخلاف انتظارم مسیر توپ کج شد و افتاد توی...

اوه.. چشمای همه گرد و دهنها باز بود....



افتاده بود توی مدرسه پسرونه!....

اگه به یکی از مربیا میگفتیم جرمون می دادن و اصلا نمیداشتن دیگه بازی کنیم چون هزاربار اخطار داده بودن که توپمون نباید بیوفته توی مدرسه ی پسرونه!

مدیر مدرسمونم شدیداً با مدیر دبیرستان پسرونه لج داشت!


اب دهنمو قورت دادم و به رامشی زل زدم که دستاشو گذاشته بود تو جییش و با کمی استرس بهم نگاه می کرد، ولی خب سعی می کرد زیاد نشون نده!

سارا یکی از بچه ها برگشت سمتم:

-منتظر چی هستی؟ تو توپو انداختی اونجا! تنها توپ فوتبالمون هم همونه! برو بیارش، زود باش!

خودت برو ازش بگیرشون بدون دردسر تا کار به دفتر و اینا نکشه و کسی نفهمه توپ افتاده اونجا امروزم مربیه ورزش نیومده کسی نمیاد تو حیاط، برو دیگه...

°



نفس عمیقی کشیدم و با چشمکی که جانان بهم زد یکم انرژی گرفتم و دستمو گذاشتم رو دیوار،

در مدرسه قفل بود مجبور بودم از دیوار برم.


پامو گذاشتم توی یه قسمت خالی کوچیکی که توی دیوار بود و وزنمو انداختم روی پام،

با بدبختی خودمو کشیدم بالا

تا بتونم بشینم رو دیوار،

نفسمو هنوز کامل بیرون نداده بودم که چشمام گرد شد،

به به...چه خبره! اینا هم که ورزش دارن!




حدود سی و چند نفر پسر تو حیاط بودن. عین گوسفند زل زده بودم بهشون،

مثل اینکه اونا هنوز حواسشون به من نبود!

چشمامو به حالت عادی برگردوندم و بعد از پیدا کردن اعتماد به نفسم صدامو
انداختم پس کلم:

-هوی..

همه ی نگاهها برگشت سمتم و در صدم ثانیه چشمای همشون از حدقه زد
بیرون



ادامه دادم:

-توپه ما افتاده تو مدرسه ی شما! بدینش!


همه اینارو با احمای توهم و صدای کلفت شده و بلند می گفتم.

توپمون دست یه پسر قد کوتاه عینکی با موهای پرکلاغی بود.

یکم نگاهم کرد و بعدش خواست توپو بندازه سمتم که یه دستی اومد و توپو
ازش گرفت!

ای لعنت بهت نگاهم رو چرخوندم تا صاحب دستو پیدا کنم که نگاهم به یه
پسر قد بلند افتاد.

نیشخندی زدم، چشمامو ریز کردم و کل تیپ و قیافشو از نظر گذروندم.



یه تیشرت قرمز جذب تنش بود که روش یه سویشرت قرمز لش پوشیده بود!
شلوار جین سورمه ای و کفشای مشکی...


خیلی زورم گرفته بود، چرا یه پسر باید اینقدر خوش هیکل و خوشتیپ باشه؟!

به روی مبارکم نیووردم که محو هیکل و صورت ناقصش شدم.

پوزخند صدا داری زدم ،

نگاهمو چرخوندم روصورتش؛ چشمای قهوه ای، موهای مجعد قهوه ای
تیره، دماغ قلمی و باریک، لبای نازک ، هنوز درحال انجام دادن شغل شریف هیزی
بودم که داد زد:

-شنیدی حرفم رو یا نه؟!



بالاخره افتخار دادم و زل زدم تو چشمات و گفتم:

-نه!

شدید تر اخم کردم:

-نشیدم، بگو تا بشنوم!

پوزخندی زد.

ای ایشالا در همون حالت سخته کنی تا اخر عمرت همینجور با فک کج بمونی.

پسره چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- گفتم که، وقتی بلد نیستین با توپ بازی کنین بهش حتی دستم نزنین، الانم که شوتش کردی اینور دیگه متعلق به مدرسه ی مائه...متعلق به منه، پس شرت رو کم کن!

چشمام از این همه حجم پررویی گرد موند! چقدر بی شعور بود! هم به فوتبال بازی کردن من توهین کرده بود هم توپمو نمی داد.

از شدت حرص قرمز شده بودم، از اینور دیوارم بچه ها صدا می کردن که چی شد توپو بیار، بدون توجه به اونا دوباره صدامو بلند کردم:

-چی زر زر می کنی؟ فعلا اونی که بلد نیست با توپ بازی کنه توپی، چون فکر نمیکنم تا حالا اصلا توپ دیده باشی. چون انقدر ندید بدیدی که پشش نمیدی...این شاخ بازیا و زر زراتم واسه کسی نگه دار که خوشش بیاد، نه من که جوجه های امروزی مثل تورو آدمم حساب نمیکنم، الانم مثل بچه ی آدم توپو

میندازی تو مدرسمون، نمیخوام عصبی شم. از شنیدن حرفام تابلو بود عصبی شده..

پسره عصبی جواب داد:

-جوجه های امروزی که معلومه کین! توی چوب کبریتی که نشستی رو دیوار مدرسه واسه من قد قد میکنی!

فکر کنم حرفم کاملا واضح بود، گفتم نمیدم، شنیدی؟ ن، م، ی، د، م.

یهو چشماشو واسم گرد کرد:

-علاوه بر اینکه زبون نفهمی خیلی ذهن منو درگیر کردی! الان مطمئنم تا چند روز تو فکرت میمونم...

با اینکه از شنیدن حرفاش عصبی بودم و میخواستم جوابشو بدم یه لحظه
تعجب کردم و گفتم :

-چی؟ چرا؟!!

یهو لبخند کجی زد:

-به این فکرمی کنم که اگه عصبی می شدی چه غلطی می خواستی بکنی!

احساس کردم خون به مغزم نمیرسه، هر لحظه امکان داشت منفجر بشم!

همون موقع یه پسره هم هیکل خودش ولی لاغر تر اومد نگاهش کردم،
چشمای مشکى و موهای مشکیش تضاد جالبی با پوست سفیدش داشت.
دستی به شونه ی پسره زد و گفت:

-ماکان داداش ولش کن، یهو دیدی از حرص سخته کرد خونش افتاد
گردنمون، توپشونو بده بره دنبال خاله بازیشون..

هنوز حرفش کامل از دهنش در نیومده بود که صدای ساحل رو شنیدم:

-خاله بازی که بدون تو کیف نمیده جیگر، تو نباشی کی نقش بازی کنه!؟



یه لحظه چنان ذوقی کردم که ترسیدم از شدت ذوق پرت بشم پایین

بچه ها (جانان اینا) که دیده بودن انگار من باهاشون بحثم شده اونا هم اومده بودن بالا من تنها نباشم مثلا.

خداروشکر دیوار پهناش خیلی زیاد بود، رامش که وایساده بود ودستاش تو جیبش بود و خونسرد زل زده بود بهشون.

هانا هم زانو هاشو بغل کرده بود و با حالت تمسخر نگاهشون می کرد..

ساحل هم که نشسته بود و یه پاش رو بغل گرفته بود و اون یکی پاش رو تاب می داد و نگاهشو تهدید وار روی پسرا قفل کرده بود..

جانان هم که با خنده پاهاشو تکون می داد و سیب گاز می زد..عاشق
خونسردیش بودم!

صدای رامش سکوتی که بینمون بود رو شکست:

-خیلی گنده تر از دهننتون حرف میزنین، نمی ترسین یه دفعه دهننتون پر خون
بشه؟

پسرا کم بودن بقیه ی دانش آموزای توی حیاطم با خنده تیکه مینداختن، دختر
ندیده بودن دیگه!

اون پسره که ساحل بهش گفته بود گوه خور بر خلاف انتظارمون خیلی ریلکس
و با پوزخند زل زده بود بهش، بدون توجه به رامش روبه ساحل گفت:

-اوکی، میام باهاتون خاله بازی، ولی نه با نقش مسئولیت کسای دیگه رو من
قبول نمیکنم،



و بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

-ولی میتونم نقش شوهرتو بازی کنم و توهم نقش زنموبازی کن

بعدش هم با رفیقاش بلند زد زیر خنده، مشتاق به ساحل زل زد که عکس
العملشو ببینه، ساحل پوکر و با ابروهای بالا رفته چند ثانیه خیره نگاهش کرد و
بعدش پوزخند صداداری زد و نگاهشو به سمت دیگه چرخوند،

عاشق این حرکتش بودم! میدونستم موقع عصبانیت پوزخند میزنه و بعدش یه تیکه ی توپ نثار طرف میکنه ولی قبل از اینکه ساحل چیزی بگه رامش داد زد:

-نیشاتون رو ببینید مسواک گرون میشه، چه خبره هرهرهره؟ تو اگه عرضه این کارارو داشتی واینمیستادی به کل کل جوجه ماشینی، نشون میدادی!

صدای سرد و بم یه پسر دیگه نگاهمونو کشوند سمتش:

-میخوای من خیلی عملی و رومانتیک نشونت بدم؟!



نگاهش کردم، چشمام درشت شد هانا زیر لب آرام گفت:

-اوه مای شت!

هیكل نبود كه از خودش غول ساخته بود،

چشم های قیری نافذش ادم رو مسخ خودش می کرد، تی شرت و سویشرت
جذب طوسی پوشیده بود كه كاملا كپ تنش بود! موهاشم تا سرشونش میرسید!

انقدر با جذبه حرف زده بود كه هممون اولش یه لحظه خفه شدیم ولی بعدش
صدای رامش اومد كه با پوزخند گفت:

-اره نشون بده! تا منم با یه روش رومانتیک تر كل هیكلت رو بیافم به هم! اصلا
چرا هیكلت؟ موهات كه قشنگتره،


اونارو مییافم!... (اشارش ب موهای بلنده پسره بود) پسره در آنی از حرص قرمز
شدا!

part_18#

#تاابد_باهم ✨

📄 maedeh_roman30@ 🌐

-جمع کنید کاسه کوزتون رو بابا، کل زنگ ورزشمون رو باید واسه آدمایی مثل
شما هدر بدیم؟! برین مشقاتون رو بنویسین،



وایسادن رو دیوار چرتو پرت تحویلمون میدن.

این دفعه نگاهها برگشت سمت پسر قد بلند و بوری که با هیکل ورزشکاریش با
تمسخر زل زده بود به ما،

موهانش طلایی بود و چشماش آبی اسمونی، یه تیشرت فیروزه ای هم تنش
بود،

خدا قیافه رو به کیا داده! ...به یه مشت گاو...



این دفعه هانا پا شد و سرش داد زد:

-تو دیگه برگ کدوم درختی؟ اینجا سوال پیش میاد، کسی با تو حرف زد؟ نه، پس
گمشو برو شیرتو بخور بچه! یه توپی افتاد تو مدرستون گفتیم پسش بدین!

نگفتیم همه ی عقده هاتونو خالی کنین چرتو پرت بیافین به هم تحویلمون
بدین! نه حوصلتونو داریم، نه وقتتونو!


هممون زل زده بودیم به هانا.. باز از اون وقتایی بود که وحشی و عصبی می شد!

اون پسر بوره که گفت مشقاتونو بنویسید یکم نزدیک دیوار شد و زل زد به چشمای هانا و گفت:

-برم شیرمو بخورم!؟

از توهینش تا بناگوش سرخ شدیم قبل از این که اینکه حرفی بزنیم

رامش پرید پایین و حمله کرد سمتش،



هنوز بهش نرسیده بود که اون پسر گندهه اومد و یقه ی رامش و گرفت،

قبل اینکه پسره حرکتی بزنه

رامش مشت محکمی زد تو فکش در حدی که از لای لبای پسره خون بود که جاری می شد،

این همه سال بوکس رفته بودیم واسه همین مواقع، مشتای رامش هم وحشتناک بود...

پسره عصبی شد و اونم حمله کرد و شدید باهم گلاویز شدن.


خیلی فرزند دویدم سمت همون پسره که اسمش ماکان بود، همش تقصیر اون
عوضی بود

اگه توپو می داد این چیزا پیش نمیومد،

قشنگ دیدم متوجهم شده و میدونه به نیت زدنش دارم میدوم

ولی اصلا از جاش تکون نخورد. مشت محکمی توی بینیش زدم که دماغش پر
خون شد،

در کمال تعجبیم یه ذره هم سرش خم نشد!



حتی آخم نگفت.

دستشو اروم گذاشت رو بینیش و برداشت، به خون روی دستش زل زد و چنان
نگام کرد که گرخیدم!

لبشو کج کرد:

-پس دلت بازی میخواد، اونم بازی با خون! عیبی نداره! بازی میکنیم!




بعد از تموم شدن حرفش مشت محکمی روی گونم زد که پرت شدم روی زمین!

آخ مامان کجایی که گلت پرپر شد.

قبل از اینکه پاشم جانان لگد محکمی توی شکم ماکان زد که دلم خنک شد
شدید،

دستامو گذاشتم روی زمین و بلند شدم و پریدم روی پسره، همچین یقشو گرفته
بودم و یقمو گرفته بود که انگار قاتل بابای همیم.




رامش و اون پسر گنده که توی دعوا شنیدم بهش میگفتن اشوان هنوز در حال کتک کاری بودن،

اصلا حواسم از جانان پرت شد و نفهمیدم بعد از اون لگدی که زد تو شکم ماکان کجا رفت.

منم که باید حساب این بیشعورو میرسیدم هرچند بیشتر اون حساب من رو رسید ☹️.

°




هانا

نگاهم به بچه ها بود که همه با همدیگه درگیر شده بودن.

کیان و رامش واقعا خون جلوی چشماشونو گرفته بود، پسرا هم همینطور.

واقعا خیلی قوی بودن پسرا،



حتی آخم نمیگفتن و فقط میخندیدن، حتی میدیدم که سعی میکنن بچه هارو
زیاد نزنن،


ولی ما بدون رحم میزدیم!

نگاهم بیشتر چرخید و استپ شد روی ساحل که درگیر بود با پسری که بهش
تیکه انداخته بود و گفته بود نقش زمو بازی کن!

لگد محکمی زد تو کمر پسره، همینکه تعادلش رو از دست داد مشتم محکمی
زد تو گونش!

پسره سرش متمایل به راست شده بود و موهاش ریخته بود تو صورتش!

بعد از چند ثانیه سرشو بلند کرد،




با تکونی که به گردنش داد موهاشو از جلو چشمش کنار زد!

یهو دستاشو گذاشت کنار سر ساحل و با یه حرکت با سر کوبوند تو سرش! فوری خودمو از دیوار پرت کردم پایین که مثلا خیر سرم برم کمک که کامل نفله شدم!

احساس کردم تکون بخورم پودر میشم! دستم تیر میکشید!

منو چه به این آرنولد بازیا آخه!?!



هنوز با خودم درگیر بودم که چشمم به اون عوضی ای افتاد که بهم تیکه
انداخت!

با نیش باز داشت میومد سمتم، نزدیکم که شد رو پاهاش نشست و با یه
نیشخند موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-دختر به پررویی شماها ندیده بودم که دیدم!

و بعدش به ساحل و کیان و رامش اشاره کرد که همش در حال مشت زدن
بودن!



همون لحظه ماکانو دیدم که مشت محکمی زد تو گونه ی کیان،


جوری که کیان پرت شد روی زمین!

خواستم بلند بشم که جانان پرید سمت ماکان و لگد محکمی زد توی دلش!

آخیشششش دلم خنک شد.

هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که دست جانان قفل یه دستای پسرانه و سفید
شد!

با بهت نگاهم زوم پسر ناشناسی شد که قدش بلند و هیكلش توپ بود




! لعنتی چشماش سبز زمردی بود و موهاشم عسلی...

تو این لحظه همه چی یادم رفت و داشتم نگاه می کردم.

یهو دیدم که جانان رو کوبوند تو دیوار و دوتا دستشو گذاشت کنارش!

یه تیشرت مشکی جذب تنش بود که همه ی عضله هاش زده بودن بیرون!



نشیدم به جانان چی گفتم فقط سرخ شدن جانان رو دیدم

و بعدش پایی که با شدت کوبیده شد داخل زانوی پسره...

چشمم گرد شد و همون پسرِ بورِ بیشعوری که کنارم وایساده بود آروم زمزمه کرد:

یا خدا! الان پارسا می کشتش!

بعدش داد زد :

-پارسا..




قبل از اینکه بخواد بره محکم پاشو گرفتم و گفتم:

-فکر کردی میذارم در بری؟ یه شیری نشونت بدم که هر دفعه منو دیدی جیغ
بزنی فرار کنی بزغاله!؟

بعدشم همه زورمو جمع کردم وخودمو از رو زمین بلند کردم!

چشمتون روز بد نبینه!تا بلند شدم دوباره افتادم رو پسره!

حالا هم اون افتاده بود هم من روش!




جوری شد که:

من تن لشمو از روی زمین جمع کردم؛ برداشتم روی پسره پهن کردم!!!

حالا اونم خوشش اومده بود پا نمی شد!

یکی محکم کوبوندم تو گوشش و پا شدم و جیغ زدم :

-مگه خودت خواهر و مادر نداری؟



با چشمایی که کم مونده بود بیوفتن زل زد به من :

-چه ربطی داره؟!چی مصرف میکنی?!

نمیدونم چه فعل و انفعالاتی توی سرم رخ داد

که یهو با پا محکم زدم تو اونجاش، رنگ کبود صورتش انگار اب خنکی بود که روی دل من میریختن!

چشماش رو بست و داد زد:

-فرار کن، چون اگه بگیرمت باید تیکه هات رو از توی جوب جمع کنن!

جیغی زدم و شروع کردم به فرار کردن.

انگار فقط ما ۱۰ نفر توی حیاط مدرسه بودیم.

بقیه ی دانش آموزا عین خر وایساده بودن سر جاشون هیچ غلطی نمیکردن،



یا میخندیدن یا هو میکشیدن.

هنوز در حال بازیه گرگم به هوا بودیم

که یهو نگاهم به رامش افتاد و حس کردم نفسم تو سینم حبس شد،

جیغ زدم:

-رامش!

جانان و کیان و ساحل دست از دعوا برداشتن و همه ی نگاهها برگشت سمت رامش،

پسره ی دیوونه سر رامشو محکم کوبید به دیوار و فشار می داد،

همه ی پسرا دویدن سمتش و گرفته بودنش که ولش کنه،

توی یه حرکت جانان رو دیدیم که پرید مچ دستای آشوان رو گاز گرفت.

آشوان دادی کشید و رامشو ول کرد.

رامش با درد افتاد روی زمین.

هممون با نگرانی رفتیم پیشش، اشک تو چشمام جمع شده بود اگه چیزیش می شد چی؟!

خون گوشه ی لبشو پاک کرد و نفسی گرفت،

پاشد و برگشت سمت پسر و انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید تکون داد:

-تلافی میکنم، به خاک سیاه مینشونمت


یهو آشوان دوباره وحشی شد و خواست حمله کنه ، همون پسر پارسا که افتاده بود

دستش رو گرفت و نداشت بیاد سمتمون...

بعدشم برگشت سمت اون پسر بوره که منو اذیت کرد:

-سهیل!

اها پس اسمش سهیله!...



سهیل با یه چشمک برگشت سمتمون و گفت:

-گورتونو گم کنید! تا همین الانشم زیاد وقتمونو باهاتون تلف کردیم،

بعدش برگشت سمت بقیه ی دانش آموزا و داد زد:

-بشنوم این ماجرا به گوش دفتر رسید...

هنوز حرفش تموم نشده بود



که صدای یه مرد اومد


-میخواهی چکار کنی پسر؟! بشنوی مثلا چی میشه؟

مگه ما خریم که این همه سر و صدا رو نشنویم؟ همه ی ماجرا رو ازتوی دوربین
مدار بسته دیدیم! یه هفته اخراجین از مدرسه،

اینجا مدرسس نه باشگاه بوکس!

اونم دعوا با کی؟!!

با دختر؟!!!




شما هم، همین الان به مدیر مدرستون اطلاع دادم خانوما...

برگردین مدرستون تا تکلیفتون روشن بشه..زود.

هممون نگاهمون به مرد قد بلند و مو جوگندمی و اخمویی بود که همه ی این حرفا رو با داد گفته بود.

همون پسر وحشیه آشوان، پوزخند پر صدایی زد و برگشت زل زد به رفیقاش،

با حالت تمسخر که این دیگه چی میگه...



سهیل ابرویی برای همون مرده انداخت بالا و گفت:

-آقای عباسی! قلبمو نشکن!

و بعدش بلند زد زیر خنده.

همون مرده عباسی تا بناگوش سرخ شد

اما قبل از اینکه چیزی بگه اون پسر چشم سبزه پارسا بالاخره دستاشو از تو جیبش در آورد و دست به سینه وایساد و گفت:

-یه پسر داشتین.. اسمش چی بود سامی؟!!



نگاه برگشت و زوم اون پسری که با ساحل درگیر شده بود.

سامی پوزخندی زد و گفت:

-محمد، محمد، عباسی.

پارسا دوباره با تمسخر گفت:

آهااا، اقا محمد،

-آقای عباسی؟ شما که نمیخواین پسرتون نتونه دیگه درس بخونه تو این مدرسه؟!

آخ آخ، خیلی بده مدیر مدرسه باشی و پسرت مجبور باشه یه پرونده ی اخراجو حمل کنه.




ماکان هم پر صدا نیشخندی زد و به دیوار تکیه داد:

-و از دیدن در و دیوار اینجا محروم بشه،

یا شایدم...

چشماشو ریز کرد و ادامه داد:

-شایدم با استخوناش یکم بازی کردیم!




آقای عباسی نزدیک بود سخته کنه، از چشماش آتیش می زد بیرون،

پلکاشو روی هم فشار داد و با اخم برگشت داخل مدرسه.

پس پارتیه این پسرا هم بدجور کلفته!

بدون توجه به نگاهای بقیه، از همون دیوار پریدیم تو مدرسمون!



قبل از اینکه منم بپریم یهو یه توپ به سمتم پرت شد.

گرفتمش و برگشتم سمت کسی که توپو پرت کرده بود،

پارسا، همون که یکم نسبت به بقیه نرمال تر بود بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد
سمت محوطه مدرسه شون.

الکی گفتم نرماله، اینا همشون وحشین،

اگه نبودن الان مچ دست جانان انقدر کبود نمی شد.


با اخم پریدم داخل مدرسه و خودم رو برای یه تنبیه درست حسابی آماده کردم.

✍رامش✍

-وای خدا مردم، آی دستم خداجون

با حرص گفتم:

-هانا ببند دیگه اه...خب وقتی بلد نیستی چرا مثل منگلا خودتو از دیوار پرت
میکنی که اینجوری خورد و خاکشیر بشی و دستتم بره تو گچ؟




هانا با همون صدای نازکش که کاملاً ناخواسته بود گفت:

-خواستم خیر سرم پیام کمک شما!

لیاقت ندارین اصلاً.

جانان با حرص گفت:

-تو کلاً هیچکاری نکنی خودش بزرگترین کمکه!



فقط با اون ضربت زدی لای پای پسره حال کردم، آخ...

یخ رو روی گوشه ی لبم که اون وحشی با مشت زد پارش کرد گذاشتم و از
دردش اخمام رفت توی هم:

-الهی خیر نبینه که زد لب نازنینم رو ترکوندا!

کیان با خنده همونطور که روی گوشش یخ گذاشته بود گفت:




-ملت برای چی گوشه ی لباشون پاره میشه و یخ میذارن اونوقت ما برای چی..

یکم حرفشو تجزیه تحلیل کردم و بعد از فهمیدن منظورش پشت چشمی نازک
کردم و گفتم:

-اگه اینجوریه من ترجیح میدم تا اخر عمرم گوشه ی لبم بخاطر دعوا پاره بشه!

نه بخاطر بوسیدن یه شتر مرغ بی خاصیت! از هرچی پسره متنفرم.



ساحل با خنده گفت:

-اینجوری نگو رامش! پسرا از دوریت دق می کنن، نمی تونن بدون تو، یه فرصت دیگه بهشون بده.

پوزخندی زدم که از شدت درد لبم ،


زود جمعش کردم و بازم فحش بود که نثار روح اون پسره اشوان می شد.

هممون جمع شده بودیم توی خونه ی ما چون طبق معمول مامان بابام رفته
بودن مسافرت، هه!

نمیگن دختریم دارن!

بچه ها همه اطلاع داده بودن به خانواده هاشون و وسایلاشونم آورده بودن!
چون خانواده هامون همو میشناختن اونا هم موافقت کردن و قرار شد پیشم
بمونن تا وقتی مامانم اینا بیان، یه هفته هم که اخراج شدیم از مدرسه، اخ که
چه قدر خوش بگذره.

اون پسرا که بخاطر پارتیشنون مطمئنم اخراج نشدن، ولی ما بدبختا چی؟؟




نگاهی به سر و وضعمون انداختم،هممون با قیافه های درب و داغون و یخ به دست یه ور خونه بودیم.

جانان که دستاش کبود شده بود .

چون،اون پسره مثل وحشیا دستاشو گرفته بود تا چنگول نندازه، منو کیان هم که کلا سر و صورتمون کبود بود،فقط خداروشکر دماغامون سالم بود،


ساحلم که پیشونیش کبود شده بود،کتف و انگشتاشم درد می کرد چون می گفت با مشت بدجوری زده تو صورت پسره.



فقط این هانای ذلیل شده کتک نخورده بود هیچ، یه سیلیم زده بود، لا پای
طرفم ترکونده بود بازم اخ و اوخ می کرد، می گفت از دیوار افتادم،

خوبه حالا همون موقع که از دیوار افتاده بود مثل ننه ی بروسلی اینور اونور می
پرید و راست راست راه می رفت الان جوگیر شده اه و ناله میکنه، فازش معلوم
نیست کلا.

انقدر چرتو پرت گفتیم و فحش دادیم به پسر که کم کم چشممون گرم شد و
خوابمون برد



اما قبلش فقط یه جمله تو مغزم می رفت و میومد:

"پشیمونت میکنم اشوان خان هه"....



"چند ساعت بعد..."


مشغول گوش دادن به آهنگای مختلف بودم که یهو یکی هندزفریمو با شدت از گوشم کشید.

با اخم وحشتناکی به سمت جانان برگشتم و چنان چشم غره ای بهش رفتم که گریخید.

-کرم داری؟ چرا وحشی میشی؟

+عمت کرم داره، سه ساعته دارم صدات میکنم وقتی نمیشنوی، آدمو مجبور میکنی که دست به کارای خطرناک بزنه.

ساحل از اونطرف داد زد:




-اوووووو، کارای خطرناک، نکشیمون!

بی حوصله از حرفای بی سر و تهشون گفتم: خب، چکار داشتی؟

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت نقشه دارم در حد لالیگا.

_نقشه؟ چه نقشه ای؟ واسه کی؟

+معلومه دیگه، واسه ی اون پسرای بیشعور!



لبخند مرموزی زدم و گفتم:

آهااا،خب از اول می گفتمی.

بعدش صدامو صاف کردم و داد زدم:

دوستان ارازل،جمع شید بینم!

هممون گرد دور هم نشسته بودیم و برنامه میریختیم که چه بلایی بیاریم سر
پسرا.

هانا:خب پس،اونجوری که ما بین حرفای پسرا شنیدیم و مدیرو تهدید کردن
حتما مثل ما تنبیه نشدن!

یعنی با اون عکس العملی که مدیرشون نشون داد امکان نداره تنبیه شده باشن.

کیان:

عه آفررین چقدر تو باهوووشی! ما خودمون نمیدونستیم، بچه ها الان خوب
متوجه شدین؟!

هانا یکی زد پس کله ی کیان و گفت:

-عمتو مسخره کن!

ساحل با قیافه ی پوکر گفت:

-فعلا که داره تورو مسخره میکنه!

جانا:

-عه بسه دیگه! مسخره بازی در نیارین، نقشه رو خوب فهمیدین؟



هممون عین این بچه کلاس اولیا سرمونو تکون دادیم،

جانان هم لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-خب پس برین وسایلا رو آماده کنین و

حال کنین که چه نقشه ای کشیدم!

چشمامو براش گرد کردم و گفتم:

-چه نقشه ای کشیدی؟!!

پس منی که اینجا نشستم و سه ساعته دارم ایده های شیطانی میدم چیم
دقیقا؟!!

اگه میخواستیم دقیقا با همون نقشه ای که تو گفتی پیش بریم که لو میرفتیم و
عن میشدیم!.


جانان با حرص گفت:

-خوبه این نقشه هم همونه هااا...

ساحل با صدای آرام:

-بچه ها بیخیال

من با صدای بلندتر:



-نخیررر،اون پر از عیب و ایراد بود من درستشون کردم...

ساحل با صدایی یکم بلندتر:


-بچه ها خفه شین!

جانان:

-نقشه ی اصلی از کی بود؟! از کی بود؟

از کی بود هان؟!

من با عصبانیت:



-کی درستش کرد؟ خب معلو...


هنوز حرفم تموم نشده بود که ساحل جیغ زد:

-خفه شین دیگهههه.

همه با بهت برگشتیم و زل زدیم بهش.

این که همیشه ی خدا خونسرد و آرام بود و شاید ته ناراحت بودنش یه قیافه
ی پوکر بود الان چه مرگش شد!؟

هنوز داشتیم نگاهش می کردیم که گفت:



-هااان؟ چیههه؟ یه بار دیگه این بحثو ادامه بدین از خشتک آویزونتون میکنم به طاق، همه باهم این نقشه رو کشیدیم،

جانان ایده داد، تو ایراداشو گرفتی، کیان وسایلاشو جور میکنه،


هانا و منم ترتیب نقاشیشو می دیم،

دیدین؟! همه باهم، بدون هم کارمون لقه، حالا تا دلتون میخواد سر و صدا کنید.

بعدم دست به جیب پاشد رفت!

کیان یهو تز داد:

-اصلا نقشه ی من بود، خوبه؟ جمع کنید.



بعدشم اینم پا شد رفت!

هانا هم یه ایش غلیظ گفت و خودشو جمع کرد برداشت تو اشپزخونه پهن کرد.

منو جانان هم به هم خیره شدیم و جانان آروم زمزمه کرد:

-اما نقشه ی من بود.

چشمامو با حرص بستمو نفسمو فوت کردم بیرون

بزور جلوی خودمو گرفتم که با مشتم صورتشو نیارم پایین.

◦

♡جانان♡

-درد بگیری رامش، چیه هی ملچ ملوچ!

اون ادمس کوفتیتو از تو دهنه در بیار.

رامش:

-خو حالا توام، انگار چیه!



ساحل:

-خب راست میگه دیگه، درش بیار.

هانا:

-هیس شید.

کیان:

-آی قشنگ تر از پریا، تنها تو کوچه نریا...

-کیان؟؟؟

+جونم؟؟؟

الان وقت آهنگ خوننده عزیزممم؟؟؟

(عزیزم رو کشیده و با غیض گفتم)

+پس وقته چیه؟

-وقت اینکه از روی دیوار بپری توی مدرسه ی اون عنترا.

هانا:

-خفه شین میگم، ساعت ۳ نیمه شب ۵ تا دختر جوون جلوی مدرسه ی پسرונה خودش به اندازه ی کافی مشکوک هست، شما هم هی طولش میدین،

اگه وایسادنمون اینجا طولانی بشه و یکی ببینتمون چی؟!

اون موقع که خوب از دیوار میپریدین بالا! الانم همونکارو بکنین.

کیان باشه ی غلیظی گفت و مثل نینجا از دیوار بالا رفت، کلا تبحر خاصی تو از دیوار بالا رفتن داشت.


بعد از چند ثانیه صدای پریدنش اومد و بعدش در مدرسه رو باز کرد، پریدیم داخل و درو بستیم.

رامش:

-خب، اولین مرحله انجام شد.

ساحل) ملقب به پوکر) :

-نمیگفتی عمرا اگه میفهمیدیم.



هانا) ملقب به نازک نارنجیه چلاق (


◦

-بندین در تالار اندیشه رو...

+تالار اندیشه که مستراح بود!

هانا:

-جانان عزیزم خفه میشی یا خفت کنم؟!



گزینه ی سه!

کیان:

وای سرم رفت، هی ور ور تر تر تر!

ساحل اون قوطی رنگارو بردار هانا که دستش مو برداشته چلاق شده نمیتونه،

تو برشون دار ببر نزدیک دیوار،

جانان توهم کمکش کن.

با خنده گفتم:

اولا هانا دستشم چلاق نشده بود بازم برشون نمی داشت!دوما امر دیگه ای نداری؟

کیان:

فعلا فقط نشنیدن صدای تو آرامشه روزانمو تکمیل میکنه.

رامش بدون توجه به زرتو پرتای ما:

ساحل اون تیرکمون دستیتو بردار، قسمت بالاییه ورودیه مدرسه، سمت راست دوربینه، گفتی سروش گفته فقط یدونه دوربین داره؟!؟

ساحل:


آره گفت وقتی تو این مدرسه بوده فقط یه دوربین داشته،

چند روز پیش هم اومده بوده مدرسه معلم قدیمیشو ببینه بازم تو مدرسه واسه خودش چرخ زده همین یدونه دوربین بوده، روی مانیتور توی دفتر هم فقط تصویر حیات مدرسه بود.

چون ما توی تاریکی وایساده بودیم و هنوز وارد کادر حیات نشده بودیم، کامل دوربین مارو نگرفته بود.

ساحل تیر کمون دستیشو برداشت و بعد از تنظیم کردنه توده ی خمیر،


یه چشمشو بست و تمرکزشو گذاشت روی دوربین مداربسته ی مدرسه،



نشونه گیریش عالی بود، در عرض یه ثانیه تیرو ول کرد و خمیر با سرعت به سمت دوربین رفت و بهش چسبید.

ایول بلندی گفتم و موهای ساحلو بهم ریختم ، اونم یه لبخند کج زد.

زود وسایلارو برداشتیم و هانا با دست راستش (دست چپش تو گچ بود)،




فرچه ی رنگ و برداشت .هممون مشغول کشیدن یکی از پسرا روی دیوار
مدرسه شدیم.

من که سامیارو کشیدم،رامش هم اشوان هالک رو، ساحل هم پارسارو کشید،

هانا هم مشغول کشیدن سهیل و کیان مشغول کشیدن ماکان شد.


مهم نبود کدومشون کدوم دخترا رو اذیت کردن هرکدوم که به فکرمون می
رسید رو به بدترین نحو کشیدیم. بعد از تموم شدن کارمون به اثراری که خلق
کردیم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده. انقدر اون پنج تا رو زشت کشیده بودیم
که اگه زشت اینارو می دید جیغ می زد فرار می کرد.



رامش کنار شکل اون پسره اشوان با اسپری رنگ نوشت غول بی شاخ و دم هانا
هم کنار نقاشیه اون پسره سهیل نوشت: بچه شیر خوار، کنار اسم پارسا هم بی
بخار و ماکان عقده ای و سامیار اسکل جامعه، نوشته شد.

وقت واسه بیشتر فکر کردن نداشتیم. زود بند و بساطمونو جمع کردیم و با
خنده از مدرسه پریدیم بیرون .

فردا شرفشون می رفت، تا اونا باشن واسه ما شاخ نشن!!!...




با خنده خودمو پرت کردم رو مبل و جیغی از ذوق کشیدم:

_ وایلیلیلیلیلی دوست دارم فردا قیافه هاشونو ببینم.

کیان:

_جانان! همچین ذوق کردی انگار چکار کردیم!

این تازه اولشه... به نظرم باید بلای بدتر از اینم سرشون میوردیم.



ساحل (پوکر) :

فعلایهیچ غلطی نکنید! والا کارمون کمم نبود!

مزخرف ترین تصویرو از قیافه هاشون اونم خیلی بزرگ رو دیوار مدرسشون کشیدیم، با کلی فحش،

تازه شبونه هم وارد مدرسشون شدیم!!

این کارا از کدوم دیوونه هایی جز ما بر میاد!؟!

بعد از تموم شدن حرفش منتظر به ما زل زد که ما هم هیچی نگفتیم و ع*ن شد.

چشم غره ای به تک تکمون رفت و پا شد و سمت اشپزخونه پاتند کرد، قبلش هم یه گاز محکم از لپ من گرفت که جیغ بلندی کشیدم و قبل از اینکه بزnm کبودش کنم فلنگو بست!

داد زدم:

خیلی عوضی ای!

رامش:

چخه چخه، چتونه می پرید به هم؟ ساعتو اصلا دیدین؟؟ ساعت پنج صبحه!

گمشین بریم بخوابیم.

کیان:

اوکیه، ولی امشب باید قید تختتو بزنی خانوم، هممون جاهامونو میندازیم تو سالن میخوابیم، بزرگم هست خوبه، هانا پاشو برو جاهارو بنداز.

هانا:

عههه نه بابا؟! امر دیگه؟ تو غلط کردی! خودتم میای کمکم، پاشو ببینم! انگار حاملشم. بعد هم طی یک حرکت انتحاری دمپاییشو در آورد و کوبوند رو پای کیان، بعدش گوششو گرفت و بردش تو اتاق.




ساحل:

باشه عزیزم، هرچی تو بخوای! چی دوست داری
بخوری؟ زهرمار؟ کوفت؟ درد؟ مرض؟ انتخاب کن! رضایت مشتری افتخار ماست.

رامش پقی زد زیر خنده و خیار توی دستشو کوبوند تو سرم و گفت:

اینو دیگه از کجات در آوردی؟



دهنمو براش کج کردم و رفتم سمت اشپزخونه.

از این ساحل بعید نبود سم بریزه تو غذا تا منو بکشه.

نرسیده به اشپزخونه گوشیم زنگ خورد..

پشت چشمی رو به گوشی نازک کردم و جواب دادم:

چیه؟ چه مرگته؟ ساعت پنج صبحم از دست تو آرامش ندارم؟

ارغوان:

مرگ! این چه طرز حرف زدن اونم با خواهر بزرگترته؟! خاک تو سرت،

تازه مگه تو نمیدونی من ساعت و تاریخ نمیشناسم؟ هر وقت بخوام زنگ می
زنم؟

خوبه یه روزه رفتی خونه رامش اینا کلا مارو فراموش کردی، به قول مامان الحق
که بی وفایی!

اوو یکم آرومتر! چه خبرته؟ وایسا باهم بریم!

مامان که مطمئن باش اینا فیلمشه منو واسه حمالی میخواد،

باباهم که قربونش برم من همش باهش در ارتباطم،

توهم که کلا مهم نیستی!

حالا چرا زنگ زدی مزاحمم شدی؟


لیاقت نداری که عنتر، فقط زنگ زدم بهت بگم که عمه اینا اومدن اینجا، عمه هم همش سراغتو می گرفت، مامانم گفت بهت زنگ بزنم فردا برگردی خونه، زشته اونا اومدن اینجا بعدش تو نباشی،

هرچند من که میگم اصلا نیای بهتره ،

خیلیم خوش به حالت که نیستی عمه و این دوتا بچه ی گل و گلابشو ببینی، پسر هیزش که دم به دقیقه میپرسه جانان کجاست؟ جانان کو؟ جانان کی میاد؟

اون سیمای اسکلم که هی میاد به من طلاهاشو نشون میده، که اتفاقا من یاد این گوسفندا میوفتم که براشون زنگوله ی طلا خریدن،

نمیفهمم اخه طلا چی داره که انقدر پُزشو میدن؟




خلاصه بگم برات که اعصابمو خورد کردن، توهم فردا یه بهونه ای بیار اصلا این طرفا آفتابی نشو، خب من دیگه برم، خوشحالت کردم، بای.

بعدشم زرتی گوشیهو قطع کرد 😊

و من تو کف چرتو پرتاش موندم، عمرا اگه می رفتم خونه، اونم وقتی عمه اینا اونجان! 😊

رفتم توی اشپزخونه و ساحل بی حرف لقمه ی الویه رو دستم داد و تا زانو رفت تو گوشه!

خواستم یه ماچ بنشونم رو گونش گفتم پررو میشه به جاش گازش گرفتم، بعدش بلافاصله گفتم:



این تلافیه اون گزت بود! عصبی نشو!

پوکر نگاهم کرد و یکم لپشو مالید و از اشپزخونه رفت بیرون.

ضایع شده گازی به لقمم زدم و با غم و غصه از اومدن عمه اینا و دعواهای کیان و هانا و بی محلیای ساحل و وحشی بازیای رامش قورتش دادم.


«ساحل»

لگدی تو کمر هانا زدم و صدامو انداختم پس کلم:

پاشین دیگه مفت خورا!

ساعت ۲ ظهره.. پاشین حداقل یه چیزی بخورین

کیان:



_ساحل توروخدا دست از کله ی کچل ما بردار دیشب تا صبح بیدار بودیم خوابم
میاد،

لطفًا بیخیال شووو.

_نخیرررر، توروخدا و لطفا و بیخیال نداریم! پاشین ببینم.

رامش با موهای به هم ریخته و اخمای توهم بلند شد و داد زد:

_زهرمار!

بلافاصله هم بالش و پتوشو برداشت و رفت توی اتاق، حناق

اداشو در اوردم و برگشتم سمت اون سه تا بیشعور.

پا میشین یا نه؟

جانان با لحن کشیده گفت:

نه_____ه.


منم مثل خودش با لحن کشیده ای گفتم:

به کبدم.

خودمو به اشپزخونه رسوندم و لازانیایی رو که درست کرده بودم


رو گذاشتم توی فر و بعد از جمع و جور کردن اشپزخونه رفتم سمت اتاقی که وسایل و لباسامو گذاشته بودم داخلش.

یه تیشرت مشکی که روش عکس یه گیتار برقی سفید بود پوشیدم



روش هم یه مانتوی اسپرت کوتاه مشکی،شلوار جین سورمه ایم رو هم پام کردم
، شال مشکیمو آزادانه انداختم روی موهای بلوطی رنگم،بعد از زدن یه برق لب
و غرق کردن خودم توی عطر کولمو انداختم روی شونم و کفشای اسپرت مشکیم
که خطای سفید داشت رو پام کردم..

هندزفریامو زدم تو گوشم و یه اهنگ پاپ با صدای بلند پخش کردم و



همونجور که زیر لب زمزمش می کردم و نامحسوس بدنمو تکون می دادم،
مشغول پیاده روی شدم،

هوا خیلی توپ بود و جون می داد واسه قدم زدن،

هرچند بدون اون سر خرا واقعا زیاد بهم خوش نمی گذشت.

حول و حوش یه ساعت بود که مشغول قدم زدن بودم که یه بستنی فروشی
کوچیک اونور خیابون توجهمو جلب کرد.

به سمتش قدم برداشتمو هندزفریامو انداختم ته کولم.

بعد از خریدن یه بستنیه تمشک، درگیر کوفت کردنش بودم که گوشیم زنگ خورد.

_الو؟

+الو و مرگ، الو و درد! خیلی خری که تنهایی رفتی برای خودت عشق و حال،

ما اینجا چغندریم؟ چرا به ما هم نگفتی؟

ایشالا این خوشیت از دماغت در بیاد و هرچی خوردی کوفت بشه.

همین که این کلمه از دهن هانا در اومد بستنیم پرید تو گلوم،

همچین سرفه می کردم که بیا و ببین.

تا زانو خم شده بودم و همه ی محتویات بستنی از دماغ و گوش و دهنم می ریخت بیرون،

قیافه ی مردم هم شده بود علامت سوال.

بعد از یه دل سیر سرفه کردن گوشیم رو که پخش زمین بودو برداشتم،قطع شده بود.

فقط زنگ زدن یه بیرون رفتنمو کوفتم کنن!یه بار تو زندگیم بدون اونا اومدم بیرون که شد آخرین بارم.

پوفی کشیدم و بعد از خاموش کردن گوشیم




بستنیو انداختم توی سطل آشغال و بی هدف به راهم ادامه دادم.

امروز از اون روزایی بود که اعصاب نداشتم و دوست نداشتم برگردم خونه.

همینجوری ول میگذشتم ، زمان کامل از دستم در رفته بود،

خودمم نمیدونستم کجام که یهو سر از یه کوچه ی بن بست در اوردم، هوا هم تاریک شده بود و کوچه خیلی ترسناک بود، نگاهی به ساعت مچیه مشکیم انداختم !.

..ساعت ۱۲ شب بود..




شت! بدتر از این همیشه!!!

هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که بارون گرفت..

چشمامو با حرص بستم...

مثل اینکه از این بدترم می شد! از بارون خوشم نمیومد،

بیشتر ترجیح میدادم که پنجره رو باز کنم و به ریزش قطراتش نگاه کنم، بوشو هم دوست داشتم، اما موندن زیر بارون رو دوست نداشتم،




با غیض برگشتم برم خونه که...

شب! زیر بارون! یه خانوم خوشگل تنها.....یه پسر دیگه چی از خدا میخواد!؟!

چشمم به دوتا پسر هیکلی و پر از تتویی افتاد که از قیافشون معلوم بود از این ولگردای بی سر و پان.

ماشالا امروز که از آسمونم برام می باره.



نزدیکم شدن که زود چند قدم عقب رفتم و


پوکر نگاهشون کردم و گفتم:

-نمیدونم! شاید از خدا شانس بخواد...

برای اینکه یه بار دیگه بتونه دندوناشو مسواک بزنه.

اون یکی پسره با تعجب گفت:

_دندوناشو مسواک بزنه؟! یعنی چی!؟!




part_24#

#تاابد_باهم ✨

📄 maedeh_roman30@ 🌐

نیشخندی زدم و گفتم:

یعنی دندونی برای مسواک زدن داشته باشه.



بعد از تموم شدن حرفم مشت محکمی توی فک همون پسر اولیه زدم

دهنش پر از خون شد.

قبل از اینکه پسر دومیه عکس العملی نشون بده

لگدی توی ساق پاش زدم که اونم افتاد روی زمین.

قبل از اینکه به خودشون بیان و حرکتی بزنن، کنارشون زانو زدم و اروم گفتم:


وقتی هنوز جوجه این و هیکلتون بادی، ادعای شاخ بازی در نیارین، من الان
بهتون رحم کردم،

و مطمئن باشین که اگه کس دیگه ای جای من بود بهتون رحم نمی کرد،

به هیچ وجه...

(منظورم رامش بود! چون اگه مطمئن اون اینجا بود چنان می گرفت مثل سگ
میزدشون و حرصشو از عالم و ادم روشن خالی می کرد که هیچی ازشون نمی
موند! ولی من زیاد اهل بحث و دعوا نبودم، خوشم نمیومد!

بیشتر پوکر و اروم بودم، ولی اگه یکی پاشو میذاشت رو دمم بدجور آدمش
میکردم!)



از کوچه خارج شدم و با تندترین سرعت ممکن خودمو رسوندم خونه.

ایفون رو که فشار دادم در با صدای تیکی باز شد.

همین که پامو توی خونه گذاشتم یه دمپایی صاف توی صورتم کوبیده شد

و بعدش صورت عصبیه جانان رو دیدم...



☆هانا☆

"فلش بک"

حرفی گوشیه قطع کردم و داد زدم:

-درست حدس زدیم! خانوم رفته یللی تللی! کثافت! تازه به ماهم نگفت،


چقدر پرروئه! آدمش میکنم اینو...

جانان بیخیال گازی به سیب توی دستش زد و گفت:

-نگران نباش، همین که اومد خونه جمیعا میریزیم سرش، بر بادش میدیم.

کیان همونطور که دستاشو با لباسش خشک می کرد و در دستشویی رو می بست گفت:

-آخیش، چقدر خوبه این دستشویی! اصلا مطمئن




باشین همه ی آدمای بزرگ دنیا مهم ترین تصمیمات زندگیشونو توی
دستشویی میگیرن، انقدر که این دستشویی خوبه،

انقدر که این دستشویی دلنوازه! انقدر که...

رامش:

- ساحل کجاست!؟!



نگاهمون برگشت و روی رامشی نشست که کل بدنش خیس عرق بود ، می
دونستیم همش بخاطر تمرین بوکس و ورزشه.

کیان نگاه چپ چپی بخاطر پریدن تو حرفش حوالش کرد و گفت:

- جات خالی همین دو دقیقه پیش تو کاسه ی دستشویی دیدمش یکمم با هم
اختلاط کردیم ولی خب نمیدونستم تو انقدر نگرانشی و منتظر، گلاب به روت
سیفونو کشیدم رفت.


جانان که کلا همیشه نیشش باز بود پقی زد زیر خنده و رامشم نیشخندی زد و منتظر به من نگاه کرد که جوابشو بدم.

- مثل اینکه وقتی ما خواب بودیم از خونه زده بیرون بره قدم بزنه، بهش زنگ زدم صدای ماشین و... میومد.

رامش هومی گفت راهشو سمت اشپزخونه کج کرد که یهو جانان از این پرید پایین و داد زد:

- کجا کجا!!!، گمشو برو حموم ببینم،

همینجوری تو خونه میچرخه!... بدو برو حموم کلی عرق کردی!



جانانو کلا نادیده گرفت و بطریه آبو از یخچال در آورد و سر کشید.


برخلاف اینکه از دهنی متنفرم، چندشم نشد چون هیچکدوممون با دهنیه هم مشکلی نداشتیم، البته فقط با دهنیه همدیگه!

گوشیمو روی اپن گذاشتم و خودمو پرت کردم روی مبل که فیلمی چیزی ببینم،

عاشق فیلم و سریال بودم!

با دیدن کنترل دست کیان اول کامل رنگم پرید و بعدش طی یک حرکت انتحاری پریدم رو

سرش و شروع کردم موهاشو کشیدن، اونم دادی زد و شونمو گاز گرفت!



-کیان اون کنترل کوفتیو بده به من! بدشششش

کیان شونمو ول کرد و گفت:

-عمرا بهت بدمش،

آره بهت بدم بازم بزنی شبکه کارتونی یا بشینی سریالای ۳۰۰ قسمتیہ ترکیتو نگاه کنی؟


و بعد از تموم شدن حرفش دوباره شونمو گاز گرفت!

جیغی از اعماق دلم کشیدم و همونطور با جیغ گفتم:

-نهههه، پس همش تو بزنی شبکه ی ورزشی و به چرتو پرتای اون مجریه
مسخره و فوتبال نگاه کنی،

یعنی چی همیشه میذاری شبکه ی ورزشی؟!

با شبکه های دیگه آشنایی نداری مگه



همونطور مشغول کشت و کشتار بودیم که یهو یکی محکم منو گرفت و از روی
کیان بلند کرد.

با دیدن اخمای جانان پشمام ریخت، کم پیش میومد عصبی شه ولی اگه می
شد همه رو به باد می داد!

جانان پرتم کرد روی مبل و رو به هردومون داد زد:

'چه مرگتونه؟ این احمق بازیا چیه؟؟'

تمومش میکنین یا هردوتونو به چند روش سامورایی جر بدم؟!



کیان با خنده گفت:

-جون تو فقط جر بده..

جانان:

-خفه شو ببینم، انگار بچه دوسالن!

بعدش هم کنترل تلویزیونو از دست کیان کشید و کلا خاموشش کرد و سُم

کوبان

(همون پا کوبان)


رفت توی اتاق رامش!

با چشمام واسه اون کیان مارمولک خط و نشون می کشیدم و اون فقط زبونشو در میوورد!

بعداز خوردن ناهاری که کاملاً یه غذای من در آوردی و بدمزه بود بیکار نشستیم بودیم و هرکی مشغول یه کار مسخره بود.

بدون ساحل انگار یه لشکر شکست خورده بودیم... کلاً وقتی یکیمون نبود هممون دپرس و عصبی مینشستیم و هیچ غلطی نمی کردیم!

کیان که یه دفتر برداشته بود با خودکار قرمز و مشکی یا اهنکای مورد علاقشو مینوشت یا اسم رونالدو و بازیکنای فوتبالو. کلی از این دفتر و دفترچه ها داشت که توشون آهنگ و اسم افراد مورد علاقشو یا متنای قشنگی که میخوندو مینوشت،




رامشم که تازه از حموم اومده بود بیرون و مشغول دیدن یه فیلم اکشن و پلیسی بود.

جانانم که داشت پشمای پاشو می زد،

با هر بار زدن موم روی پاش هم یه جیغ گوش خراش می کشید و بعدش به صدای جیغ خودش هر هر میخندید،


کلا اسکل بود...

◦



منم که بعد از دیدن کلی فیلم هدفونمو گذاشته بودم تو گوشم و برای خودم تو
خونه میچرخیدم...

یکی از عادتای مشترک منو کیان و جانان هدفون گذاشتن و چرخیدن تو خونه
بود...



برعکس رامش و ساحل ک وقتی هدفون میذاشتن یه جا مینشستن ما هی
میچرخیدیم...

البته جانان یه عادتی بود که از بچگی داشت

اونم این بود که بدون گذاشتن هدفون هم برای خودش تو خونه میچرخید،

با خودش حرف می زد یا جنگ خیالی درست می کرد

یا مثلا، کارتون و فیلمی که دیده بود رو اونجوری که خودش می‌خواست توی ذهنش میساخت و کارگردانی می‌کرد!

گاهی یه رفتارای عجیبی نشون می‌داد که همه می‌فهمیدیم توش!

هوا تاریک شده بود و ساحل هنوزم برنگشته بود.

همینکه برگرده چنان بلایی سرش بیاریم که آخرین بارش بشه بدون ما میره بیرون!

اهنگ مورد علاقمو پلی کردم و نگاهمو از بچه‌ها گرفتم،


مشغول چرخیدن توی خونه شدم، از یه طرف همش نگاهم به ساعت و در بود.

◇کیان◇

-وای هانا چقدر میری و میای سرگیجه گرفتم!

هانا:

-تو چرا انقدر گاوی؟هیچ نگاهی به ساعت انداختی؟؟!




ساعت ۱۱ شبه! معلوم نیست ساحل چه بلایی سرش اومده که تا الان برنگشته
خونه!

گوشیشم خاموشه! از استرس دارم خفه میشم بعد تو میگی سردرد گرفتم؟ به
پشم اقسام نقاط بدنم که سردرد گرفتی...

رامش حرصی گفت:

-چخبرتونه هی ور ور، کیان راست میگه دیگه، معلوم نیست کدوم گوریه
دختره ی...اگه




بلایی سرش اومده باشه خودم پیداش میکنم میکشمش!

جانان پوفی کشید و گفت:

-با این چرتو پرتا هیچی درست نمیشه، گوشیش خاموشه،

خانوادشم سپردنش دست ما خیر سرمون!

باید پاشیم بریم دنبالش، هرجایی که به ذهنمون میرسه اونجا باشه!




رامش با اخم پا شد و سویشرت مشکیشو همراه با کلاه مشکیش از روی دسته
ی مبل چنگ زد و گفت:

-شما همینجا بمونین، لشکر کشی کنیم توی خیابون که هیچی درست نمیشه،

خودم میرم دنبالش می‌گردم، هانا توهم به هرکی که فکر میکنی ممکنه ساحل
پیشش باشه زنگ بزن،

جانان توهم سعی کن موقعیتشو دنبال کنی، شاید یه ردی زد...




با اخم و تخم گفتم:

-پس من چی؟؟بذار منم باهات پیام

رامش:

- نمیش..

+نمیشه نداریم،وقتی میگم میخوام پیام یعنی میام، زر اضافه ام نزن.




بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم منم سوییشرت قرمز رنگمو که خطای رنگی داشت تنم کردم و از خونه زدیم بیرون...

به هرجایی که فکر می کردیم ممکنه اونجا باشه سر زدیم و گشتیم،

ولی هیچ اثری ازش نبود، جانان هم همینکه بهش زنگ زدیم گفت نتونسته ردی ازش پیدا کنه و با هیچکیم تماسی نداشته!

رامش با حرص لگدی به سطل آشغال توی پیاده رو زد که چپ شد و همه ی ات و اشغالاش ریخت روی زمین...

کلاهشو از سرش در آورد و چنگی توی موهاش زد...




برگشت سمتم و گفت:

-بیا بریم اون پارکی که نزدیک خونس رو هم بگردیم،

شاید اونجا رفته باشه، بعضی وقتا که میومدین خونمون همیشه باهم میرفتیم
اون پارکه.

با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و هردو با عجله راه افتادیم تا بریم سمت
پارک که نمیدونم یه پسره از کجا در اومد جلوی رامش که باهم برخورد کردن!

رامش:



-هوووی...مگه کوری؟ بدبخت وقتی میدونی انقدر وضعیت خرابه یکم هزینه
کن یه عینک برای چشمای چیت بخر که حداقل بتونی جلوی پاتو ببینی!

پسره:

-اوااچه خبرته؟! انگار چی شده، خودتم اگه چشماتو یکم باز می کردی
اینجوری نمیشد،

خودت چرا حواستو جمع نمیکنی؟ شایدم چشمای تو کوره، ایشش.

و بعد از تموم شدن حرفش دستی به موهایش که از موهای منم بلندتر بود کشید، تیشرتشم که تا بالای نافش بود،


شلوارشم که شلوارک، رژ صورتیم زده بود بی صاحب...

چشمامو با حرص بستم.

خدایا الان این پسره ی ژینگول چی بود فرستادی تو این شرایط؟

مخصوصا وقتی که میدونی رامش انبار باروته و فقط منتظر یه جرقس!

همونطور که فکر می کردم هم شد و رامش مشت محکمی زد تو شکم پسره...




پسره جیغی کشید و خم شد..همینکه خم شد رامش با ارنجش کوبید توی
کمرش..

پسره پخش زمین شد و رامش با لگد افتاد به جونش...

شونه های رامشو گرفتم و گفتم:

-رامششش،بچه ی مردمو کشتی،اون که چیزی نگفت! رامش ولش کن،ولش
کن بهت میگم،خر نشو..




بالاخره دست از سر پسر برداشت، پسر هم پا شد و با هن هن و گریه کنون
دمشو گذاشت رو کولش و در رفت.

رامش طول و عرض و کوچه رو می رفت و میومد و به ساعتش نگاه می کرد...

واقعا اگه این ساحله نخاله برگرده خودم خفش میکردم.

حتی به پارک نزدیک خونه ی رامش اینا سر زدیم ولی نبود که نبود!



وقتی از گشتن نا امید شدیم با چهره های عصبی و پریشون برگشتیم خونه ،


وقتی قیافه های نگران جانان و هانا رو دیدیم حالمون بدتر شد.

ای ایشالا سنگ قبرتو با اسید بشورم ساحل که تر زدی تو روزمون،

همه حرفام زر مفت بود و واقعا نگرانش شده بودم..

همینجوری بدون تکلیف به هم دیگه نگاه می کردیم که شنیدن صدای در
خشکمون زد.


هانا که یهو پاشد و به سمت در پرواز کرد.



و با دیدن تصویر ایفون باذوق گفت:

-بچه ها ساحل گور به گوریه!

بعدشم دکمه ی ایفونو زد و بدو بدو رفت توی اشپزخونه و با ماهیتابه برگشت،



رامشم که یه راست رفت توی اتاقش و با پنجه بوکس برگشت..

منم که اسکیت رامشو که پیش میز بود برداشتم و گرفتم دستم..

جانانم که از همون لحظه ی اول دمپایی به دست وایساده بود...

◦




همینکه ساحل درو باز کرد جانان به یه حرکت با دمپایی کوبوند تو صورتش!

اخیشششششش، دلم خنک شد.

ساحل با قیافه ی بهت زده به قیافه ی جانان و سلاح های توی دست ما زل زده بود،

جانان که با موهای به هم ریخته و موهای جنگی و صورت عصبانی بهش زل زده بود،

هانا هم که اخماشو کرده بود توی هم و از توی دماغش دود می زد بیرون!




رامشم که یه لبخند کج که از صدتا فحش بدتر بود زده بود و چشماشم خیلی
خطری زوم شده بودن رو ساحل، منم که کلا تکلیفم مشخص نبود،

هم در حد مرگ عصبی بودم و هم خندم می گرفت! اسکل بودن جانان به منم
منتقل شد مثل اینکه.

ساحل:

-فکر کنم الان وقتش باشه که بگم غلط کردم نه؟

جانان:



-اووووممم.....بذار فکر کنم...نه...

هانا:

-گاوت زایید! اونم ۱۰ قلو!

من:

-اخرین خواستت چیه؟



رامش:


-اتفاقا واسه غلط کردن خیلی دیر شده! باید بری سس و نوشابه بیاری با گوه
بخوری!

ساحل اب دهنشو قورت داد و همینکه عقب گرد کرد که فرار کنه پریدیم سرش.

هرکی هرجایی که دستشو میرسید می زد، این وسط رامش هم عصبی بود

هم چون ساحل بود نمیتونست زیاد بزنتش،

جانانم که کلا برای هزارمین بار میگم اسکل بود، وسطاش می گرفت منو می زد!




هانا هم که کلا ولش،

قبل از حمله کردن یه کیلو پفک تو دهنش ذخیره نگه داشته بود الانم دوست و
آشنا نمیشناخت رو همه تفش می کرد!

این وسط من، چون هممون ریخته بودیم رو هم قلقلکم میومد هرهر
میخندیدم،

خود ساحلم که صداش در نمیومد و چون میدونست اشتباه کرده هیچی
نمیگفت!

خلاصهه یه وضعی بود که نگووو!



بعد از یه ساعت کشتی گرفتن بالاخره بیخیال شدیم و هرکدوممون مثل این
جنگلیا رفتیم یه

سمت خودمونو پهن کردیم خوابیدیم.

میگم مثل جنگلیا چون یکی تو اشپزخونه روی میز غذاخوری خوابش برد،

(که اونو باید همه بشناسین! جانان خانوم! ...)

هانا هم که جلوی تی وی رو مبل، رامشم که تکیه داده بود به دیوار همونجوری
خوابش برد،


ساحلم که کلا از شدت خواب گیج بود ترسیدیم بره تو دستشویی بخوابه
خودمون بردیم گذاشتیمش تو تخت!

منم که خودمو روی زمین پهن کردم ،

انقدر به سقف زل زدم و گوسفند شمردم و مغزم اهنک پلی کرد و سوالی چرتو
پرت پرسید که خوابم برد.

°

✿رامش✿



حوالی ساعت ۱۲ با گردن درد شدید از خواب بیدار شدم.

اونجوری که من خوابیده بودم حتما رگای گردنم گرفته بود، اگه نمی گرفت جای تعجب داشت، با آخ و اوخ رفتم حموم و دوش اب گرمو باز کردم،


بعد از کندن لباسم انقدر گردنمو زیر آب ماساژ دادم که کم کم روبه راه شد،



از حموم در او مدم و با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم

زیر لب آهنگیو که خودمم خوب یادم نمیومد متنش چی بود رو زمزمه می
کردم...

همون لحظه ساحل بدون در زدن وارد اتاق شد!




-هووووشه! چه خبره؟ چرا بدون در زدن میای تو وحشی؟ شاید اصلا من لخت
بودم! شاید داشتم یه کار خلافی می کردم! شاید...

ساحل پرید وسط حرفم و گفت:

-اتفاقا واسه دیدن همین صحنه ها اینجوری میپریم تو اتاق ولی خب تو بی
بخاری.

پوزخندی زدم، باهاش شوخی می کردم ولی هنوز ازش ناراحت بودم،



همیشه باهم لج می کردیم، نمی شد، نداشت دعوا نکنیم ولی، چونمون واسه
همدیگه می رفت و امکان نداشت باهمدیگه قهر کنیم...

از دستش دلخور بودم، چون با بی فکریش نگرانمون کرد!

ولی خب بازم خوب شد فقط به نگرانی ختم شد و حالش خوبه!

ساحل از پشت بغلم کرد و گفت:

-رامش؟ میدونم نگرانتون کردم! ببخشید،

هانا که زود منو بخشید ولی جانان و کیان که فعلا خوابن ولی مطمئنم بیدار
باشن تا چند روز بهم محل نمیدن!

اخلاق گوهشونو میشناسم،




توهم ديگه باهام حرف نرنى عصبى ميشما.

ابروهامو به همدیگه نزدیک کردم و گفتم:

-مثلا اگه عصبى بشى چى ميشه؟

دستاشو از دورم برداشت و گفت:

-دیگه منت نمیکشم هیچ، همتونو بخاطر دیشب که گله ای ریختین سرم یه
فصل کتک میزنم!



پوزخندی زدم و گفتم:

-بیا بزن!

که با مستی که کوبوند تو شکمم ارواح جد در جدمو جلو چشمم دیدم!


تا زانو خم شدم و با آخ غلیظی گفتم:

آخ ساحل! گور خودتو کندی...

اون روی سگمو بیدار کردی..

ساحل با صدای آرومی گفت:

-تو که همیشه فقط یه روی سگی داشتی!




با حرص پا شدم و گفتم:

-همونو با عشق تقدیم میکنم بهت!

داد بلندی زد و شروع کرد دویدن!

من بدو اون بدو...

همینطور مشغول دویدن بودیم که یهو نمودونم چطور شد کیانو که وسط سالن
تمرگیده بود ندیدم ،



یهو پام رفت رو شکمش و کلا بر بادش دادم....

بهت زده و عصبی پریدم عقب.

کیان ذلیل شده از ته دلش چنان عربده می کشید و جیغ می زد که مطمئنم
مامانم موقع زایمان من اونقدر جیغ نزد.

طلبکار گفتم:

-تقصیر خودته! چرا همش تو دست و پایی؟ میخواستی یکم حواستو جمع کنی
خب...

بین عربده هاش یهو ساکت شد و چند دقیقه بدون پلک زدن بهم زل زد و یهو دوباره داد بلندی کشید:

-من تو دستو پام؟!؟من حواسمو جمع کنم؟!؟من که خبر مرگم همینجا خوابیده بودم تو باید حواستو جمع می کردی کور بدبخت!

بعد از تموم شدن حرفش هم بالششو پرتاب کرد سمتم که خورد تو سرم و رفتم تو کما!


امروز چرا اینا هی منو کتک میزنن؟

حرفی دوباره بالشو پرت کردم سمت خودش که جا خالی داد و بالش رفت و رفت و رفت و خورد به هانای بخت برگشته ای که اون پشت وایساده بود و داشت بهمون میخندید!

از این بالش سنگینا هم بود هانا هم که ریزه میزه کامل با بالشه پرتاب شد سمت دیوار که با کمر رفت تو کاسه ی ماستِ سفره ی نهار همسایه بغلی!

خلاصه،

بعد از کتک کاری های فراوان که کار هرروزمون بود رفتیم توی اشپزخونه که یه چیزی کوفت کنیم.




با دیدن صحنه ی رو به روم با چشمای گرد گفتم:

-این چرا روی میز غذا خوری خوابیده؟!

کیان:

-جانان! جانان خیر ندیده پاشو ببینم..چه خر و پفیم میکنه! پاشو..



ساحل با قیافه ی پوکر همیشگیش گفت:


-فکر کنم امروز جانان پلو داریم...

با انگشت اشاره و شصتم نوک دماغشو کشیدم که دادی زد،

منم کخ ریختنو تموم کردم و رفتم کمک کیان و این جانان خرس قطبیو یه جا
که نمیدونم کجا بود گم و گورش کردیم.خب بیدار نمی شد چیکارش می
کردیم؟

-خب هانا خانوم،غذا رو بچین که از گرسنگی دارم تلف میشم...

هانا شوک زده گفت:



-غذا؟ کدوم غذا؟ من دیشب دیر خوابیدم خب دیرم بیدار شدم و قتم نکردم
چیزی درست کنم..

چنگالو توی ظرفم کوبوندم و با لبخند حرصی که پشتش صدتا فحش بود به
هانا خیره شدم و گفتم:

-خب عیبی نداره.. تخم مرغ میخوریم!




هانا:

-نداريم!

كيان:

-سيب زميني درست كن!




هانا با اخم:

-نداريم!

ساحل:

-زهرمار چي؟



هانا با حرص:

-کوفت نداریم، خب چکار کنم؟

وقت نکردیم بریم خرید! این رامشم نگفت دوستانم قراره چند روز بیان خونمون
قبلش برم خرید کنم!

با چشمای گرد گفتم:

مگه میشه شما کنه هارو جزو مهمون حساب کرد؟ شما از خود منم اینجا بیشتر حکومت میکنین، بعد زرم میزنن.


کیان گفت:

- درست تلفظ کن عزیزمم! زر میزنه! نه زر میزنن... ما که چیزی نگفتیم...

هانا:

- آدم فروش!

ساحل:



- از اولشم میدونستم باید جانانو بخوریم!

+بندین بچه ها!..به جای این حرفا پاشین بریم آماده شیم بریم به رستوران
توپ،

بعدشم واسه خودمون میریم میگردیم،خیلی وقته نرفتیم بیرون!

هانا:

- منظورت از خیلی وقته یه روزه دیگه؟؟؟

+حالا هرچی...یه روزم بیست و چهارساعته!بیست و چهار ساعت هر ساعتش ۶۰ دقیقه...یعنی ۲۴ تا ۶۰ دقیقه ای...خیلی زیاده...

کیان گیج کلشو تکون داد:

- راست میگه خیلی زیاده...

ساحل:

-جمع کنید ببینم! بعد از تموم شدن

حرفشم از اشپزخونه رفت بیرون که جانانو بیدار کنه،منم راه افتادم سمت اتاقم تا آماده شم!

یه هودیه مشکی گشاد تا دو وجب بالای زانو پوشیدم که روش عکس یه هدفون سفید بود،شلوار جین سورمه ایم رو هم پوشیدم و شال مشکیمو

انداختم دور گردنم، کلاه هودی رو هم رو موهام، ساعت مچی اسپرت مشکیمم
بستم و کفشای آل استار سفید و مشکیمم پام کردم!

بعد از اینکه تو حجم عطر خودمو غرق کردم کوله ی مشکیه سادمو انداختم رو
شونم و از اتاق زدم بیرون...

با دیدن تیپ دخترا سوتی کشیدم و با صدای کلفت شده گفتم:

- جووون خانوما شماره بدم!؟

هانا ایشی گفت و پشت چشم نازک کرد ساحلم پوکر بهم زل زد و جانان و
گفت:

- مرتیکه ی فاقد ناموس مگه خودت خواهر مادر نداری؟؟

من:

- خب شماره ی اونا رو دارم!

جانان یکم خیره خیره نگاهم کرد و بعدش اروم گفت:

- تف..


خنده ی بلندی کردم و راه افتادیم سمت در و از خونه زدیم بیرون.

تصمیم گرفتیم به یه رستوران دنج حوالی شهر که خیلی جای باحالی بود و قبلا دوبار رفته بودیم بریم.

♡جانان♡

- حسنی نگو بلا بگوووو، تنبل تنبلا بگوووو! موی سیاه صورت کثیف ناخن بلند
واه و واه و واه.....

هانا:




جانان عزیزم...میبندی یا ببندمش؟؟؟

من:

- نه ممنون نمیخواد تو خودتو خسته کنی اصلاا چرا باید انرژی تو انقدر مصرف کنی واسه من تو خودت نیاز داری!

تا دهن نکبتشو باز کرد تا دوباره زر بزنه صدای گارسون پرید وسط نطقش:

- سلام خوش اومدین،چی میل دارین؟؟؟



کیان زودتر از همه گفت:

- من جوجه

هانا:

- زرشک پلو

رامش:

- کوبیده




ساحل:

- زرشک پلو، لطفاً رون باشه.

منم در آخر گفتم:

- جوجه



بعد از نوشتن سفارشامون گورشو گم کرد و


ماهم دوباره مشغول چرتو پرت گفتن شدیم.

بعد از اینکه کلی حرف زدیم و گشنگی کشیدیم،غذامونو آوردن.

فوری زودتر از همه ظرف جوجه رو کشیدم طرف خودم و خیمه زدم رو غذام،

تا جایی که میتونستم قاشقو پر می کردم و هل می دادم تو دهنم،

بچه ها همشون با چشمای گرد زل زده بودن بهم...خب چیکار کنم؟ گشتم بود.



بالاخره دست از خوردن من با چشماشون برداشتن و مشغول غذای خودشون شدن، زودتر از همه من غدام رو تموم کردم و یه اروغ مستی هم پشت بندش زدم، هانا زهرماری گفت و ساحل پوکر نگاهم کرد و رامش تک خنده ای زد،

نگاهم رو ظرف غذای کیان مونده بود که نصفشو خورده بود و نصف دیگش مونده بود.

- کیان دیگه نمیخوری؟

- نه

لبخند خبیثی زدم و ظرف غذاشو کشیدم طرف خودم و افتادم به جوشش...

کیان بهت زده گفت:

-موندم چطور وقتی عین گاو میخوری چاق نمیشی!؟

توجهی به حرفش نکردم چون دهنم پر بود نتونستم جوابشو بدم...زر زیاد می زد! انگار ما از این شانسا داریم! اگه عین خر ورزش نمی کردم الان بشکه بودم.

بعد از اینکه نصف غذای کیان رو خوردم،


دوباره نگاهمو روی میز چرخوندم،

هانا که خاک تو سرش خودش از من گشنه تر بود اونم با کلی امید به ظرف من نگاه می کرد که با دیدم خالی بودنش عن شد.

یهو نگاهم به ساحل افتاد که اونم از غذاش مونده بود، کلا اهل پرخوری نبود!

فوری ظرفو از دستش کشیدم و تند تند گفتم:


- از بچگی دوست نداشتم غذا رو دور بریزم و اسراف کنم.



هانا با نگاهش فحشم می داد و ساحل بچم میخندید.

بالاخره اونم خوردم ولی بازم احساس گرسنگی خفیفی داشتم!..

برگشتم سمت رامش که با اخمای توهم گفت:




- فکرشم نکن! حتی اگه گرسنمم نباشه نمیدارم مال منم بخوری!

هانا یهو طلبکار برگشت گفت:

- مال ساحل و کیانم خوردی دوست داری اونا هم مال تورو بخورن!؟

با چشمای گرد بهش زل زدم و ساحل اروم زمزمه کرد:



- چه بخور بخوری شد...

بعد از زدن این حرف هانا یکم به مفهوم حرفش فکر کرد و هممون باهم زدیم
زیر خنده، تصمیم گرفتیم بازم یکم بشینیم و حرف بزنینم بعدش بریم،

چون انقدر خورده بودیم که اصلا توان راه رفتن نداشتیم..چند دقیقه بعدش با
گفتن:

- من میرم دستامو بشورم سمت طبقه ی پایین راه افتادم.

ما طبقه ی بالای رستوران نشسته بودیم و سرویس بهداشتی طبقه ی پایین بود،

همینکه پامو رو پله ی اخر گذاشتم نگاهم رو قسمتی خشک شد...

چیزی که میدیدم رو باور نداشتم..

همون پنج تا پسر بیشعوری که تو مدرسه با ما درگیر شدن نشسته بودن دور هم و مشغول بگو بخند بودن.

هیچوقت حرف اون پسر چشم سبز بیشعور که بهم گفت یادم نمیره،

بخاطر همون عصبی شدم و کوبوندم تو زانوش،

"خوب مشغول جلب توجه و دعوا کردن با پسرایین، امثال شما معلومه چه نوع
آدمایی هستن! خوب حواستو جمع کن، در حد مشت زدنو کتک کاری
نمیبینمت، فقط بهت هشدار میدم، نمیخوام دیگه هیچوقت نگاهم به نگاهت
بیوفته، و یه بار دیگه برامون دردسر ایجاد کنین، فهمیدی؟! چون دفعه ی بعد، من
انقدر آروم نیستم..."

اخمامو توی هم کشیدم ،



همون لحظه نگاه پسره رو من زوم شد، اونم خشکش زد،


فوری مسیرو سمت سرویس بهداشتی کج کردم و زیر لب به زمین و زمان
فحش میدادم.

زود وارد سرویس شدم و دستامو شستم،بعد

از شستن دستام فاز برداشتم و توی آینه به خودم نگاه کردم و

گفتم:

- قوی باش، تو میتونی ، تو شکستشون میدی!تو انتقام خون بچتو میگیری.



با افتخار به خودم خیره شدم و پس دو سه دقیقه یادم افتاد که اصلا من بچه ندارم!

نرسیده به در خروجیه دستشویی یادم افتاد که چه جالب شوهرم ندارم!

تو سری ای به خودم زدم و از در دستشویی زدم بیرون، هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که،

محکم کوبیده شدم به دیوار .

چشمای عجیب و سبز رنگ اون پسره پارسا، تنها چیزی بود که تونستم اون لحظه تشخیص بدم.

این گاوم که هی منو فرت فرت می کوبید به دیوار!

پارسا:

- به به! ببین کی اینجاست!

بهت هشدار داده بودم، نداده بودم؟

کرم از خودته ، که میان تو مدرسمون و عقده هاتونو رو دیوار مدرسه میکشین؟
هه..نقاشیاتون در حد یه بچه ی دوساله هم نبود! واقعا فکر می کردین ما
نمیفهمیم کار شماست؟

فکر نکنین ما ساکت میشینیم... فکر نکنین میتونین همینجوری بتازونین.


انتقامشو میگیریم!

اونم همین امروز، میدونی دوستات الان کجان؟؟

نه از کجا بدونی.. ولی الان باهم میریم و میفهمی.

اون مشغول چرتو پرت گفتن بود و من محو دیدن چشماش. حالا که دقت می کردم میفهمیدم سبز نبود!

آبی بود، یه رنگی بین این دوتا، سبزآبی!




انقدر بهش خیره نگاه کردم که اونم بهم خیره شد و یکم اخماش کمرنگ تر شد،

عجب چشمایی داشت نامروت! اووووف بچه ی این چی بشههه!

همینطوری محو بودم که ،اون زودتر به خودش اومد و دستمو محکم گرفت و کشید واز عالم فکر جدام کرد.

رفتیم توی یه زیر زمین،البته نه به این راحتی که گفتم! جلوی دهنمو گرفته بود و من هرچی جفتک مینداختم هیچی به هیچی، زور خرو داشت!

فکر نمی کردم رستورانش زیر زمین داشته باشه. هیچکی اونجا نبود...



انگار هماهنگ کرده بودن...


به یه در رسیدیم،

بلافاصله درو باز کرد و منو کشید تو.

اونجا پسرا وایساده بودن ولی خبری از دخترا نبود!

داد بلندی کشیدم:

- دوستانم کجان؟



اون پسره سامیار که همش با تمسخر می خندید گفت:

-قبرستون!

همون پسر گوريله (اشوان) گفت:

- بسه،بندازش تو...

هنوز خوب متوجه منظورش نشده بودم که پارسا یهو بازومو گرفت و کشید و در
یه جایی رو باز کرد و منو انداخت توش و دوباره بلافاصله درو بست.

با بهت سرمو بلند کردم که نگاهم روی دخترا خشک شد.

رامش عصبی و ساحل دندوناشو محکم روی هم فشار می داد و ابروهاشو انداخته بود بالا!

وقتی این حالتو می گرفت و فکشو قفل می کرد معلوم بود عصبی شده و نمیتونه پوکر و بی تفاوت باشه،

هانا گریون و کیان اخمو وایساده بودن و

همینکه چشمشون به من افتاد فوری خودشونو رسوندن بهم و نشستن کنارم.

رامش:

- حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟ بی ناموسا.



کیان:

- چه سوالیه میپرسی؟ نمیبینیش از ما هم سر حال تره!

هانا:

-اخره جا قحط بود؟ بوی گوشت داره حالمو به هم میزنه!

تازه نگاهم به دور و ورم افتاد وبا فضای خیلی سرد و پر از گوشت مواجه شدم!

پس انداخته بودنمون توی یخچال رستوران...البته یه اتاق بود، یه سردخونه!


ساحل دستشو روی سرش گذاشت و زمزمه کرد:

- داره کم کم سردم میشه!

رامش هومی گفت و من مشغول فحش دادن شدم!

+ چجوری اوردنتون اینجا؟؟؟

هانا عصبی گفت:



- از پله ها که اومدیم پایین تا بریم بیرون رستوران و منتظر تو باشیم

یکی از گارسونا با استرس اومد پیشمون و گفت که تو از حال رفتی و غش کردی و اون ترسیده به مسئول رستوران بگه ترجیح داده به ما بگه، ماهم تا اینو شنیدیم اصلا نفهمیدیم چی شد و فقط به فکر تو بودیم و اون گارسون*** مارو آورد این قسمت و پسرا رو دیدیم.

خودشم فلنگو بست و اونا هم مارو انداختن این تو تا وقتی که تورم آوردن،

هنوز گیجم که چطور زود حرفشو باور کردیم! اصلا انقدر به فکرت بودیم حتی تشخیصم ندادیم که داره دروغ میگه.




من:

- موبایلاتون کدوم گوریه؟ من که کیفمو گذاشته بودم سر میز و موبایلم توی کیفم بود!

ساحل پوکر گفت:

- عقل کل فکر کردی گوشیا مونو میدان دستمون؟

همه جامونو گشتن و موبایلارو بردن!




خوب شد هممون کیف باهامون بود و رامش کولشو آورده بود وگرنه،

اگه موبایلشو گذاشته بود تو جیش سر اینکه پسره میخواست موبایلو دراره یه
دعوی دیگه میشد!

هومى گفتم و از شدت سرما توى خودم جمع شد.

واقعا خیلی سردم بود و هر لحظه احساس می کردم که بدنم کرخت تر میشه!

مثل اینکه دخترا هم همین حسو داشتن که به حرف زدن ادامه ندادن و توى
خودشون جمع شدن،




این وسط هانا به شدت به خودش می‌لرزید، حقم داشت! چون مانتوش خیلی نازک بود و هانا از هممون سرمای‌تر و بدنش ضعیف‌تر بود و زود به زود مریض و خیلی دیر خوب می‌شد!

من که فقط یه مانتو تنم بود

ولی مانتوم جنسش ضخیم بود!

ساحلم همینطور، رامشم که هودی پوشیده بود، کیان زود سویشرتشو در آوردن و دور هانا پیچید و

با گفتن:



- تو از بقیه سرمایی تری من سردم نیست اجازه ی حرفیو به هانا نداد و خودش دوباره کنارم نشست.

یه اتاق پر از میزای سفید بود که گوشت یخ زده و مرغ و ماهی توش بود،

حتی دیوارا هم یخ زده بودن، و به نظرم به زودی ماهم مثل دیوار می شدیم!

اون پسرا واقعااا خیلی بیشعور بودن!

اصلا نمیدونم خودشونم تو رستوران متوجه ما شدن کی تونستن نقشه بکشن و با گارسون اوکی کنن و انقدر سریع اقدام به انتقام گرفتن بکنن!



بیشتر و بیشتر توی خودم مچاله شدم و چشمامو بستم...

کیان سعی می کرد با شوخی حال و هوامونو عوض کنه

اما کم کم خودشم بدنش کرخت شد و خودشو بهم تکیه داد.

هممون همدیگه رو بغل کرده بودیم تا گرممون بشه،

سعی می کردیم نخوابیم ولی چشمامون گرم و گرمتر می شد و پلکامون روی هم میوفتاد،

هانا که صدای فین فینش میومد، کیان هم که زیر لب اهنگ میخوند،

رامشم فحش می داد،

منم جوکایی که تو کانال تلگرام خونده بودم رو میگفتم و خودم هرهر
میخندیدم!


ساحلم خنده های عصبی می کرد،

هممون واقعا عصبی بودیم و پر از نفرت نسبت به اون بیشعورا!

اسماشون چی بود؟

آها!

'اشوان، پارسا، سهیل، سامیار اون یکیم ماکان'



احمقای عوضی.

رامش با صدای ضعیفی گفت:

- یه روز به عمرم مونده باشه...

کیان زمزمه کرد:


- امروز آخرین روز عمرته پس تز الکی نده یه چند تا سوره بخون دم آخری یکم
ثواب کنی اون دنیا چوب نکنن تو کو...

هانا زود پرید وسط حرفش و گفت:

- آستینمون!

ساحلم نیشخند صدا داری زد و گفت:

ترجیح میدادم یه مرگ هیجان انگیز داشته باشم تا پیش مرغ و گوسفند بمیرم!




با صدای ضعیفی گفتم:

- خیلیم دلت بخواد، همتون حلالم کنید منم حلالتون میکنم! ولی رامش..تورو
واسه اون غذایی که ندادی بهم بخورم نمیبخشم!

شکمم یه چی میدونست که انقدر گشش بود.

هانا: تازه این مرگ خوبیه انقدر ناراحت نباشین ما یه فامیل داشتیم از شدت
خنده مرد.

جانان: اخی طفلی... دیوونه بود؟



ساحل:دهنتو...

کیان:پاره شدم خفه شین...


هانا:تازه میخواستن رو سنگ قبرش بنویسن نسیمی امد و گلی پر پر شد اما
خب جلوشونو گرفتیم!

جانان:بچ...بچه ها....را..رامش

هانا:

-رامش،رااامش چرا میلرزی؟رامش پاشو!وای خدا باز نه،


رامش نه؛توروخدا پاشوو.



ساحل جیغ می کشید و من بهت زده و با چشمای اشکی به رامشی نگاه می
کردم که دوباره تشنج کرده بود، لعنتی،

خیلی وقت بود که دیگه اینجوری نمی شد!

یادمون رفته بود که وقتی 30 دقیقه بی حرکت یه جا بشینه و خیلی سردش
بشه تشنج میکنه،




یا وقتایی که اون خاطرات لعنتیو به یاد میاره، که قطعاً الان توی این وضعیت
دلیل اولی درست تر بود!

ساحل محکم به صورتش می کوبید تا دهنشو باز کنه و دست خودشو بذاره لای
دندوناش..

..چون امکان داشت دندوناش بشکنه!

کیان عصبی داد می زد و جانان به در می کوبید و جیغ و می زد و با گریه
التماس می کرد که درو باز کنن،



امکان نداشت به کسی التماس کنیم ولی الان چون رامش در خطر بود! بد جورم
در خطر بود!

توی یه حرکت از جام پریدم و به اطرافم نگاه کردم،

با دیدن یه پنجره ی متوسط گوشه ی سرد خونه نور امیدی تو دلم روشن شد.


به دور و اطرافم نگاه کردم،هیچ چیز سفت و به درد بخوری نبود که بشه باهاش شیشه رو شکست.

◦

صدای جیغ و داد بچه ها رو مخم بود و هر لحظه بیشتر عصبی می شدم،نگاهم که به گوشت یخ زده و نسبتا بزرگی افتاد جرقه ای تو سرم زده شد.

از قسمت استخون گوشتو گرفتم و نزدیک پنجره شدم،گوشت انقدر یخ زده بود که فرقی با سنگ نداشت!

تمام زورمو جمع کردم.



(هانا، بخاطر رامش...) گوشتو محکم به طرف شیشه پرت کردم وبا صدای خورد
شدن شیشه سر و صدا ها خوابید،

چون شیشه بالا بود کیان زود خم شد و گفت که از روی کول اون بپریم بیرون.

اول جانان رفت و دست رامشو گرفت و اونیو که خشک مثل سنگ شده بود
کشید بالا.

وقتی تشنج می کرد اول یکم می لرزید ، بعدش مثل سنگ خشک می شد و
باید فوری بهش امپول مخصوصشو تزریق می کردی...

با چشمای گریون من و بعد ساحل اومدیم بیرون و بعدش دستای کیان رو
گرفتیم و کشیدیمش بالا!


سر و وضعمون داغون بود و بیشتر نگرانیمون بابت رامش بود.

یکی دوسالی بود که اینجوری نشده بود و الان دوباره بیماریه لعنتیش برگشته
بود.

فوری خودمونو به خیابون رسوندیم و بعد از گرفتن ماشین رامشو رسوندیم
بیمارستان،

با صدا زدن پرستار برانکارد آوردن و رامشو گذاشتن روش و فوری بردنش داخل
بخش اورژانس.

لعنت به این زندگی.



هممون بدون غرور گریه می کردیم، اونم برای بهترین شخص زندگیمون.

!کسی که با همه ی کتکایی که ازش میخوردیم؛

با همه اخماش؛ با همه ضایع کردنش؛ با همه نادیده گرفتنش بازم دوستش داشتیم.

ناراحت و دلگیر نشسته بودیم روی صندلیای بیمارستان و منتظر یه خبر از رامش...

این بین دکتريه دقیقه اومد بیرون و چند تا سوال درباره ی سابقه داشتنش و همه چی ازمون پرسید که جانان جواب داد، حالش ازما یکم بهتر بود،

نه اینکه ناراحت نباشه نه! چون جانان همیشه رو لبش خنده بود، همیشه شاد بود و درداشو می ریخت تو خودش و همیشه میخندوندمون!

کیانم که همیشه شوخ طبع و شیطون بود وقتی ناراحت می شد کاملاً ساکت می شد و اصلاً با هیچکی حرف نمی زد، یه جاییم پیدا می کرد سرشو میذاشت روش و چشماشو می بست!

توی مدرسه هم یهو دلش می گرفت، سرشو میذاشت روی میز و با هیچکی حرف نمی زد تا دوسه ساعت.

الانم نشسته بود روی صندلی و پاهاشو بغل کرده بود و سرشو گذاشته بود رو زانوهایش...

ساحلم کلاً ناراحتیشو با چشماش و صدای غمگینش نشون می داد، از داد و بی داد متنفر بود و اگه جیغ می کشید یا داد می زد میفهمیدیم که خیلی داغونه، منم که فقط گریه می کردم، ادم ضعیفی نبودم ولی گریه تنها راهم بود تا خودمو خالی کنم.



نگاهم روی جای خالیه جانان قفل شد و

با تعجب نگاهمو چرخوندم و دنبالش گشتم،

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با چند تا ساندویچ اومد و با خنده گفت:

- نگا کن توروخدا!الشکر شکست خورده!چرا اینجوری غمباد گرفتید؟


دوست دارین رامش با این حال ببینتون و یه کف گرگی نثار همتون
کنه؟؟هوم؟! مگه ما قبلا این حال رامشو ندیدیم؟نباید روحیمونو ببازیم که!باید
قوی باشیم...و کسی که باعث این حال رامش شده رو بدبخت کنیم!

فهمیدین؟

حالا هم که زنده ایم و فرصت زندگی داریم و یه بار دیگه میتونیم طعم خوشمزه ی این ساندویچ لعنتیو حس کنیم بگیرین کوفت کنین! چشماش غمگین بود ولی لحنش عجیب اثر داشت که هممون به خودمون اومدیم و اشکامونو پاک کردیمو خندیدیم.

دو ساعت بعد دکتر اومد و گفت که رامش بهوش اومده و حالش کاملا خوبه و میتونیم بریم ببینمش.

با گفتن این حرف دکتر با خوشحالی و خنده وارد اتاق شدیم و کیان داد زد:




- امپراطور وارد می شود! تعظیم کنید.

رامش با خنده یکم سرشو خم کرد و دستشو گذاشت کنار سرش و گفت:

- خوش اومدین قربان!

دلمون واسش ضعف رفت!

تو اون لباسای سفید بیمارستان و اخمی که امروز انگار باهاش قهر کرده بود
خیلی بامزه شده بود.



با خنده پیشش نشستیم و کلی باهاش حرف زدیم... با یادآوری چیزی محکم
کوبوندم تو پیشونیم و گفتم:


-بدبخت شدیم.

با تعجب برگشتن سمتم که گفتم:

- کیف و موبایلامون! همشون دست اون عوضیان! وای خدا! حتما تا الان ننه بابامون هزار بار بهمون زنگ زدن و وقتی ما برنداشتیم نگران شدن! بدبخت شدیم..

رامش با پوزخند گفت:

-اونا به من زنگ نمی زنن!




ساحلم با آرامش گفت:

- منم قبل از رفتنمون کلی با مامانم تلفنی حرف زدم و فقط بهم گوشزد کرد که دیگه کم کم باید برگردم خونه و منم به بهونه ی اینکه رامش تنهاست راضیش کردم...

کیان هم بیخیال گفت:

- منم که ننم فوقش هرچقدرم زنگ بزنه تهش بیخیال میشه.

ولی منو جانان مامان باباهامون خیلی حساس بودن..واسه همین طفلی جانانم مثل من زرد کرده بود!



اروم گفتم:

-ولی وسایلامون چی؟

◦

part_32#


#تاابد_باهم ✦

رامش با نیشخند گفت:

- وسایلامون؟ و بعدش به جانان نگاه کرد.

جانانم پوزخندی زد و گفت:

- خب پشون می گیریم!




کیان تک خنده ای زد و گفت:

-این بار...با یه روش دیگه!

ساحل لبخند کجی زد و گفت:

-شاید یه کوچولو هم دردشون بیادا!




با تعجب به این روانیا نگاه می کردم!

معلوم نیست باز چه نقشه ای تو کلشونه که اینجوری کیفشون کوکه!

رامش

خب، این قسمتم بهتون توضیح دادم، گرفتین دیگه باید چیکار کنیم؟؟؟

ساحل:



- اوکيه

کيان:

- اورع

جانان:

- ره

هانا:

- عا

من:

- ریدم تو فرهنگ لغاتون،

جمع کنید بریم الان مدرسون تعطیل میشه، یه تیپ خفن بزنینا!

اون هودیامونو بپوشیم که شبیه همه ولی رنگاش مختلفه،

با شلوار مشکی زاپ دار و شال مشکی، کفشاتون اسپرت نباشه و دستکشای نیمه انگشتیتونو نپوشین جرتون می دم!

باتوهم هستم هانا! نیای اون کفشای ده سانتیتو بپوشیا...



هانا:

- وای باشه دیگه


+ خب افرین!

بعد از اینکه هممون آماده شدیم کوله هامونو انداختیم رو شونمون و د برو که رفتیم.

تازه شروع شده بود،

انتقام از اون عوضیایی که با جونمون بازی کرده بودن.

هودی من قرمز ، هودی کیان مشکی ،هانا صورتی ، ساحل زرشکی و جانان یاسی بود.



نزدیک مدرسه ی پسرانه شدیم و منتظر وایسادییم که زنگ بخوره و کیس مورد
نظر بیاد بیرون و مرحله ی اولو شروع کنیم.

از زبان سوم شخص

سهیل:

- به نظرتون اون گارسونه به موقع درو واسشون باز کرده؟ یادش نرفته باشه اون تو بمونن؟


سامی:

- چرت نگو سهیل! مگه میشه یادش رفته باشه؟ اصلا گیریم که یادش رفت! بهتر، حقشونه، پنج تا احمقن فقط!

ماکان:

- من هنوزم باورم نمیشه از یه دختر کتک خوردم! لاشی چه بد زد! بینیم هنوز کبوده.

پارسا با خنده گفت:



- عیب نداره داداش، تازه دوهزار اومد روت، جذاب شدی! انگار تو صورتت
مزرعه ی بادمجون راه انداختن.

اشوان:

- د ببندید دیگه ببینم دارم چه غلطی میکنم!عجبا!

ماکان:

- اشوان واقعا میخوای بخاطر حرفای اون دختره موهاتو بزنی!؟




ولش کن بابا داداش من...یه زری زد،موهات همینجوری قشنگه!

سامیار بیخیال سییی گاز زد و با دهن پر گفت:

- بذار هر غلطی میخواد بکنه!حرف تو کلش نمیره که، چون یه دختر بچه ی
سال اولی مسخرش کرده بهش برخورد.

اشوان کلافه قیچی رو زمین انداخت و با اخم گفت:



' اصلا ولش کن! اون که یه زری زد، همینجوریش خوبه!

پارسا متفکر گفت:

- پس سه ساعته ما چی داریم می گیم؟



سهیل:


- پاشین زنگ بزنیډ به اون گارسونه بی پدر ببینیم چه غلطی کرد

سامیار:

- توهم خیلی درگیرشی ها..

سهیل :

- خفه شو زنگ بزنی!




سامی:

- حسش باید باشه که نی

اشوان:

- ببندید دهن هاتونو، خودم زنگ می زنم



- الو؟ چه غلطی کردی؟ درو باز کردی که براشون؟

.....+


- چی گفتی؟! دوباره تکرار کن؟

.....+

- چی زر میزنی مسعود؟! د اخه احمق من اگه آدمت نکنم که اشوان نیستم!

خوابت برد؟ تو غلط کردی خوابت برد،

تو غلط کردی خوابت برد، ببین..



خفه شو یه لحظه.. از شیشه ی پنجره در رفتن!؟ اگه در نمیرفتن چه غلطی
میخواستی بکنی؟

من که تورو میکشم بالاخره!

صداتو واسه من بالا نبرالا.. ببین کی واسه من ادم شده ،

(پوزخندی زد)

بی مسئولیت... خفه شو؟ فهمیدی؟ دهنتو ببند چون اگه پیام اونجا..

سامی داد زد:

- بیاد اونجا بیچارت میکنه!

اشوان عصبی تک خنده ای زد و تلفنو روی مسعود قطع کرد.

اشوان:

- منو دست ننداز تریچه!

پارسا:

- چی شده بود؟ باز چه گندی زد این؟

اشوان کلافه ماجرارو توضیح داد و هرکدوم از پسرایه عکس العمل نشون دادن.

سهیل فحش داد، پارسا نیشخند زد و سامیار بدجنس می خندید و ماکان مثل اینکه از خوابیدن گارسون خیلیم راضی بود!!

اشوان:


- سامی پیر چند تا قهوه درست کن ببینم،

امروز که نرفتیم اون خراب شده (مدرسه)

حداقل از روز مسخرمون لذت ببریم.

ماکان:

- بابات کی بر میگرده از آلمان پارسا؟



پارسا با نیشخند:

- مگه برام مهمه!؟

سهیل:


- قانع شدی یا قانعت کنه؟

اشوان :

- جمع کنید توی اشپزخونه پهن کنین!

سهیل:

- چیو؟



اشوان با صدای آرام و پر تمسخر:

- تن لشو


و بعد عصبی از اونجا دور شد.

پارسا:

- نمیدونم چرا هنوز آرام نشدم!

ماکان با شیطنت:

- میخوای زنگ بزنی چند تا بیان آرومت کنن؟؟




پارسا با تک خنده ای یکی پس کلش زد و گفت:

- ببندش ماکان تا با روش خودم نبستمش!

ماکان قهقهه ای زد و باهم به سمت اشپزخونه رفتن.

اشوان بازم مشغول صحبت کردن با تلفن بود، این بار خیلی عصبی و وحشتناک
به نظر می رسید.



پارسا اخماش توی هم رفت، آروم بود ولی حس شیشم قوی ای داشت!

اشوان عصبی گوشیه به دیوار کوبوند و سامی با چشمای گرد شده مات حرکات
عصبیش شده بود!

سهیل:

- داداش چته؟ چرا همچین شدی؟


اشوان عصبی غرید:

- همش بخاطر اون مسعود بی همه چیزه!

کثافت، بهم نگفته بود ولی از طریق چک کردن دوربین کوچیکی که اونجا توی سردخونه ی گوشتا بوده فهمیده یکی از دخترا تشنج کرده و برای همین مجبور شدن شیشه بشکنن! ما چکار کردیم!!

لعنت بهت مسعود! لعنت بهت عوضی.

پارسا با اخم های توهم به حرکات عصبیه اشوان نگاه می کرد و خودش با یاد اوری چشمای جانان یه لحظه ، فقط یه لحظه قلبش تیر کشید! نکنه که اون دختری که تشنج کرد اون باشه؟



قطعا عاشق دختر چشم مشکى نبود و فقط از حس عذاب وجدانى كه
گريبانگيرش مى شد مى ترسيد.

ماكان پوفى كشيده و اين بار حتى ساميار هم نخنديد و سكوت بدى حكم فرما
شد...

رامش

- كيان اومدددد،بدو!

هانا:

- عشوه یادت نره!

کیان هومی گفت و سمت پسره قد کوتاه و عینکی با موهای پر کلاغی راه افتاد،


همون پسری بود که میخواست قبل دعوا

توپو بهش بده.

کیان راهشو سد کرد و با یه حالت نسبتا خجالتی و لوس و مهربون باهاش شروع به حرف زدن کرد!

ما خودمونم پشمامون ریخته بود چه برسه به پسره!!

همینطوری مشغول ور زدن بودن .



پسره مثل اینکه خوشش نمیومد بره چون، همش حرف می زد و خیره خیره
کیان و می پایید.


حدود 10 دقیقه بعد کیان با دو به طرفمون اومد و گفت:

- بریم سوار ماشین شیم تا بهتون بگم چیاا که نشنیدم!

همگی سوار پراید جانان شدیم و کیان شروع کرد:

-این پسره که الان رفتم پیشش اسمش مهرشاده و راستش فکر نمی کردم
چیزی بروز بده ولی داد!

گفت کسی نیست که این پسرارو شناسه و از اون مایه دارای روزگاری و تا
حدی خطرین که مدیر مدرسه هم ازشون می ترسه! سال سوم دبیرستان و ۱۸
سالشونه! خونه ی مجردی مشترک ندارن ولی بعضی وقتا تو خونه ی پدر پارسا
که همیشه تو مسافرت های خارجیه میمونن!



اینم گفت که توی یه پارکی پاتوق دارن و جمعه ها اونجا جمع میشن.

ادرس پارکو همراه با شمارش ازش گرفتمو رفت! بهش پیام میدم امشب کلی اطلاعات جدید ازش میکشم بیرون!


ساحل:

- والا اینجوری که اون تورو با چشماش خورد من که فکر نمی کردم متوجه ی حرفات بشه اصلا!

جانان پقی زد زیر خنده و کیان زهرمار غلیظی نثار هردوشون کرد و گفت:

- امروز چهار شنبس! فردا نه پس فردا اجرای عملیات داریم!

هانا:



- آخیش، پس تا این دوروز یکم استراحت میکنیم!

جانان:

- و شایدم نقشه های بهتری کشیدیم!

لبخند خبیثی زدم و نیشخند ساحل نشون از خوندن افکارم می داد!

مشت نه چندان محکمی به شونش زدم و گفتم:

- بر و بچ! یکم بریم بگردیم بعدشم برگردیم خونه!

همشون موافقت کردن و راه افتادیم. همینجوری که قدم می زدیم برای خودمون زیر لب اهنگ هم میخوندیم.



بالاخره جایی برای نشستن پیدا کردیم و نشستیم.

ساحل:

- جانان کجا رفت؟

کیان:

- دستشویی

هانا :

- بچه ها چرا جدیداً انقدر میره دستشویی؟

با اخم گفتم:



- به دلیل داشتن دستشویی


همشون خندشون گرفت و هانا با گفتن:

- من میرم خوراکی بخرم به سمت دکه ی گوشه ی پارک راه افتاد.

کیان

- اون که گفت جمعه! پس چرا ما پا شدیم الان اومدیم اینجا؟

هانا همونطور که چیپس میلوبوند جواب داد:



- خواستیم ببینیم اصلا این پارک چطور جاییه، واسه خودمون اومدیم
همینجوری،

نگفتیم که پسر اینجان،

ساحل:

-شاید باورتون نشه ولی اونا واقعا اینجان!.

هممون با بهت سرمونو کج کردیم و نگاهمون به پسر افتاد که توی الاچیق
نشسته بودن.

پس امروز هم اینجا بودن و نیاز به صبر کردن نبود.

من:

- نگاه کن عوضیا رو، اصلا براشون مهم نیست که ما تا چند قدمیه مرگ بودیم،

دارن میگنو میخندن!

جانان:


- انتظار داری مهم باشه؟!

ساحل:

- به جهنم!

رامش:

- خب بچه ها!!!! الان بهترین وقته بریم وسایلامونو پس بگیریم! بدویین بریم...



هانا که واسه گوشیش پر پر می زد فوری پا شد و هممون رفتیم سمتشون،
سایمون که افتاد روشون سرشونو آوردن بالا، با دیدن ما یکم متعجب شدن ولی
بی تفاوت پوزخند زدن و کاملاً نادیدمون گرفتن و یه حرف زدنشون ادامه دادن.

کاملاً قهوه‌ای شدیم ولی بازم خودمونو نباختیم و هانا

زود پرید گفت:

- وسایلامونو که برداشتین پس بدین.

بازم ندیدمون گرفتن و به بحث مزخرفشون ادامه دادن.

رامش که کلاً همیشه عصبی بود داد زد و گفت :- مگه کرین؟!!

یکم مکث کردن و بازم محل ندادن!



با تمسخر گفتم:

- فکر کنم گوشاشون کر شده!

سهیل که داشت آب میخورد پرید تو گلوش و بقیشون بهت زده برگشتن
سمتمون که ساحل ریلکس گفت:

- آره وگرنه یه پ گوش سالم صداهارو میشنوه.

طولی نکشید که قرمز شدن ولی بازم با نگاه پارسا چیزی نگفتن و سگ محلمون
کردن!



یهو جانان محکم با دست کوبید رو میز که اون پسره ماکان پا شد و داد زد:


- وقتی میبینی سگ محلتون میکنیم مثل بچه ی ادم گورتونو گم کنین برین دیگه!

منم حرصی شدم و مثل خودش صدامو انداختم پس کلم:

- وقتی ادمایی گدا گشنه ای مثل شما وسایلامونو میدزدن مجبوریم با همین روش برای پس گرفتنشون بیایم جلو.

سامیار پاشد و گفت:

- نشنیدم! چی گفتی؟؟ دوباره تکرار کن! گدا گشنه؟ هه،



ببین کی به کی میگه گدا گشنه! بدبختا ما میتونیم با ۱ هزارم ثروتمون کل
هیكلتونو بخریم.

این دفعه ساحل گارد گرفت و گفت:

- برو کل هیكل باباتو بخر، اگه بابات نبود که سر چهار راه داشتی آفتابه
میفروختی!

این دفعه سهیل نطق کرد:

- اولین نفرم حتما شما میخریدین! چون واستون کاربرد داره

بعدشم پقی زد زیر خنده، چقدر این بشر بیشعور بود!

هانا پرید و گفت:

- اره میتونیم با اون کل هیکتون رو بشوریم!

اشوان عصبی غرید:!

- د چیزی نمیگیم شما هم دور بر ندارین! وقتی مسعود بم گفت یکیتون تشنج کرده فکر کردم زبونتون کوتاه میشه ولی دراز تر شده!

رامش با این حرف اتیشی شد، متنفر بود کسی اسم بیماریشو به روش بیاره!

با پوزخند مثل خودش عصبی گفت:

- واسه ادمایی که اسم ادم واسشون زیادیه زبونمون درازه،

واسه ادمای نفهمی که با جون طرف بازی میکنن، واسه اشغالیی مثل شما باید همینجوری حرف زد.

اشوان دستاشو مشت کرده بود و از شدت عصبانیت کبود شده بود،

حال بقیشون هم بهتر از اون نبود! معلوم بود که خیلی رو مخشون بندری
رقصیدیم!

پارسا با نیشخند ولی اروم گفت:

- نیم ساعت پیش خودم تو پارک دیدمتون و زنگ زدم وسایلاتونو بیارن از تو
خونه،

انگارچند تا وسیله ی مزخرف شما به دردمون میخوره.

چه چشمای تیزی داشت!

یه دفعه انگار تازه حرفشو فهمیدیم که هممون سرخ شدیم و نگاهمون برگشت
سمت جانا.

هزار بار بهش گفتیم نوار بهداشتی نذار تو کیفیت ولی اون میگفت احتیاط شرط
عقله!

جانان یکم سرخ و سفید شد و یهو هول زده گفت:


- گذاشتم برای تو شاید نیاز داشته باشی! هممون چشممون گرد شد و اون
پسره سامیار با خنده گفت:

- مگه پسرا دچار مشکل میشن!

ساحل یه ابروشو بالا انداخت و دوبار پلک زد و گفت:

- پسرایی مثل شما حامله هم میشن!.

و به شلوار قد نود سامیار اشاره کرد،



یه لحظه سکوت بدی همه جارو گرفت و همون لحظه که سامیار خواست جواب
بده یه مرده که شبیه راننده های شخصی بود با هن هن اومد و تازه نگاهمون
به کیفامون که توی دستش بود افتاد،

بدون گفتن هیچ حرفی کیفامونو از دستش کشیدیم و هرکدوممون با گفتن یه
جمله از اونجا دور شدیم و مرده رو با چشمای گرد تنها گذاشتیم.

هانا:

- ایش

ساحل:

- میخواستی نیای!

جانان:

- ذلیل شی میمردی زودتر بیای با چند تا چلغوز دهن به دهن نشیم؟

رامش:

- نفس کم نیاری! ..اگه میخوای از اون پسر غوله تنفس مصنوعی بگیر!


منم وقتی که خواستم کیفمو ازش بگیرم زل زدم تو چشماش و گفتم:

- نگاهم با نگاهت کرد برخورد،خدا مرگت دهد حالم به هم خورد!

و بعدش زود محلو ترک کردم! ماشالا شاعرم شدم!.

نمیدونم چرا اصلا به اون شوfer بدبخت پریدیم،ولی خب باید یه جوری

حرصمون خالی می شد،



اصلا اگه زودتر ميرسيد سه ساعت با اون بيشعورا كل كل نمى كرديم!

داريم براشون.

يك روز بعد...

ساحل

رامش:

- جانا گمشو اونور بذار کارمو بکنم!

جانان:


- خوبه حالااا، انگار داره اتم میشکافه!

یه کار اینترنتیه دیگه!

رامش:

- همین کار اینترنتیو تو بخوای انجام بدی گند میزنی توش! صبر کن دیگه! اهااا
اینه، موقعیتشو یافتم، اینم خونه ی سهیل جوووون! ادرس هر پنج تارو در اوردم.

کیان: صد البته که ادرسونو اون پسره مهرشاد بهت داد!



رامش: ببند.

پاشین بینم.

لباساتونو بپوشین که کلی کار داریم!

من:

- پاشین که دیگه وقته انتقامه!

هممون لباسای سرتا پا مشکیمونو همراه با دستکشای پلاستیکی پوشیدیم و ریخیتم توی پراید جانان. توی راه رسیدن به خونه ی اولین سوژه هرچقدر کیسه ی اشغال در هر خونه ای میدیدیم برمیداشتیم میذاشتیم صندوق عقب! ماشین دیگه بوی گوه گرفته بود!




نزدیکترین خونه خونه ی سهیل بود.

حواسمون بود و همینکه فهمیدیم موقعیت امنه و کسی نیست از ماشین پیاده شدیم و تمام کیسه ی زباله رو دم در خونشون خالی کردیم، یه جوری بود که اندازه ی یه تپه اشغال شد و امکان نداشت تا نیان تو اشغالا بتونن از خونشون برن بیرون یا برن داخل !

بعد از اینکه خوب همه ی اشغالا رو خالی کردیم دوباره سوار ماشین شدیم و بازم کلی گشت

زدیم دنبال سطل اشغال برای سوژه ی بعدی! به همین منوال دم در خونه ی هر پنج تاشون یه تر خفن زدیم و جلوی در خونه ی پارسا اینا بیشتر از همه چون پسره میگفت بیشتر اونجا جمع میشن.




رامش: اینههههه، دوست دارم قیافشونو وقتی در خونه رو باز میکنن تا برن بیرون
ببینم!

جانان: خدا ازتون نگذره! ماشینمو به گند کشیدین!

کیان: خفه شو!

هانا: عوووووق، رامش بزن کنار دارم بالا میارم عوووووق....



دانای کل

پسرا دست به سینه به صفحه ی مانیتور نگاه میکردن، میدونستن اون ادمایی
که بدون اینکه حواسشون به دوربین بالای در خونه ی پارسا باشه مشغول
اشغال ریختن جلوی در خونشونن کین...

پارسا: به نظرتون چکارشون کنیم؟


سامیاریه درس درست و حسابی بدیم تا هیچوقت یادشون نره!

اشوان: خیلی سمج شدن، چقدرم خوب دقیقا رفتن توی دم در خونه ی هر پنج نفرمون گندزدن.... بوشم نرفته هنوز..

ماکان: مامانم اینا درو که باز کردن برن بیرون پشماشون ریخته بود، بیچاره مامان دو سه باری تقریبا بالا آورد.

سهیل: منم بابام میگفت اگه بفهمم کار کیه میکشمش! تا شهرداری بیاد اشغالارو جمع کنه یه دور کامل کل زمین و زمانو شست!

اشوان: باید این وروجکارو بنشونیم سر جاشون مگه نه ؟



سامیار: اخ... قراره کلی خوش بگذره!...

ساحل

-هانا:بچه ها به نظرتون تلافی میکنن؟

متفکر گفتم:صد درصد

رامش:غلط کردن،نه که ما باخت میدیم بهشون!

کیان:

- اه چه خبره همش حرف اوناست؟بیخیالشون دیگه ،

بچه ها من ننم زنگ زد گفت تن لشمو جمع کنم دیگه برم خونه،

راستم میگه خب!یه هفتس اینجا لنگر انداختیم،همشم بیرونیم،جواب
تماسشونم که به زور می دیم!

حتی ننه ی من که اصلا بیخیال عالمه هم دیگه داره گیر میده.




جانان:

- اره ديگه منم بايد برگردم خونه.

رامش:

- اوکی، گمشین! خوش گذشت.

هانا:



- الان زدن رامش کار بسیار بسیار صحیحیه!


من:

- به نکته ی ظریفی اشاره کردی.

جانان:

- پاشین وسایلامونو جمع کنیم دیگه! هی زرتو پرت می کنن،

و بعد از زدن حرفش به سمت اتاق راهشو کج کرد تا وسایلاشو برداره.



هممون رفتیمو وسایلامونو جمع کردیم و بعدش با خدا حافظی ای که همش
فحش بود هرکدوممون راه افتادیم سمت خونه.

- سلااااام، اهل خونه من اومدم!

بعد از تموم شدن حرفم یه دمپایی با شتاب به سمتم پرتاب شد و صاف رفت تو
صورتم!


مامان:

- ذلیل نشی الهی دختر، لنگه ی ظهر اومدی خونه نمیدونی بابات خوابه صداتو انداختی پس کلت؟

گمشو برو تو اتاقت ببینم! مثل جن ظاهر میشه، زهرم ترکید.

یکم پوکر نگاهش کردم و اروم زیر لب گفتم:

- مرسی استقبال!



به طرف اتاقم رفتم و واردش شدم.

همیشه از رنگای شادش آرامش می گرفتم.

هرکدوم از وسیله هامو یه طرف شوت کردم و خودمم گوله کردم و پریدم توی حموم،

عاشق حموم کردن بودم و همیشه هم همونجام،

بعد از یه دوش حسابی که حالمو جا آورد از حموم اومدم بیرون و یه بلوز سورمه ای با یه شلوارک زرد رنگ پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم، همون لحظه گوشیم که جلوی پاتختی بود زنگ خورد...

+الو؟

هانا:


- سلام عشقم خوبی؟

+هانا یه بار دیگه بگی عشقم دمپایی حمومو میکنم تو دهنتم!

مگه نمیدونی من رو این کلمه حساسم بدم میاد؟

هانا:


- اره منم خوبم قربونت عزیزم، مامانم سلام میرسونه!



زود قضیه رو گرفتم و دهنمو بستم که زرشو بزنه.

هانا:

- بچه ها گفتن امروز عصر با همدیگه بریم بیرون!



+اووو چه خبره! تازه امروز اومدیم خونه همش که پیش هم بودیم!

یعنی چی؟

هانا:

- اره اتفاقا رامشم گفتم اگه نیایم بعدا یه شیرینی توپ مهمونمون میکنه!

زیر لب لعنتی گفتم و بعد از خدافطی گوشیهو قطع کردم روش!

چرا انقدر اینا زورگو بودن؟ تازه میخواستم بخوابم...!!!



شونه ای بالا انداختم و موهامو خوب خشک کردم،

ساعت ۴ بود و تا یه ساعت دیگه باید آماده می شدم!


یه شلوار مشکی اسپرت با هودییه سبز پسته ای پوشیدم ،

کفشای سبز اسپورتمو پام کردم و یه شال مشکیم انداختم رو سرم، ساعت مچیم
که کل زندگیم بود رو هم دستم کردم و همش هم قربون صدقش می رفتم.

یه کرم ضد افتاب مالیدم و یکمم ریمل ژله ای.

برای اولین بار تنوع دادم و یه رژ هلویی و یه رژگونه ی همرنگش هم زدم!


اوخی، ناز بشی توووو!



دست از چرتو پرت گفتن برداشتم و بعد از برداشتن کیف پول و گوشیم زود از
پله ها پایین رفتم و از همونجا داد زدم:

- مامان من دارم میرم بیرون با بچه ها!

قبل از اینکه مامان چیزی بگه از خونه بیرون زدم،




خوب شد سروش خونه نبود و با رفیقاش چند روزی رفته بودن شمال وگرنه
کلمو می کند!

به پارک همیشگی که نزدیک خونه هامون بود و همیشه همونجا منتظر هم
وایمیستادیم

رسیدم و وایسادم تا بچه ها هم برسند. حدود پنج دقیقه گذاشت و کیان زودتر از
همه رسید، عاشق این بودم که دیر نمیکنه!

بالاخره رامش و جانان و هانا هم رسیدن .




با دیدن رامش که دوچرخه ی قرمز رنگشو با خودش آورده بود با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- خب از اونجایی که هممون دوچرخه سواری بلدیم به جز جانان این دوچرخه رو آوردم امروز باهاش تمرین کنیم یاد بگیره،

خودمم اسکیتامو آوردم با سرعت کنارش حرکت کنم هواشو داشته باشم.

حتی هانا هم بلد بود دوچرخه سواری کنه ولی جانان بدون چرخ کمکی نمیتونست!

یادش بخیر چقدر سر این موضوع مسخرش می کردیم.




جانان با رنگ پریده و زرد کرده گفت:

- نه! من نمیخوام، اصلا چرا باید یاد بگیرم؟ لازم به یاد گرفتن دوچرخه سواری نیست.

هانا با خنده گفت:

- بالاخره که باید یاد بگیری،



کم لوس بازی در بیار بیا بشین، ما از پشت دوچرخه رو میگیریم.

کیان:

- خودم هواتو دارم غمت نباشه.

جانا برگشت سمتش و با حرص گفت:

- هر دفعه تو گفתי خودم هواتو دارم یه بلایی سرم اومده تو فقط هوای منو نداشته باش همین! حداقل سالم برسم خونه.

کیان شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

- لیاقت نداری اصلا.

بالاخره با کلی اصرار خانوم افتخار داد و سوار شد،

کلاه ایمنی هم گذاشت و زانو بند و ارنج بند هم بست.

رامش اسکیتاشو پوشید و کنارش شروع به حرکت کرد،

منو کیانم پشت دوچرخه رو گرفتیم و هولش میدادیم خودشم آروم رکاب می زد،

هانا هم گوشیشو در آورده بود و فیلم می گرفت و با مسخره بازی می گفت:

- خب، امروز یعنی.../.../.../ما جانان خانومو آوردیم تا دوچرخه سواری یادش بدیمم،

یه زمین توپ می‌شناسیم برای تمرین که الانم داریم میریم اونجا،

فقط قیافشو نگاه کنین، طفلی بچم عفونتی رنگ شده!.

داشتیم به مسخره بازیای هانا میخندیدیم که رسیدم به یه سرازیری که یه خیابونم بود.


یکم مکث کردیم تا ماشینا رد شن ، همون لحظه جانا که نمیدونست ما وایسادیم رکاب زد و دوچرخه از دستمون در رفت!

جانان داشت پرواز می کرد!

صدای جیغ کیان بالا رفت:

- ج_____انانانان

جانان پهاشو از روی رکابا برداشته بود و توی هوا گرفته بود ، دهنشم تا اخر باز کرده بود و جیغ می زد و چرتو پرت می گفت.



انقدر خر بود حتی ترمزم نکرد فقط جیغ می کشید!

- یا امامزاده خلیلِ خیاری کمککک

- یکی منو بگییییرهههههههه!

- رامش ذلیل بشی دختره ی (بووووووق (و) بووووووق (شده...)

- من یه پرنددددددمممم آرزووو دارممممم

اون جیغ می زد و ما عین خر دنبالش میدویدیم که بگیریمش.

همه ی مردم با تعجب بهمون زل زده بودن و بعضیا هم فیلم می گرفتن.

رامش که وسط دویدن از پیش هرکی که گوشی به دست مشغول فیلم برداری بود رد می شد گوشیشو چنگ می زد و میکوبوند زمین!

یهو چشممون به یه ماشین خورد که با سرعت داشت به طرف جانان می رفت،


جانان جیغی کشید و دستاشو جلوی صورتش گرفت،

تو لحظه ای که هممون بهت زده منتظر یه اتفاق بد بودیم ماشین روی ترمز زد و متوقف شد و یه زن با چشمای بهت زده از ماشین پیاده شد!

بدو بدو خودمونو رسوندیم به جانان،

به یه نقطه ی نامشخص زل زده بود و هیچی از صورتش معلوم نبود!.

نگاهمو نگران روی صورت جانان چرخوندم و رامشم که هی سیلی حوالش می کرد،



هانا هم هرچی اسمشو صدا می کرد و کیان دوتا انگشتاشو نشون می داد و

می گفت این چندتاس هیچ عکس العملی نشون نمی داد!

یهو جانا پا شد، دو قدم پریدم عقب،

نگاهشو روی تک تکمون چرخوند و یهو دهنشو عین اسب ابی باز کرد و شروع کرد عر زدن!

با تعجب به این موجود ناقص خدا نگاه می کردیم!.

وقتی باید عر می زد مسخره بازی در میوورد و شعر می خوند الان خون گریه میکنه!

هممون به عکس العملای این دیوونه خندمون گرفته بود که یهو پخش زمین
شد!

صدای هین مردم بلند شد، ماهم کاملاً شوکه به جانان نگاه می کردیم،

ماشالا ملت همیشه حاضر در صحنه.


یه پلکم می پرید و دهنم کامل باز شده بود.

رامش حرصی گفت:

- غش کردنشم به ادما نرفته ، ولی می شد نگرانیو از صداش حس کرد.

با کمک همدیگه جانانو بغل کردیم و سوار تاکسی شدیم تا بریم بیمارستان،

خدا روشکر سالم بود فقط بخاطر شوکه شدن زیاد از حال رفته بود!




صحنه ی جیغ زدن جانا و دوچرخه ای که واسه خودش می رفت باعث می شد
که لبخندی بیاد رو لبام که سعی می کردم زود پاکش کنم،

دختره ی الاغ بی فکر!

نمیدونستیم به این اتفاق بخندیم یا گریه

کنیم ، عجب روزی شد.

رامش



بزور مقنعمو روی سرم نَگه داشتَم و با اِخمای توهم از این لباس فرم مسخره و برگشت دوباره به مدرسه سمت پله ها راه افتادم

تا برم توی حیاط و پاتوقمون.

هانا و کیان اونجا منتظر منو جانان و ساحل بودن ولی خب جانان خانوم تا چشمش به آینه خورد مشغول مرتب کردن موهاش و گرفتن فیگورای مختلف جلوی آینه شد ،

منو ساحلم چون اصلا حوصله ی صبر کردن نداشتیم خودمون راه افتادیم تا بریم پایین.

هنوز پامو روی پله ی اول نداشتَه بودم که صدای داد جانان اومد:

بالاخره پله ها تموم شد و جانان با ماتحت صاف شده و قیافه ی جمع شده
پایین پله ها افتاد.

نمیتونستیم از شدت خنده خودمونو کنترل کنیم و با صدای بلند میخندیدیم،

نه فقط ما، بلکه هر کی توی راه رو بود هم می خندید.


جانان با بدبختی پا شد و گفت:

- ذلیل نشید الهی! منو مسخره میکنین؟

بیشعورای مفرگی...

ساحل با خنده مدادشو از لای موهاش در آورد و سمت جانان گرفت و گفت:

- امروز نمیتونم طبق معمول این مدادو توی چشت کنم چون تورو خدا زده!



و بعد دوباره هر هر زد زیر خنده.

کوفتی نثارش کردم و گفتم:

- نمیدونم این چه کاریه همش یه مداد باهاته!

تا یه مدتم منو عادت داده بودی همش یه مداد می می گرفتم دستم


ساحل شونه ای بالا انداخت و به سمت حیاط راه افتاد،

جانانم لنگ لنگون و با کلی فحش به خودش و همه پشت سرمون میومد.

کم کم به پاتوقمون نزدیک شدیم و چشمم به هانایی که مثل گاو ساندویچ می

خورد و کیانی که همش کرم می ریخت و مقنعهشو می کشید رو سرش یا

قلقلکش می داد افتاد.



چقدر وحشی بودن اینا!!!

رفتیم سمتشون و تمرگیدیم سرجاهامون،

هرچند جانان با کلی مکث و نذر و صلوات نشست و بازم قیافش از درد توی
هم رفت،

این یه روز یه بلایی سر خودش نیاره امکان نداره روزش شب بشه!

هانا :

- این چشه؟ چرا انگار زیرش سوزن گذاشتن؟؟

کیان:

- نكنه كلاس خالى شده بلایى سرش اوردین؟

گفتم:

- نه از پله ها افتاد.


هانا پقى زد زیر خنده و كیان برگشت سمت جانان و گفت:

- شیرم حلاله كه همیشه مایه ی خنده و شادمانى بقیه ای.

جانان زهرمار كشیده ای گفت و با غیض ادامه داد:

- مجبوریم دوباره اون دبیر كوفتیه مطالعاتو تحمل كنیم؛ وای خدا چقدر ازش متنفرم!

هانا:



- حالا نه که اون عاشقته.

کیان:

- بسه، گمشین بریم اب بخوریم بعدش بریم کلاس.

ساحل:

- اب بخوریم؟ امکان نداره مارو بکشونی سمت ابخوری برای اب خوردن به جز
مواقعی که میخوای اب بازی کنی!

کیان لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- افرین از کجا فهمیدی؟



از لای دندونای کلید شده از عصبانیتتم گفتم:

- کیان خر نشو! چیه از بچگی این عادتو دارین تو و جانان هی اب بازی میکنین
تو مدرسه،

جدیدا هم که مارم میخواین بیارین تو گود،

مگه نمیدونی من از آب متنفرم؟

ساحلم به نشونه ی تایید سرشو تکون داد و هانا هم مثل من طلبکار به اون
دوتا خیره شد،

جواب کیان طبق معمول یه چشم غره بود بعدشم دست جانانو گرفت و اون معلولو که از زور درد پایین تنش نمیتونست راه بره رو بزور کشید سمت اب خوری،

سری به نشونه ی تاسف واسشون تکون دادم و زودتر از بقیه راه کلاسو پیش گرفتم.

بالاخره زنگ آخر خورد و هممون زود از اون مدرسه ی نفرین شده ی کوفتی زدیم بیرون که ای

کاش نمی زدیم.

یکم که از مدرسه دور شدیم یهو احساس کردم یه چی افتاد زیر پام و ترکید ،

یه صدای بلندی ایجاد کرد،

صدای جیغ هانا و بعدش سوزش خفیفی که توی کف پام احساس کردم تازه به خودم آورد و نگاهم به ترقه ای افتاد که دقیقا پیش پای من انداخته شده بود!

سرمو بلند کردم،

اشوان روی سقف ماشینش نشسته بود و با پوزخند بهم نگاه می کرد!

یه کوچه ی پهن کاملا خلوت بود و کسی از اونجا رد نمی شد!

گامون زاییده بود بدجور!

پارسا هم توی ماشین نشسته بود ، در ماشینو باز کرده بود و یه اهنگ خارجی رپ با صدای بلند پخش می شد،

سهیل به در دیگه ی ماشین تکیه داده بود ، ماکان روی زمین تکیه داده به
ماشین نشسته بود ، یکی از پاهاشو جمع کرده بود و دستشو گذاشته بود روی
زانوش!

احساس کردم یکیشون کمه!


همون لحظه صدای دویدن یکی اومد و بعدش صدای سامیارکه با نفس نفس
گفت:

- دیر که نرسیدم؟؟

پارسا:

- نه داداش،

دخترامون تازه افتادن تو چنگمون!



نگاهم زوم شد رو سامی و همون لحظه احساس کردم چشمم هر آن امکان
داره بیوفته!!

پیراهنش تا روی سینهش باز و چروک بود،


و روی گردن و سینهش هم پر از کبودی هایی بود.

ساحل زیر لب با حرص زمزمه کرد:

- نگاهش کن اخه عوضیو...

از حرص خوردنش تعجب کردم ولی به روی خودم نیووردم و برگشتم سمت
همون پسره اشوان و گفتم:

- تو آدم نمیشی نه؟ قراره همینجوری حیوون بمونی؟



اخماشو توی هم برد و یهو خودشو کشید سمتم و دوتا بازومو گرفت و توی
صورتتم با صدای

وحشتناکی غرید:

- دهنتمو میبندی یا با روش خودم خفت کنم؟!

منم یقشو گرفتم (هرچند به زور دستم به یقش رسید بس که این بشر دراز
بود!)...

من:

- مثلاً روش خودت چه جوریه؟!؟

پوزخندی زد و با صدای بلند و با تمسخر گفت:

- پارسا ببین! اداره می‌گه روش خودت چجوریه...میگن کرم از خود درخته ها!!!

گیج بهش نگاه کردم، هنوز منظور حرفشو نفهمیده بودم!

جانان:

- هیکل قناصتو بکش اونور ببینم! روش خودم روش خودم!

انگار حالا می‌خواه چیکار کنه!

دیگه نتونستم اون فاصله ی نزدیکو تحمل کنم و محکم هولش دادم که بره کنار و اون که انگار منتظر همین عکس العمل بود راحت رفت اون طرف و من صدامو انداختم پس کلم:

- تو به چه جراتی انقدر به من...



هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که احساس کردم یه چیزی روم خالی شد!

با بهت و تعجب سرمو بالا گرفتم که نگاهم به چند تا پسر بچه ای که بالای پشت بوما با سطل وایساده بودن افتاد!

سهیل با خنده داد زد:

- ایول عمو،

کار خودتو رفیقات توپ بود، جایزه ای که قرار بود بهت بدمم یادم نرفته؛ تا فردا پی اس فورتون دستتونه!

همینطور بهت زده به سر و وضعم که با تخم مرغ بهش گند زده شده بود نگاه می کردم و احساس می کردم هم آن امکانش هست که منفجر بشم!

دستامو مشت کردم و همون لحظه نگاهم به هانایی افتاد که مقنعشو در آورد!

هممون با تعجب زوم شدیم روش! پسرا هم که اول تعجب کردن بعدش صدای قهقه خندشون رفت هوا.


سهیل:

- عزیزم چرا داری کشف حجاب می کنی؟ واسه این موهای روشنت، ولی اینجا جاش نی.

هنوز مشغول چرتو پرت گفتن بود که هانا لباساشو مچاله کرد و یهو رفت سمتش و مالید روی صورت سهیل.

کل صورت سهیل تخم مرغی شد ، من توی دلم ایولی به این کار هانا گفتم.

خودمم با یه حالت عصبی برگشتم سمت اشوان و رفتم سمتش.



اونم بدتر از من نگاهم می کرد، واقعا که خیلی وحشی بود...

یکم بهش نگاه کردم و اونم که دید کاری نمیکنم دهنشو باز کرد وگفت:

- چه مرگت ،قبل از اینکه حرفش کامل از دهنش خارج بشه دستمو بردم پشت سرش و گذاشتم روی موهایش که بهت زده بهم خیره شد،لبخند کجی زدم ولی از درون داشتم میسوختم.

قیچیه ابرویی رو که همه کاری باهاش می کردم به جز درست کردن ابرو رو از توی استینم در اوردم روی موهایش گذاشتم

(وقتی اشوانو توی کوچه دیدم زود از کولم درش اوردم و نامحسوس توی
استینم جاش دادم)

با یه حرکت زود نصفشو قیچی کردم و پریدم عقب.


با چشمای خونی و گشاد شده به موهایش که روی زمین ریخته بود نگاه کرد و
سرشو بالا آورد.

کم کم حس کردم از حالت عادی داره خارج میشه،

برای همین دوسه قدم عقب رفتم و فوری گفتم:

- هر بلایی سرت اوردم حفته! تا توباشی هرچی که توی داستانا میخونی رو توی
واقعیت پیاده نکنی.

انگار میخواد نیمرو درست کنه مرتیکه...



با کوبیده شدن محکم کمرم به دیوار ادامه ی حرفم بین لبام خفه شد و از شدت
درد چشمامو بستم.

~کیان~

- ولم کن چرا گاو بازی در میاری؟ ولم کن ببینم بچه! با تو اااام.

+ گاو عمه کوچیکته! نچ ولت نمیکنم! با همین یه تیکه پارچه خفت میکنم!

کش موهام رو باز کرده بودم و انداخته بودم دور گردن ماکان و می کشیدم!


ولی نمیدونم چرا می خندید!

- نخنددد میفهمی؟! نخنددد... بیشعورای عوضی تو و اون دوستات!

جدی شد و دستمو پس زد و کش و از سرش در آورد و یهو چسبوندم به بدنه
ی ماشین و گفت:

- هوووشه! دوبار به روت خندیدم دیگه پررو نشو!

بیشعور خودتو دوستات! تازه میدونی جالبش کجاست؟



با حرص بهش نگاه کردم که نیشخند کجی زد و سرشو نزدیک تر آورد و کنار گوشم گفت:

- عوضیم هم خودتی هم دوستات.

و بعد از زدن حرفش یکم رفت عقب و چشمکی تحویلیم داد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و موهاشو گرفتم و شروع کردم به کشیدن.

از اون ورم رامش چسبیده بود به دیوار و اشوان جلوش بود،



رامشم یقشو گرفته بود! همش عادت داره به یقه گرفتن.

نمیدونم چی شد و فقط دیدم که رامش یقه ی اشوانو محکم کشید و پاره کرد.

اشوانم متقابلا گوشه ی مانتوشو پاره کرد.

جانانم اصلا نمیدونستم کجاست! انگار غیب شده بود..

همونطور که من موهای ماکانو گرفته بودم و می کشیدم ،

اونم موهای منو گرفته بود و می کشید.

نگاهمو چرخوندم دنبال ساحل که با دیدنش چشمام گرد شد!


با بند کفشش دستای سامیارو بسته بود به یه میله ی گاز توی کوچه و مداد معروفشو روی کبودیاش فشار می داد و تند تند یه چیزو داشت بهش می گفت.

سامیارم با اینکه قیافش جمع شده بود از شدت درد ولی یه پوزخند مسخره گوشه ی لبش بود.

همونطور که موهای ماکانو میکشیدم یه لحظه مکث کردم و اروم رو بهش لب زدم:

- بیا بریم ببینیم دارن چی میگن به هم، باشه؟

یه دقیقه ای حدودا خنثی نگاهم کرد و بعدش انگار اونم حس فضولیش بد تحریک شده بود که سری تکون داد و همونطور که موهای همو گرفته بودیم یکم نزدیک ساحل و سامیار شدیم و به ادامه ی گیس و گیس کشیمون رسیدیم.



بیشترم حواسمون به اون دوتا بود!

ساحل:

- باید برات تکرار کنم؟ آدم لاشی ای مثل تو که معلومه چه جونوریه اصلا لیاقت اینو نداره که حتی تو صورتش نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام عاشقش شم

سامیار:

- هی هی هی! صبر کن!

فکر کردی کی هستی واقعا؟

اراده کنم میوفتن به پام،

خودتو چی فرض کردی؟ تو میخواستی مثل وحشیا سمت سهیل حمله کنی منم فقط گرفتمت همین!

دیگه واسه خودت خیال نباف دختر جون، هرچند؛ صداشو پایینتر آورد...


بعد از زدن حرفش هم لبخند جذابی زد که من تو دلم زهرماری نثارش کردم.

ساحل لبخند پر حرصی زد و یهو نوک مدادو بیشتر توی سینه ی سامیار فرو کرد تا حدی با نفرت فشارش داد که یکم ازش رفت تو گوشت سامیار و حتی از سینش خون اومد!!

سامیار قیافش جمع شد ولی نگاهشو از چشمای ساحل برنداشت.

ساحل:

- منم نه کشته مردتم نه عاشق چشم و ابروت،



لای این کبودیایی که از کثافت کاری هاته این زخم رو هم کاشتم که هر وقت دیدیش یاد این بیوفتی جای یه زخم هم از طرف کسی که ازت متنفره!

بعد از تموم شدن حرفش هم پوزخندی زد و رفت.

منو ماکان مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم و موهامون هنوز توی دست هم بود.

نگاه کن توروخدا دعوی اینا رو،

اون از رامش و اشوان که همو تیکه تیکه کردن اینم از ساحل و سامیار.



اونوقت منو این چلمنگ وایسادیم موهای همو میکشیم!

اخ دلم واسه اون مشت محکمی که زدم توی دماغش تنگ شده! هانا هم که
نگم براتون،

بعد از مالیدن مقنعه ی تخم مرغیش به صورت سهیل کفششم در آورد به
سمتش پرت کرد که یهو سهیل عصبی شد افتاد دنبالش.

اینم فرار کرد به زور پرید بالای دیوار!

حالا سهیلیم یه چوب گرفته بود دستش این عجوزه رو بیاره پایین مگه میومد؟!!

نشسته بود اون بالا تگون نمیخورد.

یکی نیست بگه وقتی میترسی مریضی سر به سر دیگران میذاری؟



هرچند تقصیر پسر بود.

بالاخره موهای ماکان گوساله رو ول کردم و اونم متقابلا موهامو ول کرد..

من:

- ارزش دعوا کردم نداری.

ماکان:

- ولی اتفاقا تو ارزش اینو داری که دستام تا دوسه روز درد کنه،

اونم بر اثر مشتایی که میکوبونم تو صورتت.

سیخونکی رو پهلوش زدم که از جاش پرید و منم با پوزخند ازش دور شدم.

هنوز برام سوال بود که جانان کجاست!

رامش و اشوانم دیگه جدی جدی داشتن بحث می کردن و فحش میدادن!


سامیار مارمولکم با یه حرکت دستاشو ازاد کرد و دست به جیب تکیه داد به ماشین!

ماشینشونم که دودی بود و هیچی از توش معلوم نبود.

برام سوال بود اصلا سامیار چجور تونست زود خودشو ازاد کنه؟

اگه میتونست چرا...از اول این کارو نکرد؟

هنوز مشغول سوالاتم بودم .



هانا و ساحلم رامشو گرفته بودن که به اشوان حمله نکنه و پسرا هم اشوانو!

واقعا اگه رامشو میدادن دستش میکشتش!

معلوم نیست چقدر خستش کرده و چقدر رو مخش رفته.

یهو با صدای عصبیه جانان همهمه ها خوابید...

جانان:

- بریم خونه بچه ها، بسه...

هممون با بهت به جانانی نگاه می کردیم

که...

هانا

- جانان؟ چرا اینجور...



جانان با داد :

- بریم خونه! فوری... شما هم برید گمشین اونطرف!


پارسا که به ماشین تکیه داده بود و کلافه به نظر میومد خواست یه قدم جلو
بیاد که جانان جیغ کشید:

- جلو بیای به خدا قسم تیکه تیکت میکنم!

پارسا پوزخندی زد و سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و برگشت نشست توی
ماشین!

هممون مونده بودیم که چه اتفاقی افتاده!


حال جانان واقعا بد بود.



دست همو گرفتیم و بدون هیچ حرف اضافه ای اونجارو ترک کردیم و برگشتیم
خونه! البته رفتیم خونه ی رامش اینا یه راست،

چون اگه خانوادمون با این سر و وضع مارو میدیدن حتما دردسر می شد.

خانوادش هنوز برنگشته بودن و خدمتکارشون راضیه خانوم که یه چند روزی
مرخصی بود درو برامون باز کرد،




با دیدن وضعیتمون چنگی به گونش زد و خواست چیزی بگه که جانان دستشو به نشونه ی هیس روی لباس گذاشت و چشمکی هم بهش زد که ناراحت نشه.

خب تو که رییدی به زنه چشمک زدنت چی بود!

سه تا حموم توی خونشون داشتن،


ساحل و جانان و کیان زود پریدن توی حموم و منو رامش موندیم تا بیان بیرون.



حدود یه ساعت بعد بیرون اومدن و بعدشون ما رفتیم داخل و یه ۴۰ دقیقه بعد اومدیم بیرون و لباسمونو انداختیم توی لباسشویی.

یه دست از لباسای رامشو پوشیدیم.

لامصب کلی لباس جدید و نپوشیده ام داشت ادم احساس می کرد اومده پاساژ.




هممون دور جانان حلقه زدیم و با قیافه طلبکار و منتظر نگاهش کردیم که
قشنگ همه چیو توضیح بده....

جانان نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- وقتی هرکدومتون با یکی از پسرا درگیر

شدین پارسا به من تیکه انداخت که....



"فلش بک"

پارسا:

- همیشه باهات یه املت خوشمزه درست کرد و خوردت!

من:

- گمشو اونور

بعد از زدن حرفم خودم مات و مبهوت موندم که دقیقا به کی ریدم و خبر ندارم؟

پارسا هم از شنیدن حرفم لباسو جمع کرد،

چشماش قهقهه میزدن.


پارسا:

- اوکی

چشم غره ای به سمتش رفتم و کولمو محکم کوبوندم توی کلش و گفتم:

- خیلی بیشعوری، ببین الان با هیکل من چیکار کردین؟ نگاه کن دور و بر تو همه به جون هم افتادن؟؟

پارسا با چشمای گرد و لحن پر از خنده گفت:



' خوبه تو اصلا کثیف نشدی چون دورتر وایساده بودی و فقط یکم پایین
مانتوت کثیف شده.

جانان:


- ولی دوستام که کثیف شدن، نشدن؟!

پارسا:

- این به اون در که شماهم دم در خونه ی مارو با زباله دونی یکی کردین!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- شر نگو دیگه!



لبخند شیطونی زد و گفت:


- شر نمیگم! تا منم تورو نبینم حساب نیست!

چشمام گرد شد و همینکه خواستم برم عقب یهو دستمو کشید و بردم توی ماشین و درو بست،

روی صندلی عقب ماشین به حالت دراز کش افتادم .

همینکه قفل مرکزیو زد خودشو پرت

کرد




با همون لحنش که عجیب تخس بود گفت:

- خب؟ الان کجایی؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

- تو ماشین من،

مورمورم شد و داد زد:



قبل از اینکه اسم هانارو بیارم یهو....

انگار مهر سکوتی بود روی داد و فریادام.


من حس می کردم که دارم میسوزم. چشماشو باز کرد و همینکه نگاهش به
چشمای اشکیم افتاد خودشو ازم جدا کرد و نشست و پوف کلافه ای کشید.

بعد چند دقیقه گفت:

پارسا:

- فکر نکنی که عاشقتم یا حتی ازت خوشم میاد.. ما کلا از شما ۵ تا دختر نحس
متنفریم ،

تا حدی که اگه جلومون جون بدین هم مهم نی ،




من فقط اینکارو کردم که خفت کنم و...

دستمو به نشونه ی بسه بالا گرفتم.

نمیدونم چی توی نگاهم دید که چیزی نگفت.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دستمو مشت کردم که خودمو کنترل کنم.

نشدم...نمیشه...خدایا...



خودت دیدی که نشد...

چشماشو باز کردم،

با یه حرکت بازوشو محکم به دندون گرفتم تا حدی که حتی شوریو خونو توی
دهنم احساس کردم.

لعنتی ای نثارم کرد و سعی کرد از بازوش جدام کنه ،

وقتی حسابی بازوشو داغون کردم ازش جدا شدم و توفی جلوی پاش انداختم.

در ماشینو باز کردم و زدم بیرون،




اونم بلافاصله بعد از من از ماشین پیاده شد.

واقعا اون لحظه احساس مرگ میکردم...

از اینکه اولینم با کسی که ازش متنفرم و

ازم متنفره تجربه کردم...

جانان سرشو بالا گرفت و اروم گفت:



- همه ی ماجرا همین بود.

احساس می کردم خون به مغزم نمیرسه.

هممون دستامون مشت شده بود و شدیداً عصبی بودیم،

بدجوری روی هم غیرت داشتیم و من مطمئن بودم که امشب کار به خون

و خونریزی میرسه.



جانان

- ممنون اقا چند تومن میشه؟

+...تومن

- بفرمایید

بعد از حساب کردن کرایه ی ماشین از آژانس پیاده شدیم و جلوی خونه ی اون
پارسای عوضی وایسادیم!

احساس خیلی بدی داشتم، حسی مثل سواستفاده! مثل ناپاکی...

انقدر که توی حموم لبامو شسته بودم که زخم شده بودن...

عوضیه اشغال!

کیان عصبی زنگ درو زد.

صدای سرد و آروم پارسا اومد:

- هوم؟

آیفونشون تصویری بود و حتما قیافه ی کیانو دیده بود..

کیان:



- بیا دم در...یه دو کلمه حرف حساب باهات داریم!

صدای تق گذاشتن ایفون اومد و بعد از چند دقیقه علافی پشت در، درو باز کرد.

یه سویشرت طوسی پوشیده بود با شلوار ورزشی مشکی،

بخاطر سرد بودن هوا هم کلاه سویشرتشو روی سرش کشیده بود و دستاشم تو جیبش بود و خونسرد بهمون نگاه می کرد،

بلافاصله بعد از خروجش پسرا هم اومدن بیرون!

تعجب کردم!

اونا خونه ی پارسا چیکار میکردن اونم تا این ساعت از شب؟؟

بیخیال اونا شدیم و هانا با پوزخند گفت:

- خوب ادعاتون میشه ولی لاشی بازی در میارین،

کاری که این احمق با جانان کرد و یه حیوونم انجام نمی داد!

سهیل غرید:

- حرف دهندو بفهم! به تو هیچ ربطی نداره که به تو چه پچه بچه؟؟

هر بلایی هم سر دوستتون اومده بخاطر این بوده که خودش پاشو از گلیمش

فراتر

گذشته،


انقدر که دنبال کل کل کردن و بچه بازی بودین این بلاها سرتون اومد،

این یه بازی نیست خب؟ که مثل فیلما و رمانا همو ببینیم و یکم به همدیگه حرف بزنینم و تیکه بندازیم بعدشم عاشق همدیگه بشیم و بریم خونه ی بخت و برای نوه هامون تعریف کنیم که اررره ،

با کل کل با مامان بزرگت آشنا و یک دل نه صد دل عاشق فحشایی که بهم می داد شدم! اینجا هر کاری کنین عکسشم میبینین و حتی ممکنه اتفاقای دردناکی براتون بیوفته که با جونتونم بازی کنه!!

مثل اون سردخونه ی گوشتا...هوم؟

یادتون که نرفته؟




هانا تک خنده ی حرصی ای کرد ،

ساحل یه ابروشو بالا انداخت و دوبار پلک زد، جدی و خیلی عصبی گفت:

- مثل اینکه فیلم هندی زیاد میبینی!

والا اینجوری که تو برای خودت بریدی و دوختی مثل این میمونه که خودت
بیشتر این

اتفاقات رو تصور کردی تا ما!



در ضمن، ما طرفمون تو نیستی،

پس تو کارای دیگران دخالت نکن!.

بعد از تموم شدن حرفش هم نگاهی به پارسا انداخت،

انگار با زل زدن توی چشماش عصبی تر شد که یهو یورش برد سمتش که سامیار
پرید جلوش و خیلی عصبی گفت:

- تمومش کنین... بسه...

این اتفاق تموم شده و رفته! الان جمع شدنتون اینجا بی دلیله.. گورتونو گم کنین!



ساحل با خشم به چشماش زل زد و یکی زد تخت سینش و هولش داد


_گمشو اونور! اونی که باید گورشو گم کنه تویی! سرت تو لاک خودت
باشه! فهمیدی؟

اونا داشتن بحث میکردند اما پارسا نگاهش تو چشمای من بود و جداش نمی
کرد.

نمیدونم چقدر غم و ناراحتی و عصبانیت توی چشمام دید که کلافه نگاهشو
گرفت.

از عصبانیت زیاد انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم.

توی همین لحظه صدای خش دار و عصبیه رامشی اومد که تا اون لحظه حرفی
نزده بود.




جالبیش اینجا بود که اشوانم حرفی نمی زدو تکیه داده به دیوار فقط بهمون
نگاه می کرد!

رامش:

- حرف زدن دیگه بسه...وقت عمله...

با دیدن چیزی که توی دستش بود به معنای واقعی کلمه چشمام گرد شد.



اروم زمزمه کردم:


- رامش؛ن...نه!

بی توجه به حرفم سمت پارسا دوید و چاقوی جیبی مشکیشو که همیشه
باهش بود رو با حالت تهاجمی توی دستش گرفت،

با یه حرکت چاقو رو نزدیک پهلو پارسا کرد اما توی دقیقه ی نود یه دستی
محکم مچشو گرفت،

دست اشوان بود...

انقدر مچشو فشار داد که چاقو از دستش رها شد و افتاد.



رامش نگاه پر نفرتشو به پارسایی که به اسمون نگاه می کرد دوخت.

دست اشوانو خیلی تند از مچش جدا کرد و داد زد:


- به چه اجازه ای به من دست زدی؟ کاری نکن این دفعه حساب تورو برسم،

همتون یه مشت بیشعورید...

توهم از من فاصله بگیر چون حالم ازت به هم میخوره.

اشوان عصبی قهقهه زد و گفت:

- خیلی خوبه که واسه اولین بار توی یه چیزی تفاهم داریم!.



دیگه بس بود، هرچقدر دوستام بخاطر من


توهین شنیدن و دعوا کردن بس بود...

با قدم های کوتاه به سمت پارسا رفتم و جلوش وایسادم،

نگاهشو روی چشمام چرخوند،

توی چشماش خیره شدم...لعنتی...از صاحب این چشمها متنفرم!

خیلی غیر منتظره دستمو بلند کردم و سیلیه محکمی توی گوشش زدم که از شدتش سرش به سمت راست متمایل شد..



گفتم:

-اینو زدم بخاطر توهینایی که دوستانم بخاطر تو شنیدن.


بعد از زدن حرفم هم سیلیه محکمتری توی اون یکی گوشش زدم که این دفعه سرش به سمت چپ متمایل شد.

اروم تر ولی با نفرت زمزمه کردم:

- اینم بخاطر اینکه از وقتی نگاهم بهت خورد یه روز خوش توی زندگیم ندیدم!

سرمو پایین انداختم و یه قطره اشک از چشمام چکید و پشت سرش هم قطرات بعدی.

سیلیه سوم رو محکمتر زدم و این بار با فریاد گفتم:



- اینم زدم برای سواستفاده ای که

ازم کردی،

برای اینکه منو با دخترای هرجایی اشتباه گرفتی!

برای اینکه... برای اینکه اولینمو با توی بیشعور تجربه کردم،

ازت متنفرم... متنفر.

چند قدم عقب رفتم و روبه همشون داد زدم:

- از الان به بعد نمیخوایم حتی ریختونم ببینیم! مارو دیدین راهتونو کج
میکنین! ماهم همینطور،

این دعوها و همه چی همینجا تموم میشه چون شما اصلا آدم نیستین.

رامش پوزخندی زد و گفت:

- اووم...من که گفتم حیوونن.


اشوان دوباره خواست حمله کنه که ماکان جلوشو گرفت؟

ولی بازم ساکت نموند و تیکشو پروند:

- رفتارمو با شخصیتت ست کردم،

فقط همین،

شانس اوردی اون روی وحشیمو نشونت ندادم.



رامش دستی لای موهای کشید و قبل از اینکه چیزی بگه ساحل گفت:

- از اینکه یه مدت از عمرمو صرف نقشه کشیدن برای به باد دادن شما کردم خیلی پیشمونم،

اصلا ارزششو نداشتین!

سامیارم در جواب ساحل گفت:

- یه کلمه از مادر عروس!

انگار ما از وجود شماها خوشحال بودیم...



هانا:

- هه... معلومه!

ما نبودیم عقده های چندین سالتونو کجا خالی می کردین؟؟؟

سهیل دستشو یه جوری که انگار داره یه پشه ی مزاحمو دور میکنه تکون داد و
چخی گفت

کیان:

- از این به بعدم سعی کنین جلومون افتابی نشین... چون نمیتونم مشتمو
کنترل کنم که روی دندوناتون نشینه.

ماکان نیشخندی زد و گفت:

- اینو من باید بهت بگم، اگه بازم اسمی ازت بشنوم روزگارتو سیاه میکنم چوب کبریت!

(اشارش به لاغریه کیان بود)

کیان با نفرت بهش خیره شد و جوابی نداد.

هنوزم چشمام روی پارسا بود و بغض گلومو گرفته بود. دستمو جلوی دهنم گذاشتم که بتونم حق هقمو خفه کنم. آخرین نگاهمو با نفرت به چشمای مبهوتش انداختم و با دو از اونجا دور شدم.

صدای قدمای دخترا هم پشت سرم میومد، انقدر دوییدیم که کامل از اونجا دور شدیم.

بالاخره وایسادم و روی زانو هام خم شدم و این بار ازادانه از ته دلم زدم زیر گریه.

صدای فین فین هانا هم میومد،

ساحل دستشو دور شونم حلقه کرد و کیان جلوم زانو زد و لپمو بوسید،

رامشم که عصبی قدم می زد و به زمین و زمان فحش می داد و خودخوری می کرد. اگه میگفتن بدترین شب زندگیت کی بوده قطعا امشبو میگفتم، امشب بدترین لحظه های زندگیمو تجربه کردم!

پارسا...

از این اسم پنج حرفی و چشمای عجیب غریبش حالم به هم میخوره!

ساحل:

- هیبیش...گریه نکن...دیگه تموم شد! بیخیالش میشیم! این اتفاقات رو کامل فراموش کن.

تو چشمات نگاه کردم و بعدش گفتم:

- هممون، هممون باید فراموش کنیم!

دختر با بستن و باز کردن پلکاشون حرفمو تایید کردن .

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.

امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمشون...

هیچوقت!



سه سال بعد»

~ کیان ~




ساحل:

- بچه ها دقیقا گفت مدیر کدوم کلاسه؟؟؟

+ یه لحظه خفه شین ببینم ساحل چی میگه!چی گفتی؟

ساحل:

- میگم گفت مدیر رفته توی کدوم کلاس؟باید پرونده هارو تحویل بدیم بهش
دیگه،



شرایط و ساعت کلاس را روهم بپرسیم.

جانان:

- بچه ها من دستشویی دارم!


هانا:

- اه الان وقت دستشویی رفتنه؟؟

رامش:

- هی و ر و ر و ر، ساکت شین دیگه!

ساحل:



- من مردم تا این تیکه کلامو از دهنهت بندازم ولی نتونستم!

رامش:

- اهااا اینا هاش...

این شماره کلاسس! مدیره باید اینجا باشه.

تقه ای به در زد که با اجازه ی ورود استاد وارد کلاس شدیم.

مدیر کنار یه زن کوتاه و چاقالو وایساده بود.

هانا:

- اممم،


بخشید آقای مدیر خانوم حسینی برای پروندمون مارو فرستادن اینجا تا بیایم دنبالتون و زودتر به کارامون رسیدگی کنین. آقای مدیر البته ای گفت و با گفتن یه سری چرتو پرت به دانشجوهاییی که داشتن با چشماشون قورتمون میدادن برگشت سمتمونو از کلاس بیرون زد.

بعد از رسیدن به اتاقش پروندمونو گرفت.

بعد از اوکی کردن کارامون و دادن ساعت کلاسا ازش خداحافظی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون.

اخیششش!

چقدر سخت بود ساکت موندن! اصولا وقتی یه جایی برای ثبت نام میرفتیم یا مثلا یه جایی باید یه شخصیت جدی و با ادب به خودمون می گرفتیم من اصلا حرف نمی زدم




چون اگه دهنمو باز می کردم هر چرتی از دهنم در میومد!

ساحل:

- بچه ها بیاین بریم توی یه کلاس خالی چند تا عکس توپ از خودمون بگیریم
و استوری کنیم تو اینستا،

زیرشم بزنییم اولین روز دانشگاه!

پس گردنی ای بهش زدم و گفتم:



- الان که فقط برای ثبت نام اومدیم


ساحل جدی و با تاسف نگام کرد و گفت:

- اینو فقط من و شما چهارتا چلغوز میدونیم! نه فالوورای اینستاگرامم!

بعد از زدن حرفش چون کاملا قانع شدم جای حرفی نمود و راه افتادیم تا یه کلاس خالی پیدا کنیم.

رامش:

- بچه ها این کلاسه خالیه!



بعد از اینکه خوب خودشو خالی کرد چشماشو باز کرد .

تازه نگاهش به اون همه دانشجویی که با چشمای گرد نگاهش می کردن افتاد.

همشون از دم پسر بودن و فقط سه تا دختر توی کلاس نشسته بودن!

یهو همشون ترکیدن از خنده.

میز و صندلی بود که گاز میگرفتن،

ماهم دست کمی از اونا نداشتیم و در حال جر خوردن از خنده بودیم.

رامش که هنوزم سگ اخلاق بود سعی می کرد اخم کنه و خودشو جدی بگیره

ولی خیلی نمیتونست و یه تک خنده هایی میزد!

◦

◦

جانان با تته پته گفت:

- را...رامش...ذلیل شی ا..الهی...مگ...مگه نگفتی خا...خالیه؟

رامش بین خنده هاش گفت:

- خب چکار کنم کلاسه مثل قبرستون بود،هیچ صدایی ازش نمیومد!

جانان با صورت سرخ شده از کلاس بیرون زد و درو بست.

عین قاتلا به صورت رامش نگاه کرد.


رامش دستاشو به نشانه ی تسلیم آورد بالا و شونه هاشو بالا انداخت.

جانان لبخند خبیثی زد و یهو سیخونکی به پهلوی رامش زد که دادش در اومد.

از سیخونک متنفر بود.

اونم متقابلا نیشگون محکمی ازش گرفت که نوبت جانان شد که جیغ بکشه.

بعد از اینکه خوب همو چلوندن از اون دانشگاه باحال زدیم بیرون .



همونطور که بگو بخند می کردیم مشغول راه رفتن شدیم.

داشتیم با همدیگه درباره ی اینکه اول مرغ بوده یا تخم مرغ حرف می زدیم که با رد شدن چند تا ماشین از جلومون دهنمون اندازه ی غار علی صدر باز شد.

آئودی، لامبورگینی، بنز، تویوتا، بوگاتی....

بعد از رد شدنشون سعی کردیم فکامونو جمع کنیم.

عجبا!!

نگاهی به پژو پارس بخت برگشته ای که خاتون داده بود دستمون که با اتوبوس رفت و امد نکنیم انداختم که مثل جوجه اونور خیابون خیلی مظلوم نشسته بود.

جانان که پرایدش با یه تصادف بر باد رفت، بعدشم براش ماشین نخریدن.

هرچی هم سعی کرد خاتونو متقاعد کنه که پشت پژو بنویسه پژوی خواهران به
جز کلثوم گوش نداد،

والا همین مونده عقلشو بندازه دست این.

خاتون تنها کسی بود که هممون ازش حساب میبردیم،

خاله ی مادر جانان بود و یه عمارت بزرگ توی تهران داشت، شوهرشم چند سالی
می شد که فوت کرده بود و بچه هاشم هرکی پی زندگی خودش یه ور دنیا!

واسه همین همیشه تنها بود، اصلا زن احساساتی ای نبود و از روز اولی که بهش
خبر رسید ما تهران قبول شدیم به مادر جانان گفت که جانانو با دوستاش که ما
باشیم بفرسته پیش خودش که هم جایی داشته باشیم برای موندن هم
حواسش بهمون باشه!


واقعا هم هیچی از نگاهش دور نمیوند و همه ی کارامونو کنترل می کرد....

یه زن کاملا مغرور و مستبد و جدی...! با همه ی اینا واقعا شانس بهمون رو آورده بود چون خانواده هامون عمرا اگه اجازه می دادن خونه مجردی بگیریم و عمارت خاتونم خیلی بزرگ و توپ بود! دانشگاهمونم که از اون توپ تر...!

سوار ماشین شدیم. ساحل و رامش جلو،

هانا وسط و منو جانان هم چپ و راست ماشین پیش پنجره نشستیم که بادبخوره تو صورتمون خر ذوق شیم.

جانان کم پیش میومد جلو بشینه، چون میگفت اونجا خوب بهت باد نمیخوره.



طرز رانندگیش هم مثل روانیا بود برای همین کم پیش میومد کسی دستش
ماشین بده!

بالاخره رسیدیم به عمارت خاتون، ظهرا اکثرا بخاطر داروهاش می خوابید،

به نگهبان جلوی در سلام کردیم که وحشی جواب نداد!

از حیاط بزرگ و سرسبز و پر از گل عمارت گذشتیم و

وارد خونه شدیم و یه راست هرکدوممون خودمونو یه جا پهن کردیم.



جانان که رفت روی این چون خنک بود،

رامشم رو کاناپه،

هانا هم که روی زمین،

ساحلم روی میز،

منم سینه خیز خودمون رسوندم بهشون و رفتم تو بغل رامش که زود بلند شد و داد زد:

- چند بار گفتم منو بغل نکنین




لبامو براش غنچه کردم و گفتم:

- اخی بی تو نمیشه.

چشم غره ای بهم رفت و راه اتاقو پیش گرفت.

ایولی یه خودم گفتم و کل مبلو تصاحب کردم و کپه ی مرگمو گذاشتم.




ساحل

یه هفته از اومدنمون به تهران می گذشت،

می رفتیم دانشگاه و برمیگشتیم.

هیچ اتفاق خاصی مثل برخورد با یه پسر جیگر و ریختن جزوه هامون روی زمین و عشق در یک نگاه نمیوفتاد.



خدایا اگه میدونستم اینجوریه انقدر عین خر درس نمیخوندم،

پس شاهزاده ی رویاهام کدوم گوریه و به کدوم خری داره قول ازدواج میده؟!؟

از فکر شوت شدم بیرون و گفتم:



- بچه ها!!! چقدر تا شروع کلاس مونده؟؟؟


هانا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- نیم ساعت.

من:

- خب پس من زود برم دستشویی و برگردم چون داره میریزه!

جانان:



- برو برو، یه یادیم از ما بکن اونجا.

کیان:


- خوش به حال کاسه ی دستشویی

با حرص و خنده گفتم:

- خفه شین نکبتا،

اگه یکی صداتونو بشنوه که شرفم میره کف پام.

هانا با خنده گفت:



-تو فعلا برو تا نریخته،

ماهم میریم سلف یه نسکافه ای کیکی چیزی بخوریم صبح از هولمون صبحونه هم نخوردیم،

توهم زود بیا که قبل از اومدن استاد برسیم به کلاس!

باشه ی سریعی گفتم و با کمک گرفتن از چند نفر بالاخره دستشویی رو پیدا کردم و فوری خودمو پرت کردم داخل.

وقتی اینکه خوب تخلیه شدم اومدم بیرون و دستامو شستم،

بعد از خشک کردن دستام رژ لب قهوه ای کمرنگمو از توی کیفم در اوردم یکم روی لبام مالیدم که رنگ بگیره.


بعد از زدن رژ لب یه ذره از موهامو ریختم بیرون و شروع به گرفتن پرستیژای مختلف روبه روی آینه شدم،

در همون حالت تصور کردم که یه استاد جذاب و هات پیدا میشه که یک دل و نه صد دل عاشق من میشه و همین امروز اونو میبینم.

شروع کردم به حرف زدن با استاد خیالی.

استاد:

-خانوم هخامنش چرا با این همه تاخیر رسیدین؟باید سر ساعت توی کلاس میبودین ، قبل از اومدن من.



یه شلوار جین یخی پوشیده بود با یه پیرهن ساده ی سفید که استیناشو تا روی
ارنج تا زده بود.

چقدر خوشتیپ تر شده بود کثافت!!

انگار اونم مثل من تعجب کرد ولی خب به روی خودش نیوورد و دستاشو توی
جیبش گذاشت و گفت:

- اینجا پر پسر ، اگه انقدر ترشیده ای بگو سفارشتو به رفیقام بکنم، هوم؟

خدای من!!

این کثافت هنوزم عوض نشده بود!.

مدادمو لای انگشتم فشردم و یهو سمتش پاتند کردم و مدادو محکم فرو کردم
توی بازوش که ابروهایش توی هم گره خورد

- ببند تا با همین مداد بخیه ات نزدم، به تو ربطی نداره که من چی میگم و
چیکار میکنم، برو سفارش عمتو به رفیقات بکن،


نمیفهمم اخیه توی دستشویی هم از دستت آرامش ندارم؟؟؟

اینارو میگفتم و مدادو بیشتر توی بازوش فرو می کردم که خودشو عقب کشید
و از چنگ مدادم خلاص شد...

سامیار با حرص:

- اینو من باید بگم...

تو توی دستشویی مردونه دقیقا چه غلطی میکنی؟



چشمام از این گرد تر نمی شد... دستشویی مردونه بود؟

نگاهمو به در و دیوار دوختم، هیچوقت انقدر ضایع نشده بودم.

با سر پایین خواستم برم بیرون که صاف رفتم تو سینه ی اون یابو

یه لحظه انگار زمان وایساد و نتونستم هیچ غلطی بکنم.

این چرا تو حلق منه!؟

با سر یکی محکم کوبیدم تو کلش و از حرصم، پاشم محکم لگد کردم که اخ
بلندی گفت،

منم زود از اون فضای خفقان اور دور شدم.

هی خدا!!

اخه اون اینجا چیکار میکنه؟ یعنی دوستاشم هستن؟

اخه مگه میشه؟


توی بروجرد مدرسه هامون جفت هم بود!

الانم که توی تهران قبول شدیم بازم باید اینارو ببینیم؟

هرچند که هنوزم مطمئن نبودم دوستای چلغوزشم باشن.

اولین دیدارمونم که توی دستشویی اتفاق افتاد،

همراه با بوی مطبوع و قشنگ باد معده های مختلف و پیراشکی های قهوه ای.




با رسیدنم به سلف و دیدن صحنه ی مقابلم صد در صد به خوش شانسیمون
ایمان اوردم.

رامش و اشوان داشتن باهمدیگه دعوا می کردن.

نگاهها همه سمتشون بود.

خدایا اخیه چرا!?!?

رامش



- زر زر نکن ببینم....توی بیشعور از عمد برای من زیرلنگی گرفتی که بخورم زمین بعد حرفم میزنی؟

من اگه تورو ادم نکنم که رامش نیستم،

باورم همیشه بازم مجبورم سایه ی نحستو روی زندگیم تحمل کنم!!

اشوان خنده ی بلند و کاملاً عصبی ای کرد و گفت:

- پس فکر کردی من خیلی خوشحالم که بازم با توی کوچولوی عصبی مواجه شدم؟؟؟

اخره من تورو فوتت کنم که باد میبیرت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو بپا خودتو به باد ندی، من اصلا وقت و حوصله ی کل کل با توی هالک رو ندارم،

فقط هیکل گنده کردی وگرنه توی مخت هیچی نیست،


الانم بکش کنار بذار باد بیاددد.

سرم رو نزدیک تر بردم و گفتم:

- نمیخوای بلا هایی که قبلا سرت اوردم تکرار کنم میخوای؟

اشوان دستی به موهاش که بازم بلند شده بودن کشید و عصبی گفت:

- حماقت ۱۸ سالگیم که همون موقع نکشتمت رو یادم نیار!



اون موقع هم خر شدم اصلا یه ادمی مثل تو اهمیت دادم!

مهم اینه الان یکی تویی یکی خاک ته کفشم...

برزخی غریدم:

- خوبه حداقل خر شدنتو قبول داری!

در ضمن...متاسفم که تو برامن

در حد همون خاک ته کفشمم اهمیت نداری!

تو انگار برای من فقط یه مزاحمی که قراره از صحنه ی روزگار خودم محوت کنم
که انقدر ادعا نکنی

شیرفهم شد؟؟

اشوان بهم نزدیک تر شد و گفت:

- خیلی مشتاقم بدونم میخوای چیکار کنی؛ منتظرما... زیاد منتظرمون نذاررر.

سهیل طبق معمول با یه نیشخند رو مخ کنار اشوان وایساده بود و ماکانم تیکه انداخت:

- از انتظار زیاد خوشمون نمیاد... دقیقا همون حسی که نسبت به شماهام داریم.

کیان:

- مطمئن باش شما هم واسه ما همینین، یه مشت روانیه زنجیری!

پارسا که ازشون عقب تر دست به جیب وایساده وبه یکی از میزا تکیه داده بود
گفت:

- خوبه که می دونی ، با روانیا درگیر نشین! بدمیبینین.

جانان پوزخند پر صدایی بهش زد و روشو برگردوند.


یکی از پسرای توی سلف گفت:

- بچه ها به گوش حراست میرسه ها.

اشوان عصبی عربده زد:

جهنم

بعد از زدن حرفش با عصبانیت زدن بیرون.



برگشتم سمت بقیه افراد توی سلف و وقتی نگاهاشونو دیدم داد زدم:

- چه مرگتونه؟ فیلم سینمایی مگه؟ سرتون تو کار خودتون باشه انقدرم به ما زل
نزنین فهمیدین؟؟

کولمو برداشتم و زدیم بیرون،

دم در سلف ساحل وایساده بود، از قیافش معلوم بود همه چیو دیده.

با بچه ها راه افتادیم و روی نیمکت توی حیاط نشستیم،

هنوز پنج دقیقه تا شروع کلاس مونده بود،

پوف کلافه ای کشیدم،

ببین اخه چجوری چیز زدن توی روز خوبم! اینم از دانشگاه با این قزمیتا...

خدایا اخه بعد سه سال چجوری؟! واقعا چرا؟ هوم؟

چطور تا حالا ندیده بودیمشون؟!؟

کلاسامون که یکی نبود،

خب اینکه معلومه چون اونا از ما زودتر اومدن دانشگاه و سه سال بزرگترن،

توی حیاط چرا متوجهشون نشدیم؟!؟

هعی...

☆هانا☆

جانان:

- ساحل خدایی کوبوندی تو کلش؟ مردم تو اینچنین موقعی محو طرف میشن

این دیگه چقدر هنگه

رامش:

- اتفاقا کارت خیلیم عالی بود، جانان مگه یادت رفته اینا چقدر بیشعورن؟

بهترین بلارو سرش آورد.

کیان:

- اره ایول دمت گرم، من جات بودم از خشتک هم اویزونش می کردم.

ساحل شونه ای بالا انداخت و گفت:

- وقت نشد، اگه می شد که...



جانان:

- خدایی اصلا بهشون نمیاد

رامش:

- نه بابا پشمای دستاشونم میزنن

ساحل:

- اره منم همین نظرو دارم،

کیان:

-بچه ها شاید باورتون نشه ولی ما واقعا الان داریم درباره ی پ چند تا پسر
حرف می زنیم!?!?

انگار تاره به خودشون اومدن که زود نگاهشونو دوختن به در و دیوار!

صدای داد خاتون اومد:

- دخترا،پاشین بیاین نهار.

کیان:

- چرا داد میزنه حالا؟ میخواد همسایه بغلی هم بیاد باهامون نهار بخوره؟

من:

- کوفت!

جانان:

- گمشین بریم کوفت کنیم تا خاتون عصبی نشده

با حرص غریدم:


- اخیه چرا انقدر واسه این خونه قوانین گذاشته؟

جانان چشمکی بهم زد و شونه هاشو بالا انداخت.

رامش و ساحل وارد اشپزخونه شدن و نشستن سر جاشون،

منم بعد از آوردن نمک و گذاشتنش سر سفره، نشستم پیششون. خاتون هم

بدون حرف نشسته بود و چیزی نمیگفت!




همینکه دستمو بردم تا برای خودم بکشم دیدم دیس خالیه!

با چشمای گرد به بشقاب همه نگاه کردم، بشقابا همه خالی بود به جز بشقاب
جانان!

وای خدا چرا این انقدر میخوره؟؟

با حرص اسمشو صدا زدم که با همون لب و لوچه ی روغنی و لپای باد کرده
گفت:

- هااا؟



-چرا عین گاو میخوری??

الان دوباره باید پاشم یه دیس دیگه بکشم، اخرش از دست تو من سر به بیابون میذارم.


دستشو به معنای برو بابا تکون داد و یه مشتم سبزی چیوند تو حلقش و پشت بندش هم یه قاشق ماست و بلافاصله بعدش یکم ترشی خورد!

همیشه موقع غذا خوردن وقتی کلی مخلفات سر سفره می دید با هر قاشق از همشون میذاشت توی دهنش تا به قول خودش امتیاز اون مرحله رو از دست نده...

خاتون با جدیت گفت:

جانان! این چه طرز غذا خوردنه؟ چرا اینجوری میخوری؟ اصلا نباید اندامت به هم بریزه! حق نداری بیشتر از نصف ظرفت چیزی بخوری فهمیدی؟

جانان مات و مبهوت با دهن نیمه باز به خاله خانم زل زد و حرص ک حسرت رو می شد توی چشمش خوندا!



خر کیف بلند شدم و یه دیس دیگه پر کردم و بعدش دوباره نشستم.

کیان که کلا کم غذا بود یکم کشید،

منو رامش و ساحلم تا اندازه ای که سیر شیم.

بازم ما چهار نفر بودیم و یک سوم دیس مونده بود! خاتونم که اندازه ی یه کف دست!

زودتر از همه هم تموم کرد و با نوش جانی میزو ترک کرد(چه لفظ قلم)

جانانم که دید خاتون رفته کل غذاشو تموم کرد و باقی مونده ی ماکارانیم دوباره خالی کرد توی بشقابش و اونم خورد!

دیگه به این کاراش عادت کرده بودیم برای همین تعجب نکردیم.

بعد از خوردن غذا که رامش وسطاش به پسرا فحش می داد و ساحلی که هر لحظه موشکافانه به نقطه ای خیره می شد،

منو جانان و ساحل ظرفا رو جمع کردیم و گذاشتیم توی سینک تا عاطفه (خدمتکار خاتون) بشوره، کیان که همیشه توی اینجور مواقع خودشو دو ساعت توی دستشویی حبس می کرد!




رامشم نادیدمون می گرفت و سوت زنان از زیر کار در می رفت!

بعد از جمع کردن ظرفا)چه کار سختی! (

نشستیم رو مبل و چند دقیقه عین اسکلا به هم زل زدیم.

همینطوری به همدیگه نگاه می کردیم که جانان پا شد و فلششو زد به
تلویزیون و

یه اهنگ قری پخش شد،می دونستیم با صدای اهنگ خاتون میاد پایین و تک
تکمونو جر میده



ولی خب قر توی کمرمون خشک شده بود!

منم که بی جنبه!

بلند شدم و شروع کردم به قر دادن.

همچین بالا پایین رو تکون می دادم و با ناز می رقصیدم که آب از لب و لوچه
ی دخترا راه افتاده بود!



کلا رقص من از بقیشون بهتر بود...

(کلامی از نویسنده: زر میزنه)

کیان که کلا هیچی بلد نبود و موقع رقصیدن عین مرغ سرکنده بال بال می زد
و دور خودش می چرخید

بعد تازه ادعاشم می شد که مگه چیه؟ خیلیم خوبه!




رامشم که کلا اصلا با رقص مشکل داشت،

هیچیش شبیه به دخترا نبود.

هرچند که با بچه ها چند باری طرح ریختیم که وقتی خوابه چکش کنیم

اخه هیچیش به دخترا نمی خورد لامصب...

یه چیزیم بگم بین خودمون بمونه!



کثافت رقص عربیش عالی بود

بهتر از هممونم این رقصو بلد بود


ولی خب هر وقت عشقش می گرفت می رقصید!

ساحلم که کلا عاشق رقص بود

کمر باریکی داشت و موقع رقصیدن خیلی خواستنی می شد،

اما وقتی که عشقش می گرفت!

تو جمع خودمون که فقط مسخره بازی در میووردن و میگفتن قرامون برا
شوهرامونه!!



هرچند میدونستم مسخره میکنن.

جانانم رقصش خوب بودا،

ولی تا میرقصید انگار یهو برق می گرفتش که خود به خود می زد به فاز مسخره
بازی وهرهر خندیدن،

کلا نیشش رو نمیتونستیم ببندیم،

اونو کیان حتی به ترک دیوارم می خندیدن.

خلاصه؛

از ماجرا دور نشیم.

رامش گردنشو با ریتم اهنگ عقب و جلو می کرد و ساحل مثل دیوونه ها کلشو
تکون می داد و موهاش و پریشون می کرد!

هرچقدر که ساحل پیش بقیه جدی بود پیش ما روانی و دیوونه بود و ته
خنده..


جوری که هیچکسی تا وقتی باهاش صمیمی نشه نمیتونست بشناستش،

با هیچکیم صمیمی نمی شد البتههه!

جانانم یه شال بسته بود دور کمرشو هی اینور و اونورش می کرد!

کیانم که...

کلا بیخیالش...



با ستون رقص میله می رفت!

اینا اگه عروسی کنن بخوان توی عروسیتون برقسن که آبرو ریزی میشه.

باید به ساحل بگم منو یه گریم شبیه عروس بکنه که وقتی خواستن برقسن من
برم به جاشون،

والا!!!.

با صدای داد خاتون از فکر در اومدم و هممون با رنگ و روی پریده وایسادییم و
به صورت برزخیش زل زدیم.



کیان:

- ها

رامش:

- هوم؟

ساحلم ابرویی به معنای چته براش بالا انداخت.

هانا:

- مرگ، با امروز چند روز میشه که اومدیم تهران؟

یکمی کلمو خاروندم تا ببینم چند روزه که ساحل مثل قاشق نشسته پرید گفت:


- حدوداً ۱۰ روز...

هانا:

- پس چرا عین خر تو خونه نشستیم و نمیریم ولگردی دقیقا؟ گمشین پاشین
آماده شین بریم بازار.

یکم تو کف جملش موندم ولی با جیغی که زد فوری پاشدم و خودمو انداختم
توی اتاق! اون عنترا هم زود لباساشونو آوردن چپیدن تو اتاقم تا هممون با هم
آماده شیم!


چه زودم شد مال من! خب عمارت به این بزرگی یه اتاقشم مال من باشه چی
میشه؟



یه مانتوی کوتاه خاکی(خاکی نه ها!!خاکی رنگ!))

پوشیدم با یه شلوار مشکی شال مشکیمم انداختم ، یه لاک قهوه ای زدم و ساعت مچیمم بستم، دستبند و انگشترمم طبق معمول دستم بود، به زدن یه کرم ضد افتاب و یه رژ قهوه ای بسنده کردم و برگشتم ببینم دخترا چی میپوشن،


کیان یه مانتوی طوسی رنگ اسپرت پوشید با شلوار جین سورمه ای و شال سورمه ای،



رامشم یه پیره‌ن زرشکی خنک پوشید روشم یه پانچ مشکی،

با شلوار اسپرت مشکی و شال، از شال متنفر بود ولی خب!

هانا هم یه مانتوی بنفش استین پفی پوشید با شلوار جین یخی و شال مشکی،




ساحلم که از وقت برگشتنمون از دانشگاه شدیدا توی فکر بود حواسش نبود ،

سرشو کرده بود توی شلوار ورزشیش فکر کرده بود لباسه!

دستاشم کرده بود توی پاچه های شلوار و داشت زور می زد تا کلشو از توی
خشتک در بیاره!

هممون مات و مبهوت به این صحنه نگاه می کردیم و یهو چنان زدیم زیر خنده
که خونه لرزید!



ساحلم انگار که تازه به خودش اومده باشه سرشو از توی شلوار در آورد و با دیدن وضعیتش کبود شد از خنده.

هانا از شدت خنده بالا پایین می پرید و رامش که تکیه زده بود به دیوار در همون حالت سرخورد و نشست و به خندش ادامه داد.

کیانم که با قهقهه و صورت کبود رفته بودپیش پنجره داد میزد:

- ولم کنید دیگه نمیخوام به این زندگی ادامه بدم د میگم ولم کنین!




منم که خودمو به در و دیوار می کوبیدم و احساس جر خوردن داشتم!

یه پارچه اومد دم دستم که زود کردمش تو حلقم و دندونامو روش فشار دادم
تا بتونم خودمو خفه کنم،

اخه دل درد شدید گرفته بودم و از خنده نزدیک بود بمیرم!

بعد از اینکه خوب خندیدیم پارچه رو از توی دهنم در اوردم که چشمام گرد شد!

شت بلندی گفتم که دخترا برگشتن سمتم و با دیدن چیزی که تا دقایقی پیش
توی دهنم بود



دوباره منفجر شدن.

رامش که قرمز شده بود بازم لبشو گزید و با حالت خیلی خاصی جونی گفت که
ادکلن روی میز و سمتش پرت کردم،

اونم با دو و خنده از اتاق بیرون رفت،

بعد از اینکه ساحلم آماده شد هممون سوار ماشین شدیم. خداروشکر (خاتون)
خواب بود و نبود سه ساعت بهمون گیر بده! کلا نصف روز و خواب بود...



این دفعه من نشستم تا رانندگی کنم.

لبخند خبیثی روی لبهام نشست و با زدن استارت باز تر شد.


ساحل که خیلی تیز بود نگاهی بهم انداخت و با دیدن لبخندم زود گرفت و گفت:

- جانان!...نه!

-گمشو اونور مرتیکه! عمت غازچرونه فاقد ناموسِ بووووووووووو

رامش:

- هری تا نیومدم جوری بزنت که با بارون سال دیگه بیای پایین،



وقتی کوری پشت فرمون میشینی مردک!

مرده فحش بوق داری داد و پاشو روی گاز گذاشت و رفت.

هانا:

- بیااا، انقدر زیکزاکی رفتی و چند بار تاپای مرگ بردیمون و فحش خوردیم که
تهش شد این! سپر ماشین داغون شد!

خونسرد ادامسمو باد کردم و گفتم:


- شما نباید میذاشتین من بشینم پشت فرمون به من چه!

ساحل ابروهاشو بالا انداخت و نیشخندی زد، رامش شقیقه هاشو مالید، کیان لایک نشونم می داد و هانا هم که به جونم غر می زد!

ساحل:

- پیاده شین بیان ماشینو ببرن تعمیرگاه، خاله خانوم بفهمه تک تکمونو به فنا میده! از اولشم راضی نبود ماشین بده دست ما! میگفت میزنین خودتونو ناقص میکنین... هووف... پاشید

حداقل به خریدامون برسیم، پیاده شین دیگه!



با اینکه استرس افتاده بود به جونم که نکنه خاله خانوم بفهمه ولی لبخند گنده
ای زدم و

همگی پیاده شدیم و راه افتادیم سمت بازار.

نیشامونم دوباره باز شد و کلا سپر داغون شده ی ماشین که خورد به جدول
یادمون رفت،

اخه به من چه که جدولو گذاشتن اونجا؟؟؟

والا...

با رسیدنمون به بازار شروع کردیم به انتخاب کردن هرچیزی که چشممونو می گرفت.

همینجوری فرت فرت کارت میکشیدیم و از دیدن همه جی ذوق میکردیم!


برگشتم سمت هانا که دیدم مشغول حرف زدن با موبایلشه! اینم که مارو سایید با این آقا شهرامش!

همچین پشت گوشی دل می دادن و قلوه می گرفتن که نگوووو!

چرا مراعات ما چهارتا سینگلو نمیکنه!?!?

هرچند که کیان توی بروجرد عاشق بقال سر کوچشون شده بود.

شوخی نمیکنما!!!



جدی جدی یه پسره توی فروشگاه سر کوچشون کار می کرد و این خانوم یک
دل نه صد دل را به او باختیده بود

"چه غلطهای فروانی"


پسره هم که کلا نردبونی بیش نبود، دماغش هم که عمل.

چقدر بخاطر این کراش زدن و عاشق شدنش مسخرش کردیم،

هعی.. یادش بخیر!

هانا:

- چشم عزیزم،



به مامانت سلام برسون، خدافظ.


همینکه قطع کرد با چشمای قلبی و اب دهن راه افتاده برگشت و گفت:

- شهر...

هممون زود پریدیم و گفتیم:

- میدونیم.

البته من یه مرتیکه ی کچلی زیر لبم زمزمه کردم که خوب شد هانا نشنید.



خب از قضا این آقا شهرامشون یکم از موهای جلوی سرش ریخته بود برای
همین هممون به


نامزد جان این خانوم میگفتیم کچل،

بماند که هانا چقدر از دستمون حرص میخورد، یکی دوباریم اشکشو در آوردیم
سر این قضیه!

بقیه ی خریدامونم انجام دادیم و

بعد از اینکه کارامون اوکی شد قرار شد

خسته و کوفته از مصرف این همه انرژی تصمیم گرفتیم یه نمه شهر گردی کنیم
که ای کاش نمی کردیم،




چون به معنای واقعی کلمه گم شدیم!

نمیدونم چطور شد ولی تا به خودمون اومدیم دیدیم اصلا شتر هم پر نمیزنه و
یه جای خلوتیم!

یه نمه به قیافه های، شیش در دوازده ی هم زل زدیم که هانا با ذوق گفت:

- وای بچه هاااا عروسی!

~هانا~



کیان ادامو در آورد:

- وای بچه ها!!! عرووسی! عرووسی ندیده ای آیا؟

من:

- خفه شین! بیاین یکم بریم این شکمونو سیر کنیم، قشنگ معلومه از این عروسی خفناس!

اگه هم یکی پرسید میگی از دوستای عروس و دامادیم و اگه گذش در اومد ابراز تاسف میکنیم که ببخشید اشتباه اومدیم عروسی یه تالار دیگه بود،

هوم؟ نظرتون چیه؟

رامش دهنشو باز کرد و نه کشیده ای گفت!

ساحلم سرشو به چپ و راست تکون داد

(زیرنویس ، غلطم کردین! ما هیچ گوری نمیریم)

برگشتم سمت جانان تا ببینم اون چی میگه که دیدیم نیست! با چشمای گرد
برگشتیم سمت درِ تالار که دیدیم جانان خوش و خرم داره میره تو! با کف دست
یکی محکم زدم تو پیشونیم،

ماهم به ناچار وارد شدیم تا بیاریمش بیرون! خدایا این چیه افریدی که همش
مصیبتیه؟!؟

همینکه وارد شدیم چشممون به موجودی افتاد که داره عین خر میخوره! به به
عجب عروسی ایم بود!

کلی دختر و پسر توی باغ بودن


بعضیا هم با تعجب به ما که لباسای ساده تنمون بود و شال پوشیده بودیم نگاه
می کردن،

اصلا قیافمون شبیه کسایی نبود که اومدن عروسی!

فوری خودمونو رسوندیم سمت جانان،

رامش بازو شو گرفت که ببریمش بیرون،

مگه از غذاها و خوراکیا دل می کند؟



همون لحظه صدای پسری اومد

-خانوما میتونم کمکتون کنم؟؟

نگاهمون برگشت سمت پسر نسبتا قد بلند و بوری که کت و شلوار پوشیده بود..

کیان:

- اره،نبودنت اینجا خودش بزرگترین کمکه!

نامحسوس نیشگونی ازش گرفتم ولی اون پسره ی پررو تک خنده ای زد و گفت:

- میشه کارت دعوتتونو ببینم؟

جانان زود خواست درستش کنه هول گفت:

- راستش ما از دوستای عروس خانوم هستیم، چقدرم که ایشون مهربون و خانومن! ندیدمشون کجا هستن ما بریم پیششون؟

چشمای پسره در آنی گرد شد و با گرد شدن چشماش فهمیدیم که سوتی دادیم و اینجا عروسی نیست!

کیان زود پرید گفت:

- ببخشید منظور دوستم تولد بود! تولدتون مبارک.



چشمای پسره گرد تر شد که من با تته پته و صدای لرزون گفتم:

- سالروز عید سعید قربان را به شما گوسفند عزیز تبری... چیز... نه... اها...

از شنیدن حرفم خودمم تا بناگوش سرخ شدم،


رامش عصبی دستی لای موهاش کشید و چشماشو از حرص بست،

ساحلم دوتا ابروهاشو بالا انداخت و نیشخند پر عصبانیتی زد!

ساحل با قیافه ی جدی:

- ببخشید آقای محترم متاسفانه ما اشتباه اومدیم اینجا! نمیدونستیم اینجا

مهمونیه، حرفای دوستانم ببخشید، فقط یکم شوخی بود، با اجازتون!



با زدن حرفاش سمت در راه افتاد که ماهم فوری پشت سرش راه افتادیم.

جووون بابا جدیت، جووون جذبه! خوبه ساحل تونسست خودشو کنترل کنه،

چون رامش به حدی عصبی بود که بعید نبود پسره ی بی گناهو بگیره یه دل
سیر کتک بزنه!

میدونستیم پوست جانان کندست!

همینکه از در باغ اون ویلای مسخره زدیم بیرون چشممون به پنج تا جیگر
خوشتیپ افتاد!


جوووون عجب جیگراییی ابا دیدن قیافه هاشون حرفمو پس گرفتم و چشمام
گرد شد.

باز این قزمیتا؟

با دیدن ماشیناشون بدتر فکم افتاد کف پام!

اون پنج تا ماشین توپی که جلوی دانشگاه پارک بود همشون مال این کثافتا
بود!؟خدایا!حکمتتو شکر!

اشوان عینک افتابیشو از روی چشماش برداشت و با دیدن ما پوزخندی زد



پارسا هم دست به سینه به ماشین تکیه داد و ماکان با خنده نگاهشو
چرخوند، با یه حالتی که انگار میخواد نادیدمون بگیره!

سهیل:

- شما هم اون چیزی که من میبینم و میبینید؟

پارسا زمزمه کرد:

- کسایی که ادعای پیغمبریشون میشه اومدن مهمونی!

سامیارخنده ی وحشتناکی (خبیث) کرد و

دستای جانان مشت شد.

اون عوضی داشت به اون شب لعنتی که باهاشون اتمام حجت کردیم و جانان
بهش سیلی زد اشاره می کرد،

عجب بیشعورایی بودن!!

جانان عصبی پرید بهش:

- به توجه هان؟ به توجه؟؟ آره ما ادعایمون همیشه تورو سننه آخه؟؟

چقدر خوب می شد اگه بقیه یاد می گرفتن سرشونو از توی زندگی بقیه در
بیارن!

پارسا با یه نیشخند کج بهش نگاه می کرد ، اشوان هر لحظه آماده ی حمله بود!

سهیل:

- پلنگاااش ریختن دورمون!

لبمو گزیدم و سرخ شده بی ادبی زمزمه کردم که صدای قهقهه خنده ی پسرا رفت
بالا!

سامیار دستی به معنای برین گمشین کنار واسمون تکون داد و خودش فوری
وارد سالن پارتنی شد،

پشت سرش اشوان، پارسا، بعدش سهیل و ماکان رفتن تو و اصلا محلی به ما
که داشتیم از عصبانیت میترکیدیم ندادن.

- با حرص برگشتم و شروع کردم زیر لبی فحش دادن که صدای بهت زده ی یه دختر اومد:

- هانا؟!؟! -

همه با تعجب برگشتیم سمت صدا که نگاهم به یه دختر ریزه میزه افتاد که از نوع لباس و آرایشش معلوم بود اومده مهمونی

با دقیق شدن توی چهرش لبخند گنده ای زدم و با صدای جیغی گفتم: -
ملیکا!!!!

و بعدش همچین پریدیم بغل هم که احساس کردم منفجر شدم!

من:

- وای دختر یه سراغی از من نگیری؟ بی وفا شدی از وقتی اومدی تهران!!!!

نمیگفتی یه دوست کلاس زبانیم داشتیم خیلی دوستش میداشتم خوب نگهش
نداشتم

گرچه اومد...

ملیکا:

- خوبه حالا!!!!!!هنوزم خل وچلی!دلم واست تنگ شده بوددد.

حدود ۱۰ دقیقه مشغول خوش و بش بودیم که همون دختره گفت:

-نگفتی!اینجا چیکار میکنی؟

زود گفتم:

- اینجا قبول شدیم دیگه! الانم از اینجا رد شدیم دیدیم مهمونیه خلیم دلمون
خواست بریما ولی خب دعوت نبودیم!

دهن بچه ها اندازه ی غار باز شد!

ملیکا چشماش گرد شد و گفت:

- مگه من مردم؟! این مهمونیه دوست پسرمه!

تا ۱۲ شب هم ادامه داره هنوزم کامل مهمونا نیومدن اینایی هم که زودتر اومدن
بخاطر اینه که آشنان!

الانم دوساعت فرصت دارین تا شروع شدن مهمونیه اصلی،

برین آماده شین بیاین که منتظرتونم!


شمارتم بده داشته باشم یه وقت قالم نذاریاااا! بعد چند سال تازه پیدات کردم.

خنده ی خبیثی کردم و شماره رد و بدل کردیم و بعد از رفتن ملیکا با نیش باز برگشتم سمت بچه ها.

جانان طبق عادت همیشگیش بی حرف رفت سراغ کفشش که سریع گفتم:

- جون مادرت به اون دست نزن!

بابا من همه ی این حرفارو زدم که به واسطه ی یکی دعوت بشیم مهمونی یه تیپ خفنم بزنینم چشم اون میمونا دراد!




کیان نیشخندی زد و گفت: بعد سه سال بازم مجبوریم اینارو تحمل کنیم و
هنوزم ادم نشدن!!

من تا جواب زر زراشون و اون پوزخندای عنشونو ندم که آروم نمیگیرم.

با شنیدن این حرف کم کم لبخند مرموزی روی لبام ظاهر شد...

ساحل




با کلی پیچوندن و گفتن اینکه مسموم شدیم و حالمون بده به بهونه ی خواب رفتیم بالا و هممون لباسا و وسایلامونو آوردیم تو اتاق من که آماده شیم و از پنجره بپریم بیرون! هرچند که خاتون مشکوک شده بود ولی خودشو با تلویزیون سرگرم کرد و چیزی بروز نداد! اخه واسه

خواب خیلی زود بود...

- رامش اون اتومو رو بده...

رامش بیخیال همونطور که موهاشو شونه می کرد نوچی گفت که از حرص چشمامو بستم! چقدر این بشر تنبل بود!

- رامش! تو دو قدم باهات فاصله داری من سه قدم! بده دیگه...



رامش دوباره با خنده نوچی گفت که واقعا اتیشی شدم.

قبل از اینکه دعوا صورت بگیره کیان زود پرید و اتو مورو بهم داد


و خدا روشکر قائله ختم به خیر شد.

هانا:

- من آمااادم!

همه برگشتیم سمتش،

اوووف!



یه شلوار جورابی رنگ پا پوشیده بود با دامن کوتاه صورتی رنگ و شومیز
طوسی،

موهاشم با اتو مو صاف کرده بود و ساده ریخته بود دورش، یه لاک طوسیم زده
بود

کفشاشم طوسی رنگ بودن! آرایششم یه کرم و یه ریمل و خط چشم و رژ
صورتی بود!

خوب جیگری شده بود واسه خودش!!!! ادم میخواست همچین بغلش کنه که له
بشه.

بعد از اینکه خوب هانا رو آنالیز کردم برگشتم سمت جانان که ببینم اون در چه
حاله که فکم افتاد!

موهاشو صاف کرده بود و پایینشم فر درشت، یه لباس کوتاه تا بالای زانو هم به
رنگ یاسی پوشیده بود که آستیناش سه ربع بود و قسمت سر شونش لخت
بود،

با کفشای پاشنه پنج سانتیه یاسی و لاک یاسی!

یه کرمم زده بود با رژ و ریمل و رژ گونه.

انقدر ناز و خوردنی شده بود که هممون همینجوری زوم شدیم روش.

اونم ناز کرد و یه پلک زد و یه لبخند شیرین از اون چالگونه دارا زد، دیگه قلبم
ایست کرد.

این دفعه برگشتم سمت کیان که بازم شوک سوم بهم وارد شد!

یه لباس لیمویی رنگ تا روی زانو پوشیده بود با جوراب شلواری مشکی و کفشای مشکی!


موهاشم گوجه ای بسته بود

پشت سرش!

لباسش اکلیلی بود و برق می زد، طرح خاصی جز یه گل کوچیک کنار قسمت سینه و استینای پرنسیسی نداشت!

کیان کم آرایش می کرد برای همین الان که آرایش کرده بود کلی عوض شده بود و دلم میخواست خام خام بخورمش،


هیزم خودتونین! نگاهمو چرخوندم سمت رامش که دیگه کاملا ناک اوت شدم!



موهاشو ساده به سمت راست شونه کرده بود و یه لباس قرمز کوتاه پوشیده بود،

لباسش از قسمت بالا تا روی کمر به شدت تنگ بود و کمر به پایین یکم راحت تر می شد،

استیناش هم سه ربع بود و خطای مشکی داشت،



کفشاشم کفشای تخت قرمز!

بدون آرایش عجب جیگری شده بودااا!


رامش یکم به خودش توی آینه نگاه کرد و یه برگشت و گفت:

- جانان بیا آرایشم کن!

فکمون باز موند و نیشخندی زد و گفت:

- چیه؟ مگه رو کم کنی نیست؟!

تازه دوهزاریم افتاد و چشمک خبیثی بهش زدم!



جانان فوری رفت سمتش!


یه کرم براش زد،

بعد ابروهاشو درست کرد، یه خط چشم و ریمل و یکم هایلاوتر روی گونه هاش
و در اخر یه رژ قرمز جیغ...

رامش انقدر تغییر کرده بود و جذاب شده بود که کامل محوش شده بودم...

خدایا!!

اگه پسرم می کردی هر چهارتاشونو میگرفتم!!



برگشتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم،


موهامو حین هیز بازی اتو کرده بودم و ریخته بودم دورم،

یه لباس تنگ مخملی تا روی زانو هم تنم کرده بودم که کنار سینش یه قلب
نگینیه قرمز داشت

جوراب شلواری مشکیمم پام بود با کفشای پاشنه ۵ سانتی مشکلی

لاک مشکیم زده بودم و آرایشمم یه پنکک با ریمل و خط چشم ورژ زرشکی
کمرنگ و رژ گونه بود

برگشتیم سمت هم،



به هم نگاه کردیم و در آخر جیغ بلندی زدیم و ایول بلندمون کل خونه رو ترکوند.

موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:

- بچه ها احساس میکنم جا نیست واسه مدادم!

کجا بذارمش؟؟

جانان:

- کیفیت

رامش:

- هیس شید.




کیان:

- خوب پروازمون به پایان رسید، گمشید پایین پیش به سوی مهمونی

مانتو هامونو همون دم در دادیم به اون نمیدونم چی چیه که مانتوهارو می برد. اما خب من شال توریمو نگه داشتم انداختمش روی کمر و سر شونه هام چون دیگه خیلی لختی بودن.

کیان:

- بیا، مانتو هامونم بردن،



اگه میدونستم قراره برای هر مهمونی مانتو بگیرن با گونی میومدم!


رامش با خنده ای که سعی در کنترلش داشت خفه شویی نثارش کرد و من به زور سعی می کردم نترکم.

به محض ورودمون همه ی نگاهها برگشت سمت ما.

یعنی منتظر بودن یه پشه ی ماده وارد بشه بهش زل بزنن!

انقدر که جو و محیط اونجا بد بود که واقعا یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم!

واسه یه رو کم کنی چرا اومدیم همچین جایی؟؟



رامش همونطور که با چشم دنبال پسرا می گشت گفت:

- پس کجان اون ذلیل مرده ها؟؟


میخوام چشم اون اشوان بی ریختو درارم!

لبخند معنی داری زدم و گفتم:

- حالا چرا اشوان؟

رامش یهو مکث کرد و برگشت سمتم و گفت:

- من گفتم اشوان؟ نه بابا؟



من کی گفتم اشوان؟

جانان بی توجه یه ظرف چیپس از روی یکی از میزا برداشت و شروع کرد به خوردن،

کیانم بلافاصله رفت جفتش و هردوشون مشغول لومبوندن شدن.




ملیکا هم اومد جفت هانا و شروع کردن به شر و ور گفتن،

هرچند از قیافه ی هانا معلوم بود داره به زور تحملش میکنه.

چشم گردوندم تا ببینم پسرا کدوم گوری وایسادن،

با دیدنشون ته سالن زود برگشتم سمت دخترا و گفتم:


- سوژه یافت شد!



هانا که حرکتمو دیده بود زود ملیکا رو دست به سر کرد و جانانم از اون ظرف
چیپس دل کند بالاخره!!

راه افتادیم سمت اونجایی که پسر وایساده بودن،


با رسیدنمون صدای صحبت و خندشون قطع شد و چشمای گردشون واقعا لذت
بخش ترین صحنه ی اون روز بود.



بی تفاوت به پسرا از کنارشون رد شدیم و جانان اولین دختریو که دید با جیغ
صدا زد:

- سمیهههههه و بعدشم همچین خودشو پرت کرد بغل دختره که گفتیم مُرد!


میدونستیم اینا نقششه تا پسرا فکر کنن ما اومدیم سمت دوست قدیممون و
حواسمون به اونا نیست.



دختره خواست جانانو بندازه اونور که ماهم بغلش کردیم و هممون یه نیشگون
آبدار ازش گرفتیم و

انقدر توی گوشش تهدیدش کردیم که ضایع نکنه که اونم شروع کرد زوری
احوال پرسی کردن و خندیدن.

همینطوری مشغول تهدید کردنش بودیم و اونم جاهای که نیشگون گرفته بودو
میمالید و با لبخند از بین دندونای کلید شده فحشمون می داد، که..



یهو صدای سامیار اومد:

- صدف جان عزیزم!

همه با بهت به دست حلقه شده ی سامیار دور کمر صدف نگاه می کردیم!

رنگ جانان زرد شد...

سوتی در سوتی،



گامون زایید!


اشنای سامیار در اومد، لو رفتیم!

جانانو بگو چه با جیغ گفت سمیه!

سامیار:

- اسم دوست دختر من صدفه! سمیه کیه دیگه؟ صدف تو اینارو میشناسی؟

با وجود ابرو بالا انداختنای رامش صدف که انگار با وجود سامیار شیر شده بود
گفت:



- نه! نمیدونم چرا عین دیوونه ها پریدن سمتم بعد تو گوشم کلی چرتو پرت
گفتن

و تهدید کردن که باید جوری رفتار کنم انگار آشناشونم.

ای الهی بمیری دختره ی...

وایسا؛

این دوست دختر سامیاره؟

احساس کردم دمای خونم رفت بالا..پسره ی عیاش کثافت

اصلا به من چه؟

سامیار با ابروهای بالارفته و خنده‌ی بدجنسی به‌مون خیره شده بود! از اون طرفم پسرا با نیشخند و تمسخر نگاهمون می‌کردن! خب وقتی میدونن صدف دوست دختر سامیاره و جانان صداش کرد سمیه باید فهمیده باشن که واسه نشون دادن خودمون اومدیم این طرف!

چشم غره‌ی وحشتناکی به دختره رفتم و زود محل جرمو ترک کردیم.

حتما میره پیش اون دوستای چلغوزش و کلی مسخرمون میکنن! ببین چطور ضایع شدیم!

رامش عصبی گفت:

- جانان تو یه روز خراب کاری نکنی نمیشه؟

جانان: نه اصلا!

رامش: همینجوری از کنارشون رد می شدیم و یه گوشه مینشستیم و تظاهر می کردیم اتفاقی گذرمون افتاده اون طرف!

چرا پریدی طرف دختره؟

جانان:

- خواستم خیلی طبیعی تر به نظر برسیم!

هانا محکم کوبید تو پیشونیش و کیان گفت:

- بیخیال بابا،

این حرفا دیگه فایده ای نداره، من برم دستشویی که بدجور داره میریزه.

بعد از زدن حرفش راه افتاد تا از یکی بپرسد دستشویی کدوم طرفه! جانانم که رفت تمرگید کوفت کنه،

رامشم با گفتن اینکه من میخوام برم توی حیاط قدم بزنم رفت،

هانا هم که گفت میخواد بره از زیر زبون ملیکا یکم اطلاعات بکشه!

با حرص نگاهی به سامیار و اون دوست دختر چلغوزش انداختم و رفتم پیش جانان و ایسادم و گفتم:

- ببینش! نگاه رفته با چه اسکلی دوست شده!!

هرچند جز چند بار برخورد خاصی نداشتیم ولی خب...

فکر می کردم خوش سلیقه باشه! نگاه کن تورو خدا دختره رو!

دو وجب پارچه کرده تنش اسمشم گذاشته لباس!

موهاشم که بلوند دماغشم عمل لباهم پروتز! گونه ها هم که ژل،

مژه ها و ناخوناشم کاشت...


لنزم گذاشته تازه! ادم یاد شانپانزه میوفته اصلا! خیلی بد سلیقس مگه نه؟!

نگاهمو چرخوندم روی جانان که دیدم با تمرکز مشغول انجام دادن یه کاریه،

سرمو خم کردم ببینم داره چیکار میکنه که دیدم پوست پرتقالو قاچ کرده داره
باهاش خونه میسازه!

جیغی کشیدم:

- جاااانان!



جانان گیج سربلند کرد و گفت:

-ها؟ چیزی گفتی؟!

یکی محکم زدم پس کلش و راه افتادم

یه سمت دیگه،

دختره اسکل! منو باش داشتم با کی حرف میزدم!

رامش

دستامو توی جیب شلوارم گذاشتم و مشغول قدم زدن شدم

تک و توکی ادم توی حیاط بودن ولی خب توجهی بهشون نکردم و به راهم
ادامه دادم،

خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم ولی از جاهای شلوغ خوشم نمیومد!

یکم دیگه که راه رفتم و توی حیاط قدم زدم با استشمام بوی سیگار با تعجب
یکم خم شدم و چند قدم اونور تر از خودم اشوانو دیدم که به دیوار تکیه داده
بود ، یه دستشم توی جیبش بود و داشت سیگار می کشید!

چشمام گرد شد...

واقعا سیگاری بود؟

خواستم برگردم که صداش اومد:

-فضولی کار خوبی نیست.

اخمامو توی هم کردم و با صدای عصبی گفتم:

- من فقط داشتم رد می شدم!چکار تو دارم؟؟

نه که حالا خیلیم مهمی!

بعد سه سال دوباره سر و کلتون

پیداشده، چقدر بدون شما زندگیمون راحت و قشنگ بود.

اشوان پوزخند پر صدای زد و سیگارشو دور انداخت و دست به جیب نزدیک
شد،

با وایسادنش جلوم تازه به اختلاف قدی وحشتانکمون پی بردم! نزدیک بود با
سر برم تو خشتکش!

اشوان:

- چقدر خوبه که حسمون متقابله! تو اولین دختری هستی که انقدر در برابر من
زبون درازی میکنه! نیشخندی زد و ادامه داد:

- ولی توهم...

چشمام گرد شد ، احساس کردم دود داره از کلم بلند میشه!

عوضیه آشغال!

نمیدونم چی شد که یهو مشت محکمی بهش زدم که از شدت درد صورتش
توی هم رفت و خم شد ولی بازم انقدر مغرور بود آخم نگفت!

-دِ اشتب گفتی دیگه

با همون حالش نمیدونم چطوری یهو بلند شد و محکم کوبیدم به دیوار و
صورتشو توی دو میلیمتری صورتم متوقف کرد!

نفسای گرمش می خورد توی صورتم.



میل عجیبی داشتم که یه مشتم دیگه نثارش کنم، تا حدی که دیگه نتونه پاشه!

اشوان:

- تا تو هستی چرا بقیه

انقدر قیافش وحشتناک شده بود که یه لحظه مکث کردم برای جواب دادن ولی
بعدش دوباره به خودم اومدم و گفتم:

- گمشو اونرو مرتیکه

بعد از زدن حرفم دستشو به شدت کنار زدم و راه افتادم سمت سالن که یه هو

مچ دستمو گرفت ،

انقدر محکم فشار داد که جیغی کشیدم، واقعا احساس می کردم مچ دستم داره
میشکنه،

اشوان با اون یکی دستش فکمو محکم گرفت و گفت:

- تکرار کن ببینم چه زری زدی؟

نیشخندی توی دلم زدم و یهو تفی کردم توی صورتش.

زود دستمو ول کرد و بهت زده به صورت خیسش دستی کشید که پوزخندی
زدم و دومرتبه

تفی جلوی پاش انداختم و اشوانه بهت زده رو تنها گذاشتم و زود خودمو
رسوندم به سالن.

اینههه!

ایول رامش خانومم!

با رسیدنم به سالن و دیدن صحنه ی مقابلم یه لحظه احساس کردم خشکم
زد!...

- جوووووون خانوم محجبه!

وقتی میان همین جاهایی یعنی میخارین دیگه! شال انداختن روی شونه ها
و کمر دیگه چیه؟

نگاهم قفل پسره قد کوتاه و مو فرفری ای بود که گستاخانه دستشو سمت شال
ساحل دراز کرد و درش آورد!

با افتادن شال ساحل از دورش کمرش هم معلوم شد.

چون شالش قواره بلند بود و قسمت لختیه کمر و گردنشو پوشونده بود .

دستامو محکم مشت کردم.

لعنت بهت عوضی!

ساحل بهتش زده بود و هنوز نمیتونست درک کنه چی شده! تقریبا توجه همه به اون سمت جلب شد

پسره و دوستاش داشتن به ساحل میخندیدن و بقیه هم با دیدن صحنه شروع کردن به خندیدن.

مخصوصا اون صدف بیشعور که از ته دل قهقهه می زد!

چشمم به دخترا افتاد که زود پا شدن بیان سمت ساحل،




منم قدمامو تند تر برداشتم تا حساب اون پسره ی عوضیو برسم،

قبل از رسیدنم بهش ساحل یهو خم شد و مشتم محکمی توی قفسه ی سینه ی
پسره زد!

قشنگ مطمئن بودم که نفسش واسه چند ثانیه قطع شد.

پسره پخش زمین شد و آخ بلندی گفت... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد!

قبل از اینکه بخواد حرکتی بزنه محکم پامو روی انگشتاش گذاشتم که صدای
دادش بالا رفت،



با فک قفل شده پامو روی انگشتاش فشار می دادم و تموم حرصمو روشن
خالی می کردم!

- به چه جرئتی همچین غلطی کردی هان؟عوضیه بی ناموس!

وقتی که تک تک استخواناتو خورد کردم و باپودرش برای همه ی بی غیرتایی
مثل تو کیک درست کردم میفهمی که نمیتونی هر گوهی میخوای بخوری!.

با هرکلمه پامو بیشتر فشار می دادم ،

داد و هوارش بالا رفته بود.

جانان فوری خودشو رسوند به ما و سعی کرد پای منو از روی انگشتای پسره برداره. هانا هم دوید سمت ساحل و شالشو از زمین برداشت و انداخت دورش.

کیان خانومم که فکر کنم افتاده بود تو چاه دستشویی که خبری ازش نبود و نمیومد!

بالاخره چند نفر اومدن سمتمون و جدامون کردن.

دست ساحلو کشیدم و هممون راه افتادیم سمت یکی از اتاقا که توش لباس عوض می کردن..

درو بستیم و

با خشم و عصبانیت و حرص مشت محکمی توی دیوار کوبیدم که دستم بدجور درد گرفت!

غریدم:

- احمق لاشخور! از اولم نباید میومدیم به این مهمونیه کوفتی،

تف بهش! اصلا چرا تو صورت پسره تف نکردم؟

ساحل شقیقه هاشو ماساژ می داد،

فکر کنم هضم این همه اتفاق توی یه روز واسش سخت بود! بازم ایول که یه
مشت محکم زد تو سینه ی پسره!


جانان توی اتاق هی اینطرف و اونطرف میرفت، هانا هم حرصی ناخناشو
میجوید!

با صدای جانان رشته ی افکارم پاره شد.

- یا خدا! بچه ها حیاطو ببینین...

~کیان~

بعد از انجام عملیات لازم توی دستشویی و خوندن چند تا اهنگ از معین و کنسرت گذاشتن بالاخره افتخار دادم و اومدم بیرون.



مشغول خشک کردن دستام با پیرهنم بودم که احساس کردم سایه ای افتاد

روم،

آروم سرمو اوردم بالا که نگاهم به قوزمیت اعظم افتاد(ماکان)..

بر و بر زل زدم بهش و اونم بر و بر تر به من نگاه می کرد،

همینجوری به همدیگه نگاه می کردیم که یهو اومد جلو،

منم که انتظار این حرکتو نداشتم جیغ بلندی کشیدم،


فوری دستشو روی دهنم گذاشت که صدام در نیاد و منو به دیوار کوبوند!

لعنت بهش حالا جا قحط بود؟

هنوز بوی مطبوع عملیاتم از دستشویی میومد اینم زرتی آورده اینجا خفتم کرده
که هر دومیون مستفیض بشیم!

ماکان:

- هیششش! چه مرگته چرا جیغ میزنی؟




چند تا فحش دادم بهش که گفت:

- چی میگی؟ نمیفهمم؟

عجب خریه این! دستشو گذاشته رو دهنم بعد انتظار داره بشینم باهاش مشاعره کنم!

با چشمام به دستش اشاره کردم که آهانی گفت و دستشو برداشت!



همونطور که نفس نفس می زدم گفتم:

- مارو باش به ماهی میگفتیم خنگ! تو که خنگ تری...!

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- ماهی کیه؟



چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

- مگه تو فضولی؟ به تو چه؟

عصبی شد و گفت:

- حالا من بهت رو میدم پررو نشو ها! اصلا به من چه، نه خودت برام مهمی نه ماهی و دلفین های زندگیت!

حالا هم اگه گورتو گم کنی میخوام برم دستشویی!

خواستم بگم شینیم بینیم باو که یهو انگار بهم برق وصل کردن تازه معنیه حرفشو فهمیدم!

من اون دستشویی رو به گوه کشیده بودم و تا دو سه روزم بوش نمی رفت! اگه هم این بره تو خو آبروم میره!

فکر میکنه گربه مرده توی معدم!

زود لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:

- می دونی اگه زیاد از حد آدم بره دستشویی واسه سلامتیش بده؟

با چشمای گرد گفت:

- ها؟؟؟

با آب و تاب بیشتری ادامه دادم:

-خب ببین بعضی وقتا معده باید غذاهارو بیشتر توی خودش نگه داره تا یکم
جذب دیواره ی داخلی بدن بشن و بدن تقویت بشه!

اینکه فرت و فرت و زرت و زرت بری برین...چیز...نه..اها...بری دفعشون کنی خو
نمیشه که!

مخصوصا اینکه من رفتم اینجا دستشوویاش سوسک داشت!

ماکان با دهن نیمه باز به من نگاه می کرد ، واقعا خودمم از دروغای شاخدارم
پشمام ریخته بود!

ماکان:

- من دانشجوی پزشکیم!این چرتو پرتا چیه که میگی؟

همچین چیزی اصلا صحت علمی نداره!




لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

- خواستم یکم باهات شوخی کنم! بفرما! برو...

آرومتر جوری که فقط به گوش خودم برسه زمزمه کردم:

- فقط امیدوارم خفه نشی! اصلا... اصلا بذار خفه شی... بچه پررو!

منو باش خواستم جونتو نجات بدم! برو و از فضای دلنواز دستشویی لذت ببر!



ماکان هنوز با شک نگاهم می کرد! بالاخره چشمای باباقوریشو از روی من برداشت و وارد

دستشویی شد!

شروع کردم به شمردن:

- یک ..د..

همینکه کلمه ی یک از دهنم در اومد ماکان داد زد:

- کیااااااااااااا! خدا نکشتت اینجا شیمیایی زدی؟ دارم خفه میشم!



فوری در دستشویی رو قفل کردم تا بیشتر لذت ببره!


دستشو روی دستگیره گذاشت و وقتی که دید باز نمیشه دیگه جدی جدی نعره زد:

- من که بالاخره دستم بهت می رسه! مطمئن باش اون موقع بیچارت میکنم

دیگه نه با تلافیای بچگونه، این دفعه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن!

اداشو در اوردم و اخرشم یه دهن کجی کردم و از راهروی دستشویی زدم بیرون.

بالاخره یکی نجاتش می داد دیگه!




با رسیدنم به سالن بچه ها رو دیدم که با سرعت راه افتادن طرف یکی از اتاقا و رفتن داخلش.

نگاه خیلی ها روشن بود ، همه در حال پچ پچ بودن.

یعنی چی شده؟ ای تف به من که همیشه نیستم!

معلوم نیست یه ساعت نبودم چه گندی زدن؟



همش تقصیر خودمه که تا توی دستشویی میشینم دیگه پا نمیشم! واسه
همین این صحنه هارو از دست میدم دیگه!!


پاتند کردم سمت اتاق و رفتم تو و درو بستم،

همشون با وضع داغون یه گوشه نشسته بودن و معلوم بود عصبین!

قبل از اینکه چیزی بگم صدای جانا اومد

- یا خدا! بچه ها حیاطو ببینین!

نگاه دخترا زوم شد روی پنجره ی اتاق!



همگی هجوم بردیم سمتش و من با دیدن صحنه ی مقابلم چشمام گرد شد!

سامیار داشت یه پسره قد کوتاه و مو فرفریو در حد مرگ می زد!

این چرا اینجوری میکنه؟ لا به لاش یه فحشای بهش می داد که ،برای اولین بار
من خجالت کشیدم!

بعد از اینکه خوب مثل سگ زدش ولش کرد، پسره ی اش و لاش خونی دوتا پا داشت دوتای دیگه هم قرض کرد و زود دوید رفت!

سامی دستی لای موهای کشید و برگشت که بره داخل که چشمش به ما پنج تا فضول که مثل شیشه پاک کن چسبیده بودیم به شیشه افتاد!

نیشخندی زد و اومد سمت پنجره...

دو تقه به پنجره زد که رامش پنجره رو باز کرد و پررو گفت:

- فرمایش؟




سامی:

- زاغ سیای منو چوب می زدین؟

جانا زود پرید گفت:

- نه یه لکه روی شیشه بود خواستیم پاکش کنیم!



باز این حرف زد! پوفی گفتم و هانا یکی زد پس کلش تا خفه شه انقدر سوتی
نده!

ساحل بی حرف به سامیار نگاه می کرد، عجیب بود که چیزی نمی گفت.

سامی پوزخندی زد و این دفعه مستقیم به ساحل زل زد و گفت:

- هوا برت نداره! من کلا از اینکه یه نفر همچین کاری بکنه و به یه دختر توهین
کنه بدم میاد و هرکی هم جای تو بود بازم همین کارو می کردم! گفتم در جریان
باشی!



ساحل نیشخند عصبی زد و گفت:

- اتفاقاً تو هم برای من با اون پسر هیچ فرقی نداری!

پس توام زیاد خودتو دست بالا نگیر و فکر نکن که الان این کارت برای من
مهمه!

بعد از زدن حرفش خواست پنجره رو ببندد که سامیار با یه دست نداشت و اروم گفت:

- خواهیم دید خانوم کوچولو!

با نفرت به همدیگه خیره شدن و سامی زودتر نگاهشو گرفت و از اونجا رفت!


زیر لب با بهت زمزمه کردم:

- باز چه گندی زدین خبر ندارم؟؟؟

جانان

کیان:

- آخ اگه اون لحظه بودم ترور می کردم پسره ی بیشعورو!



رامش بی تفاوت گفت:

- تویی و دستشوییای ستاره دارت دیگه!

کیان انگار یاد چیزی افتاده باشه لبخند بدجنسی زد، زود گرفتم این یه کرمی ریخته،

این لبخندشو وقتی می زد که یکیو بر باد داده باشه!

قبل از اینکه لب باز کنم چیزی بپرسم در باز شد و اون دختره ی چندش اومد داخل،

مثل اینکه برای تمديد کردن رژش اومده بود چون رژ لبش دستش بود!




رامش که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود تکیشو برداشت و گفت:

- به به! صدف خانوم! از این ورا! خنده هاتون با رفیقاتون تموم شد؟

صدف لبای شتریش رو که یه کیلو رژ روش بود کج کرد و گفت:

- به کوری چشم بعضی از اُملا بله!

هانا خنده ی حرص دراری کرد و گفت:



- بعضی وقتا اُمل بودن خیلی بهتر از آشغال بودن... دوست داری شخصیت بقیه رو خورد کنی؟

میدونی این نشون دهنده ی اشغال بودنته؟

صاف با حرص گفت:اره دوست دارم. آشغال؟ اشغال تویی و این احمقای دورت !

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- اوخی! بهت بر خورد؟ برو عزیزم، برو سامی جونتو صدا کن بیاد ازت دفاع کنه

خودت که فکر کنم سخت باشه حرف بزنی نه؟! اصلا لبات واست سنگینی نمیکنه؟


با اون همه زلی که تو تزریق کردی شتر پیشت کم میاره!



صدف با صدای جیغ و مزخرفش گفت:

- خفه شو! دختری عقده ای!

این حرفا همش از روی حسودیه! دارین میترکین که من از شما بهترم و کسی
مثل سامیار تو مشتمه.




بعد از زدن حرفش برگشت از اتاق بره بیرون که، همون لحظه ساحل که کنار در
وایساده بود درو بست و قفلش کرد و کلیدو از پشت در برداشت.

صدف با جیغ گفت:

- چیکار میکنی؟ چرا درو قفل میکنی؟ گمشو اونور بینم دختره ی غربتی.

همتون یه مشت اشغال




با شنیدن حرفش دستام مشت شد و احساس کردم که همون لحظه هم امکان
منفجر شدنم هست...

ساحل پوزخندی زد و یهو سیلیه محکمی زد تو گوش صدف.

شدت سیلیه یه جوری بود که صدف تعادلشو از دست داد و چند قدم تلو تلو
خورد و اومد عقب.

حتی رد جای انگشتای ساحل هم روی صورتش مونده بود.




ساحل: فکر نکن نفهمیدم تو به پسره گفتی اون کارو بکنه،

میتونم بلایی سرت بیارم که تا عمر داری از دیدن قیافت توی آینه بترسی، اما
تورو خدا زده، ارزش اینکه سرت بخوام خودمو اذیت کنم رو اصلا نداری.


ساحل بعد از حرفش بازوی صدف رو محکم گرفت و درو باز کرد و مچ صدفو
چرخوند و با نیشخند گفت:

- تا دیدار بعد دختر خوب!



بعد از زدن حرفش هم از اتاق پرتش کرد بیرون و دقیقا همینکه صدف از دستمون ازاد شد شروع کرد به جیغ زدن و گریه های الکی و کولی بازی!


تا دودقیقه ی دیگه یه لشکر حمله می کردن بهمون پس زود وسایلامونو جمع کردیم و از توی پنجره پریدیم توی حیاط، صدای همهمه و جیغ و داد از توی سالن میومد، دوسه تا پسر هم زود پریدن بیرون که مارو بگیرن



معلوم بود دختر یکی از اون کله گنده هاس.

با بیشترین سرعتی که از خودمون سراغ داشتیم شروع به دویدن کردیم و از اون ویلای لعنتی زدیم بیرون.

بالاخره بعد از کلی دویدن با نفس نفس وایسادیم،هنوز ساعت ۱۱ شب بود و ماشین پیدا می شد!



به همدیگه نگاه کردیم. خندمون گرفت، اینم از اولین پار تیمون!

با شنیدن صدای هانا که می گفت بیاین ماشین گرفتم، رفتیم و سوار تاکسی شدیم.

پیش به سوی خونه...




ساحل

حدود ۴۰ دقیقه بعد به عمارت خاتون رسیدیم، بعد از دادن کرایه ی ماشین پیاده شدیم و پاورچین پاورچین راه افتادیم که بریم تو، نگهبانای خونه توی اتاق کنار درخوابشون برده بود!

عجبا!!!!

نگاه کن ما به کیا اعتماد می کنیم!


با کلیدی که از توی جیب یکی از نگهبانا برداشتیم درو باز کردیمو رفتیم داخل،



بعد از باز کردن در حال نفسمونو اروم بیرون دادیم و خواستیم فوری بریم بالا
که...

خاتون:

- کجا با این عجله خانوما؟ یکمم به من افتخار همنشینی بدین.



با شنیدن صدای خاتون خشکم زد!

چنان سکوتی سالنو گرفته بود که صدای اب دهنیم که هانا قورت داد و هم
شنیدم!!

هممون با، سر افتاده برگشتیم سمت خاتون

که این دفعه داد بلندش سکوت عمارتو شکست:

- حالا منو گول می زنین؟ حالا سر خود نصف شبی پا میشین میرین بیرون؟؟


خانواده هاتون شمارو سپردن دست من، فکر نکنین حالا که اومدین یه شهر
دیگه آزادین!

از این به بعد براتون بپا میذارم ، اردلان و حسین همه جا باهاتون میان و
حواسشون بهتون هست،

این تنبیهتونه ، تا وقتی که آدم بشین و من خودم تشخیص بدم که دیگه نیازی
به بپا ندارین!

حالا هم همتون برین توی اتاقتون، سریع.

اردلان و حسین دیگه کی بودن!؟



با تعجب به همدیگه نگاه می کردیم ، قشنگ می شد فهمید که هممون داریم
به یه چیز فکر میکنیم!

با داد خاتون فوری خودمونو به طبقه ی بالا رسوندیم و بدون هیچ حرفی
پریدیم توی اتاقمون!

شت!...این خاتون مثل اینکه از ما زرنگتره ها.



انقدر خسته بودم که اگه روی زمینم دراز می کشیدم خوابم می برد،

اما در حموم چنان چشمکی می زد و چراغ سبز نشون می داد که نتونستم ازش بگذرم!

زیر دوش آب با تصور قیافه ی صدف و جای سیلیم روی صورتش یکم دلم خنک شد و لبخندی اومد روی لبم

"صبح روز بعد"



برای آخرین بار شونه رو روی موهام کشیدم و سریع بستمشون،


یه مانتوی نسبتا کوتاه سبز رنگ با مقنعه ی مشکی و شلوار مشکی پوشیدم ،

ساعتمم بستم و فقط یه کرم ضد افتاب با رژ هلویی رنگ زدم،

بعد از انجام عملیات خودکشی تو عطر کولمو روی شونم انداختم و از اتاق زدم
بیرون که با دخترا بگازونیم سمت دانشگاه...

رامش ، جانان ، کیان و هانا هم از اتاقاشون در اومدن.

بدون حرف از پله ها رفتیم پایین،چرا خودمونو عن می کردیم نمیدونم!



خاتون روی مبل نشسته بود و کتاب می خواند،

صبح بخیری بهش گفتیم که با تکون دادن سرش جوابمونو داد،

ایح...

توجهی نکردم و زود خودمو رسوندم به اشپزخونه،

هانا مثل ادم نشست و مشغول مربا مالیه تست شد، اب پرتقالشم جفتش،

رامشم که دماغشو گرفت و لیوان شیرو توی دور ترین فاصله از خودش نگه داشت و یه چای داغ برای خودش ریخت ، منو کیانم که قهوه میخوردیم و جانانم نسکافه.

بعد از خوردن صبحونه، بازم ما لال شده بودیم حرفی نمی زدیم .

خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد، با کنجکاوی به صفحش نگاه کردم و با دیدن اسم ماهی زود تماس و وصل کردم که صدای جیغش اومد:

- وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خشکییییی، داریم میایم پیشتووووون، هووووووورا!

زود اخمامو توی هم کردم و گفتم:

- خشکیو زهرمار من اسمم ساح... چی؟!!

ماهی دوباره با ذوق جیغ زد:

- کارای منو رها درست شد، تا شب می رسیم پیشتووووون! یوووووو، راستی به خاله ی جانان که گفتی؟

هنوز تو بهت حرفاش بودم و باور نمی کردم چیزیه که دارم میشنوم!

بالاخره به خودم اومدم ومنم از لحن کلام اون ذوق زده شدم و گفتم:

- آره،البته خاله ی مامان جانانه،باهاش حرف زدیم گفت مسئله ای نیست و چون خودش مدت زیادی تنها بوده اینجور واسه روحیشم خوبه،دقیقا ساعت چند می رسین؟

ماهی:

- شب دیگه!

+خب چه ساعتی از شب؟


ماهی مثل خنگا جواب داد:

- ساعت شب:/

خدایا باز قراره خنگ بازیاشو تحمل کنیم؟

هومی گفتم و گوشیه روش قطع کردم و تو افق محو شدم...

☆هانا☆



بعد از اینکه ساحل بهمون گفت ماهی و رها شب می رسن اینجا، همش وول می خوردم اروم نمی گرفتم.

از دوران دبستان ما ۷ نفر با همدیگه صمیمی بودیم،

البته؛ منو کیان از مهدکودک باهم آشنا شدیم و کلاس اول با جانان صمیمی شدیم،

کلاس دومم با شخص خاصی آشنا نشدیم ولی، کلاس سوم با ساحل و رامش و کلاس چهارم رها و ماهی،

از اون موقع همیشه باهمدیگه بودیم تا اینکه خانواده ی رها و ماهی رفتن قم، ماهی و رها دختر خاله بودن و

چون وابستگی عمیقی بین مادرشون بود هر دو تاشون باهم نقل مکان کردن،

الانم کارای دانشگاهشون اوکی شد و قراره بیان تهران..

بالاخره با تو سری ای که از کیان خوردم آرام گرفتم و از خونه زدیم بیرون بریم دانشگاه

که دوتا پسر غول پیکر و گنده بک وایساده بودن جلوی در و انگار منتظر ما بودن.

با تعجب شروع به ارزیابیشون کردم، هر دوتاشون کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید پوشیده بودن، یکیشون پوستش سبزه بود و چشمای قهوه ای هم داشت، موهاشم قهوه ای بود و لباسم درشت و دماغش معمولی، خیلی جذاب بود پدرسگ

اون یکیم پوستش سفید بود و موهاش بور، چشماشم سبز، لبای قلوه ای و دماغش قلمی!

خدایا منو بگیر تا پس نیوفتادم!

همینجوری محوشون بودم که با سقلمه ی جانان به خودم اومدم و نگاهمو ازشون گرفتم.

خاک تو سرم! انگار نه انگار نامزد دارم نشستم اینجا دارم هیزی می کنم!!

کیان زود خودشو کشید جلو و گفت:

- فرمایش؟؟

اون پسر چشم قهوه ایه که انگار جدی تر بود با صدای بمی گفت:

- خانوم گفتن که باید هرجا شما می رین ماهم بیایم و حواسمون بهتون باشه! الانم باید برسونیمتون دانشگاه پس لطفا سوار ماشین بشین و وقت تلف نکنین!

از پرویش دهنم باز مونده بود که جانان گفـت:

- چیز دیگه ای نمیخوای؟ دوغ؟ ماست؟ نوشابه؟ بگو تعارف نکن!

پسر بوره جدی گفـت:

- ما مسخره ی شما نیستیم! فقط داریم به وظیفمون عمل می کنیم! پس سوار ماشین شین که دیرمون شده !!

رامش:

- میخوام ببینم اگه سوار نشیم میخواین چکار....

+ رامش! _____

رامش عصبی پلکاشو روی هم گذاشت و برگشت سمت خاتون.

رامش:

- بله؟

خاتون:

- این چه طرز حرف زدنه؟ یه خانوم متشخص اینجوری حرف نمیزنه؟!

اینا همون کسایین که گفتم قراره حواسشون به شما باشه.

به پسر بوره اشاره کرد و گفت:

-اردلان،



به اون پسر چشم قهوه ایه هم اشاره کرد و گفت:

- حسین، اینا هواتونو دارن، اگه هم کوچکتین سرپیچی ای ازشون کنین یا صداتونو براشون بلند کنین تنبیه سختی براتون در نظر می گیرم! حالا هم برید دانشگاهتون دیر شده!

بعد از زدن حرفاش هم تو چشمای تک تکمون زل زد و بعد برگشت و وارد عمارت شد.

انقدر مقتدرانه حرف زده بود که جای هیچی نمیموندا!

با غر غر سوار یکی از این ماشینا که نمیدونم مدلش چی بود شدیم.

اون دوتا هرکول جلو نشستن و ما هم خو پنج نفر بودیم!

انقدر توی هم نشسته بودیم و همو فشار می دادیم که قرمه سبزیو دوروز پیشو
توی دهنم حس می کردم.

از این طرفم موهای ساحل رفته بود توی دهنم!

خلاصه چنان گیس و گیس کشی ای راه انداخته بودیم که بیا و ببین، هر دفعه
هم یکی از پسرا از ایینه ی جلوی ماشین نگاهمون می کرد، زود ساکت
میشنستیم و دست مینداختیم دور گردن هم و نیشمونو باز می کردیم!

ولی همینکه روشونو بر می گردوندن باز روز از نو و روزی از نو...



~کیان~

با توقف ماشین جلوی دانشگاه به نوبت پیاده شدیم.

اردلان شیشه ی ماشینو پایین داد و رو به هانا گفت:

- بعد از تموم شدن کلاستون میایم دنبالتون، ساعتای کلاساتونو میدونیم. هانا
عین بز سری براش تکون داد و اونا هم رفتن.

همین که برگشتیم بریم داخل با صورت نسبتا عصبیه سهیل رو به رو شدیم که دست به سینه به هانا نگاه می کرد. هانا یکم بر و بر نگاش کرد چشم غره ی وحشتناکی بهش رفت که من رفتم توی کما!

وارد کلاس شدیم، منتظر نشستیم تا استاد بیاد) لطف خیلی بزرگی کردیم (...)

استاد قبلیمون ماه های آخر حاملگیش بود، تعویض شده بود و قرار بود با استاد جدید آشنا بشیم.

بعد از حدود پنج دقیقه مگس پروندن من، نقاشی کشیدن جانان، فرو رفتن مداد ساحل تو بدن دانشجوها،

تمدید شدن آرایش هانا توی کلاس و اهنگ گوش کردن رامش بالاخره در کلاس باز شد و یه پسر تقریبا ۲۷،۲۸ ساله اومد تو.

قدی بلند ، لبای درشت با دماغ معمولی و چشم و ابروی قهوه ای!

خدایی خیلی جذاب بود.

چه عجب!

بین این همه استادای پیر پاتال بالاخره یک عدد جذاب لعنتی پیدا کردیم!

جدی به طرف میزش رفت، بعد از اینکه نگاه لعنتیشو روی تک تکمون
چرخانید(چرخوند منظورشه)..

گفت:

- روز بخیر، من استاد جدیدتون هاکان دانش فر هستم و قراره جایگزین خانوم
عظیمی باشم،

از همین اول بهتون بگم؛ من قبل از اینکه استادتون باشم، دوستتونم،

و دوست دارم که همتون قدمو بدونین (اینجای حرفشو با خنده گفت). ولی هیچگونه بی نظمی رو هم قبول نمیکنم!

پس، همتون قبل از من باید توی کلاس باشین، اینم بدونین که همیشه باید درسارو از حفظ باشین چون ممکنه یهو کوییز بگیرم.

خب!

عزیزان، بهتره دیگه من با شما هم آشنا بشم، از ردیف آخر یکی یکی بلند شین و خودتونو معرفی کنین.



جوووون بابا!!!عجب جنتلمنی بود این عوضی!

اخ خدایا همیشه بندازیش تو پاچم؟همین یه لطفو در حقم بکن!همین یدونه!

همینطوری محو بودم که یهو یه چیز تیزی رفت تو پهلوم!

داد زدم:

- بر پدرت...

ساحل با اخم گفت:

- خفه شو!نوبت توئه خودتو معرفی کنی!

چقدرم خجسته نشسته واسه خودش!


با شنیدن حرف ساحل برگام فر خورد! بیا اینم از اولین جلسه با استاد جدید، انقدر
هیز محوش شدم که آبروم رفت!

سریع پاشدم و هول گفتم:

- هاکان دانش فر!!!

صدای هین هانا اومد، یکم مغز نخودیم فشار اوردم که ببینم باز چه سوتی ای
دادم!

تا فهمیدم چی گفتم سریع محکم کوبیدم روی دهنم. استاد از خنده سرخ شده
بود، چه سوتیه عظیمی!




ساحل اخماشو توی هم کرد و اروم گفت:

- پس بگو خانوم تو کدوم رویا غرق بوده!

رامشم نیشخندی زد و گفت:

- مگه من واسه شما فکر کردن به پسرا رو ممنوع نکرده بودم!؟




بعدش تیز توی چشمام خیره شد! جانانم که از خنده داشت هانا رو گاز می گرفت و هانا بیهوش، از بس که قهقه هاشو خفه کرده بود! همکلاسیا هم که... بیخیال بهتره نگم!

بالاخره هاکان جووون خنده هاشو کنترل کرد و گفت:

- بسه بچه ها! سوتی بود دیگه! واسه اولین بار فن پیچ دار شدم!

بعد شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

- اگه میشه حالا اسم اصلیتونو بگین!



از سوتیه خودم سگ شده بودم شدید!

-کیان شجاعی...

بعد از اینکه بقیه خودشونو معرفی کردن، کلاس با بدبختی تموم شد و

زودتر از همه زدم بیرون ، تند تند زیر لب میگفتم:

- هیچ اتفاقی نیوفتاده!پیش میاد!

آره...پیش میاد...

از این چیزا زیاد پیش میاد....


استاده هم یادش میره! حالا مگه چی شده!؟

همینطوری اینارو با خودم میگفتم و میرفتم که، یهو احساس کردم زیر پام خالی شد،

بعد از چندتا ملق، پشتک و صد و هشتاد درجه باز کردن، با مقنعه ای که از روی موهام سرخورده بود روی گردنم، افتادم پایین پله ها! به حالت نشسته افتاده بودم و شوکه به دیوار روبه روم نگاه میکردم تا هضم کنم و بفهمم چی شده!

هانا بدو بدو خودشو به من رسوند و چنگی به گونش زد و با جیغ گفت:

- خدا مرگم بده!



چند تا از دانشجوها که دورمون جمع شده بودن با شنیدن حرف هانا از خنده
ترکیدن،

منم با یکی از چشمام به هانا چشم غره رفتم،

خب چیه؟!

قرنیه ی اون یکی چشمم گم شده بود و نمیدونستم کجاس!

بالاخره بعد از کلی تلاش چشمم به حالت اولش برگشت و تونستم یه چشم
غره ی شیک به هانا برم که یهو صدای جانان اومد:

- عرررررر،خداایاااا مگه این خودش مغزم داشت که این بلارو سرش آوردی؟!

خودش یه بدبخت ترشیده بود که حتی توی دبه ی ترشی هم جا نمیشد،


حالا با این چشمای لوچش و این عقلی که ازش گرفتی چیکار کنیم آخه!؟

ساحل سعی کرد جلوی خندشو بگیره ولی نتونست و تک خنده ای کرد،

همون لحظه رامش با دو از پله ها اومد پایین و گفت:

- توهم شدی جانان شماره ی دو؟

چرا حواستو جمع نمیکنی دختر؟! پاشین زیر بغلشو بگیرین بلندش کنیم، پیک
نیک راه انداختین اینجا؟!



با تلاش های فراوان بالاخره بلند شدم ، همزمان با درد خفیفی که توی ناحیه ی
ماتحتم احساس کردم صدای وز وز ماکان بلند شد:


-مثل اینکه یه افلیج داریم اینجا!

چرا اینا همه جا بودن دقیقا؟!؟

یهو انگار تازه ویندوزم بالا اومد و حرفش توی مغزم پژواک شد!تا بناگوش سرخ
شدم!پسره ی بوووووووووق!

جانان زود با تمسخر گفت:

- نه نداریم،تموم کردیم!




هانا برگشت سمت جانان و با لحن کشیده ای گفت:

- نه عزیزم! اتفاقاً چند دقیقه پیش عمش اینجا بود! یادت رفت مگه؟ ولی
دیر رسید بردنش!

سهیل یهو خنده ای کرد و زد روی شونه ی پارسا و گفت:

- شد مثل اون استیکره!

بعد با ریتم شروع کرد به خوندن:



- عمتو بردم!پسش اوردم!عمتو بردم!پسش اوردم!

دوسه تا بشکنم زد که با نگاه آتیشیه ماکان خفه شد!

جانان پوزخندی زد و گفت:

- اینا حتی بین خودشونم درگیری دارن!

پارسا:


- باهم درگیرباشیم بهتر از اینه که خوددرگیری داشته باشیم!



جانان:

- یک کلمه از ننه ی عروس! خوددرگیری هم یکی از صفات بارزتونه !

پارسا زل زد توی چشماش و آروم گفت:




- آره! مثلا الان من با خودم درگیرم

اخه بهترین روشه برای خفه کردن جوجه های کوچولویی که بزرگتر از دهنشون حرف می زنن!

جانان سرخ شد و دستاشو مشت کرد و گفت:

- منم الان با خودم درگیرم که مشتمو بکوبونم توی دهنهت و با خونش شربت البالو درست کنم یا نه!



پارسا دستاشو گذاشت توی جیبش و نگاهشو یکم به اطراف دوخت،

توجه کسایی که توی سالن بودن به ما جلب شده بود!

پارسا:

- و بعدشم...

چشمای جانان گرد شد و داد زد:



- چی؟

پارسا با لبخند کجی گفت:


- شربت البالویی که درست کردیو دیگه!فکرت کجاها رفت بیبی؟!؟

جانان چشم غره ای بهش رفت که سامیار گفت:

- هرچقدر زبون درازی کردین بسه!

فکر کردین رفتار اون روزتون با دوست دخترم یادم رفته؟

بد تاوانشو پس می دین...خیلی بد تر از اونی که فکرشم بکنین!



این دفعه ساحل نطق کرد

ساحل:


- کجایی خاله جون؟ ریز میبینمت!...



ساحل

سامیار:

- عیب نداره، یه مدت که بگذره ریز که نمیبینی هیچ!



بزور جلوی حرفی که میخواست از دهنم بیاد بیرونو گرفتم و انگشتمو به نشونه
ی تهدید گرفتم سمت سامیار:

- هر بلایی سر اون دختره ی چندش اوردم حقش بوده،


میخواسته پا روی دم ما نذاره!

اگه بازم بخواد چرتو پرت بگه بدون ترس میگم بلاهای بدتریم سرش میارم!

سامیار:

- من هنوز حسابای تسویه نشده ی زیادی با تو دارم عزیزم!

بالاخره یه روزی...یه لحظه ای...



با هر کلمش بهم نزدیک تر می شد و من عقب تر می رفتم..

-یه جایی...میگیرمت و هر بلایی که بخوام سرت میارم!




این دفعه شیر شدم و رفتم رخ به رخش وایسادم و گفتم:

- هر غلطی میخوای بکن! میخوام ببینم اصلا چند مرده حلاجی!

یقشو صاف کردم و گفتم:

- میخوام ببینم شما بچه سوسولای پولدار چی بلدین اصلا!




سامی پوزخند صدا داری زد و گفت:

- ببین چی میگه! بچه سوسولای پولدار!

این دفعه بدون حتی پوزخند توی صورتم خیره شد و گفت:

- من چنان بچه سوسولی نشونت بدم که تا عمر داری اسمم میاد از ترس
خودتو توی سوراخ موش قایم کنی!



قبل از اینکه من چیزی بگم صدای اشوان اومد:

-چخبره؟؟

مثل اینکه تازه رسیده بود که با اخمای در هم به دانشجوهاییی که دورمون بودن
و ما که مثل موش و گربه به هم می پریدیم نگاه می کرد!

رامش:




- بیا! خرسشونم اومد!!!

نگاه اشوان روی در و دیوار چرخید و گفت:

- شما هم چیزی شنیدید؟ یا فقط من صدای وز وز مگس به گوشم خورد؟؟؟

رامش متفکر بهش خیره شد و گفت:

- نه منم صدای باباتو شنیدم اتفاقا!




این دفعه اشوان مستقیم به رامش خیره شد و ترسناکترین نگاهشو بهش
انداخت و گفت:

- نه! مثل اینکه میبینم هرچی بیشتر سگ محلت میکنم هار تر میشی!

رامش پوفی گفت و دستی به گردنش کشید و خیلی جدی داد زد :

- خدایا!!! آخه چرا!!!؟؟؟




هممون با پشماى ريخته نگاهش مى كرديم كه ادامه داد:

- آخه چراااا در قفس اين وحشيو يادم رفت بيندم؟

بعدشم برگشت سمتش و با لحن مثلا آروم ولى پر تمسخرى گفت:

- قول مى دم دفعه ي بعدى در قفستو محكم بيندم !امپول زد هاريتو هم
بزنم...بيا...بيا بريم عزيزم...قفست يكم جلو تره...بيا ديگه....




اشوان رگای گردن و پیشونیش زده بود بیرون و من یه لحظه واقعا فکر کردم
امکان داره که سخته کنه...

اشوان:

- چی بلغور میکنی تو؟ حالا بین این بچه پایینا واسه ما آدم شدن!

o



شما رو اصلا کسی نمیپینه... فقط میخواین با کل کل و دعوا با ما خودتونو شاخ
و خفن نشون بدین در صورتی که نیستین!

شما هیچی نیستین...هیچی!!


جانان داد زد:

- حرف دهننتو بفهم!

پارسا:

- اگه نفهم چی میشه؟ تو یکی بند و بساطتو جمع کن بابا!

جانان:



- بهم نگو بابا!

پارسا:

- هن؟

هانا:

- بهش نگو بابا،

نسبت بهت احساس مسئولیت پیدا میکنه!

و هیچکس نباید جزو خانواده ی سگای هار باشه!

پارسا:

' تو آینه رو نگاه کنین یه همچین سگ هاریو که ازش حرف میزنین میبینین!

هانا:


- فعلا که بدون آینه با دیدن شماها دارم میبینم!

سهیل:

- هوشه!

چیه گازشو گرفتی داری میری؟؟؟؟؟

اره ما سگیم! اخلاقمون سگه!



اعصابمونم سگيه!

از قضا پاچتون گير کرده لای دندونامون!

ماکان ادامه داد:

- و حالا این حیوونای وحشی میخوان خودشونو اروم کنن، اگه گفتی با چی؟

آفرررین!

با تیکه تیکه کردن بدن چند تا جوجه ی مزاحم!

کیان:

- کی؟ اونم شماها؟ نه بابااااا، شوخی نکن با من، من قلبم ضعیفه!

شما فعلا فقط تلاش کنین غذاتونو خودتون بخورین، خدمتکارای جون جونیتون
لقمه نگیرن بذارن دهننتون کافیه!

اره ما وضع مالیمون خوب نیست!

بچه پایینیم!

ولی یه تارموی ما می ارزه به صدتای شما بچه سوسولای قرتی که نمیدونین
درد چیه!

سامیار:


- حالا شما ها واسه ما ادعاتون میشه؟

بابا بخدا فیلم نیست زندگیه واقعیه!!

اینجوری که داد و بی داد میکنین و دوست دارین توجهها همه برگرده سمتون فقط و فقط از اینی که هستین کوچیکترین میکنه بدبختا!

عصبی غریدم:

- بدبخت تویی و امثال خودت که این چهارتا دراکولان!



ببند دهننتو که نه وقت هست نه هست!

ادعا که فقط شماین،

مثلا همین اشوان خانی که ادعای پولداریش همیشه ولی....

رامش این دفعه عصبی فریاد زد:

-ولی انسانیتو چی؟ اونو همیشه با پول خرید؟ انسانیتی که اصلا توی وجود شما
حیوونا نیست! اونو چطور میخواین بخرین؟؟

با بردن آبروی بقیه و توهین و تحقیرشون روح کثیف و بدجنستونو ارضا می کنید

ولی نمی فهمین که دارین توی منجلابی غرق می شین که هیچ راه فراری نداره!

از تک تک شماهایی که مغرورین و

به مال و امواتون مینازید و فکر می کنین از بقیه بالاترین متنفرم!

حالم به هم میخوره! میفهمین؟

یا بهتر بگم... میفهمی اشوان؟ حال ازتون به هم میخوره! مخصوصا تو!

بعد از زدن حرفش فوری به سمت حیاط دانشگاه رفت و منم بلافاصله گفتم:

- حیف درد زایمانی ک مادرتون برای موجوداتی مث شما کشید، حیف!



بعد از حرفم برگشتم که با رامش اینا گمشیم توی حیاط.

با دیدن حراست که به سمتمون میومد سرجاهامون خشک شدیم،

لعنتی زیر لب گفتم و چشمامو بستم...

رامش



بعد از اینکه هممون تعهد دادیم


(هم ما، هم پسرا)

البته پسرا موقع تعهد دادن یه پوزخندی رو لبشون بود به معنای:

- فکر کردی با تعهد تموم میشه حراست جان؟

نه خیر عزیزم کور خوندی!

ما تا شلوار این دانشگاهو پایین نکشیم بیخیال نمیشیم که!!



هممون دوبار، تعهد داده بودیم،

چون وسطای زر زدن حراست بازم با همدیگه بحثمون شد!!

بالاخره از اون اتاق کوفتی زدیم بیرون.

واقعا از شدت خشم احساس می کردم هر لحظه امکان داره یکیو بکشم!

بدون اینکه نیم نگاهی به پسرا بندازیم از اونجا دور شدیم و زدیم بیرون.

با دیدن اون دوتا پسرای عنتر(حسین و اردلان)

که عصبی به ماشین منتظرما تکیه داده بودن، بازم عصبی شدم!



یعنی حال از هررچی پسر بود به هم می خورد.

با خونسرد ترین رفتار ممکن رفتیم و نشستیم توی ماشین و حرص خوردن
پسرا از اینکه دیر رسیدیمو کاملا نادیده گرفتیم!

خب به ماچه؟!

انگار ما خواستیم مثل عجل معلق همش دنبالمون باشن!

این خاتونم دلش خوشه هااااا،

دوتا پت و مت فرستاده دنبالمون که چی؟!



حواسشون به پنج تا نره خر باشه!

(اصلا هم منظورم خودمون نبودیم!!)


انگار نه انگار دیگه داره ۱۹ سالمون میشه!

بعد از حدود نیم ساعت که کلا توی سکوت گذشت رسیدیم خونه

و بدون هیچ حرفی پیاده شدیم و رفتیم داخل.

هانا از یکی از دخترایی که توی عمارت کار می کرد پرسید خاتون کجاست و اون گفت که تا فردا نیامد و رفته خونه ی یکی از دوستاش که خارج از شهره و کار واجب داشته!

آخیششش! حداقل تا فردا از گیر دادناش راحتیم!



یکی یکی رفتیم توی اتاقامون.

بعد از یه دوش عالی که حالمو جا آورد یه رکابیه مشکی با شلوارک مشکی پوشیدم و پریدم پایین تا برم غذا بخورم، معده کوچیکم داشت معده بزرگمو می خورد!

همگی سر میز جمع شدیم،

این دفعه بدون آداب و رسوم و چمیدونم این مسخره بازیایا حمله کردیم روی لوبیا پلو و در حد مرگ خوردیم،

جوری که وقتی بلند شدیم شکممون دو کیلومتر از خودمون جلوتر بود!

(وی کمی اغراق می کند! دقت کنید:

- فقط کمی!)

خلاصه...


روزمونو با فیلم دیدن، کشتی گرفتن، خوردن و گرگم به هوا بازی کردن توی
حیات گذروندیم.

حدود ساعتی ۱۱ اینا بود که تصمیم گرفتیم بخشیم! (اوه چه تصمیم مهمی!)

همینکه سرمو گذاشتم روی بالش بشمر سه خوابم برد و پلکام روی هم افتاد.

با صدای شکستن چیزی فوری سر جام نشستم و چشمامو مالیدم تا واضح
بتونم ببینم!

این دیگه صدای چی بود؟



نکنه دزد اومده؟؟؟

فوری گوشیمو برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم،

ساعت ۲:۳۸ دقیقه ی شب بود!


این ساعت از شب کی میتونه باشه یعنی؟!؟

فوری از اتاقم در اومدم که، به ترتیب چهارتا دختر رو دیدم

اینطوری بگم که ،

دختر از نرده ی پله ها خم شده بودن و پایینو نگاه می کردن

کلافه پوفی کردم و گفتم:



- چیکار می....

جانان:

- هیسسسس! صدات در نیادا!

خوب شد بیدار شدی، فکر کنم دزد اوامده توی عمارت!

زود باش یه چیزی بردار بریم پایین حساب این دزدای عوضیو بذاریم کف دستشون!!

مشتمو نشونش دادم و گفتم:

- با همین مشت فکشونو میارم پایین! به وسیله احتیاجی ندارم!

هانا ایولی گفت و من تازه نگاهم به شمشیر پلاستیکی صورتی رنگش که بعضی وقتا باهاش رقص میله می رفت افتاد: /

- با این میخوای حساب اون لاشیایی که پایین رو بررسی؟؟

هانا:

- اره دیگه! مگه این چشمه؟ به این خوبی!

کیان:

- کم ور بزنین! بسه دیگه... بریم پایین...

من نمیدونم این نگهبانا دقیقا چه غلطی میکنند!

ساحل:

- انقدر سخته؟ خب معلومه! میخوابن!

بی توجه حرفاشون از پله ها رفتم پایین که اونا هم پشت سرم اومدن.

خونه توی تاریکیه محض بود و هیچی نمی دیدیم،

همون لحظه حس کردم سایه ی سیاهی رد شد!!

جانان زود هینی گفت و دستشو روی دهنش گذاشت و توی یه چشم برهم

زدن پرید و رفت توی اشپزخونه!

این چرا رفت اون تو رو دقیقا نمیدونم!!!

زود داد زدم:

- کی اونجاست؟ خودتو نشون بده ببینم! ترسوی بزدل!

احساس کردم اون سایه ی سیاه تکونی خورد و برگشت سمتم،

چشمام به تاریکی عادت کرده بودن و کم کم صورتش داشت واضح می شد!

همون لحظه یهو صدای دنگ محکمی اومد و بعدش آخ دخترونه و بلندی....

برقای سالن توسط هانا روشن شد و ما جانانو دیدیم که با شلوارک خرسی و تیشرت گشاد باب اسفنجی و دمپاییای خرگوشی ماهیتابه به دست نشسته بالای سر دزده و میکوبه تو سرش و پشت سر هم میگه:

- دزد کثیف، میخوای مارو بدزدی؟

میخوای از ما دزدی کنی؟؟

اومدی تو خونه ی ما؟ بکشمت؟


میخوای بهت بگم بیشعور؟ میخوای بهت بگم احمق؟

ساحل زمزمه کرد:

- چقدر خوبه که حق انتخاب بهش میدی!

همون لحظه دستی اومد و یهو جانانو از اون دزده جدا کرد،

تازه نگاهمون به نفر دوم افتاد و چشمامون گرد شد.



هانا با جیغ گفت:

- رها؟؟...

ماهی؟؟؟...

ماهی:

- ای تو روحت....

☆رها☆

جی ————— غ

پاشین! پاشین! پاشین! پاشین! پاشین!

وای صبح شد!

بلند شین این اولین روز دانشگاهمونه دیر برسیم بدبخت میشیم! پاشین! پاشین!

نگاه کن تورو خدا!

شیش نفری خوابیدن روی یه تخت!! اصلا نباید دیشب زر زراتونو که میگفتین؛
دلمون واسه جمعمون تنگ شده قبول می کردم ومیذاشتم هممون یه جا
بخوابیم که الان واسه من شیر بشین گروه درست کنین و


جانان داد بزنه:

-#کمپین_ما_پانمیشیم!

میگم دانشگاه دیر شده چرا انقدر نفهمین؟

ماهی توهمون عالم خوابالودگی گفت:

- زایشگاه کجاست؟



یکی محکم تو کلم کوبیدم و گفتم:

- زایشگاه چیه خنگ خدا! دانشگاه!

وای من از دست شما سخته میکنم میمیرم اخرش!

همینجوری داشتم زر می زدم که ساحل یهو نشست روی تخت،

سکوت خفنی همه جارو فرا گرفت که یهو داد بلندی کشید و با بالش کوبوند تو

کله ی هانا که از تخت افتاد پایین و خودش پاکوبان رفت سمت دستشویی!



هنوزم همونجوری سادیسمین حشیاااا!

هانا که با افتادنش از تخت بیدار شده بود،

مثل ادم پاشد تا آماده بشه،

رامشم با کلی فحش و اخم و تخم بالاخره افتخار داد که از تخت دل بکنه! کیان
که با همون اولین جیغم بلند شده بود و یه سره داشت می رفت تو دیوار!

اینجوری بگم که چون چشماش بسته بود جایی رو نمی دید،

بالاخره با کمک رامش در اتاقو پیدا کرد و رفت بیرون.

برگشتم سمت ماهی و جانان که اونارم بیدار کنم که دیدم جانا نیست!

با چشمای گرد همه جارو گشتم ولی نبود که نبود!

چشمام دیگه گرد تر از این نمی شد!

+ چ..چی؟گفتی کجاست؟

ماهی دوباره:

- اناش دیگه

هینی گفتم و چنگی به گونم زدم!

این چشه؟

چرا اینجوری حرف میزنه؟نکنه واقعا اون و جانان....

از قدیم گفتن مستی و راستی!

(احمق این که مست نیست! فقط خوابه!)

چه فرقی میکنه؟


خوابیدن ماهی مثل مست شدنش!

با همین فکرا خودمو قانع کردم و در اخر

جیغ کشیدم:

- بچههههههههههه هااااااااااا جانان و ماهی دارن یه غلط.....

-آخ..!



بهت زده به جانانی که از زیر تخت داشت میومد بیرون و سرشو میمالید نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:


- اون زیر چه غلطی میکردی؟

ساحل انگار که پشت در چادر زده بود فوری پرید توی اتاق و گفت:

- رها چرا جیغ زدی؟!

ماهی و جانان چی؟

جانان با درد گفت:



- از تخت افتادم زیرش! بعدش که خواستم پیام بیرون سرم خورد به میله ی
تخت!!!

ماهی اخمو روی تخت نشست و جیغ زد:

- من که گفتم زیرمهههه!

با اخم گفتم:

- وحشی زیرمه یعنی چی؟

میمردی مثل ادم بگی افتاده زیر تخت گذاشتی منم فکرم بره

صدای داد هانا از توی هال اومد و بحثو تموم کرد:


- چیه موندین تو اون اتاق؟؟؟بیاین بیرون دیگه دیر شد!

پوفی کشیدم و فوری مانتوی قهوه ایمو از روی دسته ی صندلی چنگ زدم تا بپوشم و بیشتر از این جیغ هانا رو در نیارم،

خوبه خواستم بیدارشون کنم خودم موندگار شدم.

دیشب بعد از استقبال گرمشون هممون اومدیم و چپیدیم توی یکی از اتاقا و بزور سعی کردیم توی یه تخت جا شیم،انقدرم تا صبح حرف زدیم که الان هممون مثل خر خوابمون میومد!

یکی نیست بگه انگار مجبورتون کردن بیدار باشین.



هانا

بالاخره تن لشمونو جمع کردیم تا بریم دانشگاه،


همینکه رفتیم توی حیاط با دوتا چلغوز سخنگو(اردلان و حسین) رو به رو شدیم
که داشتن زر می زدن، معلوم بود منتظر مان.

رفتیم سمتشون که اردلان یه لحظه نگاهش افتاد به ما و لبخندی تحویلمون
داد و سرشو چرخوند،

اما به دوثانیه نکشید دوباره با شدت برگشت طرفمون که صدای ترق و توروک
گردنشو هم شنیدیم!

اردلان با بهت:

- شما چرا هرروز زیاد تر میشین!؟



زاد و ولد می کنین مگه؟؟؟

کیان زود گفت:

- تا چشت دراد!

الان دیگه شدیم ۹ نفر!

توی یه ماشین جا نمیشیم،

شما دوتا اضافه این حق ندارین با ما بیاین.

اردلان عصبی گفت:

- ولی ما دستور گرفتیم که حواسمون به شما باشه!

جانان گفت:

- دستورتو بذار رو..

اردلان خشمگین دستاشو مشت کرد و حسین گفت


(چه زودم دخترخاله شدم)

- بسه دیگه! ما فقط و فقط داریم به وظیفمون عمل میکنیم، همین.

رامش عصبی گفت:

- میخوام عمل نکنی! میخوام اصلا صد سال سیاه چشمم به شما دوتا مزاحم که

عین کنه



چسبیدین به ما نیوفته!

اردلان زود گفت:


- دست تو که نیست!

پس حرف نزن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- یک کلمه از ننه ی عروس!

ماهی:



- کو؟

رها:

- چی؟

ماهی:

- عروس!

پوفی گفتم و یکی کوبوندم توی پیشونیم

قبل از اینکه چیزی بگم ساحل گفت:

- الحق که مثل اسمت ماهی؛ خنگی!



حسین با خنده گفت:

- مگه اسمش ماهیه؟

من :

- آره خب.

حسین و اون دوست نکبتش هرهر زدن زیر خنده و اردلان مابینش گفت:

- ماهی؟!

توی فامیلاتون نهنگ یا اسب آبی ندارین ماهی خانوووم؟

ماهی یکم نگاهش کرد و بعدش گفت:

- فعلا که یه اسب آبی و یه خر آبی جلوم وایسادن!.

به حسین و اردلان اشاره کرد و ادامه داد:

- به جز اونا هم نه...نداریم،

در ضمن...خوبه شماها فقط دوتا مزاحمین که پیش خاتون کار می کنین، الان
واسه ما شاخ شدین!؟

تازشم،

فکر کردی اسم خودت قشنگه؟

ننه ی عروسم شد اسم؟

یهو با شنیدن جمله ی آخرش چشماش گرد شد!

وای مااااهی...باز خواستی یه حرف خفن بزنی تهش گند زدی


من:

- مااااهی!ننه ی عروس منظورم یه اصطلاح بود...اسمش ننه ی عروس نیست...اردلانه!

ماهی یکم مثل خنگا نگاهمون کرد و در آخر هینی گفت و محکم کوبید تو
دهنش...

اردلان با خنده سرشو به معنای تاسف تگون داد.

خدایاااا...خودت ظهور کن!



رامش سعی داشت خندشو کنترل کنه، ساحلم روشو برگردونده بود و ریز شونه
هاش می لرزید!

جانان و کیانم که پخش بودن،

منو رها هم داشتیم ابرو داری می کردیم نمی خندیدیم!

رها:

- بسه!

آقایون میدونم این یه دستوره ولی واقعا تو ماشین جا نمیشیم!

جانا با ذوق گفت:

- خب توی دوتا ماشین میشینیم، هرکدوم از پسرا هم یکی از ماشینا رو میروندن،

چیزیم که توی این خونه زیاده ماشین! نظرتون چیه؟

رها:

- جون بابا...

رامش:

- دمت گرم.

ساحل:

-اییمم، چرا به ذهن خودم نرسید؟ حتما زاویه ی مداد شانسمو بد گذاشتم!.



کیان:

- من خودمم میدونستم ولی میخواستم ببینم شما هم میفهمین یا نه!

من:

- آره جون عم...

ماهی یهو پرید وسط حرفم:

- نههههه، این خوب نیست...

به نظر من توی دوتا ماشین تقسیم شیم و هر کدوم از پسرا یکی از ماشینا رو برونه!



تو این خونه هم چیزی که زیاده ماشینه،


این بهتره...

نظرتون چیه ها؟!

هممون پوکر فیس نگاهش کردیم و جانان گفت:

-حالا فهمیدم چرا اینو هیچکی نمیگیره.....

با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و هوم کشیده ای گفتم.



◊جانان◊

با رسیدنمون به دانشگاه از ماشین پیاده شدیم و اون دوتا مزاحمو پشمم
حساب نکردیم!

قبل از اینکه پامو بذارم وارد حیاط دانشگاه بشم، چشمامو بستم و با لبخند از
حس خوبی که امروز داشتم زیر لب گفتم:

- بسم الله الرحمن الرحيم!

بعد از باز کردن چشمام زرتی قیافه ی نحس پارسا رو دیدم که با اون دوستای
چلغوزش نشسته بودن روی نیمکت و زر می زدن!

با لب و لوچه ی آویزون و حرص گفتم:

- بیا... تحویل بگیر جانان خانوم! از همین اول ریده شد توی روز خوبت! صدق الله
العلی العظیم!

کیان و ماهی که کنارم بودن، حرفامو شنیدنو پقی زدن زیر خنده که ساحل،
رامش، هانا و رها با تعجب نگاهشون کردن.

با همون حرصی که توی وجودم بود برای پارسا زبون در اوردم که ابروهایش از تعجب پرید بالا!

رومو ازش گرفتم و وارد حیاط و بعدش سلف شدیم.

داشتم با خودم فکر می کردم که فازم با اون حرکت بچگونه چی بود دقیقا؟!

مشغول خوردن رانیه هلوم بودم که ماهی همونطور با باز کردن کیکش مشغول بود گفت:

- قضیتون با اون پسرا که روی نیمکت نشسته بودن چیه؟

رانی پرید توی گلوم و کیان شروع کرد

در حد مرگ ضربه زدن روی کمرم!

هانا دهنش باز موند، ساحل خیلی با دقت به گوشیش نگاه می کرد،

رها هم با تعجب و منتظر به ما که عین کولیا رفتار می کردیم زل زده بود و در
آخر رامش


گفت:

- مگه ما قضیه ای داریم باهاشون؟ چرا همچین فکری به ذهنت رسید؟

ماهی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اخه یه جوری به هم نگاه می کردین! تعریف کنید ببینم،

اصلا هم به ذهنتون خطور نکنه که منو خر کنید شیر فهم شد؟



ساحل تره ای از موهاشو که روی صورتش افتاده بود فوت کرد و همونطور که نگاهشو به نقطه ی نامعلومی می دوخت گفت:

- تو خودت خری!

ماهی حرفشو شنید و محکم زد روی میز که نگاهها همه برگشت سمتون!

زود نیششو باز کرد و هول گفت:

- یه خر نشسته بود روی میز خواستم بزنمش!

این دفعه کیک پرید توی گلوم که،کیان با کولش افتاد به جون کمرم تا مثلا نجاتم بده...



ماهی بازم هول کرد و گفت:

- چیز... یعنی... خرمساق منظورم بود!


رها با خجالت از لای دندونای کلید شدش زمزمه کرد:

- عزیزم اون قرمساقه!

ماهی:

- یک کلمه از ننه ی عروس!

رامش یکی کوبوند تو کلش و ساحل با صدای عصبی ونسبتا بلندی گفت:



- خرمگس عزیز من!

هانا شروع کرد به ریز ریز خندیدن

و من.....

داشتم سعی می کردم بفهمم که پایه های میز سلفی که دو میلی متر با چشمام
فاصله داشت بلوطیه یا قهوه ای!

اصلا مگه این دوتا فرقم داشتن؟

خب قهوه ای اصولا تیره تر از بلوطیه پس....

هانا:

- بچه ها جانان کجاست؟



ساحل:

- وا... دو دقیقه پیش که اینجا بود!

کیان:

- هیچی بابا...

داشت خفه می شد منم هی زدم پشتش تا نفسش بالا بیاد، یهو دیدم غیب شد! حتما از دست من فرار کرده...

ماهی و رامش آهانی گفتن که یهو صدای رها اومد:

- این کفشای جانان نیست؟؟؟

رامش:

- چرا خودشه!وا...

یهو همشون سراشونو آوردن زیر میز، تازه نگاهشون به منه بخت برگشته افتاد
که مشغول تجزیه و تحلیل رنگ پایه ی میز بودم!

ماهی:

- جانان ذلیل نشی ایشالا اون پایین داری چه غلطی میکنی؟!!

کیان:

- داره گل میچینه.

بعد از زدن حرفشم خودش هر هر زد زیر خنده!!

رامش:

- چقدر تو بامزه ای!


به جا این حرفا بیارینش بالا!

نگاه کن تورو خدا! نصفش رفته زیر میز بغلی! با خفت و خاری بالاخره آوردنم بالا، تا دوباره دنیا رو دیدم یکی محکم زدم پس کله ی کیان و گفتم:

- اگه یه بار دیگه موقع خفه شدنم تو بیای سمتم دوتا پاهاتو میگیرم خب؟

فهمیدی؟

عین خر با کوله افتادی به جونم نصفم افتاد زیر میز نصف دیگم توی زمین!



اگه دست خودت بود هم که کلا خدا رو صدا می کردی خودش بیاد با چوب
خاموشم کنه!

کیان:

- منو باش خواستم خو...

هانا:

- هیسس،

کیان هممون ازت زخم خوردیم! از این اداها نیا!

رها :

- راست میگه!



ماهی:

-یک کلمه از ننه ی عروس!

ساحل:

-خوبه تا صبح معنیشو بلد نبودی فکر می کردی یه اسمه حالا هرچی میشه
زرتی بر میگرددی میگی یه کلمه از ننه ی عروس!

ماهی:

-چی؟من که یادم نمیاد!

رامش:

-نبایدم بیاد...

چون حافظت دقیقا اندازه ی حافظه ی اسمته!یه ثانیه...!

من:


- شاید درکش براتون سخت باشه ولی انقدر ور زدین که یه ربع از شروع کلاس مون گذشت.

انگار که برق گرفته باشتشون فوری پاشدن و رم کردن سمت در بوفه،

همون لحظه ای که خواستم بگم

"من حساب نمیکنم"

با صندلیای خالی رو به رو شدم!...



~ماهی~

عین خر داشتیم میدویدیم تا زودتر به کلاس برسیم،



هرکیم تو راهرو بود با تعجب بهمون نگاه می کرد!!

جلوی در قهوه ای رنگ مورد نظر ایستادیم و من با نفس نفس گفتم:

- اینم از این!


دانشجوهای جدید از همون روز اول گندزدن با نظم و انضباطشون!

رها هیزی گفت و هانا چند تقه به در کلاس زد،

با صدای بفرمایید مردونه ای که شنیدیم گروهی یهو حمله کردیم تا بریم داخل.

رامش، کیان و ساحل زرنگ بودن فرتی پریدن تو،

ولی منو جانان و رها توی چارچوب در گیر کردیم،



همونطور که سعی داشتیم موهای جانانو از روی مقنعه بکشم تا بره عقب گفتم:

- ذلیل شده ها خو گمشید برین اونطرف من خبر مرگم بیچم توی کلاس!

با اگو شدن صدام سرمو اوردم بالا،

با چند جفت چشم مواجه شدم که با خنده بهمون نگاه می کردن،

پسر قد بلند و جذابی که از تیپش معلوم بود استاده با صدای که ته مایه های خنده داشت گفت:

- خانوما! نوبت به نوبت!

رها فوری سرخ شد و گفت:

- ببخشید استاد!

کلا این رها توی زندگیش منتظر بود تا بهش بگن پخ، تا اینم فوری سرخ بشه و خجالت بکشه!!


با مشقت فراوان بالاخره از در رفتیم داخل و ساحل گفت:

- ببخشید استاد یه مشکلی برامون پیش اومد دیر رسیدیم!

استاده یه ابروشو انداخت بالا وگفت:

- یعنی کارتون از کلاستون مهم تر بود؟ تازه دو نفر ازتون هم تازه به لیست کلاسم اضافه شد

و این اولین جلسشون بود و ۲۰ دقیقه تاخیر داشت!



حق به جانب گفتم:

- خب جانان افتاده بود زیر میزا!

جانان هینی گفت و استاد با تعجب گفت:


- بله؟

دختر با چشم اشاره می کردن که خفه شم ولی من بی توجه

ادامه دادم:

- این

(به جانان اشاره کردم)



چون بلد نیست چجوری فکشو تکون بده کیک پرید تو گلوش و داشت می
رفت اون دنیا که اون

(به کیان اشاره کردم)

با کولش شروع کرد کوبیدن تو کمر این)دوباره به جانان اشاره کردم)...

ذلیل شده و جانانم که زرتی پخش زمین میشه

افتاد زیر میز چون حواسمون بهش نبود نفهمیدیم کجا افتاده پس داشتیم
دنبالش می گشتیم که....

هانا:

- ماهی عزیزم نظرت چیه دهن تو ببندی؟



رامش غرید:

- کی این همه توضیح ازت خواست؟

کیان:

- طبق روال همیشگی...

رها:

- ببخشید استاد،

دیگه تکرار نمیشه! این اولین جلسمونه پس لطفا ببخشید!...

دانشجوها هنوز داشتن مثل بز میخندیدن، نفهمیدم دقیقا به چی؟

استاد یکم تو چشمای رها زل زد و یه خیلی خب تحویلمون داد و گفت

که بریم بتمرگیم سر جاهامون.

خوش و خرم به سمت صندلی رفتم و نشستم روش،


چون ۷ تا صندلی خالی نبود رها و کیان و هانا پیش هم،

ساحل و جانان پیش هم، منو رامشم پیش همدیگه نشستیم.

یادمون باشه از این به بعد ۷ تا صندلی توی هر کلاس به نام خودمون بزنیم!

با صدای پیس پیس یه نفر سرمو برگردوندم که با یه دکمه مواجه شدم! سرمو

بالا تر اوردم...



دوباره بالاتر...

بالاتر...
بالاتر...
بالاتر...
بالاتر...

دیگه گردنم داشت میشکست که بالاخره تونستم صورت قزمیتیه پسر دراز
مزاحم رو ببینم!

پسره با نیش شل گفت:

- دختر چقدر تو بامزه ای!

با همون اولین جملت ترکیدم از خنده! خیلی باحالی!

خیلیم کیوتی!



نیشم از حرفاش باز شده بود که،

با کلمه ی اخرش چشمام گرد شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- خودتی!

پسره چشماش از حدقه زد بیرون،

رامش که حواسش نبود با شنیدن صدام فوری دستشو گذاشت روی دهنم و
زود برگشت سمتون و گفت:

- ماهی آروووم! چه خبرته؟

بعدش برگشت سمت پسره و گفت:

- تو چی زر زر کردی که داد زد؟



پسره اب دهنشو قورت داد و لرزون گفت:

- بخدا من بهش گفتم کیوت!

گفتم:

- عه عه عه... پسره ی عوضی باز داره میگه! کیو...

رامش چشماشو بست و با حرص گفت:

- ماهی! کیوت با اونی که تو فکر میکنی فرق داره...

این اخرش (ت هست! اون)ن..)

من نمیدونم تا کی باید اینارو یادت بدم؟ هرچیم که بهت می‌گیم تا فردا صبحش
یادت نمی‌مونه!

چشمامو براش درشت کردم و گفتم:

- یعنی من خنگم؟


رامش لبخند حرصی زد و گفت:

- نه خیر عزیزم! من کی همچین حرفی زدم؟؟؟

ولی نمیدونم چرا توی جملش انگار هزارتا بله بود!

استاد:

- سرانجام و بغل دستیش... بلند شین!



رامش لعنتی گفت و هردومون بلند شدیم.

استاد:


- شما اسمتون چیه!؟

اشارش به من بود،فوری لبخند گشادی زدم و گفتم:

- ماهی،ماهی نیک خواه

با تعجب گفت:

- ماهی؟



من همچنان با نیش باز:

- بله!

استادم متقابلا نیششو باز کرد و گفت:


- خب، خانوم سرانجام و نیک خواه، محترمانه از کلاس برین بیرون!

زود پنچر شدم و رامش فوری گفت:

- اچه چ..

استاد:

- همش دارم نگاهتون میکنم یکریز حرف می زنین!



من گفته بودم هرچقدر هم با شاگردام مثل دوست باشم ولی بی نظمیو دوست
ندارم!

با اینکه جلسه ی اول خانوم نیک خواه ولی، بهتره از همین اول با قوانین کلاس
اشنا بشین، بفرمایید بیرون!

پشت چشمی نازک کردم و کولمو از روی صندلی برداشتم،

کیان اینا داشتن هر هر به ریش ما میخندیدن! ای بی معرفتا!

رامشم کولشو برداشت ولی قبل از رفتن برگشت سمت پسر درازه ای که باعث و
بانی همه ی

این اتفاقات بود و گفت:

- یه بار دیگه نزدیک رفیقام بشی و از این حرفای مسخرت تحویلشون بدی این دفعه دیگه با یه روش خیلی خوب آدمت می کنم!

قبل از اینکه بمونیم تا پسره زری بزنه، و استاد دوباره تذکر بده از کلاس زدیم بیرون.


با ذوق از حس شوهر داشتن

(بخاطر حرفای رامش)

نگاه های عاشقانمو تحویل اخمو خانوم دادم!...

اما نمیدونم چرا محل نمی داد؟ نکنه داره بهم خیانت میکنه؟

من:



- رامش

رامش:

- ها؟

من:

- رامششش

رامش:

- هااااا؟

من با بغض ساختگی:

- بگوووو...کی مثل من موهاتو میافهههههه...کی مثل من دوست داره
آهههههههه!

رامش با چشمای گرد:


- کی موهای من بلند بود که کسی بخواد واسم بیافتشون؟ چرا چرت میگی
ماهی؟ زده به سرت؟

من:

- تو داری به من خیانت میکنی، من میدونم! اخی من جز تو کیو دارم؟

اصلا بگو من بدون تو با این بچه ی توی شکمم چکار کنم هان؟

رامش:



- اگه تاحالا شک داشتتم الان مطمئن شدم که باید توی یه تیمارستان خوب بستری بشی!

من:

- دلت میاد ددد؟ دلت میاد بریو و روزای خوبمون تموم شهههههه؟

شروع کردم به بشکن زدن و قر دادن:

- دلت میاد ددد؟ دلت میاد پایان قصمون همین شهههههه؟ ها؟

دلت میاد؟ آ. دلت میاد؟ آ...

بیا وسططط آ ماشالا...


رامش که داشت به ادا و اطفارام میخندید یهو شروع به سرفه کردن کرد و نگاهشو به پشت سرم دوخت!

برگشتم پشت سرمو ببینم،

با دوتا چلغوز مذکر که دلشونو گرفته بودن داشتن مثل خر می خندن روبرو شدم!

من:

- چرا می خندین؟



چار دیواری اختیاری!

یکیشون با نفس بریده چیزی گفت که نفهمیدم ولی،

قبل از اینکه ازش بیرسم رامش دستمو عین کش تنبون کشید و زیر لب گفت:


- بریم که پاک آبروی منو بردی تو!

چار دیواری کدومه؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- دلتم بخواد...

رامش:



- حالا که نمیخواه...

من:

پس....مجبوره که بخواد.

و بعد از زدن حرفم بازم ریز ریز خندیدم، کلافه شدنای رامشو دوست داشتم!...

بعد از بیرون رفتن ماهی و رامش از کلاس با اخم و عصبانیت به این مردک خودشیفته(هاکان)خیره شدم.

یعنی چی آخه؟

من که اونور کلاس بودمم دیدم یه پسره داشت واسه ماهی مزاحمت ایجاد می کرد بعد این ندید هیچ!

فرتی از کلاسم پرتش کرد بیرون!

قبل از اینکه درس دادنشو شروع کنه بلند شدم و گفتم:

- ببخشید استاد!

شما چرا بی دلیل از کلاس میندازین بیرون بقیه رو؟

اینه نظم و انضباطی که ازش حرف میزدین و میگفتین کلاس من با قانونه و
فلانه و بهمانه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- متوجه منظورتون نمیشم!

انگشتمو گرفتم سمت پسری که سر کلاس با ماهی حرف زده بود و گفتم:

- این آقا شروع کرد با خانوم نیک خواه حرف زدن و حتی مزاحمت ایجاد کرد
براش و

فکر کنم یه درگیری لفظی بینشون ایجاد شده بود ولی،

شما فقط ماهی و ر... نیک خواه و سرانجامو از کلاس انداختین بیرون!

اصلا به نظر من، هر مشکلی هست باید سر کلاس حل بشه نه اینکه کار بکشه به
اینکه توی اولین یا دومین جلسه زود از کلاس بندازینشون بیرون!

اینجوری فکر نکنم بتونین با دانشجوهاتون دوستای خوبی بشین...

همه با دهن باز بهم نگاه می کردن مخصوصااا ساحل اینا...

خودمم تعجب کرده بودم که واسه اولین بار تو روی یکی وایسادم اونم کی؟!

استاد دانشگاه؟!

اونم جلسه اولیه که باهام کلاس داره!!

همچنان با سماجت توی چشماش خیره شده بودم که نگاهشو ازم جدا کرد و با لبخند مردونه ای گفت:


- حق با شماست خانوم؟

- رحیمی

استاد:

- بله،

حق با شماست خانوم رحیمی،




باید توی همین کلاس حلش می کردم ..

برگشت سمت یکی از دانشجوها و بهش گفت بره و رامش و ماهیو برگردونه.

بخند پیروزمندانه و ذوق زده ای زدم که هانا گوشه ی مانتومو گرفت و کشید و گفت:

- از منبر بیا پایین دیگه تموم شد.

با لبخند نشستم ولی هنوزم نگاه سنگین آقای دانش فر رو روی خودم احساس می کردم.



رامش

- عنترا!

حوصلم پوکید توی این خونه ی کوفتی! لامصب یه عمارت بزرگه ها!!!

ولی اصلا خوشم نمی...!

خاتون:

- دختر!!!!!!؟!

بدوین بیاین پاییین.

حرفم توی دهنم خشک شد و بهت زده گفتم:

- این صدای پر از ذوق و شوق متعلق به خاتون بود؟؟!؟

جانانم بدتر از من:

- نه بابا...خاتون عمرا اگه جیغ بزنه!

خاتون:

هممون روی مبلا پراکنده شدیم وبا بهت به خدمتکارایی که تند تند اینور و اونور میدویدن و خاتونی که باذوق نگاهمون می کرد و برای اولین بار اخم نداشت زل زدیم.

خاتون با نیش باز:


- فردا شب قراره نوه ام از آلمان برگرده!

فکامون نوبت به نوبت باز شد و ساحل گفت:

- نوتون؟!!

خاتون همچنان با نیش باز:

-آرهههههه. همه ی فک و فامیلامون رو از مشهد دعوت کردم واسه مهمونی فرداشب



یادتون باشه یه چیز خیلی خفن و خوب بیوشین و کلی به خودتون برسید.

وای چقدر هیجان دارم!

خاتون اینو گفت و در مقابل نگاه بهت زده ی ما پاشد رفت، تا حالا انقدر خوشحال ندیده بودمش!

~کیان~

یه شومیز ساده ی سبز با شلوار جین یخی پوشیدم و موهامو ساده ریختم دورم.


از اتاق زدم بیرون.

دخترها هم مثل من تیپشون کاملا ساده بود و شلوار با شومیز پوشیده بودن.

حاضر و آماده رفتیم پایین، هنوز کسی نیومده بود.

خاتون یه کت و دامن سورمه ای که خط اتوش هندونه قاچ می کرد پوشیده بود و ارایش ملایمی داشت،

یعنی به جرات میتونم بگم از منم خوشگلتر شده بود/:



یه لحظه از ذهنم گذشت که خاتون با یه پیرمرد کله کچل رفته وسط داره تانگو
میرقصه اونوقت من نشسته باشم و دونه های کلم و خیار شور و کرفس ازم
بزنه بیرون!


(همون ترشی انداختن خودمون)

زود افکار چندشمو دور کردم و با نیش باز رفتیم تمرگیدیم تو هال،

خاتونم روی مبل تک نفره رو به روی ما نشسته بود و مشغول حرف زدن با
تلفن

- آره پسرم، سورپرایزه به آریین نگینا!!!

خودتون بیاین!



شما هم بی وفا شدید،

تا قبل از اینکه آرین بره همش اینجا بودین ولی بعد از رفتنش نگفتین یه
پیرزنیم هست دلش خوشه که ما بریم دیدنش!

به معنای واقعی کلمه پشمام ریخته بود،

هیچوقت ندیده بودم خاتون با کسی انقدر مهربون حرف بزنه!

مثل اینکه امروز واقعا شارژ بود!

خاتون:



- اره ولی ببین، شما ویژه این!

کمتر از یه ساعت دیگه بیاین اینجا که چند تا حرف باهاتون دارم!

آره، سلام برسون!...

نمیدونم کسی که پشت خط بود چی به خاتون گفت که با صدای بلند خندید و گفت:

- به اون اشوانم بگو کم غر بزنه،

هنوزم مثل بچگیاش اخمو و عصبیه!

باید یکم گوششو بیچونم تا ادم شه! دقیقا نقطه ی مقابل سهیله.

با شنیدن اسم اشوان هممون خشکمون زد،

برای ماهی و رها تمام اتفاقاتو تعریف کرده بودیم و اونا هم مثل ما تعجب کرده بودن.

رامش:

- امکان نداره که این اشوان همون اشوان باشه مگه نه؟!

هانا:

- اشوان هیچی، سهیلو کجای دلمون بذاریم؟

رها:

- یه حسی بهم میگه همون پنج تا پسرین که شما گفتین!



جانان:

- به حسّت بگو کلا باهات حرف نزنه!!!


ماهی:

- یه کلمه از نن..

منو ساحل همزمان:

- ماهی خفه شو!

همینکه این جمله از دهنمون در اومد خاتون تلفنشو قطع کرد و برگشت سمت ما،



با دیدنمون زود اخم کرد و گفت:

- این لباسا دیگه چیه که پوشیدین؟؟

چرا انقدر ساده؟


میدونین چقدر واسه این مهمونی زحمت کشیدم؟!

بیشتر از ۲۰۰ نفر مهمون دعوت کردم فقط!

نه... اصلا نمیتونم تحمل کنم که همچین لباسای ساده ای بپوشین،

همین الان میرین بالا و بهترین لباسای شبی که دارینو انتخاب می کنین و
میپوشین،

برید ببینم!



چقدر امشب شوکه میشدیم!

هنوز تو شوک این بودیم که اشوان و سهیل از کجا خاتونو میشناسن؟

حالا شوک بعدیشم وارد شد،چه تعریفای دلپذیری کرد این خاتون!

چقدر وقت گذاشتم این موهارو صاف کردم!

حالا انتخاب لباسم خودش یه طرف!

بدون حرف پا شدیم که بریم بالا

هانا:

- بهونه ی خوبیم هست، میتونیم به خودمون برسیم و تیپ بزنیم تا چشم..

ساحل:

- اون دفعه هم همینو گفتیم و رفتیم به اون پارٹی کوفتی!


رامش:

- من که امشب یه تیپ خفن می زنم ولی دوست دارم که خودشون نباشن! اونوقت همه رو بیچاره میکنم

رها:

- چه ربطی داره مگه ما واسه اونا تیپ میزنیم؟

من:



- نه خير،

ولی باید نشون بدیم که چقدر باکلاسیم یا نه؟

ماهی:

- باکلاس؟ اونم ما؟

اصلا چی هست؟

رامش:

- کلاسو نگ...

ساحل:

- هیسس،

دیوار موش داره! موشم گوش داره... برین آماده بشین.

جانان:

- ولی من هنوزم نمیتونم درک کنم که چرا اینا همه جا هستن

چرا سایه ی نحشون پاک نمیشه ؟

هانا:

- خو حالا توام جوگیر نشو!!! برید ببینم، هی حرف میزنن!

♣ماهی♣

-زرده خوشگلتره یا نارنجیه؟؟؟

جانان:

- ماهی هیچکدوم اینا قشنگ نیست! اینا شبیه لباسای مامان بزرگان تا یه لباس شیک و قشنگ واسه یه مهمونی!

کیان:

- اصلا به نظر من نباید به خودمون برسیم و برامون مهم باشه!

مهمونیه اونا به ما چه؟! تازه ما اصلا نوه ی خاتونو نمیشناسیم که!!!

به ما چه که داره میادا!

هانا:

کیان جان عزیزم،اره ما اونو نمیشناسیم و مطمئن باش وجود اون برای ما
اهمیتی نداره و اگه داریم آماده میشیم برای اینه که...

لبخند خبیثی زد:

- عشق و حال کنیم!

یادتون رفته از عروسیه ی خواهرزاده ی عمه ی شوهر خواهر سمیه خانم
همسایه هم نگذشتیم؟

ساحل:

- راست میگه دیگه!این مهمونی واسه روحیه ی خودمونم عالیه!

جانان:

- آره شاید یکی خر شد اومد مارو گرفت!

هانا:

- دور منو خط بکشین من نامزد دارم!

جانان:

باشه بابا اصلا سگ تورو نگاه میکنه؟ ماهی توام اون لباسای گل گلیه دستتو
بنداز زمین تا قاطی نکردم!

جانان اینو گفت و بعدش پررو پررو راه افتاد سمت ساکم که روی تخت بود.

هنوز رغبت نکرده بودم که بچینمش توی کمد، این دفعه همه توی اتاق من
جمع شده بودن!

جانا تا زانو رفته بود توی ساکم و بعد از کلی گشتن کلشو که روش شورت تور
توری بنفشم افتاده بود آورد بیرون.


بعد از پرت کردن روی تخت گفت:

- کی ساکتو واست جمع کرده؟

با تعجب گفتم:

- خب...خودم دیگه!

جانان حرصی چشماشو بست و گفت:



- میمردی بذاری خاله الهه)مادرم) واست جمع کنه؟

هرچی لباس خز و به درد نخوره ریختی این تو!

فوری گفتم:

-نه نه...یه لباس مجلسی هم با خودم اوردم واسه احتیاط.

کیان:

- کو؟!

فوری پریدم سمت کیفم و لباس مجلسی به شدت کوتاهم که رنگش نقره ای بود و برق می زد رو در اوردم،

جانان، کیان، رامش، ساحل، هانا و رها همه به دست من نگاه می کردن و من تاسفو توی چشماشون میدیدم!

فکر کنم از سلیقم زیاد خوششون نیومده بود!

ساحل:

- ماهی؟! تو که کل عمرتو توی آب پلاسی چجوری فرق مایو و لباس مجلسیو نفهمیدی؟

هینی کشیدم و با چشمای گرد گفتم:

- عههههه، این مایوعه؟

میگم چقدر باز و کوتاهه ها!!!!!! خب چیکار کنم خیلی زرق و برق داشت فکر کردم لباس مجلسیه!



جانان:

- عیسی نداره، بیا از بین لباسای من یکیو انتخاب کن بپوش!


یه گالن با خودم لباس اوردم، خاتونم خودش کلی برام خرید کرده بود از اول!

هانا:

- از خاله ی مامانمون هم شانس نیووردیم!

دختر هرکدوم رفتن تو اتاق خودشون که آماده بشن،

جانانم دست منو گرفت و کشوند سمت کمدش و درشو برام باز کرد و گفت:



- هر لباسی که میخوای انتخاب کن!


لباساش خیلییی قشنگ بودن جوری که انتخاب کردن واسم سخت بود.

دستم رفت و یه لباس کوتاه ولی گشاد کرمی رنگ برداشتم،

با برداشتنش جانا فوری از دستم کشیدش و گفت:

- با این سلیقت! این چیه دیگه؟

اصلا بیا کنار خودم واست انتخاب می کنم!



دهن کجی ای کردم و اومدم کنار، خب الان که چی مثلا؟! چرا گاو بازی در میاره؟

بعد از کلی گشتن آهان غلیظی گفت و لباسیو از کمدش در آورد و پیروزمندانه گفت:

- این به تو میخوره!...

◇جانان◇



با لبخند به ماهی که توی لباس قرمز رنگ می درخشید خیره شدم،


مدل لباسش ماهی بود،

جنس پارچشم ساتن قرمز آتشین،

لباسش آستین نداشت و تا رون تنگ و بعدش گشاد می شد،

یه مثلث کوچولو هم روی قسمت سینهش بود،

اصرار داشت موهاشو گوجه ای ببندم،



کلا ماهی همیشه موهاشو محکم بالای سرش گوجه ای میبست، تا میدیدیش
احساس می کردی با جومونگ رو به رو شدی!

واسه همین شدیداً باهاش مخالفت کردم و به موهاش حالت موج دار دادم و
ریختم دورش،

آرایششم، یه کرم پودر براش زدم با سایه ی ابرو و خط چشم و ریمل،

در نهایتم یه رژ سرخ که هوش از سر خودمم برد!

بعد از اینکه ناخناشم لاک زدم و غرقش کردم توی عطر،

مثل مادری که به بچش رسیده باشه گفتم:

- ماه شدی!...



ماهی زود نیششو باز کرد و گفت:

- دمت گرم!

اصلا انتظار این همه زیبایی رو از خودم نداشتم! دست مریزادددد. بهت امیدوار
شدم تازه...




من:

- گمشو ببینم! باز پررو شد،

دیگه شرتو کم کن خودمم آماده شم! میگم.. مشکلی که با استین نداشتن لباس
نداری؟


ماهی: نه خوبه مدلش.



اوکی ای گفتم اونم بعد از یه ماچ محکم و تفی روی گونم که جای رزش کاملاً
موند از اتاق رفت بیرون.

با حرص گفتم:

- نمیدونم کرمای تو کی قراره تموم بشن ماهی خانوم!



لباس بلند سورمه ای رنگی که استیناش از تور بود و پارچش تا دور گردنم
ادامه داشت از کمد بیرون کشیدم،


کاملاً بسته بود و مناسب!

اینم مدل ماهی بود از زانو به بعدش آزاد می شد،

لاک مات سورمه ایم با کفشای پاشنه ده سانتی هم‌رنگشو هم آماده کردم

و مشغول بستن موهام پشت سرم شدم،

میخواستم کاملاً پشت سرم ببندمشون و یه دستشو نگه دارم تا با حالت فرق
کج تا پشت گوشم بیافمش!



مشغول رژ زدن بودم که کیان بدون در زدن اومد تو!

یکم عین بز به هم نگاه کردیم و در آخر کیان با لودگی ابرویی بالا انداخت و با صدای کلفت شده گفت:



- میبینم که خوشگل کردی ضعیفه!!

جوووووووون!

با ناز یه دستمو انداختم دور گردنش و انگشتای اون

یکی دستمو روی گونش کشیدم و لوس گفتم:

- چیکاااار کنیم دیگه!یه آقا که بیشتر نداریم!بعد از زدن حرفم چشمامو خمار کردم

خیلی توی هم بودیم،دقیقا همون لحظه هانا مثل گاو پرید تو و با دیدن ما توی اون وضعیت جیغ فرا بنفشی کشید و زود چشماشو گرفت!

منو کیان انگار که جرم کرده باشیم از هم جدا شدیم.

کیان با هول گفت:

- ه..هانا...بخدا ما میخواستیم شوخی کنیم،چشماتو باز کن!




هانا همونطور که چشماشو بسته بود گفت:

- ای کثافتا! ای نامسلمونا! ای بی دین و ایمونا!

دستاشو از روی چشماش برداشت و ادامه داد:

- بیا هی زحمت بکش که نتیجش بشه این!

خوبی کن که حال و روزت بشه این!



بعد با حالت گریه ادامه داد:


چی واستون کم گذاشتم که

برگشت سمت کیانو ادامه داد:

- آقا...مگه من زن اولت نبودم؟

منو ول کردی اومدی با این عفریته؟؟؟

نگا... چه خوشگل کردم واست!



بعد از زدن حرفش چرخى زد كه توجهم بهش جلب شد،

يه لباس تا روى زانوى صورتى رنگ پوشيده بود كه دور كمرش و قسمت سينش شكوفه هاى صورتى داشت البته به نوعى قسمت بالاتنش كاملا حرير نازك صورتى بود و همون شكوفه

هاى ريز پوشونده بودنش.

یه جوراب شلواری رنگ پا هم پوشیده بود و موهاشو مثل یه گل بسته بود
پشت سرش و آرایششم صورتی و گلبهی رنگ بود،

با کفشای پاشنه پنج سانتی صورتی،

از حق نگذیریم جیگر شده بود!

بعد از اینکه سه چهار بار چرخید با سرگیجه ایستاد و رو به گلدون داد زد:

- هاااااااااا؟ چی واست کم گذاشتم؟

کی اومدی سمتم و دست رد به سینت زدم؟

یاااااااااا بگووووووو.....




کیان:

- هانا جان عزیزم! داری با گلدون حرف میزنی!

هانا گیج برگشت سمت کیان؟

همچنان تو فکر بودم که یهو نگاهم زوم شد به خاتونی که دم در با دهن نیمه باز وایساده بود



و خشک شده نگاهمون می کرد،


از دیدن قیافه ی خاتون دیگه دووم نیووردم و پقی زدم زیر خنده!

هانا با تعجب برگشت و با دیدن خاتون جیغ خفیفی کشید که خاتونم هول شد
جیغ بلندی سرداد!

دیگه داشتم میمردم...

خاتونم بلد بوداااا!

خاتون:




- ای خدا بگم چیکار کنه شما دخترای این دوره زمونه رو!

ادم شاخ در میاره! اومدم خواستم بهتون بگم مهمونی شروع شده...

بعد از زدن حرفش عصاشو روی زمین کوبید و برگشت که بره پایین.

هانا بهت زده گفت:

خدا لعنتتون کنه!



این خاتون از بین همتون منو عاقل تر میدونست که امشب گند زدم!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم،

هانا که صدای خندمو شنید برزخی برگشت سمتم که به زور با صدای پر از خنده
گفتم:

- ها! چیه؟ خب تقصیر خودته!

سعی کن یکم ادم باشی!...

میخواستم به نصیحت کردن

(کی؟ اونم تو؟)

و چرتو پرت گفتم ادامه بدم که

ماهی زود اومد داخل و گفت:

- مهمونای خاتون رسیدن! از بالای پله ها دیدم همه تو سالن و منتظرن که اون
پسره برسه! حالا انگار کیه!

کیان:

- حتما یه شخص مهمیه که این همه ادم واسش جمع شدن دیگه!

من:

- برو بابا توهم.مگه پسریم توی دنیا وجود داره که شخص مهمی باشه؟..(به
دوستان بر نخوره)

هانا با هومی حرفمو تایید کرد و منم به ادامه ی زدن رژ لب جیگری تیرم
رسیدم.

♣ساحل♣




دستی به لباس مشکی بلندم کشیدم،

کاملاً ساده بود،

مشکی خالص و دنباله دار،

از قسمت سینه به بالا هم یه حریر مشکی بود که تا روی شونه هام ادامه داشت،

اندامو کامل قاب گرفته بود و کمر باریکمو به رخ می کشید،



موهامو فر کرده بودم و لاک مشکی زده بودم،

ارایشمم یه سایه ی تیره ی مشکی با خط چشم، و یه رژ تیره قرمز بود،

خودم که از ظاهرم راضی بودم.

بعد از زدن عطر از اتاق بیرون زدم،

همزمان با من رامشم از اتاقش اومد بیرون،

یه لباس سرهمیه اسپرت پوشیده بود به رنگ مشکی که قسمت بالا تنش پر از اکلیلی مشکی،

استیناش توری و نازک بود،

کفشای پاشنه پنج سانتی مشکی پوشیده بود و طبق معمول آرایشی نداشت،

موهاشم به سمت بالا ژل زده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشگل شدیا!



اونم لبخند کجی زد و گفت:

- اما تو مثل همیشه زشتی!

سرمو جلوتر بردم و گفتم:



- اونی که تو چشمای من میبینی خودتی عزیزم!


یکم همو نگاه کردیم و بعدش با خنده مشتامونو کوبوندیم به هم.

اتاق کیان و هانا و ماهی خالی بود

پس یا توی اتاق رها بودن یا جانان، در اتاق رها رو که باز کردیم،

واقعا از تیپش کف کردم،

یه لباس کوتاه نارنجی رنگ که پارچه ی نازکی داشت و استیناش تا بالاتر از
ارنجش بود پوشیده بود که دکمه های درشت و سفیدی داشت ،




دور کمرش یه کمر بند زنجیری کلفت با یه پایون نارنجی بود،

کفشش و رژ و لاکشم ست لباسش بود و موهاشم با اتو مو صاف کرده بود!

لبخندی بهش زدم و قبل از من رامش بهش گفتم:

- خیلی خوشگل شدی عوضی!

من که عاشق این اندام ریزه میزه و اون چتریای دخترنتم!



رها با خنده، ه نثارش کرد و بعد از تمديد كردن رژ لبش هممون باهم رفتيم توى
اتاق جانان.

بله...

هر سه نفرشون اونجا بودن! ماهى و جانان و هانا.

بعد از اينكه خوب همو آناليز كرديم و هندونه زير بغل همدیگه گذاشتيم و در
حد مرگ عكس گرفتيم رامش گفت:

- بریم پایین دیگه کم کم؟



هانا:

- اوکی، بذار کیان از دستشویی بیاد بعدش.

من:

-این همه مدت توی دستشویی بود؟؟؟

ماهی با خنده:

- آره!

فکر کنم داره بمب شیمیایی میزنه!

تک خنده ای زدم که کیان از دستشویی اومد بیرون!



زودی بلند شدم و گفتم:

- تعظیم! ملکه بالاخره افتخار بیرون اومدن داد!

کیان با خنده مسخره ای نثارم کرد،



تازه نگاهم به تیپ و قیافش افتاد،

موهاشو ساده دورش ریخته بود،


لباسش یه لباس مشکی کِشی تا بالای زانو بود که روشم یه جلیقه ی مشکی با کلی گلای رنگا رنگ پوشیده بود با جوراب شلواری رنگ پا و کفشای لیمویی پنج سانتی،

آرایششم یه کرم و یه رژ قهوه ای کمرنگ با

ریمل و خط چشم بود،

قشنگ داشتم میخوردمش که گفت:

- ساحل احساس میکنم داری خطری میشیا!!




قبل از اینکه جوابشو بدم رها پا شد و گفت:

- بسه دیگه...بریم پایین خب حوصلم سر رفت،

چیه چپیدیم توی این اتاق؟؟

بی راهم نمیگفت.هممون موافقت کردیم و از اتاق زدیم بیرون.



از بالای پله ها به جمعیتی که اون پایین بودن نگاه کردم،

انقدر زیاد بودن که ناخودآگاه استرس گرفتم!!!

◇جانان◇



اروم اروم داشتیم از پله ها می رفتیم پایین،

با صدای تق تق کفشامون روی پله ها اول از همه نگاه خاتون و بعدش بقیه برگشت سمتمون..

(حالا انگار کین)

میتونستم تحسینو توی چشماشون بخونم، ذوقم گرفت.

زود نیشمو باز کردم و سعی کردم لوند تر راه برم،


دقیقا همون لحظه که ماهیو زدم کنار تا خودم ازش جلو تر بزنم پای رامش لای پای من پیچ خورد و خوشبختانه اون خودشو از نرده گرفت ولی من با سر رفتم تو....زمین!



خب راستش منم مثل شما انتظار داشتم که با سر برم تو بغل یکی ولی خب،

عقد منو زمینو توی آسمونا باهم بسته بودن!

با بدن کوفته و آخ و اوی بلند شدم،




تازه نگاهم به مهمونا افتاد که داشتن از خنده خودشونو می زدن،

برگشتم سمت بچه ها که دیدم رها سرشو کرده تو یقش و داره میخنده!

رامشم که سرشو میکوبوند تو نرده و ساحل مدادشو لای دندوناش فشار می داد
تا نترکه!

کیان و ماهی و هانا هم که هرکدومشون روی یه پله نشسته بودن

خدایا چرا این کارو با من میکنی؟ چرا نداشتی یکم فاز بگیرم؟ آخه چرا؟



وسطای خنده های بقیه یه بوهای بدی هم میومد که فکر کنم بر اثر خندیدنای زیاد از قسمت های تحتانی مهمونا نسیم هایی می وزید/:


یاد دوران مدرسه افتادم که گردن گیرمون خراب بود و هیچوقت نشد بادهایی که استخراج می کردیمو گردن بگیریم!

بگذریم،

سر و وضعمو مرتب کردم و رفتیم سمت خاتونی که با اخم نگاهمون می کرد.

خاتون خطاب به من:

- از بچگی دست و پا چلفتی بودی و هنوزم هستی!!!




جانان من تورو خودم بزرگت کردم،

همیشه هم بهت می گفتم وقتی توی جمع قرار میگیری خودتو کنترل کن و
جوگیر نشو! آبروی منو بردی.

ماهی:

- خب خاتون چه عیبی داره!، روح بقیه هم شاد شد.



خاتون:

- تو حرف نزن که خودتم بدتر از اینی!


فکر می کردم هانا ازتون عاقل تره که دیدم نه...

بعدشم نگاه ماتحت سوزی به هانا انداخت که سرشو با شرمندگی انداخت
پایین.

ساحل هم که کلا کلهشق تر و بدتر از شماست.

رامشم که باید بزور بگیرییش دوباره سر از کلانتری در نیاره بخاطر دعواهاش!

کیانم که شریک جرمش،




حداقل ماهی و هانا و رها ارومترن نسبت به شما!

رها از این به بعد تو حواست به اینا باشه و سعی کن کنترلشون کنی.

رها نگاهی به ما کرد و با چشمک ریزی که فقط خودمون دیدیم باشه ای گفت

9

فوری از محل ارتکاب جرم دور شدیم!



من که طبق معمول یه راست رفتم سمت میز خوراکیا و مشغول لومبوندن شدم،

کیانم انگار که دُمم باشه زرتی اومد نشست پیشمو

اونم مشغول خوردن شد،

هانا هم که یه راست رفت سمت پیست رقص و بخاطر روابط اجتماعی بالاش
زود با چند تا دختر اوکی شد و مشغول خندیدن و شر و ور گفتن و قر دادن
شدن و طولی نکشید که رها هم پرید سمتشون!

رامش و ساحلم اومدن سمت ما و دور يه ميز نشستيم.


رامش:

باز ماهی کدوم گوری رفت؟

ساحل:

- بخدا اسمش برازندشه! تازش غافل میشی، مثل ماهی سُر میخوره میوفته از دستت!

من:




- شما که میشناسینش! وقتی تو جاهای شلوغ و جمع باشه امکان نداره سوتی
نده!

واسه همین احتمالا گم و گور شده باشه یه قسمتی که خلوت باشه!

کیان:

- شر نگو که اولین سوتیو خودت با اون صد و هشتاد درجه ای که اول بسم الله
زدی شروع کردی!

ساحل:



- خب اصلا ماهی چرا نیومد پیش ما بشینه؟!

رامش:


- عزیزم!

توام وقت گیر اوردیا! خب ماهم مثل تو،

نمیدونیم دیگه!

کیان:

- باز این خر پاچشو گرفت.



ساحل با خنده:

- بره گمشه، من که دیگه عادت کردم!

رامش:

- مگه چاره ی دیگه ایم دارین؟ یا مجبورین تحمل کنین، یا گزینه ی اول!

جانان:


- این همه حق انتخابی که بهمون میدی لوله شده تو ماتحتِ عمه ی هانا!



هانا از وسط پیست رقص داد زد:

-باز کدومتون از عمه ی من حرف زد؟

بلند زدم زیر خنده و کیان گفت:



- جدیداً کسی اسم عمشو میاره گوشه این زنگ میخوره!

ساحل با لبخند کج:

- کدومون شبیه ادمیزادیم که هانا باشه؟

بعدش با صدای آرومتری ادامه داد:

ما ادم نیستیم! تو ادم نیستی! هیچکی ادم نیست!

من با حالت فیلسوفانه:




چرا من الان احساس گاو بودن میکنم؟

رامش:

- بیخیال بازم لابد یکی از کتابای عجیب غریب ماهی رو خونده اینم جن زده شده! ماهی کم بود اینم اضافه شد.

هومی گفتم و سعی کردم پیراشکی ای رو که قد خودم بود و کامل توی دهنم جا بدم! مگه می رفت تو لامصب؟!..

کیان:



- اينکه ميگن لقمه اندازه ی دهنتون بر دارين همينه دقيقا !

من با دهن پُر:

کپه کو!

رامش:

- اين چي چي ميگه؟




ساحل:

- داره میگه کوب کو؟

کیان:

- جیاتونو بگردین شاید اونجا باشه!

پوکر نگاهشون کردم و



~کیان~

داشتم به قیافه ی جانان که سعی داشت پیراشکی گنده ایو قورت بده میخندیدم
که با ورود چند تا جیگرخندم پرید تو گلوم!

من با بهت:

- درست حدس زدیم!


همچنان این چلغوزا، وای خداااا الان پس میوفتم چرا انقدر خوشگل شدن؟؟؟

همشون کت و شلوار پوشیدن!

سامی و اشوان و ماکان مشکی،

پارسا سورمه ای،

سهيلم سفيد،




من رو یکی از اینا کراش میزنم حالا ببین!

رامش:

- زهرمارو چقدر خوشگل شدن،

این همه پسر توی این مهمونیه کوفتیه! روی یکی دیگه کراش بزن!



چشم غره ای بهش رفتم و ساحل گفتم:

- بچه ها ولی این همه دیدار یعنی چی؟ چرا همه جا میبینیمشون؟


اصلا از این اتفاقا خوشم نمیاد! از همون لحظه که خاتون پشت تلفن اسمشونو
اورد حس شیشم مطمئن بود که میبینمشون!

جانان که بالاخره تونسته بود پیراشکیو قورت بده گفت:

- منم همینطور!

رامش پوفی کشید و گفت :

- اصلا به ما چه؟!




چه دخلی به م...

جانان:

- هی اونجا رو ببینین، سامیار دوست دختر جدید گرفته، با یکی دیگه اومده اون
صدف فیس فیسوئه همراهش نیست

رامش:

- تا الان داشتم شر میگفتم!



صدای حرصی ساحل باعث شد با تعجب رومونو برگردونیم سمتش:

- عوضیه!! دلم میخواد خفش کنم!


من :

- حالا تو چرا جوش میزنی؟ بذار با هرکی میخواد باشه، تو چیکار...

جانان:

- عه نیگااااا، ما کانم با رلش اومده.

گردنم چنان برگشت سمتشون که چند تا از مهره هاش جا به جا شد.



یه دختره مثل میمون اویزون شده بود از گردنش و داشتن دل میدادن و قلوه
می گرفتن!

من :

- بی شرفو نگاه!

ساحل مثل لحن قبلی خودم گفتم :

- چیکارش داری؟! بذار برای خودش خوش باشه.



برگشتم سمتش و با لبخند زوری گفتم:


- آره والا به ما چه!

جانان:

- رو که نیست سنگ پای قزوینه!

رامش:


- اولین بار، دعوا مون باهاشون سر توپی بود که افتاده بود توی مدرسهشون و
نمیدادن،



دومین بار تلافی نقاشی ای که توی مدرسه‌تون ازتون رو دیوار کشیدیم،

توی سردخونه ی گوشت رستوران زندانیمون کردن،


سومین بار آشغالایی که ریختیم در خونشون !



چهارمین بار کل کل و دعوا توی کوچه،

پنجمین بار اتمام حجت کردن باهاشون دم خونه ی پارسا،


شیشمین بار توی دانشگاه، مهمونی و حالا....



مهمونی خاتون!

نمیتونم هضم کنم که این دیدارا چرا داره همش تکرار میشه!؟

کیان:



- جوابش واضحہ اگہ خودمونو بہ خریت نزنیم!!

جانان:

- یہ خر توی این جمع باشہ تویی!

ساحل:

- زر نزنین ببینم، این دیدارها ممکنہ واسہ ہر کسی پیش بیاد،


الکی بزرگش نکنیم.



با شصتم حرفشو لایک کردم و همون لحظه دوتا قزمیت: "هانا و رها"

اومدن و تمرگیدن پیشمون!

~ماهی~




دامن بلند لباسمو توی دستم گرفتم و وارد حیاط بزرگ عمارت خاتون شدم.

نمیتونستم جمعای شلوغو تحمل کنم،

نگاهمو دور تا دور باغ چرخوندم،

پر از درختای بلند و بزرگ بود،

یعنی یه جورایی اولش که از در میومدی بیرون فقط چمن بود



و قسمت راستش یه استخر بزرگ و یکم بالا ترش یه فواره،

قسمت چپ هم تا چشم کار می کرد گل بود، وقتی یکم از اون فضا دور می شدی درختاش شروع می شد و هرچقدر جلوتر می رفتی انگار وارد جنگل شدی،


خدایا....

هیچی دیگه خودت میدونی!!

همینجوری برای خودم مشغول راه رفتن بودم که یهو در عمارت باز شد

و یه پورشه ی طوسی پیچید و اومد داخل،

فکر کنم باغو با رالی اشتباه گرفته بود که اینجوری گاز می داد،




صاف داشت میومد به طرف من،...

نوری که از چراغای ماشینش می زد بیرون داشت چشمامو کور می کرد،

مثل بز وایساده بودم و دقیقا لحظه ای که داشتم برای خودم حلوا پخش می
کردم زد روی ترمز،

صدای جیغ لاستیکاش لای صدای بلند موسیقی ای که از توی سالن میومد گم
شد!



از گرد و خاک و دودی که از لاستیکای ماشین خارج می شد به سرفه افتادم و دستمو روی سینم گذاشتم،


این دیگه چه وحشی ای بود؟ این فوقش بتونه فرقون برونه!!

توی مخم داشتم فحشای مثبت هیجده بهش می دادم و با اجدادش قهوه می خوردم که

همون لحظه در ماشین باز شد،

اول یه پایی حاوی کفش اسپرت مشکی دیدم،

بعدش یه دست که... با دهن باز به ساعت مشکی مارک گوچی اصلی که دستش بود نگاه میکردم.




دستش اینه بقیش چیه؟

طولی نکشید که کامل اومد بیرون و من محو پسر هیکلی ای شدم که با
چشمای مشکی رنگش بهم زل زده بود،

لب و دماغ معمولی،

موهای قهوه ای نسبتا پرپشت،

هیکلم که به به...تارزان!




یه لحظه به خودم اومدم،

این خره میخواست منو زیر کنه بعد من محوش شدم؟

خاک تو سرت ماهی خنگول!

فوری گارد گرفتم و گفتم:

- شما کوری؟ نه میخوام ببینم کووووری؟ داشتی با ماشین مسخرت زیرم می کردی!




قشنگ دیدم اشک تو چشمای پورشه جمع شد ولی من همچنان حق به جانب
به قیافه ی

ریلکس تارزان زل زدم.

یکم بر بر و همو نگاه کردیم که دستشو آورد بالا و با نگاه کوتاهی به ساعتش با
لحجه ی عجیب و صدای مردونه ای گفت:

- اگه حرفاتون تموم شد من دیرم شده باید برم تو سالن.




بعد از زدن حرفش ماشینشو قفل کرد،

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود ک یهو برگشت و با لبخند کج و جذابی گفت:

- واسه این اتفاقم...

اصلا متاسف نیستم....


نفهمیدم که دقیقا کی رفت و منو با دهن بازم تنها گذاشت.....



(کلام گوهر باری از نویسنده:

- ببند پشه نره توش!)

☆هانا☆




بالاخره یه گوشه ی خلوت رو پیدا کردم،

بعد از چک کردن دور و ورَم زنگ زدم به شهرام.

تماس تصویری بود و دوست داشتم که نظرشو درباره ی سر و شکلم بدونم.

بعد از چند تا بوق گوشیه برداشت و با چهره ی خسته و بی حوصله ای سلام کرد که با ذوق جوابشو دادم

- سلاااااااااااا، خوبی؟! به زور یه گوشه گیر اوردم که پیام و باهات حرف بزنم، چطور شدم؟؟؟



بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و با لحن سردی گفت:

- خوبی...خوشگل شدی،


ببخشید عزیزم من کار فوری دارم نمیتونم باهات حرف بزنم خدافظ.

قبل از اینکه کلمه ای از دهنم در بیاد گوشید روم قطع کرد و من با بهت صفحه
ی گوشی که حالا خاموش شده بود نگاه می کردم،

معنی این رفتارش چی بود؟؟؟ تا حالا هیچوقت باهام اینجوری حرف نزده بود...

با پاهایی که انگار روی هرکدومشون یه وزنه

ی صد تُنی گذاشته بودن سمت سالن راه افتادم.



بدون ذوق و شوق اولیه ای که برای این مهمونی داشتم به سمت میزمون
برگشتم و تمرگیدم پیش دخترا،

اوناهم همینکه نگاهشون به قیافه ی در همم افتاد

پیگیر ماجرا شدن و منم سیر تا پیاز رفتار شهرام خره رو گذاشتم کف دستشون.

ساحل:

- من از اولشم از این شهرام شب پره خوشم نمیومد



با صدای جیغی گفتم:

- هووووی نامزدمه ها!!!!!!

جانان:

- جاش رو انگشت.

کیان:

- با احترام فراوان.




رامش:

- البته شاید جای اون کچل روی یه چیز دیگم باشه...

با حرف رامش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده،

با اینکه دلم هنوزم از رفتار شهرام گرفته بود....




"راوی"

اشوان خودشو روی صندلی انداخت و بعد از مرتب کردن کراواتش گفت:

- نمی دونم این سوسول بازیا چیه؟!

کراوات وکوفت و زهرمار...



اگه به احترام حرف خاتون نبود نمی پوشیدم.

ساناز دوست دختر ماکان دستش رو دور بازوی ماکان حلقه کرد و با ناز و عشوه گفت:

- اتفاقا خیلی بهتون میاد اشوان جون!

اشوان بی تفاوت نگاهش کرد و ماکان پوزخندی زد، دلیلی نداشت برای ساناز
غیرت خرج کنه!

پارسا دست هاش رو توی هم قفل کرد و ارنج هاش رو روی میز گذاشت و با
لبخند کجی رو به دوست دختر سامی و ماکان گفت:


- ساناز و لعیا این جمع،

جمع پسرونه و دوستانه ی خودمونه!

مهم نیست که دوست دختر سامیار و ماکان هستید!

توی جمع های ما نباید هیچ دختری حضور داشته باشه!

حالا... خودتون میرین یا با روش خودم شرتون رو کم کنم؟!!



ساناز و لعیبا با دهنی باز به پارسا که همه ی حرفاشو کاملا جدی زده بود نگاه
می کردن

و بعد از این که به خودشون اومدن با غضب و حرص میز رو ترک کردن.

سامیار:

- دمت گرم داداش! نمی تونستم اصلا تحملش کنم!



سهیل با خنده گفت:

- هیچ وقت این بازیاتون رو درک نمی کنم.


اشوان حرفش رو تایید کرد و بی خیال مشغول دید زدن اطرافش شد که با دیدن رامش شوکه نگاهش کرد.

باز هم دختر مزاحم این روز هاش رو دیده بود.

حرف پسرهارو قطع کرد و اروم گفت:


-سه تا میز بالاترمون رو نگاه کنید،

اما جوری که تابلو نباشه!



هنوز حرفش تموم نشده بود که سر پسرها به طرز خیلی ضایعی برگشت و به
میز دخترا خیره شدن.

اشوان دستشو روی چشماش گذاشت و پوف کلافه ای از میان لبهاش خارج شد
اما قبل از اینکه دوباره هشدار بده که نگاهاشون رو بگیرن چشمای دخترها هم
روی او نا زوم شد.



دیگه بدتر از این نمی شد!

الان با خودشون فکر می کردن که لابد پسرها کشته مردشون هستن و دارن دیدشون میزنن!

رامش خیره تو چشمای اشوان چاقوش رو محکم توی سیبی که جلوش بود فرو کرد!


اشوان هم متقابلا پوزخندی زد و انگشت شصتش رو مثل چاقو روی گردنش کشید

(به معنی اینکه گردنتو قطع میکنم!)..

ساحل هم با لبخند معروفش به سامیار خیره بود و با انگشت اشاره و وسطش شکل اسلحه درست کرد و روبه سامیار لب زد:

-بنگ!


سامی هم با لبخند کجی جام شرابش رو براش بالا برد و توی یه حرکت سر کشید.



کیان و ماکان هم با نگاهشون باهم دیگه دوئل می کردن،

جانان گیج هم که هنوز متوجه پارسا نشده بود دو لپی مشغول درو کردن میز بود و خنده ی پر تمسخر پارسا رو ندید!

هانا هم غمگین تر از این بود که بخواد به سهیل تیکه ای بندازه و این کاملاً از قیافه ی جمع شدش معلوم بود.




اما باز هم از انگشتش از خیر فاک نشون دادن به سهیل نگذشت...

هرچند که در عوض دوتا فاک دریافت کرد!

با صدای جیغ و داد مهمون ها جنگ بین چشماشون تموم شد و

نگاه همه برگشت سمت در ورودی و با ورود آرین سالن تقریبا منفجر شد!




-به به!

عوضی رو نگاه چه آب و هوای اونجا بهش ساخته، داداش بگو ببینم چندتا کیس مناسب تور کردی؟!

آرین با خنده:

- تو هیچ وقت نمی خوای عوض بشی؟

بگو ببینم شاید یه امیدی تونستم بهت پیدا کنم!



ماکان:

-زر نزن دیگه! خوبه خودش هم لنگه ی منه بعد حرف مفت می زنه.


سامیار:

-بر و بچ خاتونو ببینین، داره از حرص منفجر میشه که نوه جانمش رو آوردیم
پیش خودمون!

آرین:

-شما حتی نداشتین ننه بابام هم درست و حسابی ببینم خاتونم حق داره!

سهیل:



-چرت و پرت نگو بتمرگ تعریف کن ببینم اونور چه غلطایی کردی؟


پارسا:

-منظورش اینه چند تا هلو...آره!

آرین:

-مرد شور ذهن

اشوان:



به نظرتون کی قبلا همش می گفت بچه ها برنامه بچینیم چند تا بیاریم؟ اصلا هم شبیه آراین نبوده طرف!

آراین:

-داداش یکم آبرو داری کنی بد نیست؟

ماکان:

-جالبه که اینو از اشوان میخوای!

اشوان:

-زیپ دهن...



هنوز حرفش کامل از دهنش خارج نشده بود که دستی جلوش قرار گرفت.

-افتخار رقص می دین آقای خوشتیپ؟

نگاه پسرا بالا اومد و زوم شد روی دختر زیبای مقابلشون که از اشوان درخواست رقص کرده بود،


موهای کوتاه قهوه ای مدل مصری داشت، چشمای ابی رنگ و کشیدش شبیه
گره ها بود، لباس کوتاه آبی کمرنگی پوشیده بود که هارمونی جالبی با رنگ
چشمش داشت و به معنای واقعی کلمه خوشگل بود!

اشوان زود نگاهشو ازش گرفت و گفت:

-راستش نمی...-

همون موقع نگاهش توی چشمای سبز رامش گره خورد و حس خوبی که حتی
نمی دونست دقیقا چیه باعث شد دست به جیب بلند بشه و بگه:

-بدم نمیداد کمی برقصم!



و زودتر از دخترک چشم آبی سمت سن راه افتاد.

دهن پسر ها به نوبت باز می شد و با تعجب به اشوانی که برای اولین بار به سن برای رقص تانگو رفته بود نگاه می کردن.

با رفتن اشوان و اون دختره ی مومیایی

(به دلیل مدل موهای مصریش وی اورا به مومیایی های مصر تشبیه می کند!)

با حرص گاز گنده ای به سیب توی دستم زدم، اصلا من چرا حرص می خورم؟ لیاقتش همین دخترای مزخرف عنترن که خودشون میان

درخواست رقص میدن! (خب بدن! مگه چیه؟)



خفه شوپی نثار صدای درونم کردم و

سیب رو با حرص توی بشقابم پرت کردم که ساحل برش داشت و اونم با حرص
یه گاز دیگه اون طرفش زد و با دهن پر نامفهوم گفت:

- نیگا پدرسگ رو!؟

هم چین توی هم هستن فقط مونده یه تخت بیارن بذارن وسط سن بعدش...


جانان کشیده گفت:

- استغفرالله!

رها:

- آرامش خودتو حفظ کن، نفس عمیق.

نگاهم رو چرخوندم و با دیدن این که ماکانم داره با دوست دخترش میرقصه
سیب رو از توی دست ساحل کش رفتم و گذاشتم توی دست کیان و اونم
همون طور که به پیست نگاه می کرد با غیض به جون سیب بخت برگشته
افتاد!



خودمونم دقیقا نمی دونستیم چرا داریم حرص می خوریم!

گاهی وقتا حتی خود دخترها هم سر از کارای خودشون در نمیارن!


داشتم فکر می کردم که چجوری خوشی شون رو کوفتشون کنم که یه صدای خیلی بدی اومد:

-شترق!

(عاشق این زیرنویسیم که واسه صدا میذاره)

هممون با چشمای گرد برگشتیم و تازه نگاهمون به ماهی افتاد که پخش زمین شده بود و ماتحتش رو می مالید!

جانان:



-چه مرگته تو!؟

کیان:

-کی اومدی!؟

اصلا معلوم هست سه ساعته کدوم گوری رفتی یهو غیبت زد؟

ماهی با حالت گریه:

- خفه شین اه! من دارم جون می دم از درد بیست سوالی راه انداختن!



هانا:

- حالا چرا افتادی؟


ماهی:

-بابا خبرمرگم اومدم بشینم پیشتون تاریک بود ندیدم صندلی نیست رو هوا
نشستم بعدشم پخش زمین شدم!

ماهی:

-ها؟ چیه؟!

بی خیال این خنگ خدا شدم،



همین که با تاسف نگاهم رو ازش گرفتم یه فکری مثل بمب تو مغزم ترکید

داد زدم:

- یافتم!

کیان:

- زقنبوت!

جانان:

- چيو يافتى؟ عمه ي هانا رو يافتى؟

هانا:


- هم چنان عمه ي بيچاره ي من!

رامش: اقا... هيچى با خودم بودم .

سالن كاملا تاريك بود و فقط نوراي رنگي پيست رو روشن كرده بود.

دختره و اشوان فيس تو فيس داشتن ميرقصيدن و حواسشون به اطراف نبود.

هرچندقيافه ي اشوان جوري بود انگار داره به زور تحملش ميكنه!!




منم جوری تظاهر کردم که یعنی دارم رد میشم اما توی یه لحظه یه جوری
لنگمو انداختم لای پای دختره که جدش در اومد و با جیغ وحشتناکی پخش
زمین شد

فوری محل جرمو ترک کردم و مثل بچه ی خوب نشستم سر میز

همون لحظه چراغای سالن روشن شد

نگاهم به نیش باز بچه ها که چفتم نشسته بودن افتاد!

فهمیده بودن کار منه.



فقط نمیدونم چرا مومیایی با اخمای وحشتناک بهم زل زده بود...

با فکر اینکه شاید منو دیده اخمام توی هم رفت...

با زنگ خوردن گوشی از فکر در اومدم و توی ذهنم گفتم:

- خب که چی؟ مهم اینه رقصشون خراب شد! همینو بس .

و خودمو با این دلیل که میخواستم اشوانو اذیت کنم قانع کردم..

یه گوشه ی خلوت پیدا کردم تا تلفنمو جواب بدم اما همون لحظه قطع شد،

یکی از دوستای بروجردم بود و الان اصلا حوصلشو نداشتم پس زنگ زدن بهشو
به یه وقت دیگه موکل کردم،


همینکه برگشتم برم با دیدن مومیایی جلوم با تعجب نگاهش کردم که با اخم و
حرص و عصبانیت شدید گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

انتظار نداشتم منو ببینی نه؟!؟

من تورو دیدم وقتی که با لگد زدی تو پام و رقصمو خراب کردی!

فکر کردی من خرم؟!؟



زمزمه کردم:

- نه...

مطمئنم تو خری!


فکر کنم صدامو شنید که جیغ زد:

- حرف دهنتو بفهم!

دیگه طاقت نیووردم و رفتم تو قالب وحشیم و هولش دادم و منم با اخم داد
زدم :

- نفهمم چی میشه!؟

چه غلطی میخوای بکنی؟ من هرکاری بخوام انجام میدم فهمیدی؟



تو و امثال توروهم ادم حساب نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام وقتمو پاشون
هدر بدم،

توام دفعه ی آخرت باشه صداتو روی من بلند میکنیوگرنه با یه روش دیگه ادمت
میکنم!


از جذبه ی کلام و نگاهم یکم ترسید ولی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- هه!

تو فقط به من حسودیت میشه،

چون داشتم با اشوان پاکزاد میرقصیدم! اون بهترین پسر دانشگاست.

(اوپس.پس توی دانشگاهمون بود!)



و حتی چشم توام حتما دنبالشه که رقصو باهاش خراب کردی...

ولی در هر صورت من از تو بهترم!


نمیدونم چی شد که اون حرف از دهنم خارج شد

- شرط می بندی؟

با تعجب گفت:

- شرط؟!

سر چی؟



دوباره بی اختیار گفتم:


- سر اشوان!

اگه من بردم دیگه دور و ورش نبینمت...

خرفهم شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- اگه هم من بردم جلوی همه اعتراف میکنی که تو زدی توی پام و ازم معذرت خواهی میکنی!



پوزخندی زدم چون میدونستم امکان نداره که اون بیره!

با لبخند کجی گفتم:

-میرقصیم!

هرکی قشنگ تر رقصید شرطو می بره!

اونم نیشخندی زد و دست به سینه گفت:

- قبوله!

خودتو واسه یه باخت آماده کن..

بعد از زدن زرش راه افتاد سمت دی جی و چیزی توی گوشش گفت،

دی جی هم با سر تایید کرد و بعد توی میکروفون گفت که همه پیستو خالی
کنن،


بعد از زدن حرفش یه اهنگ چرت خارجی گذاشت و اون دختره پرید وسط.

رقصش مثل بوقلمون بود!

بال بال می زد و یهو می چرخید بعد دوباره می ایستاد و بدنش رو می
مالید! نزدیک بود از خنده بترکم.

دور و بری هاش هم بعضی ها با تحسین و بعضی ها پوکر نگاهش می کردن!

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و فوری راه افتادم سمت پله ها و قبلش با
دست به جانان اشاره کردم که دنبالم بیاد.




یه تاب مشکی ساده که قسمت بالاتنش پر از تور بود و دور شونه هام رو هم
می گرفت پوشیدم با یه شلوارک مشکی تا روی رون!

برای اینکه پاهام هم معلوم نباشه بوت های چرم مشکیم رو که تا بالاتر از زانوم
بودن و به پام می چسبیدن رو هم پوشیدم...

کمر بند شلیته ای عربیه مشکیم رو هم بستم،

به جانان گفتم که ارایشم کنه!

پنکک، ریمل، خط چشم، رژگونه و رژ قرمز جیغ...



لبخندی به خودم زدم و جانان گفت:

- نگفتی! این کارا برای چیه؟

- یه رو کم کنیه!

همین حرف کافی بود تا لبخند خبیثی بزنه و بگه:

- عاشق رو کم کنیاتم!

باهم از پله ها پایین رفتیم و همون لحظه اهنگ و رقص مسخره ی دختره
تموم شد!


با چشم دنبال من گشت که پشت ستون قایم شدم، نمی خواستم کسی منو
بینه! به جانان تو اتاق گفته بودم که چیکار کنه پس اونم فوری راه افتاد سمت

ارکست و بعد از چند دقیقه کل چراغا خاموش شد و صدای جیغ چند تا از خانما و همه بلند شد.

فوری خودم رو به پیست رقص رسوندم و کلاه پهلوی مشکیم رو با یه دست جوری نگه داشتم که فقط لبام معلوم باشه،

اون یکی دستمم روی پهلوم گذاشتم و یکی از پاهام رو جلوتر از اون یکی پام. فوری یه نور سفید رنگ روم متوقف و ریتم اهنگ عربی شروع شد! همراه با ریتم بدنم رو تکون می دادم،

صدای جیرینگ جیرینگ کمر بند رقص بهم اعتماد به نفس می داد.



کم کم بالا تنم رو هم لرزوندم و یهو پشت

کردم سمت مهمون ها و با یه حرکت کلاهم رو در اوردم و با لرزش همه ی
اعضای بدنم برگشتم سمتشون،

دهن همه باز مونده بود و با بهت بهم نگاه می کردن و باحالتترین نوع نگاه...

نگاه پسرها به خصوص اشوان بود که دهناشون رو نمی شد بست.

جوری بدنم رو نرم همراه با ریتم اهنگ تکون می دادم که خودمم باورم شده
بود که توی این بدن استخون نیست!

تا اخر اهنگ هیچ صدایی از کسی در نمی اومد و فقط من بودم که با دلبری
توی سالن میچرخیدم در آخر کلاهم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم
گذاشتم و تعظیم کردم!

طولی نکشید که صدای دست و جیغ مهمونا بالا رفت.

مومیایی با حرص بهم نگاه می کرد و منم با لبخند ژکوند برایش ابرو بالا می
نداختم!


(به معنیه:

- خوردی؟

هستشو تف کن...دیگه هم دور اشوان نبینمت!)

جلوی نگاه های پر تحسین همه به سمت میزمون راه افتادم،

قبل از رسیدن به دخترا همون طور که از کنار اشوان رد می شدم صداش رو
شنیدم که گفت:



- خوب توی مهمونی خودتو قنداق کرده بودی

(اشاره به لباسای بسته و شال دخترا توی پارتنی)

الانم که عربی میرقصی!


مکت کردم و با خونسردی گفتم:

- اونجا یه پارتنی پر از کثافت کاری بود و شناختی از محیطش نداشتم و

دوست نداشتم نگاه اون پسرای بهم بیوفته!

اینجا یه مهمونی رسمی که امنیت دارم توش...

پس نیازی توی شال پوشیدن ندیدم!....



در ضمن...

با صدای آرومتری گفتم:

- ما پیش خاتون...

زندگی می کنیم!

گردن اشوان چنان برگشت سمتم که گفتم شکست!


با پوزخند توی شوک تنه‌اش گذاشتم و رفتم سمت بچه ها...

خوبه موقع رقص اب از لب و لوچش راه افتاده بود حالا برگشته بهم تیکه می
ندازه...

♣ساحل♣

با تعجب به دوست دختر سامیار که نشسته بود روی

چقدر بی حیا بود این بشر!




حالا اون پسره ی چلغوز هم خوشش اومده بود، مگه ول می کرد دختره رو!

من داشتم حرص می خوردم،

جانان و ماهی که کنارم نشسته بودن فرت و فرت میوه می کردن تو حلقم!

رامش هم سرش تو گوشه بود،

هانا و کیان و رها مشغول زرزدن بودن،



صدای هر و کر پسرا می اومد.

طوری دور آراین حلقه زده بودن و می گفتن و می خندیدن که...

نگاهی به وضعیت پراکنده خودم و دوستان ارازل انداختم،


خواستم پوفی بکشم که یکی از نارنگی های توی دهنم پرید بیرون،

ماهی بازم خواست میوه بکنه تو حلقم که با همون دهن پر و نامفهوم داد زدم:

- اه بسه دیگه خفم کردی.

با خفت فراوان بالاخره قورتشون دادم،

همون لحظه دستی جلوم ظاهر شد و نگاهم به اردلان چلغوز افتاد.




نگاهی به دستش و بعد به قیافش انداختم و دوباره به دستش، دوباره به قیافش، دوباره به دستش و دوباره قیافش این قدر مثل منگل ها این کار رو تکرار کردم

اخرش کلافه گفتم:

- افتخار رقص میدی یا برم گمشم؟

قیافه ی جدیی به خودم گرفتم و با غرور دستم رو توی دستش گذاشتم،

همون لحظه سنگینی نگاه شخصی رو حس کردم اما جوری که این اردلان منو کشید عمرا اگه فهمیدم کی بود.



وسط پیست رقص ایستادیم و در کمال تعجب من، اردلان به دی جی اشاره ای داد و همون لحظه اهنگ توپ و باحالی که مخصوص رقص سالسا بود پخش شد.

توی این رقص کاملا حرفه ای بودم،


نگاهی به لبخند مرموز خاتون انداختم و با خودم فکر کردم که این خاتون چقدر
خوب داره از ما مراقبت می کنه!

روشن فکریش کاملاً تو حلقم..

اردلان اجازه ی فکر کردن بیشتر رو بهم نداد و یه دستش رو داخل دستم قفل
کرد و بالا گرفت،

همون لحظه اهنگ تموم شد، با اینکه رقص کوتاهی بود، هردومون به نفس
نفس زدن افتاده بودیم، سالن از صدای دست و جیغ در حال منفجر شدن بود.

- فکر نمی‌کردم توی این مهمونی باشی،



به هر حال فقط بادیگاردی!


اردلان با یه چشمک در جوابم گفت:

- و همین طور دست راست خاتون!

توجهی بهش نکردم، نگاهم رو چرخوندم دنبال میز نوشیدنی ها تا حداقل کمی
اب بخورم

نزدیک میز پسرا بود و منم با قدم های کوتاه به طرفش راه افتادم، نمی دونم
هنوز چقدر با میز فاصله داشتم که نگاهم به نگاه اتیشی سامیار گره خورد و قدم
هام خشک شد.


صورتش کبود شده بود و دستاش مشت، خدایا این چه مرگشه؟! قیافش این
قدر ترسناک بود که زود نگاهمو گرفتم و به سمت میز رفتم.



زیر لب زمزمه کردم:

- هه! همشون روانین.

کیان



بعد از این که رامش و ساحل رفتن وسط و با اعتماد به سقف حسابی خودشون
رو لرزوندن

که دلیلش هم هنوز برام نامشخصه/:

اومدن تمرگیدن پیشمون، منم که متوجه شدم بی بخار ترین جمعشون منم پا
شدم تا یکم بین مهمون ها قدم بزدم و عرض اندام کنم، بالاخره این اندام نی
قلیونی چشم یه کوری رو میگرفت دیگه؟! اصلا از سرشون هم زیادم!

(نام بیماری: خوددرگیری مزمن)..



همین جوری مشغول قدم زدن بودم،

دماغم بالاتر از خودم بود و چس کلاس می داشتم که احساس کردم رفتم توی
یه چیز سفت،

اول فکر کردم شاید بغل یاری چیزی باشه ولی متاسفانه دیوار بود.

خیلی شیک دوباره مسیرم رو کج کردم که این دفعه رفتم توی یه چیز دیگه و شاید باورتون نشه ولی این یکی دیوار نبود بلکه یه پسر...نگاهی به قیافش انداختم که صورتم جمع شد، زشتیش به کنار، چشماش این قدر هیز بود که یه دور لباسمو چک کردم ببینم یه تیکش موقع راه رفتن در نیومده باشه!

خواستم برینم بهش که همون لحظه ماکان اومد سمتمون.

حواسش به ما نبود، می خواست از کنارمون رد شه،

بلافاصله که نزدیکمون شد یقه ی پسره رو گرفتم و با یه حالت گفتم:

-دلم واست تنگ شده بود!



عزیزم تو کجا این جا کجا؟!

یه جیغ خفنم زدم که مهمونا گرخیدن. ماکان بهت زده وایساد و هردوشون

(هم ماکان هم اون پسره ی زشت)

با چشمایی قد توپ پینگ پونگ بهم زل زدن، شک ندارم الان پسره فکر میکنه
یه روانی ای چیزیم

پسره:

-من کجا این جا کجا؟ حالا مگه این جا جای خیلی مهمیه؟

(خدارو شکر حرفی از نشناختنم نزد!)

نمی دونم چه فعل و انفعالاتی توی سرم رخ داد که شروع کردم به لرزوندن و گفتم:

-اینجا مهمونیه جعفر...-

پسره یکم بر و بر نگاهم کرد، منم برخلاف میل باطنیم که می خواستم چشماشو از حدقه درارم نیشم رو براش باز کردم.

بالاخره مثل اینکه ماکان به خودش اومد و دستشو گوشه ی لبش کشید،

با نیشخندی که توش تمسخر بود یهو، دستام رو گرفت و از یقه ی پسره جدا کرد و همون لحظه رو به پسره گفت:



-با خانوم چه نسبتی دارین؟!

نگاهم مشکوک بین ماکان و پسره در گردش بود، این چرا مثل باقالی نیخته
انقدر خونسرد رفتار کرد؟

من اگه شانس داشتم اسمم شمسی بود). چه ربطی داشت(..

تو فکر بودم که با صدای پسره چشمام عین قورباغه زد بیرون:

-دوست دخترمه.

و بعد از زدن حرفش با نگاه ی که بهم انداخت صورتم جمع شد،

چرا این گوه رو خوردم؟!...اصلا چرا خواستم عکس العمل ماکان رو ببینم...؟


چرا دوست داشتم ببینم سر من غیرتی میشه یا نه؟!.....چرا؟

اصلا پسره چرا باور کرد؟!...چرا انقدر نگاهای عاشقانه می ندازه...؟

چرا انقدر رفته تو نقشش؟

چرا ماکان ریلکسه ولی چشماش آتیشی؟

این چراها داشت مغزمو با سس اضافه می خورد!



ماکان انگشت شصت‌شو گوشه ی لبش کشید و همونطور که نگاهش خیره به
کفشاش بود با پوزخند گفت:

- که دوست دخترته.....

پسره ی نکبت هم یه پوزخندی زد و گفت:

- اره.

پشت بند حرفشم چشمک چندشی بهم زد که بینیم جمع شد!

اینجاست که شاعر می فرماید:

- گوه در دهانی که بی موقع باز شود!!!

تو ذهنم داشتم به چرتو پرتای خودم هر هر میخندیدم که یهو... با بهت به پسره که دماغ خونیشو گرفته بود و نعره می زد خیره شدم، ماکان چنان مشتی توی دماغش زد که پخش زمین شده بود! جیغ و داد مهمونا بلند شده بود و چند نفریم اومدن سمت پسره، همزمان با صدای جیغ خاتون صدای تشویق دوستان ارازم بلند شد! چون هنوز زیاد از میزمون دور نشده بودم قشنگ همه چیو دیدن و شنیدن! دوستای ماکانم که با خنده و خونسردی فقط نگاه می کردن!

جانان با خنده:

- اووووه ماااای گaaaaااا!

رامش با نیش باز:

- بر پدرِ پدر سوختت!



ساحل:


- راضيم ازت!

پارسا:

- داداش بيام كمكت??

هانا:

- دمش گرررررم!



ماهی:

- نه بابا،


خوشم اومد این سیب زمینی نیست!

رها:

- جووووووون!

اشوان با لبخند کج:

-حالات!



سامیارم که مشغول سوت زدن بود!

(از این سوتای بلند پدر مادر دار که واسه تشویق طرف میزنن) !

ماکان عربده زد:

- که دوست دخترته؟؟

اصلا میخوام ببینم کی جرات داره به این) به من اشاره کرد (نزدیک بشه!

همه ی اینارو در حالی که بازومو گرفته بود می گفت.

بازومو بزور از دستش در اوردم و گفتم:

- این خودتی بی شخصیت!



پوزخند ماتحت سوزی برام زد،


خاتون که تا اون موقع با عصبانیت بهش خیره شده بود رفت تو فکر و اروم شد
و یکم با تردید به منو ماکان نگاه کرد و یهو لبخند مرموزی زد.

خاتون:

- مثل اینکه سوتفاهم شده،

لطفاً متفرق شین (اوهو) ،

اقا) به پسر عنتره گفت (



من از شما معذرت می‌خواهم،

لطفا برین سرویس بهداشتی بینیتونو بشورین،


متاسفم بابت این اتفاق!

پسره همونطور که دستمال خونيو روی دماغش گرفته بود چشم غره ای رفت و به سمت مستراح گورشو گم کرد.

منم تازه یادم افتاد باید طلبکار باشم

(خوبه حالا از مشتی که ماکان زد بهش حال کردم)

با عصبانیت گفتم:



- دنبالم بیا!

و بعد حرفم به سمت حیاط راه افتادم،

ارازل و اوباش (دختر) هم زرتی راه افتادن دنبالم و ماکان و رفیقاشم پشت
سرمون

اومدن (رفیقاش هنوز کاملاً مجهوله!)

پشت سر کیان رفتیم توی حیاط،

واقعا کیف کردم وقتی ماکان پسره رو ترکوند،

قشنگگ با چشماش داشت کیانو میخورد،

دقیقا قبل اینکه ماکان حرکتی بزنه خودمون میخواستیم پاشیم بریم واسش!

کیان با عصبانیت ساختگی برگشت سمت ماکان و داد زد:



آخرین کلمه ی جملشو با جیغ گفت،


بهت زده به نقش بازی کردنش نگاه می کردم

،عجب بازیگریه اینم!

ماکان عصبی گفت:

- ازش خوشم نمیومد! کاری که اون لحظه دوست داشتمو انجام دادم، حرفیه؟!!

از هرکی خوشم نیاد همینکارو باهاش میکنم، به خودت نگیر!




رامش با اخمای تو هم:

- با این مورد موافقم که به تو ربطی نداشت ماکان خان!

(خوبه خود این از ذوق داشت میترکید اون لحظه!)

اشوان:

- خوبیم میکنیم این میشه نتایجش!



کلا شماها عادت دارین به سلیطه بازی!

رامش:

- هوووووی،


هیچی بهت نمیگم پررو نشو!

کسی ازتون کمک نخواست!

اصلا تو فکر کردی کی هستی هاااان؟

تاحالا بهت گفته بودم حالم از این به هم میخوره که توی همه چی به خودت
اجازه میدی دخالت کنی؟

دوستتون تو چیزی که ربطی بهش نداشت دخالت کرده!




نمیفهمم جلز و ولز تو چیه این وسط!

ساحل:

- رامش جان اتفاقی نیوفتاده که!

فقط تموم شده!

سامی:



- چی تموم شده اونوقت؟

ساحل خشن توی چشماش خیره شد و غرید:

- آمپولای ضد هاریتون!

سامیار لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- من که با امپول کارم راه نمیوفته!

من کلا



بعضی چیزارو میبینم داغ میکنم،

هار هم بشم همونا میتونن آرومم کنن!


مشت ساحل هر لحظه آماده بود که فک خوش تراش سامیارو جر بده ،

همون لحظه هانا گفت:

- کشمشم دم داره،

لازم نیست همه جا نشون بدید که چقدر لاشی این!

سهیل:



- آخ آخ آخ،


خانوم کوچولو شما هم زبون داشتی؟ فکر میکردم لالی!

برگشت سمت من و با چشمای گرد ادامه داد:

- اینم که کلا سعی میکنم نبینمش!

عصبی شدم و اخمامو کردم توی هم،

همون لحظه صدای پوزخند ماکان و سامیار بلند شد....



آرین با تعجب از این کل کلای مشکوک ماها گفت:

- میشه یکی مارو در جریان بذاره؟

اشوان:

- فعلا همینو بدون که چند تا جوجه داریم که باید ادم بشن!

آرین لبخند خبیثی زد و گفت:

- جونِ داداش من عاشق آدم کردن جوجه های شر و تخسم!

نگاهی به ماهی انداخت و ادامه داد:

- مخصوصا اون سر به هواهاش که یهو میپرن جلوی ماشین و طلبکارم هستن!

بیا،


گل بود به سبزه نیز آراسته شد!!

اینم که از همین اول میخواد باما لج کنه!!

ماهی تو چشمای ارین زل زد و گفت:

- چه حیف،

اخه ما هم میخواستیم چند تا گراز وحشیو آدم کنیم ولی آدم بشو نیستین که!



با صدا زدیم زیر خنده و من گفتم:

- لایک ماهی

آرین با پوزخند گفت:

- ماهی؟

شرمنده من زبون ماهیا رو بلد نیستم این دوستمون الان چی گفت؟

ترجمه لطفا!

یا امام زاده عبدالکریم!

دست گذاشت رو نقطه ضعف ماهی!

مسخره کردن اسمش!


ماهی چشمش آتیشی شد و طبق معمول بدون فکر کردن شروع کرد به حرف زدن اونم با جیغ:

- چییییی؟!؟!!

اسم منو مسخره میکنی؟!!

گردن درازی میکنی؟

گوساله ی آفریقایی؟!!




میخواهی بگیرم دندوناتو پاره کنم؟؟؟؟ عوضی فکر کرده فقط خودش خره!

پسره ی زبون کلفت!!

اصلا....اصلا تو حق شرکت توی انتخابات بعدیو نداری!

با اون کاندیدای از خودت نفهم تر!

نمیدونم حال اون لحظمو چجوری توصیف کنم ولی به معنای واقعی کلمه
هممون مات و مبهوت مونده بودیم!توی دلم داشتم قبر ماهیو میکنم!خیر
سرش داره تیکه میندازه!



آرین با صورت سرخ شده از شدت خنده با صدای تقریباً بلندی گفت:


- با چه زبونی حرف میزنی تو؟

ماهی جیغ زد:

- میگم گردن درازی نکن!

دفعه ی آخرت باشه گردن درازی میکنی!

در ضمن صداتو هم واسه من داد نزن پسره ی وطن فروش با اون موهای
احمقت!



از دست چرتو پرتای ماهی نزدیک بود بمیرم!

نزدیکش شدم و بزور گفتم:


- ماهی عزیزم! یه کلمه دیگه حرف بزنی منفجرت میکنم!

سهیل با خنده گفت:

- شما با خودتونم درگیرید!

الکی وقت مارم گرفتین،

بریم تو بچه ها.



کیان دوباره اخماشو توی هم کشید و داد زد:

- هووووی کجا! من با این پسره چاخان کار دارم!


ماکان اخماشو توی هم کشید و گفت:

- من اسمم ماکانه،

امتحان کن عمو جون،

م-ا-ک-ا-ن....

یاد گرفتی ؟ دوباره تکرار می...



کیان با صدای بلند:

- من دوست دارم بگم چاخان، همینه که هست


پارسا:

- صداتو بیار پایین!

نکنه دوست داری هرکی توی سالنه بیاد بیرون؟ البته عجیب نیست کلا جلب توجه رو دوست دارید!!!

جانان:

- مثل اینکه وقتی بند نافشونو بریدن به جای اذان تو گوششون بهشون گفتن
پسرم همیشه توی همه چی نخود هر آش شو!



پارسا با نگاه پر از تمسخری سر تا پای جانان و اسکن کرد و گفت:


- انقدر که تو بامزه ای میترسم با دندونام تیکه پارت کنم!

چند قدم جلو اومد و فیس تو فیس جانان ایستاد و گفت:

- شایدم زدمت به سیخ و کبابت کردم،

بعدش دادمت که بشی خوراک گرگای توی

بیابون و استخوناتم بندازم تو جوب برا سگا!



جانان نیشخندی زد و همونطور که زل زده بود به پارسا گفت:

- راه سوم!

دستاشو ارم روی یقه ی پارسا گذاشت و یواش مرتبشون کرد،

ما هممون با چشمای ورقلمبیده نگاهش کردیم که همون لحظه هول محکمی
به پارسا داد،

تازه نگاهم به استخر آبی رنگ و بزرگی که پشت سرشون بود افتاد!

همون لحظه پارسا دست انداخت و یقه ی جانانو گرفت و هردوتاشون با
همدیگه افتادن توی استخر!

ماهی جیغ بلندی کشید و با ذوق گفت:

- آبییبیب!

بعد از حرفش هم با سرعت دوید که یه تیکه از لباسش چون بلند بود

افتاد زیر پاش جر خورد و یه چاک عمیق ایجاد کرد!

بد شانسی بزرگترش این بود که چون جانان و پارسا پریده بودن توی استخر کمی اب بیرون پاشیده بود و پای ماهیم زرتی رفت روش سر خورد،

جیغ گوش خراش ماهی همزمان شد با گرفتن کراوات آرنی که پیش استخر وایساده بود برای پرت نشدن و در اخر افتادن هردوتاشون توی آب!

رامش و ساحل دوبیدن سمت استخر و توی یه حرکت ناگهانی کیان،

ماکانو پرت کرد توی اب و داد زد:

- حیفه توهم یکم اب تتی نکنی!


گفتن این حرفش مصادف شد با گرفتن مچ پاهاش از توی آب توسط دستای
ماکان و افتادن اون هم توی استخر!

رامش حرصی چشماشو بست که یهو اشوان از پشت سرش بوم بلندی گفت که
هول شد و اون هم با جیغ شترررررررپ،

به جمعشون ملحق شد!

ساحل با خشم بدون مکث با شونش کوبید توی کمر اشوان و اونم شوت شد تو
اب!

یه خر تو خری بود که بیا و ببین! هانا و سهیل نگاه زیر چشمی ای به هم
انداختن،



هانا اب دهنشو قورت داد و گفت:

- نظر مثبتت با صلح چیه؟

سهیل لبخند خبیثی زد و گفت:

- از بچگی اب بازیو دوست داشتم.

با یه حرکت کت و پیراهنشو در آورد، هانا با جیغ انقدر عقب رفت که افتاد توی اب و سهیلم بلافاصله بعدش شیرجه زد توی استخر و با خنده ی شیطانی رفت سمتش!

با ذوق به تئاتر و نمایشی که داشت پخش می شد نگاه می کردم ،واقعا یه پاپ کورن کم بود!

مشغول خندیدن به دخترا و پسرا بودم که سعی داشتن سر همو زیر آب کنن!


جالبم این بود بیرون نمیومدن و خیلی جدی داشتن کتک کاری میکردن!

(هرچند که زور پسرا بیشتر بود و دهن دخترا صاف!)

همون لحظه سامیار از پشت به ساحل که لبه ی استخر وایساده بود نزدیک شد و توی یه حرکت دستاشو از پشت دورش حلقه کرد، صداشو شنیدم که گفت:

- حیفه ماهم نباشیم بییی و شررررررپ!

هردوشون افتادت توی اب!



با ذوق جیغ زدم و گفتم:

- اینههههههه،


ایولللال!

چقدر باحاهههههه..

بعدشم شروع کردم به بشکن زدن و قر دادن!

با دیدن اینکه کیان داره موهای ماکانو میکشه بیشتر جوگیر شدم و داد زدم:

- کیااااان؟ هی هی ،



استاد با دیدن استخر چشماش به معنای واقعی کلمه گرد شد و یهو فریاد کشید:


- اینجا چه خبره؟!؟

برگشتم سمت بچه ها و به وضوح چشمای گرد همشونو دیدم. ماکان به زور کیانو از خودش جدا کرد و از استخر اومد بیرون و به تبعیت از اون بقیه هم دونه دونه خودشونو کشیدن بالا و

ماکان با تعجب گفت:

- داداش؟! کی اومدی؟

دیگه فکم توانایی باز شدن بیشترو نداشت!




داداش؟؟؟

كائنات دمتون گرم!

من قهوه ای شدم!!

☆هانا☆




مثل موش آب کشیده کنار هم وایساده بودیم و واسه هم خط و نشون می کشیدیم،

رامش از اب متنفر بود و متاسفانه وقتی خیلی اب توی گوشش می رفت چنان گوش درد شدیدی می گرفت که از شدت درد چند بار به فرشته های آسمانی نزدیک میشد، الانم از قیافه ی جمع شدش کاملا معلوم بود گوش دردش دوباره شروع شده!

استاد دانش فر:

-چند بار باید یه سوالو تکرار کنم؟ این چه سر و وضعیه؟ واقعا از سنتون خجالت نمی کشید که آب بازی میکنید؟



رامش عصبی شد و داد زد:

- ما باید خجالت بکشیم؟

این چند تا چلغوز مارو انداختن داخل آب بعدش شما میگرد اب بازی؟

اشوان:

- حرف دهندو چند بار مزه مزه کن بعد تفش کن بیرون!

چلغوز اسم درخشان شماهاست!

پارسا دستی لای موهاش کشید و با پوزخند گفت:

-فعلا که دوست شما شروع کرد،


خودش منو انداخت تو اب و کرم از خودش بود! اگه میذاشتمش که می رفت مایو هم می آورد! جانان سرخ شد و با جیغ رفت سمتش که پاش سر خورد و همینکه خواست دوباره بیوفته توی آب ساحل گرفتش، بازم اروم نگرفت و خودشو از توی بغل ساحل کشید بیرون و همچنان با جیغ رفت سمت پارسا که دوباره سر خورد و لنگاش از هم باز شد، این دفعه خداروشکر ماکان گرفتش که با جیغ گفت به من دست نزن و دوباره دهندشو باز کرد و با جیغ به راهش ادامه داد که پارسا کلافه خودش چند قدم اومد جلو و گفت:

- خسته شدم،

چه مرگته؟!

جانان جیغ زدنشو تموم کرد، لبخند سردی زد و یهو چنان با پاش کوبید توی پای پارسا که من گفتم فلج شد! رنگ صورت پارسا از صورتی به قرمز،

از قرمز به بنفش و از بنفش به سیاه تبدیل شد ولی لبخند موزیشو پاک نکرد و با صدای عصبی ای که سعی می کرد خونسرد باشه گفت:



- خواستم مهربون باشم اما....

هاکان:

- اما و مرض! داداش من بچه شدی تو؟

کل کل؟ اونم با دخترا؟

بعد از گفتن کلمه ی دخترا زودی برگشت و گفت:

- البته جسارت نشه به شما خانوما فقط منظورم این بود که با این سن و
سالتون بچه که نیستین دعوا کنید!

کیان:

- اینا از همون بچگیم بیشعور بودن!

ماکان:


- هی هیچی نمیگم توام دور برندار! کی مثل میمون پرید رو دیوار دبیرستان
ما؟؟؟

ساحل شونه ای بالا انداخت و به جای کیان جواب داد:

- یه حس خاصی بهم میگه سامیار بود!

سامی با چشمای گرد نگاهش کرد و در اخر با حرص گفت:

- حالا که من یه گوشه نشستم و چیزی نمیگم تو چکار من داری پشمک؟




ساحل اداشو در آورد و رها گفت:

- منم با نظر استاد..

استاد وسط حرفشو گفت:

- هاکان هستم!

خارج از دانشگاه میتونین به اسم صدام کنید!....



قشنگ داشت طناب می داد!


رها یه لبخند گشاد زد و گفت:

- آها بله،

منم با نظر اقا هاکان موافقم!

این بچه بازیا چیه!؟

دعوا و اینا...



چند دقیقه قبل رو که رها داشت بالا و پایین می پرید و اسممونو جیغ میزد
یادم افتاد، خواستم بخندم که نیشگونی از خودم و زیر نویس نیشگونشم این
بود

(گ*وه خوردی با مخلفات اضافه،

اگه کلمه ای از دهن صاحب مردت در بیاد)


در نتیجه خفه شدم و همون لحظه ماهی داد زد:



- الان ما با این لباسا چجوری بریم داخل؟

با این آرایش ماسیده؟

با حرص ادامه داد:



- تازه پاره هم شدم!

هممون با چشای گرد شد نگاش کردیم،

به خودش اومد چشماش گرد شد و با من من گفت:

- چیز...

یعنی لباسم پاره شده!




نفس راحتی کشیدم و ارین گفت:

- از در پشتی عمارت میتونیم بریم داخل!

سامیار:

- بریم داخل هم به نظرتون ما لباسمونو با چی عوض کنیم؟



ساحل با حرص:

- عمه ی هانا رو بیوش!

سامیار با اخم روشو برگردوند،

پارسا دستاشو گذاشت تو جیبش و با خنده سرشو انداخت پایین.



با اخم برگشتم و گفتم:


- از عمه ی من بکشید بیرون ناموسا!

رامش با اخم :

- دفعه ی اخرتونم باشه از این شوخیای خرکی با ما میکنید!!

نمیفهمم چرا فکر میکنید میتونید با ما شوخی کنید و حتی دست بهمون بزنید!

کیان با خشم به ماکان نگاه کرد،



من توی ذهنم گفتم که اخرشم نفهمیدیم چطور شد اومدیم بیرون و سر چی
دعوامون شد!

فقط یادمه کیان مثل شیر زخمی میخواست ماکانو بکشه!


آرین:

- بیاید بریم تو از لباسای من بپوشین!

ماهی:

- اگه نمیگفتی میخواستیم تا صبح بیرون بشینیم لابد.

آرین جدی نگاهش کرد و گفت:



- با تو نبودم!

ماهی کاملاً ضایع شده نگاهش اطراف چرخوند، پسرا مثل گاو سرشو انداختن
پایینو رفتن،

سهیلم قبل از رفتن بهم یه چشمک شرور زد که زبون دو متریمو انداختم بیرون!

هاکانم که دید کسی محلش نمیده پشت سر پسرا رفت و هنوزم برام عجیب
بود ک داداش ماکانه!


رها:

-اگه افتخار بدین گورمونو گم کنیم داخل!

کیان:

- تو یکی خفه شو!

انقدر ادم ندیده؟



نیششو باز کرده میگه:

(اداشو در آورد)

- منم با حرفای آقا هاکان موافقم!

تربچه تو نبودی داشتی پاره میشدی انقدر که جیغ میزدی سر همو بکنید تو
آب؟

رامش و ساحل و جانان بی توجه به ما سمت پشت عمارت راه افتادن،



ماهی:

- اتفاقا برای رو کم کنی....

کیان:

- چون جدت تو یکی از رو کم کنی حرف نزن که هر وقت خواستی رو کم کنی

رامش:

- من خوابم میاد!



ساحل:

- منم!


بخاطر اون همه حجم از اب تپش قلب شدید گرفتم!

هانا:

- ولی همیشه این وضعو تحمل کرد،

اینکه اتاقامون جدا باشه!

من:



- یه فکر توپی دارم اگه خاتون اجازه بده!

رها:

- فکرای تو تهش کشت و کشتاره!

رامش:

- اگه اجازه بدین میخوام کپه ی مرگمو بذارم!

من:

- بذار، بذار عزیزمممم راحت باش!



با صدای جیغ رها قلبم افتاد تو شورتم.

با شوک از خواب پریدم و بخاطر اینکه حرکتت سریع بود از روی کاناپه افتادم
پایین!

رامش:

- چیه؟ چه مرگته؟!

چرا جیغ میزنی؟ هاری؟ چخه !

ساحل:

- اھهع ، معلوم نيسټ چه مرگشه ساعت ۲ شب واس من قدقد ميکنه!

کيان:


- عزيزم ساعت ۳ داره ميشه!

ساحل پوکر نگاهش ميکنه

(زير نويس: به کتفم)

هانا:

- رها عزيزم چي شدي؟ نفس عمييق بکش،



دم، بازدم، دم، بازدم! آ ماشالا!

ماهی:

- این حجم از زرتو پرت کردن توی حیات بشر بی سابقس!

من:

ساحل:



- یکی سیفونو بکشه عمارتو گند کشید

رها:

- ب...بچه ها...

کیان با مسخره بازی:

- ب...بل..ه؟

نصفه شبی بیدارمون کرده زرم میزنه!

رها:

- من خواب بد دیدم!!



رامش:

-سلامتی


ساحل:

- نچایی!

من:

- قدم نو رسیده مبارک

کیان:



- یا حسین یا خدا یا کتف عباس!

خواب بد دیده چه اتفاق ناگواری پاشین صدقه بدیم.

هانا خواست بلند شه که ماهی بزور نشوندش و رها گفت:

- ما..ما..م...

ماهی:

- درد!هی ما ما ما!یاد گاو افتادم!

هانا:

- حالا چه خوابی دیدی؟



رها:

- من وقتی خواب میبینم هرچی که توی خواب دیدم اتفاق میوفته!

الانم پدربزرگمو توی خواب دیدم!

صورتش نگران بود و... بهم گفت که....

کیان:

- گفت که؟....

رها:

- گفت که!....

ماهی:

- گفت که؟؟?

رها :

- گفت کههههههههههههه.

رامش با حرص:

- جون بکن!

ساحل با عصبانیت مدادشو از روی کنار بالشتش برداشتو و پرت کرد سمت رها
که جاشو انداخته بود روی زمین که زرتی خورد توی پیشونیش!




ساحل:

- میگی یا بزمنت

من با اخم و حق به جانب:

- شنیدی؟!!

میگی یا بزندت؟



- زارت زارت زارت

کیان:


- خفه شید ببینیم این چی میگه.

من:

- این به اشیاء بی جون میگن!

کیان با خونسردی:

- رها شبیه ادماست؟



من بعد از چند دقیقه ی طولانی:

- منطقی بود/:

ماهی:

- رها بگو دیگههههههه، اگه نگی قسم میخورم که هرچی شعر نوشتی توی تقویمت
پاره کنم!

رها با شنیدن این تهدید جدی بالاخره لب باز کرد و با ترس گفت:

- م...ما...بای..د..




رامش:

- با لکنت نگو تند بگو!

پوفی کشیدم و رها یهو گفت:

- ما باید احضار روح کنیم!

چشمام گرد شد و ساحل با صدای متعجب گفت: - احساس خفیفی بهم می‌گه
این خیلی رک بود!...




رامش با صورت بهت زده:

- تف!....

~ماهی~

با حرص گفتم:



- الان تو جدی ای؟ چون خواب اقاچونو دیدیم و گفت که باید احضار روح کنیم
توهم عین شتر میخوای این کارو انجام بدی!

رها با قیافه ی جدی زر زد:


- ماهی تو خودتم میدونی که من اینکارو باید انجام بدم!

آقاچون با من رابطه ی صمیمی ای داشت ولی توی خواب نتونست همه ی
حرفاشو بهم بگه و اصرار داشت که من روحشو احضار کنم!

خودتم میدونی که این کارو بلام و وسایلشم دارم پس جای حرفی نمیمونه!

هانا:

- استپ، استپ!



تو وسایلاشو از کجا داری؟

رها:

- قبلا هم یه بار این درخواستو ازم داشت و من روحشو احضار کردم،دقیقا سه روز قبل از اومدنم به تهران.

ولی ناموفق بود،برای همین وسایلو اوردم با خودم چون احتمال میدادم که بازم بیاد به خوابم و امشب اومد،بچه ها...لطفا!

رامش:

- باز این خودشو شبیه خر شرک کرد!

جانان:



-میدونم درکش واست سخته ولی اون گربه ی شرک بود!

رامش:

- من به تو اجازه دادم حرف بزنی؟

جانان:

- من از تو اجازه خواستم که حرف بزنی؟



رامش:

- عزیزم!

دوست داری مشتم فرو بیاد تو صورتت؟

جانان:

- عشقم!

دوست داری به پهلوهاات سیخونک بزئم؟

رامش:

- ختم جلسه!



جانان:

- چقدر خوبه ادم نقط ضعف یکیو بدونه!

رامش:

- داری انگشتمو برای قلقلک دادنت تحریک میکنی بزمجه!

کیان:

- خفه شین بینم!

به احترام اینی(رها) که داره گوه میخوره حداقل خفه شید!

رها:

-انقدری که تو به من احترام میذاری اگه به کاکتوس هانا که پارسال نفله شد
میذاشتیم سالی دوبار هلو میداد،بیخیال!

حالا نظرتون چیه؟!

من:

- درباره ی چی؟

رها یکم بر و بر نگام کرد،



بعضی وقتا واقعا خودمم از دست این حافظه ی کوتاه مدتم حرصی میشدم!

چقدر مامانم گفت پنیر نخور خنگ میشی!

ساحل:

- خب...من موافقم!

باید تجربه ی جالبی باشه!



جانان:

- منم هستم.

کیان:


-چیکار کنیم که خراب رفاقتیم!

منم هستم.

رها:

- اصلااا هم خودت دلت نمیخواست باشی کاملا اجباریه.

کیان:



- دقیقا همینطوره!

منم که تازه یادم افتاد قضیه ی احضار روح و ایناست گفتم:


- اوکی منم پایم.

رامش:

- من که از خواب پریدم، خوابمم پرید

!دیگه چه فرقی داره؟

منم هستم!



هممون برگشتیم سمت هانا که از ترس رنگش پریده بود.

هانا:


- نه... من میترسم!

من نیستم.

زود اومدیم بتوبیم بهش که کیان زودتر گفت:

- محیط سالن بزرگتر و باحال تره، سکوت محض هست، پس میریم تو سالن دور

میز گردی که اونجا هست، توهم همینجا بمون!



نیشخندی زد و ادامه داد:

- اگه هم یهویی یه روحی چیزی واست در اومد نترسیا!

چون تصمیم خودت بود، من که ترجیح میدم موقع مرگم چند نفر دورم باشن از ترس سخته نکنم!

هانا بیشتر رنگش پرید و رها با عصبانیت به کیان خیره شد و زمزمه کرد:

- چه مرگی چه کشکی این کار اصلا...

زود پریدم وسط حرفش و گفتم:

- من با این خنگیم فهمیدم این حرفارو برای تحریک هانا زد تو نفهمیدی!

رها چشم غره ای بهم رفت و هانا بعد از مکث نسبتا طولانی ای گفت:

- ب..باشه!

منم هستم!

لبخند کجی زدم،

عاشق هیجان بودم ولی حیف که نمیدونستم این هیجان چقدر واسم گرون
تموم میشه!.....

♣ساحل♣

- شنیده بودم که میگن باید یه حصار درست کنیم و دستای همدیگه رو بگیریم، درسته؟

رها با صدای آروم و ترسناک:


- آره!

ماهی:

- الان چرا جوگیر شدی مثل جادوگرا حرف میزنی؟!؟

رها از اون حالت ترسناک مزخرفش در اومد و گفت:


- خواستم فضا سازی کنم!



تمام لامپ های سالن خاموش بود و ما دقیقا زیر پله ها بودیم،

به نوعی زیر پله هایی که به طبقه ی بالا ختم می شد یه کنج کوچولو بود که یه میز قهوه ای رنگ گرد داشت با یه کتابخونه و ما اونجا نشسته بودیم، از اونجایی که ما نشسته بودیم یه سالن سمت راستمون بود و یکی چپ،

سالن سمت راست مبل های سلطنتی با پرده های سفید و طلایی و این چرتو پرتا داشت و سالن سمت چپ مبل ها و ست کرم قهوه ای که راحت تر بودن و فضاش یکم مدرن تر بود.




با صدای رها از فکر در اومدم:

- خب!

شمع هارم روشن کردم، ۴ دقیقه مونده تا ساعت چهار، هیچکی حق نداره تا وقتی که گفتم چشماشو باز کنه و حتی حرف بزنه، دستای همدیگه رو هم ول نمیکنین،

ممکنه هر لحظه احساس سرما یا گرما کنید و حتی نفسایی رو کنار گوش و گردنتون احساس کنید ولی به هیچ وجه نباید حرف بزنین یا چشماتونو باز کنید،



اگه دستم رو هم ول کنید حصار میشکنه و اینطوری خطرناکه!

هانا:

- ووووی من میترسم!

بیخیال نگاهی بهشون انداختم، به نظرم اصلا ترسناک نبود.




جانان:

- حالا این چرتو پرتارو از کجا یاد گرفتی؟

ماهی:

- آقاجون همه ی اینارو یادش داده، کل زندگی رها پیش آقاجون بود!


یادش بخیر بچگیا اقاچون رها و رامشو بیشتر از من دوست داشت، رامش یادته
چقدر بهش وابسته بودی؟



رامش با لبخند تلخی گفت:

- دلم واسش تنگ شده.

کیان: چرت گفتن بسه، من خیلی مشتاقم زودتر شروع کنیم.



رامش همونطور که روی صندلی لم داده و یه دستشم پشت صندلی انداخته
بود گفت:


- رها لطفا وسطاش از اقا چون بخواه که کیانو با خودش ببره.

کیان:

- محاله بی تو برم جایی!

رها ریز خندید و گفت:

- دستای همو بگیرین کمتر حرف بزنید!




دستای همو گرفتیم و بنا بر توصیه ی رها چشمامونو بستیم و اون اروم مشغول
گفتن یه کلمات عربی و عجیب غریب شد،

همون لحظه احساس کردم به شدت سردمه، یکم توی خودم جمع شدم،

جانان که سمت چپم نشسته بود کاملا متوجه لرزشم شد و دستمو فشار داد.

بعد از اینکه رها یکمی زرتو پرت کرد که هیچیشم من نفهمیدم و مطمئنم بقیه
هم نفهمیدن گفت:

- علیرضا سماوات!



با لحن پر بغضی ادامه داد:

- آقا جون، اینجایی؟؟؟

بعد ارومتر زمزمه کرد چشماتونو باز کنید.


بعد از باز کردن چشمام نگاهم به نگاه ترسیده ی هانا افتاد، جانانم یکم رنگش پریده بود و ماهیم میلرزید،

رامشم اخماش توی هم بود و احساس کردم یکم ترسیده و مطمئن بادم
همش بخاطر اون سرماییه که حس کردیم!

رها چشماشو بست و بازم چند تا کلمه گفت و یهو چشماشو باز کرد و گفت:

- آقاجون اگه اینجایی یه علامت بده!!

یکم بر و بر همو نگاه کردیم ولی هیچی نشد!



اخمامو توی هم کردم و همونطور که سعی داشتم دستمو از دستای جانان و رها
بکشم گفتم:

- جمع کنید این مسخ...

همون لحظه میز تکون شدیدی خورد و پنجره ی قدی توی سالن با شدت باز
شد و باد پرده هارو رقصوند،




با بهت افتادم سرجام و کیان گفت:

- خدا کنه عصبی نشده باشه!

رامش:

- چرت نگو اقا چون خیلی مهربونه،



ساحل توهم میمردی بتمرگی سرجات؟

چشمای رها بازم بسته شد و بعد از چند دقیقه احساس کردم که دستاش داره
سرد میشه...

با بهت اروم صداش کردم،

دونه های عرقو که روی پیشونیش نشسته بود میدیدم و اخم غلیظش..

یهو هینی گفت که هممون از جا پریدیم،

چشماش شده بود کاسه ی خون، با صدای وحشت زده ای گفت:

- توروخدا دستای همو ول نکنید!

خراب کردم!

ماهی:

- چیشده؟؟

رها با ترس:

-ی..یه روح دیگه رو احضار کردم...یه روح شیطانی!

اگه حصار دستامون بشکنه وارد جهان ما میشه!

تنها جمله ای که اون لحظه به ذهنم رسید رو به زبون اوردم:

- پشمام!!



رامش:

- کی گوش کرد؟


هانا با گریه:

- وقتی عین خر خر زدم گفتم این غلطو نکنیم کی بود میگفت من پایم من پایم
رامش خانوم؟

کیان:

- همین مونده بود یه روح ی روح بیاد ور دلمون که خدا روشکر به کارناممون
اضافه شد.

جانان:



- بدون داشتن اطلاع ثانوی همین میشه رها جاااان!!

من:

- الان تا کی باید بشینیم اینجا وصل به هم؟

جانان:

- یادتونه اون سگ تو روحت و ریدم تو روحتایی که میگفتیم؟

نکنه این روحه همون روحا باشه!

کیان:

- اون که روحای خودمون بود!

من:

- چه روح تو روحی شد.


رها:

- غلطی که کردم به روم نیارین!!!!

رامش با حرص:

- فعلا سعی کن جمعش کنی!

رها چشماشو بست و دوباره شروع کرد به خوندن چند تا دعای عربی، مارو باش
گفتیم این بلده!!



همینجوری داشتیم زر میزدیم و عین اسکلا دستای همدیگه رو گرفته بودیم که
یهو یه سایه ی گنده و وحشتناک رد شد،

به وضوح همه سایه رو دیدیم و زودتر از همه آژیر خطر(جانان (به صدا در اومد:

- یا جـد مخترع عمه ی هانـا...-

سایه تکون دیگه ای خورد و چند تا بهش اضافه شد که این دفعه توی یه حرکت
ناگهانی دستای همو ول کردیم و صدای جیغای گوشخراش و وحشتناکی که
کشیدیم عمارتو لرزوند!

~کیان~

نمیدونم چرا ولی قشنگ احساس میکردم همراه با صدای جیغ ما صدای چند تا جیغ دیگه هم هست!

البته نمی شد بگی جیغ چون شبیه داد و فریاد بود بیشتر! نمیدونم چی شد ولی شجاعتمو جمع و یکی از چشمامو یکم باز کردم، با دیدن ماکان در حال فریاد کشیدن با موهای به هم ریخته و شلوارک سفید و قلب های قرمز کاملاً خفه شدم!

این..ا..اینا اینجا چی میخوان نصف شبی؟؟؟؟؟

اونم تو عمارت خاتون؟فوری دستمو روی پریز برق گذاشتم و روشنش کردم و

داد زدم:

- خفه شین،پسران.

با صدای دادم همه ساکت شدن،انگار تازه نگاهشون به قیافه های مات و
مبهوت همدیگه افتاد!

رامش:

- ش...شماها...



از شوک بیرون اومد و داد زد:


- میدونین چقدر ترسیدیم؟؟

این حرکت بچگانه چی بود؟ اصلا شما نصف شبی اینجا چیکار میکنین؟

تازه نگاهم به بقیشون افتاد، همه بودن!

ماکان، پارسا، اشوان،

سامیار، سهیل، آرین!



همشونم با موهای به هم ریخته و شلوارکای مختلف و رکابی!

اشوان:

- ما چمیدونستیم شماها نشستین اینجا جن گیری میکنید؟

و به شمع و نعلبکی و خرتو پرتای روی میز اشاره کرد.

ساحل:

- اره نمیدونستین و مارو ترسوندین!



میزو تکون دادین و پنجره رو باز کردین و....

سامیار:


- هی هی، پیاده شو باهم بریم

!به نظرت ما چطوری میتونیم میزو تکون بدیم دقیقا؟؟؟ یا پنجره رو باز
کنیم؟ ماهم الان دیدیمتون!

دیدیم صدای پچ پچ و حرفای عجیب غریب میاد اومدیم پایین دیدیم این
طرف نورانیه، که بخاطر شمعاتون بود!

تا اومدیم سمتتون هم که ترسیدین و...

هانا:



- پس میزو پنجره کار کی بود؟

+ من بودم!


با شنیدن صدای رها با بهت برگشتم سمتش و گفتم:

- رها؟ ای وطن فروش!

سرخ شده سرشو انداخت پایین و گفت:

- از اولش فهمیدم تمرکز کافی واسه احضار روح آقا جونو ندارم، خواستم بهتون بگم تمومش

کنیم که...



با خودم گفتم یکم باهاتون شوخی کنم پس میزو تکون دادم ،


پنجره ولی کار من نبود بیرون طوفانه اون خودش باز شد وقتیم پسرا اومدن
جدی جدی خودمم ترسیدم،بقیش شوخی خرکی بود!

رامش متفکر:

- به نظرتون الان تف کنم یا زوده؟

ساحل:

- دیرم هست تازه!



ماهی:

- عمه ی هرکی که تف نکنه!

جانان:

- صبر کنید ببینم..اصلا...اصلا شما پسرا اینجا چیکار میکنین??

پارسا:

-زکی!...

حالا مجبوریم جواب پس بدیم به خانوم!



جانان:

- اینجا خونه ی خاله ی مادر منه محض اطلاعات!

آرین:

-شاید باورت نشه ولی خونه ی مادر بزرگ منم هست و مطمئن باش به اندازه ای جا داره که دوستامم اینجا باشن!

قبلا چند روز میومدن عمارت پیش من، خاتونم خیلیم بهشون اعتماد داره!

الانم که برگشتم خودم خواستم پیشم باشن!

مشکلیه؟!.

هانا:



- اره که هست! خاتون چطور اجازه داد؟

توی این عمارت چند تا دختر مجرد دارن زندگی میکنن اونوقت...

سهیل:

- اولاً همچین اش دهن سوزیم نیستین و مطمئن باشین ما به شما اصلاً نگاه نمیکنیم!

دوما خاتون مارو مثل پسر اش دوست داره و مثل چشماشم بهمون اعتماد داره و ما هم سواستفاده نمیکنیم از اعتمادش!!!

تا وقتیم خودتون کاری نکنین ما کاریتون نداریم،

ولی قول نمیدم اگه بخواین پررو بازی در بیارین تلافی نکنیم!



رامش:


- کی قول تورو خواست؟

اشوان:

- کی با تو بود؟

من که تا اون موقع مثل چغندر اونجا وایساده بودم گفتم:

- خوبه ملت خونه ندارن اومدن اینجا چتر پهن کردن زبونشونم دو متر و نیمه!



ماکان:

- سر وقت میبرمت خونمون رو هم نشون میدم تا ببینی دارم یا نه!


آرین با خنده گفت:

- تازه یه تمساحم داره گل میکشه!

من:

- اون تمساحو من از پهنا میکنم تو کتفت!

ماکان نیشخند معنا داری زد، ای الهی تو همین حالت سخته کنی فلج شی!




ماهی:

- ماهم یه بوقلمون داریم حرف میزنه، به آرین اشاره کرد و ادامه داد:

- از شانس بدم الانم دقیقا رو به روم وایساده!

قبل از اینکه آرین جوابشو بده سامیار با نیشخند گفت:

- قیافه ی شرک روی شلوارکتو دوست دارم ساحل!




با شنیدن این حرف چشمام گرد شد و تازه نگاهم به تاب و شلوارکای مزخرفمون افتاد!

فقط صدای جیغ هانا و جانانو شنیدم و بعدش هجوممون سمت پله ها!

قبل از اینکه کامل از دیدشون محو شم روی نرده خم شدم و انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید سمت ماکان گرفتم و گفتم:

- نمیدارم توی این خونه یه آب خوش از گلوت پایین بره!

تو دانشگاه شما اینجا هم شما!



ماکان بازم پوزخند مزخرفشو تکرار کرد و با تمسخر گفت:

- چیکار کنیم دیگه!

به قلبم زنجیر وصل کردی هرجا میری پشت سرت کشیده میشم!

با اینکه حرفشو از روی مسخرگی زده بود احساس کردم نفسم واسه یه لحظه
بند اومد و...کاشکی...

کاشکی حرفشو....


پوفی کشیدم و پله هارو دوتا یکی کردم و فوری خودمو انداختم توی اتاق رها
که هممون

امشب اونجا میخوابیدیم.

دختر داشتن رها رو با بالش کتک می زدن،

اونم با خنده میگفت غلط کردم ولی من هنوزم با خودم درگیر بودم


(طبیعیه)خدای این احساسات ضد و نقیص چیه؟ (نخودچیه...)



خودمو روی کاناپه پهن کردم و چنان خمیازه ای کشیدم که مطمئنم کل هوای
اتاق رفت تو دهنم!

در حد مرگ خوابم میومد و همین باعث شد بین اون همه سر و صدا چشمام
گرم بشه و بخوابم...

هانا




ماهی:

-باشه مامان، بخدا اینجا خاتون هوامونو داره!:(

چشم!

اره حواسم به خودم هست، ای بابا! منم دلم تنگ شده...

جانان:



-مرسی باباجونم، شما که همیشه با خاتون در ارتباطین دیگه چرا نگرانین
الکی!...


آره رفتم...

فردا کلاس دارم احتمالا امتحان بگیره.

ساحل:

- سرووووش!

اذیت نکن دیگه!




به تو چه که رها چکار میکنه؟ فضولی مگه اا هیچی نمیگما... بچه پررو!...

کیان:

- حلما میام اونجا گیساتو میکنما!

کم چرتو پرت بلغور کن سرم رفتتت!


میخوام با شارلاتان حرف بزمن یکم... گوشو بده به شاران....



بی حوصله مشغول ور رفتن با موهام بودم و به بچه ها که داشتن با
خانوادشون حرف می زدن نگاه می کردم،

خودمم تازه با مامان بابا حرف زده بودم و دقیقا یه ساعت تمام سرمو خوردن
که:

- سنگین باش، زیاد نخند، سر به سر رامش نذار که کتکت بزنه، خانوم باش!....




سردرد گرفته بودم!

مشکلات تک فرزند بودنم همینه!!!

خیلی برام حساسیت خرج می کردن..

و تنها دلیلی که گذاشتن پیام تهران شناختن خانواده ی دوستانم و وجود خاتون بود!

رامشم که کلا با خانوادش حرف نمی زد، کلا کاری به کار همدیگه نداشتن و با اینکه باباش خیلی مرد متعصبی بود کاری به رامش نداشت و با مامان رامش سرگرم زندگی خودشون بودن،




از سمیرا خواهرشم که حالش به هم می خورد،

رها هم که ته تغاری بود و مشکلات خانوادگی زیادی داشت،

پدر مادرش طرز پوشش و عقیدشو نمی پسندیدن و کلا باهم نمی ساختن!

تنها کسایی بودن که خیلی وقت بود به خانوادشون زنگ نزده بودن!



بالاخره گوشیاشونو انداختن کنار و جانان با ذوق گفت:

- با خاتون حرف میزنم امروز که تو اتاقمون در بزنه تا بتونیم تو اتاقای هم رفت
و امد داشته باشیم،دوتا دوتا هم اتاقا دیوارشون یکیه و جفت همن،دیگه درارو
باز میذاریم مثل خونه می چرخیم.

رامش متفکر:

- فکر خوبیه!



ساحل:

- ایهیم، خرابکاری نشه!

رها:

- نه بابا خرابکاری نمیشه!

ماهی:

- بریم پایین ناهار بخوریم؟

تا الان بخاطر مزاحما تمرگیدیم اینجا! من گشتمهههه!

جانان:

- آخ گفتی!...آخ گفتییی!


دارم میمیرم از گشنگی!

کیان چشم غره ای رفت و هممون بعد از چک کردن سر و وضعمون راه افتادیم سمت پله ها تا بریم پایین، تا پامو گذاشتم روی زمین چشمم گرد شد، میز پر خوراکی بود و پسرا با شلوارک و رکابی لم داده بودن رو مبل و یه فیلم بسیاررر ناموسی مشغول پخش شدن از تلویزیون بود! صدای خنده و حرف زدن پسرا خونه رو میلرزوند!

رامش با تعجب داد زد:

- اینجا چه خبرره؟؟؟

اشوان بدون نگاه کردن به رامش لیوان نوشابه ی توی دستشو سر کشید و خیره به تی وی گفت:



- باز این اومد، با اون صدای گوش خراشش!

چشمای رامش گرد شده بود!

رامش:

- صدای من گوش خراشه؟

اشوان بازم نگاهش نکرد و فقط سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد!

رامش حرص می خورد و اون خونسرد بود!

سامیار:

- تازه کجاشو دیدی داداش؟ صدای ساحل که کلا مثل موتورگازیه!

ساحل:

- یادم نمیاد ازت نظر خواسته باشم!


پارسا پوفی کرد و با اخمای توهم و حالت تمسخری که به خودش گرفته بود قوطیه نوشابه ی دستشو گذاشت روی میز و گفت:

- ریلکس کن عزیزم!

ما اهمیت نمیدیم شما چی میخواین و چی نمیخواین!

ما....

آرومتر ادامه داد:



- کارِ خودمونو میکنیم!!

واضح تر از این نتونستم توضیح بدم!

جانان با حرص گفت:

- اولاً دفعه ی آخرت باشه به رفیق من میگی عزیزم،دوما،اینجا خونه ی خاله ی
مامانمه!

شما اومدین لنگر انداختین!

آرین:

- متاسفم که وسط حرفت میپریم ولی اینجا خونه ی مادربزرگ منم هست و اینا هم رفیقامن!

همیشه هم میومدن چند روز پیشم میموندن و برای مادربزرگم فرقی با پسرای خودش ندارن، پس کسایی که اینجا مزاحمن شما یید نه ما!

دهنم از این حجم از پررویی باز مونده بود و رها گفت:

- اصلا باورم نمیشه خاتون اجازه داده باشه شما اینجا باشین!!!!

خودش کجاست؟ ما میخوایم باهاش حرف بزنیم.

سهیل:

- تا چند روز نیستش! مجبور نیستیم توضیح بدیم.

ماکان:

- نمیترسین بخوریمتون؟ تنهاییما!


کیان:

- نچایی!

ماهی:

- بیخیال اینا، بریم صبحونمونو بخوریم.

آرین متفکر گفت:



- نمیدونم گفتنش کمکی میکنه یا نه ولی ظهره!

بی توجه بهشون راه افتادیم سمت اشپزخونه و رامش گفت:


- همش ور ور، ندیدم ی باری حرف بدرد بخور بزنی!

کیان:

- نه که من دیدم.

رها:

- عجیبه که نمیکشین بیرون از اینا!



ماهی:

- بعد از اینکه نهار خوردیم بریم بیرون؟

رامش:

- شوخی نکن! عمارتو بسپریم دست اینا؟؟

جانان:

- نظرتون چیه اول غذا بخوریم بعدش تصمیم بگیریم؟

کیان:

- موافقم.

جانان همونطور که سبزیو توی دهنش میچیوند گفت:

- لایک.


رامش:

- چقدر میلومبونین پاشین دیگه!

ساحل:

- صدای تلفنو میشنوین؟ انگار دارهاز حال زنگ میخوره .

فوری از روی صندلی پاشدم و با گفتن من جواب میدم از اشپزخونه رفتم بیرون، هنوز قدم اولو برنداشته بودم که با دیدن نوه ی بیشعور خاتون) آرین) که داره میره سمت تلفن



چشمام اولش گرد شد، عمرا اگه بذارم زودتر از من برسه!


چشمامو ریز کردم و پامو چند بار روی زمین کشیدم،

دستم مشت کردم و با یه غوووووودای بلند یه ملق خفن زدم و از روی مبل
پریدم اونور

و دوباره یه پشتک زدم و از بالای میز رد شدم و

در نهایت پام به یه نمیدونم کجایی گیر کرد با سر فرود اومدم جلو آراین!

آراین با تعجب و چشمای گرد گفت:



- چه مرگته تو!؟

با قیافه ی جمع شده و دماغ قرمز از جام بلند شدم و با جیغ گفتم:

- همش تقصیر توئه گاوِه!

دهنش باز شد که از کنارش رد شدم و تلفنو برداشتم و با حرص گفتم:

- بَلو آله؟

تا فهمیدم چی گفتم فوری کوبیدم رو دهنم و زود درستش کردم:

- یعنی الو بله؟

صدای جدی خاتون اومد:

- ماهی ای؟

من:

- آره اره خودمم، جانم خاتون؟

+ گوشو بده به بزرگتر!

تو خنگی نمیفهمی چی میگم!




با حرص گفتم:

- من خنگم؟ واقعا مرسی دستتون درد نکنه!

خاتون:

- نیستی؟

من همچنان با حرص:




هانا با دو از اشپزخونه اومد بیرون و دستاشو با شلوار چارخونه ایش خشک کرد
و تلفنو گرفت و طبق معمول با پاچه خواری گفت:

- جانم خاتون جووون!

چشم غره ای بهش رفتم و راه افتادم سمت اشپزخونه که همون لحظه دخترا
تک به تک اومدن بیرون و دست به سینه وایسادن،

با تعجب نگاهشون کردم،


پسرا هم که روی مبل لم داده مشغول فیلم دیدن بودن، با دیدن بچه ها که زل
زدن بهشون، تعجب کردن.



برگشتم سمت دخترا:

- چی شده؟

○رها○



- میخواستی چی بشه؟

رامش گفت:

- آقایون نشستن سیرر نهارشونو خوردن و همه ی ظرفارو گذاشتن تو سینک
تا ما بشوریم!

ساحل:

- زیادیتون نشه!

پارسا بیخیال چیپسی داخل دهنش انداخت و گفت:

- منو باش گفتم چیی شده! دوتا ظرف این حرفا رو نداره!


جانان:

- نه بابا، پس بیا بشور!

ماکان با خنده گفت:

- همینه که ابهت یه مردو زیر سوال میبرن دیگه!

مردو چه به ظرف شستن!




کیان با اخم گفت:

- اگه افکار عقب مونده ات میگه که زن باید بشوره و بسابه

باید به اطلاعات برسونم که از این خبرا نیست،

مهتاب (خدمتکار عمارت) معلوم نیست کجاست

پس تا اون موقع هرکی موظفه ظرفی که کثیف میکنه رو بشوره!



سامیار با تمسخر:


- الان من نمیدونم تو چه ظرفی غذا خوردم تکلیفم چیه؟

ساحل:

- عه فکر می کردم تو ظرف مخصوص داشته باشی!

مثل بقیه ی حیوونای خونگی!

سامیار با خونسردی به ساحل نگاه کرد و گفت:




- مشکلی نیست، هر وقت نیاز داشتم از ظرف تو استفاده میکنم!

ساحل یه لنگه ابروشو بالا انداخت و سرشو اروم تکون داد.

بعد مکث کوتاهش یه لبخند ملیح زد و اروم گفت:

- هیمم



سامیار لبخندی ب نشونه ی پیروزی رو لبش جا خوش کرد،

اما من که میدونستم ساحل یه نقشه ای واسش داره که ساکت شده!


سهیل:

- ببین الکی الکی نصف فیلم تموم شدا!

از بس حرف میزنن.

ماهی:

- ببخشید که از تو اجازه نگرفتیم!




آرین:

- تکرار نشه.

ماهی:

- کی با تو بود؟ نه میخوام بدونم کی با تو بود؟ نه بگو کی با تو بود؟




آرین:

- باز این جن زده...

همون لحظه هانا تلفنو قطع کرد و جیغ زد:

- بچه ها!




همه برگشتیم سمتش که فوری اومد سمتمون،

یه دایره تشکیل دادیم (فقط دخترا)

سرامونو به هم نزدیک کردیم که گفت:

- خاتون با دخترا و پسرا و نوه هاش رفته ی خونه باغ حوالی شهر!




چون ما فردا دانشگاه داریم بهمون نگفته، فردا بعد دانشگاه گفت ما هم بریم
سمتتون چون تا دوز بعدش دانشگاه نداریم، ارینم از جمع فامیلا خوشش
نمیومده گفته میخواد با پسرا بمونه عمارت

خیلیم جدی گفت کرم ریزی نکنیم!

اتفاقا مهتابم با خودش برده اونور تا کارارو انجام بده،

در نتیجه تا فردا باید حمالی کنیم!

کیان:



- پس اینا چغندرن؟


رامش:

- به نظرت لازم بود انقدر مشکوک میز گرد تشکیل بدیم؟؟

اینو میتونستی جلوی همون لندهورا بگی!

هانا چشم غره ای رفت،...

صدای اشوان اومد که گفت:



- چی پچ پچ میکنید شماها؟

معلوم نیست دارن چه نقشه ای میکشن.

فوری گارد گرفتو گفتم:

-یه چیزی بود که به شما ربطی نداشت!

به جای این حرفا برید ظرفاتونو بشورید، ما ظرفای خودمونو شستیم.

پارسا:

- فکر کنم مسئله داره جدی میشه!



جانان:

- جدی بود.

آرین:

- مگه فقط ما ظرف کثیف کردیم؟ شما هم غ...

هاکان:

- سلام!



آرین با حرص کوسن کنارشو برداشت و پرت کرد سمت هاکانو گفت:

- داداش ناموسا میمردی الان نیای؟ تا میخوام زر بزnm یکی میپره وسط!

ماهی:

- شرمنده که تایم زر زدن تو دست استاد نیست!

هاکان تک خنده ای کرد و آرین چشم غره ای تحویل ماهی داد.




ساحل:

- خب عالی شد!

جمعتونم تکمیل شد واسه ظرف شستن!

هاکان) چه زود دختر خاله شدم) پلاستیک پر از چیپس و پفکی که دستش بود
رو روی میز گذاشت و با تعجب گفت:

- جان؟



فکر کنم رفته بود خوراکی بخره و بیاد چون لباس راحتی تنش بود.

پس اونم دیشب اینجا بوده ولی چرا همون دیشب ندیدمش؟

(خب ندیده باشی) ندای درونمم راست میگفتا!


جانان:

- بله!

ما ظرفای خودمونو شستیم شماهم باید ظرفایی که کثیف کردینو بشورید!

بی ربط گفتم:

- استاد شما (با) به ماکان اشاره کردم (ایشون برادرین؟




هاکان لبخند بزرگی زد و گفت:

- بله، داداش کوچیکمه، به غیر از محیط دانشگاه هم میتونید منو هاکان صدا کنید، فکر میکنم قبلا هم گفتم.

لپام گل انداخت،...

ماهی با حرص زد تو پهلوم و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- خوبه منم بهش گفتم استاد نگفت بهم بگو هاکان!



با شیطنت ابرویی بالا انداختم و همون لحظه رامش با حرص وایساد
جلوم،جوری که دیگه به هاکان دید نداشتم.

رامش:

- بفرمایید اشپزخونه.


ماکان:

- هاکان داداش ناموسا ببین چی میگه!

مارو چه به ظرف ش...

هاکان:

- اوکیه!




وظیفه‌مونه ظرفیو که کثیف میکنیم بشوریم!

بعدشم یه لگد به ماکان زد که از مبل افتاد.

هاکان:

- پاشو، سوسول بازیم در نیار.


نیش منو که دیگه نمیشد بست.



پارسا که چیپس تو دهنش مونده بود، اشوانم که خیلی نامحسوس داشت در
می رفت!

آرین و سامیارم با بهت به هم نگاه می کردن و سهیل مبهوت گفت:

- داداش!




هاکان:

- درد!

رو به اشوانم با صدای بلند گفت:


- هوی اشی!



در نرو، اشپزخونه اون طرفه!

☆هانا☆

اشوان فوری برگشت و یکی از اون اخم ترسناکاشو و تحویل داد که هاگان گفت:



- اخم نکن برای من!

من از همتون بزرگ ترم من دستور میدم.

ماکان:

- چهار سال این حرفارو نداره!

هاکان:

- جمع کنید اشپزخونه!

زود!

سهیل با حرص، سامیار با خنده، ماکان اخم، پارسا بی تفاوت، اشوان عصبی و آراین با غر غر وارد اشپزخونه شدن، هاکانم با لبخندی که نشونه ی پیروزی بود پشت سرشون رفت داخل!

رها با لبخند گفت:


- چقدر با شعوووره!

همه چپ چپ نگاهش کردیم که دوباره گفت:

- مگه نه؟

کیان:

- ببند تا نبستم!



کلافه گفتم:

- تا اونا دارن ظرف میشورن ما بریم آماده شیم واسه چس چرخ زدن!

جانان:

- چی بپوشم؟

یقه ی مانتوی سرخابیمو مرتب کردم و لبای رژ صورتی خوردمو روی هم مالیدم
تا رژم مات تر بشه.


کیف مشکیمو از روی پا تختی برداشتم و از اتاق زدم بیرون، این دفعه هرکی تو اتاق خودش داشت آماده می شد.

از اتاق زدم بیرون که ساحل و کیانم همزمان از اتاقاشون در اومدن،

تیپاشونو آنالیز کردم، هممون تیپمون ساده بود، تیپ من سرخابی و مشکمی، کیان شال و شلوار سورمه ای و مانتوی طوسی با یه تیشرتی که کلمات درهم انگلیسی روش نوشته بود، ساحلم یه شلوار پارچه ای راه راه با مانتو گشاد و لش بلند بنفش استین سه رب که روش یه گرگ بزرگ به انگلیسی نوشته شده بود با ساعت ستش. سمت اتاق جانان که جفت اتاق خودم بود رفتم و مثل وحشیا پریدم تو اتاق که ترسید و رژی که داشت میزد از دستش افتاد، انقدر این بشر عاشق رژ بود که حد نداشت! تیپش لیمویی و سفید بود، کلا همیشه رنگای شاد میپوشید.

جانان:

- مرض داری؟



هاری؟

از باغ وحش فرار کردی؟ سخته زدم چغندرا!

با خنده گفتم:

- آرامش خودتو حفظ کن، کمم رژ بمال بیا بریم دیگه!

توهم شدی رها که دو ساعت آماده میشه؟؟؟

رژشو از روی زمین برداشت و بعد اینکه چند تا عکس از خودش گرفت، جلو اینه بشکن زد و قر داد، بالاخره از اتاق اومد بیرون. ماهی و رامشم آماده بودن. ماهیه دیوونه که تپیش رنگ رنگی بود، شلوار سندبادی کرم، مانتوی ابی کمرنگ، تیشرت قرمز و شال زرد و صندلای بنفش! ناخناشم هرکدوم یه رنگ! دیوونه بود دیگه! رامشم مثل همیشه! یه بلوز استین بلند سفید که دستاش معلوم نبود، روی همون یه تیشرت مشکی گشاد و بلند که روش نوارای زرد و علامت خطر داشت، با شلوار سندبادی شیش جیب مشکی و کفش اسپرتی که بندشو دور مچ پاش گره زده بود. کلاه کپ مشکیشم روی سرش و شال مشکیشم دور گردنش گذاشته بود.

رها هم که هنوز نیومده بود بیرون و حتما هنوز مشغول گچ کاری (آرایش) بود.

ماهی:

- تا رها آماده بشه ما بریم پایین خب!

جانان:

- امیدوارم اشپزخونه ی خاتون سالم باشه!

ساحل:

- امیدوارم!

با حرص و عصبانیت و بهت و تعجب به پسر که سرتاپا خیس اب بودن نگاه می کردیم و داشتیم تو دلم حسابی حرص میخوردیم!!

با عصبانیت گفتم:

-شما ظرف شستین یا خودتونو؟

اشوان:



- معلوم نیست؟ خیلی حال می‌ده بیا تورو هم بشورم!


یعنی دود از کلم بلند می‌شد!

چقدر پررو بود این بشر!

- لازم نکرده!

فقط هیکل گنده کردید!

پارسا:



- شاید یه چیزای دیگه ای هم گنده کرده باشیم! تو از کجا میدونی؟

جانان:


- اره بیشعور بودنتون گسترده تر شده!

سامیار:

- تو مشکلت با پارساس چرا مارو قاطی میکنی؟

پارسا با تعجب یکم بر و بر به سامی نگاه کرد و در اخر با حرص گفت:

- من رفیقتم!



سامیار با مسخره بازی گفت:

- عههههه، زشته جلو بچه ها!

بعدم به ما اشاره کرد،

اخ که اون لحظه توانایی کشتنشو داشتم!

ساحل:

- من تورو درس دادم پسرم!

سامیار:

- جووون به معلمی مثل تو!



جانان:

- ناموسا خاتونو ببين به کيا اعتماد کرده!


پارسا:

- ناموسا نخود هر اشو ببين!

هاکان:

- بسه ديگه، انگار بچن

ارين:



- داداش این دخترا واقعااا بچن!

ماهی:

- ببخشید که مثل تو هرشب دندان مصنوعیامونو تو لیوان کنار تختمون
نمیذاریم!

آرین:

-هرهره بامزه!

رامش:



بسه!

مثل ادم ظرفارو بشورین، دو ساعته تو اتاقیم شما هنوز نصف ظرفارم نشستین!

بریم بچه ها.

مطمئن بوم بمونیم یه جواب کلفت میدن پس زود فلنگو بستیم.

اردلان:

- نمیفهمی چی میگم؟ خاتون گفته باید حواسمون بهتون باشه!

خودش اینجا نیست ولی ما که هستیم!!

ساحل:


- تو چی؟ تو اصلا متوجه میشی من چی میگم؟ ما سرخر نمیخوایم.

حسین:

- چه بحث مزخرفیه این؟

ما داریم به وظیفمون عمل میکنیم، حرفم نباشه!

جانان:



- نه بابا!

نکشیمون وظیفه!

هانا:

- چقدر کش میدین! بذار بریم با همینا خب حوصله ندارم وایسم!

کیان:

- بذاریم بهمون زور بگن؟

رها:



- آقای محترم، شما چرا دخالت میکنید؟ مگه اسیر گرفتین؟


اردلان:

- اره .

با عصبانیت گفتم:

-جواب این بلبل زبونیاتو میگیری!

اردلان:




- عجله کن پس، منتظرم!

سمتش پاتند کردم که همون لحظه صدای افتادن چیزی اومد!

با تعجب برگشتم که دیدم ماهی پخش زمین شده و بیهوشه!

دهنم از فرط تعجب باز موند ولی با جیغ هانا به خودم اومدم و دویدم
سمتشون،

کنار ماهی زانو زدم و سرشو گذاشتم رو پام و با نگرانی صداش زدم، جانان با
نگرانی دستشو گرفته بود توی دستش و ماساژ میداد. ساحل با نگرانی شالشو



شل کرد و دست گذاشت رو نبض گردنش و چشماشو ریز کرد، کیانم که با
چشمای گرد نگاه می کرد و رها و هاناهم ابغوره گرفته بودن!

داد زدم:

- چرا معطلین؟ برین ماشینو بیارین ببریمش بیمارستان!


پسرا انقدر هول شده بودن که هردوشون با دو رفتن سمت پارکینگ چند تا سیلی به ماهی زد و اسمشو صدا کردم اما بهوش نمیومد سیلی اخریم انقدر محکم بود که جیغ بلندی زد و بلند شد.

ماهی:

- مرض داری میزنی؟

یکم بر و بر نگاش کردیم که گفت:

- چیه؟همش نقشه بود شر اونا کم شه!



تا نیومدن پاشین در ریم.

یه مشت محکم توی دلش زدم که خم شد و با حرص گفتم:

- یعنی تو روحت!

ساحلم همزمان یکی زد پس کلش که دوباره صدای ماهی دراومد.

◊جانان◊

- میدونی چقدر نگران شدیم؟

کیان:

- وحشی



رها:

- منو باش واسه این گریه می‌کردم!


هانا: بی لیاقت!

ساحل:

- فقط منتظر یه فرصت مناسبم که بزنت! چرا بی هماهنگی عمل میکنی؟

ماهی:


- خب حالا شما هم!! پاشین بریم تا نیومدن.



بالاخره خودمونو جمع و جور کردیم و با بیشترین سرعتی که از خودمون
میشناختم فرار کردیم.

رها چون ریزه میزه بود مثل بزغاله می دوید عنتر!

تا تونستیم از عمارت دور شدیم و بعد از گرفتن دوتا ماشین راه افتادیم سمت
پاساژ برای خرید.




یعنی از همون لحظه ی ورودمون به پاساژ

این هانا مارو جر داد انقدر پشت تلفن با شهرام حرف زد.

شهرام پسرعمه ی رامش بود

و هانا وقتی رفته بود خونه ی رامش اینا دیده بودش و عاشق هم شده بودن،

رامشم که کلا به شدت از شهرام متنفر بود!



با اخم گفتم:

- یعنی وقتشه هانا رو نوله کنم!

رامش هم متقابلا با اخم گفت:

-خوشم میاد وجه اشتراکمون توی همینه.




رها:

- خب چكارش دارين نامزدشه ديگه.

رامش: فكر كن بخواد قربون صدقه ي شهرام بره. الهی قربون كله ی كچلت برم
اقاييم.

هممون زديم زير خنده كه هانا تلفنشو قطع كرد و اومد سمتمون.

با ديدن اينكه داريم ميخنديم گفت:



- به چی میخندین؟

+ تو برو به نامزدت برس!

هانا:

- بیا برو تو کبدم!

خودتون ترشیدین کم نیست ول کن منم نیستین!

کیان:



- نمیدونم عاشق چیش شدی!

قیافه ی خوبش یا کله ی کچلش؟

هانا:

- مگه عشق به این چیزاست؟ شما نمیفهمین!

دوست دارم عاشق شین تا ببینین طرف هر جوریم باشه اگه دوستش داشته باشی قشنگ میبینیش.

ساحل:

- تکبیررررررررر



رامش:

- هانا حرفای کلفت میزنیا!

ناهار چی خوردی؟

کیان همونطور که اشکای حاصل از خندشو پاک می کرد با صورت سرخ بریده
بریده گفت:

- باید مدال طلا به عنوان حرفه ای ترین چس گوی جهان بهت بدن.

منم که کلا از خنده محو بودم!



عشق چیه؟

ماهی با خنده گفت:

- خاک تو سر.....


حرفش کامل نشده بود که شتررررررررررر!

صاف رفت تو شیشه ی مغازه.



فروشنده ی بدبختم که از شدت ناامیدی میخواست با کارتخوان پرواز کنه،


بزور خودمونو جمع و جور کردیم، دست ماهیو کشیدیم ببریم تا بیشتر از این
سوتی نداده.



-، پرستاری برات بیوشم یا ملوانی؟ شایدم خلبانی!

کیان نمایشی چشماشو خمار کرد و بهم نزدیکتر شد و گفت:

-گونیم بیوشی بهت میاد.



اومده بودیم لباس فروشی و من به مانکن توی مغازه تکیه داده بودم و طبق
معمول داشتیم با کیان مسخره بازی در میووردیم!

هانا که رفته بود اتاق پرو تست کنه و خداروشکر این دفعه برای جلوگیری از
هرگونه ابروریزی رها کنار اتاق پرو وایساده بود و نگهبانی می داد.

خوشبختانه فروشنده این دفعه خانوم بود.



ماهی و ساحل و رامشم داشتن به حال ما تاسف میخوردن و میخندیدن!

لبامو غنچه کردم و با ناز گفتم:


- اوففف، آقایی منی تو!

کیان گفت:

- بذارمت لای نون با نمک بخورمت عوضیییییی!

رامش با خنده گفت:

- بچه ها تا کار به جاهای باریک نکشیده فاصله بگیرین از هم.



کیانم که تا ته فرو رفته تو نقشش!

هممون خندیدیم که با شنیدن سرفه ی مردونه ای رنگم پرید!

~کیان~



جانان:

- ب...بله؟

یکی از پسران که قدش کوتاه بود و یه تیشرت صورتی زشت داشت گفت:

- اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد میخوایم رد شیم!




کیان:

- در جریان باش که فضولو بردن جهنم گفت پلنگ صورتی کجاست!

اشارش به تیشرت صورتیه پسره بود!

یکی دیگه از پسر که قدش خیلی بلند بود و دماغش از قدش درازتر گفت:

-حرف دهنتو بفهم!



رامش اومد جلو و با عصبانیت گفت:


- نفهمه چی میشه؟

پسره بیشتر جلو اومد و گفت:

- اون موقع با روش خودم میفهمونمش!

ساحل مدادشو از توی جیبش در آورد و همونطور که میچرخوندش گفت :

- روش خودت چه جوریه بچه خوشگل!



ماهیم اومد جلو و با لحن لاتی گفت:

- اررره!روشت چجوریه؟!

بچه خوشگل!

ساحل با حرص چشماشو بست و گفت:

- ماهی لطفا حرفای منو تکرار نکن!

ماهی با تعجب گفت:

- عه حرف تو بود؟

گفتم اشناست ها!!!!

رامش:


- نگفتی!روشت چجوریه!

پسره:

- برو کنار بذار باد بیا،وقت کل کل با بچه ای مثل تورو..

حرفش کامل از دهنش در نیومده بود که رامش پرید یقشو گرفت و همینکه خواست یه مشت مهمونش کنه بزور ازش جداش کردیم،وسط پاساژ نمی شد وگرنه خودمم خیلی عصبی بودم!

داد زدم:



- هوی! ببین!

اینجا هممون قاطی ایم!

اینو ببینی؟ (به رامش اشاره کردم)

این از بچگی قاط می زد یهو لجش می گرفت از یکی باید دنبال دنده هاش
توی جوب میبودی!

اونو ببینی؟ به ساحل اشاره کردم و نگاه پسراهم چرخید سمتش:

- این بیماریش اینه با پنبه سر میبره، ملوس و اروم دیده میشه ولی بری رو
مخش پارت میکنه!

همیشه هم با خودش چاقو داره!



به ماهی اشاره کردم:

- این چی؟ اینو میبینی؟

این با مایع لباسشویی پریل میسورتتون خشکتون میکنه پهنتون میکنه جلو
افتاب خشک شین، هاره، وحشیه!

منو میبینی؟ من روانیم!

ممکنه پامو تا زانو بکنم تو حلقه بعدش تو زمین فوتبال چالت کنم!

به جانان اشاره کردم:

- اینو میبینی؟ این که دیگه اووووف!

با دندوناش گوشتاتونو تیکه تیکه میکنه! دوتاهم اون پشت مشتان! میخوای
صداشون کنم؟


رنگ اون عنترا کامل پریده بود!

یکیشون که تا اون موقع ساکت بود چیزی تو گوش اون دوتا گفت و اون
دوتاهم سرشونو تکون دادن و دو دقیقه بعد خبری ازشون نبود!!!

با خنده ایولی به خودم گفتم.

دیدن دیوونه ایم خودشون فرارو بر قرار ترجیح دادن.

ساحل:



- این چرتو پرتا چیه تحویلشون میدادی؟

گارد گرفتم:

- مگه دروغ گفتم؟ رامش که از بچگی با همه مشکل داشت،

بچه های تو کوچه همه ازش کتک خورده بودن،

توهم همیشه یه مداد تیز با خودت داری که مثل چاقو میمونه لامصب!



ماهیم که هرچی پشه مشه و پروانس خشک میکنه میچسبونه رو دیوار اتاقش!


منم که از بچگی با یکی بحثم میشد با پا میکوبوندم تو دهنش!

جانانم که دندوناش هالکو از پا در میاره!

رها و هاناهم واقعا اون پشت بودن،

ذخیره داشتیم!

جانان با خنده گفت:



- ولی خوب گر خریدنا! خوب شد مغازه ی بزرگیه فروشنده میزش از اینجا دوره
وگرنه با لگد بیرونمون می کرد!

رامش:

- همش تقصیر خلبانی و ملوانیو کوفت و زهرمار شماست دیگه!


جانان:

- چه ربطی...

همون لحظه هانا و رها با دستای پر و نیش باز اومدن، رها مثل قاشق نشسته
پرید وسط:

- یه لباسایی خریدمممممممم،

انقدر خوشگلن!



ماهی:

- بدبخت تو کیو داری واسش بیوشی؟

رها:

- مگه خودم دل ندارم؟



هانا:

- منم که برا اقامون میپوشم!

صورتتم جمع شد و رامش گفت:

- کف دستم امدست بره توی پیشونیت.

جانان:

- گشنمه.




هانا:

- خبرتون برگردیم عمارت.

رها:

- موافقم.



+ انگار پت و متین به مولا

ساحل:


- خسته شدم انقدر وایسادم بریم دیگه!



رامش:

-بريم.

◊جان◊



دیگه تقریباً رسیده بودیم به کوچه ای که به عمارت منتهی می شد.

همچنان مشغول ورور کردن بودم که با دیدن صحنه ی روبه روم ماتم برد....

دم در عمارت خاتون یه مرد شکم گنده و کله کچل وایساده بود و مشغول سیگار کشیدن بود.

نکته ای که باعث شوکه شدنم شده بود بچه گربه ی کوچیک و به شدت نحیفی بود که معلوم بود مریضه و مدت زیادیه چیزی نخورده!

بچه گربه دور پای کله کچل میچرخید و میو میو می کرد،


قشنگ معلوم بود گرسنشه مرده با نوک کفشش لگد نسبتا محکمی بهش زد و
شوتش کرد توی قفسی که کنار پاش بود و

فحش بدی بهش داد و در قفسشو بست!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دست ساحل که کنارم بودو چنگ زدم.

با حرص و دلسوزی زمزمه کردم:

-مردکِ




ساحل با تعجب نگاهم کرد، وقتی مسیری که نگاه می کردم و دنبال کرد
چشمش گرد و در کسری از ثانیه اخماش توی هم رفت.

بچه ها از ما جلوتر زده، تقریباً به در عمارت

رسیده بودن و اصلاً حواسشون نبود که ما بینشون نیستیم.

منو ساحل همچنان به بچه گربه ای که توی قفسش تقریباً بیهوش شده بود
نگاه می کردیم.



همون لحظه مرده گوشی تلفنشو از جیبش در آورد و با اخمای تو هم شماره ایو گرفت.

بعد از چند دقیقه با صدای بلند عربده کشید:

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟

چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ این گربه ی رو به موتی که واسم فرستادی به چه دردم میخوره؟

چی زر میزنی؟!

من به رضایی قول یه بچه گربه ی چاق و تپل و اهلیم داده بودم!

۱ میلیون ازش کش رفتم که اینو تحویلش بدم؟؟؟

اگه از اینا میخواست تو کوچشونم میتونست پیدا کنه!




این ۵۰ تومنم نمی ارزه!

کمی مکث کرد و دوباره داد زد:

- بچه پولدارن درست ولی خر که نیستن!

یه میلیون داده واسه یه گربه ی درست و حسابی نه این مادر مرده!




یادت رفته گربه ی قبلو که فرستادیم چون وحشی بود سرشو برید؟ این بار
تهدید کرده!

رضایی دیوونست مگه نمیشناسیش؟ اینم میکشه حالا ببین!

مراد بذار دستم بهت برسه! میدونم چکارت کنم!!!

گمشوووو!


کلمه ی اخرشو نعره زد و گوشو قطع کرد.



نگاهی به گربه‌ها که بی‌حال کف قفس افتاده بود انداخت و یهو مثل وحشیا
قفسشو برداشت و جوری تکونش داد که صدای ناله گربه‌ها از درد برخورد
بدنش ب قفس بود درآمد ..

حیوونکی فوری چشماشو باز کرد جمع شده نگاهش کرد ک مرده با عصبانیت گفت:

- خوبه، اگه مرده بودی خودم میکشتمت!



از چشمام خون می چکید!

خواستم برم سمتش که ساحل محکم دستمو گرفت و با صدای ارومی گفت:

- الان وقتش نیست!

- چرا نداشتی برم جلو ساحل؟

ندیدی چجوری داشت با حیوون زبون بسته رفتار می کرد؟



باید شکایتش کنیم!

به جرم حیوان آزاری و کلاهبرداری!

ساحل چیزی نگفت و به جاش رامش با اخم گفت:

- عزیز من به ما چه ربطی داره که بخوایم دخالت کنیم؟

رها:

- اینجوری که شما میگین منم دلم واسش سوخت ولی بهتره خودمونو قاطی

نکنیم!



هانا:

- من که به شخصه تو چیزی که بهم مربوط نیست دخالت نمیکنم!

کیان نگاهی به هممون انداخت و با گفتن

(سر چه چیزای مسخره ای بحث می کنید) رفت سمت دستشویی و ماهی هم
که....

بیخیالش، داشت با اهنگ فیلم تایتانیک جلوی اینه می رقصید!

دوباره گفتم:

- از کی تا حالا انقدر سنگ دل شدین؟



رامش:

- من از حیوانات خوشم نمیاد، تو زندگی بقیه هم سرک نمیکشم!

+ اما رفتار اون چلغوز به دور از انسانیته!

رامش:

- خب به ما چه؟

ساحل که تا اون لحظه ساکت بود بالاخره سکوتشو شکست و گفت:

-منم با جانان موافقم، رامش اون گربه مریض بود، از شدت گرسنگی استخوناش معلوم بود...

زیاد از گربه ها خوشم نمیاد ولی...


نمیتونم در برابر این متفاوت باشم!!

رامش که تا اون موقع رو صندلی میز ارایشش کرده بود خودشو صاف کرد و متعجب گفت:

- ساحل توام؟؟

دیوونه شدین شما؟ اصلا چه کاری از دست ما برمیاد که بخوایم انجام بدیم؟؟؟

ساحل:



- نمیدونم، ولی تا قبل از فردا یه راه حلی پیدا میکنم، چون از حرفای مرده می
شد فهمید اونی که قراره گربه رو بهش بدن فرد خوبی نیست!

رامش دست به جیب بلند شد و با گفتن:

- هرکاری میخواین بکنین از اتاق زد بیرون.

ماهی و هانا و رها و کیانم که تکلیفشون معلوم بود...

توچشمای ساحل زل زدم و گفتم:


- خودمون از پشش برمیایم!

مگه نه؟؟؟

با لباسای سر تا پا مشکی وسط حیاط عمارت وایساده بودیم، عمارت کله کچل دیوار به دیوار همینجا بود و میتونستیم بپریم توی حیاط.

نور چراغ قوه رو انداختم توی چشم ساحل که زود چشماشو بست و با اخم گفت:

- ببر اونور این لامصبو!



کور شدم!

چراغ قوه رو اوردم پایین و اون ادامه داد:


- شیطونه می‌گه برگرد و برو چفت همین کیان اینا بخواب!

متفکر گفتم:

- توی ۵ دقیقه سی و هفتمین باریه که داری اینو می‌گی! و اینک تو اصلا از زود
نمی‌خوابی!

ساحل چشم غره ای بهم رفت و لجبازی زمزمه کرد.

کلا از بچگی وقتی روی یه موضوعی کلیک میکردم تا به اون چیزی که
میخواستم نمیرسیدم اروم نمی‌گرفتم!



و راستش خیلی تعجب کردم که ساحل همراهیم میکنه،

چون اگ دوس نداش عمرا اگ با ادم راه میومد،


چون عنترخانوم هیچوقت علاقه ی خاصی ب همه حیوونا نشون نمی داد!

کلا حیوونای محدود و خاصی بودن ک دوششون داشت.

بسم اللهی زمزمه کردم و دست انداختم تا از دیوار برم بالا که تعادلمو از دست
دادم و به شدت افتادم زمین!

صدای بلندی ایجاد شد، درد بدی توی کمرم پیچید که احساس کردم تکون
بخورم بکینگ پودر میشم!

ساحل کنارم زانو زد و پوکر گفت:




- ایهم.

یهو نیشش و باز کرد و ادامه داد:

- از این زاویه شبیه گوز خالصی!

با روشن شدن لامپ یکی از اتاقا و سایه ی چهارشونه ای که پشت پنجره دیدم
فهمیدم به فنا رفتیم.



لامپ اتاق ارین بود و چون که همه ی پسرا باهم توی یه اتاق بودن فهمیدم که
حتما صدارو شنیدن و تا کمتر از پنج دقیقه سر و کلشون پیدا میشه!

زود به ساحل علامت دادم که بریم پشت درختا گم و گور شیم چون اصلا خوشم
نمیومد دلیل توی حیاط بودنمو با لباسای مشکی و خاکی و چراغ قوه و کوله
پشتی اونم ساعت ۳ نصف شب به چند تا گودزیلا توضیح بدم!

- هیس، کمتر وول بخور الان میفهمن این پشتیم!


نیم نگاهی از پشت درخت بهشون انداختم.

سامیار و اشوان اومده بودن توی حیاط و داشتن همه جارو بررسی می کردن تا ببینن اون صدای بلند موقع گوزپیچ شدنم از چی بوده، مثل اینکه فقط سامیار صدارو شنیده بود.

اشوان از لحظه ای که اومده بودن یه ریز غر می زد که خوابم میاد چرا منو بیدار کردی اوردی و....

سامیار:


- اشی کمتر غر بزن، اصلا پپر برو پارسا رو بیدار کن بگو بیاد، چراغ قوه اش رو هم بیاره!



اشوان که انگار دنیارو بهش داده بودن فوری برگشت و راه افتاد سمت عمارت.

ساحل یکم خودشو تکون داد و اروم گفت:

- اگه نور بندازن معلوم میشه هر دومان اینجاییم، من میرم اون ته قایم میشم
تاریکه نمیینه.




ابرویی بالا انداختم و ساحل با قدم های اروم ازم دور شد، نزدیک به درخت مورد
نظرش بود که یهو صدای شکستن چوب از زیرپاهش اومد.

چشمام گرد شد و فوری دستمو روی دهنم گذاشتم!

شبيه اين فيلما شده بوديم كه از دست زامبيا فرار ميكنن.

صدای سامیاری اومد که گفت:

- کی اونجاست؟



چشم‌امو روی هم فشار دادم.

ای الهی بترکی ساحل که مثل ادم نمیتونی راه بری!!!

ساحل فوری قایم شد و سامیار این بار بلندتر داد زد:

- هرکی هستی بیا بیرون!

اینم چه گیری داده‌اه!

صدای قدماش که نزدیک می شد رو قشنگ میشنیدم.

تقریباً رسیده بود کنار درختی که من پشتش قایم شده بودم و....


پارسا:

- سامی کجایی؟

نفس راحتی کشیدم و سامیار راه افتاد سمت پارسا و گفت:

- یه صدایی از اینجا میاد، فکر کنم دزده، نور بنداز.

پارسا با غرغر چراغ قوه اش رو روشن کرد و گفت:



- شاید حیوونی چیزی باشه چرا منو بیدار کردین؟

سامیار اخم کرد و گفت:

- من قشنگ صدای افتادن یه جسم رو از توی حیاط شنیدم، دیگه اینو میتونم تشخیص بدم.



سامیار:

- چراغ قوه رو بده به من تو خودت همینجا وایسا، یه صدایی از اون ته شنیدم، میرم بینم صدای چیه.

پارسا:

- مواظب باش خفتت نکنن داداش!

امنیت تو جامعه کم شده.


سامیار خندید و با گفتن دهنش صحنه رو ترک کرد!



دقیقا مستقیم داشت می رفت سمت جایی که ساحل ایساده بود.

یعنی ریدم تو شانست ساحل جان!

استرس گرفته بودم و قلبم شدید میکوبید، ببین واسه یه بچه گربه به چه خفتی
افتادیم!



با خودم درگیر بودم که نفسایی رو کنار گوشم احساس کردم، فوری برگشتم که با
چشمای براق پارسا رو به رو شدم!

هین بلندی که داشت از دهنم خارج میشد رو با دستش خفه کرد و کمرمو
محکم به درخت کوبید که احساس کردم مهره های ستون فقراتم ریخت!

دیگه داشتم نفس کم می اوردم که بالاخره دستشو برداشت.

داشتم خودمو می زدم و سعی می کردم نفس بکشم و در همون حال فحش
می دادم:


-الهی سنگ قبرتو با اب پرتغال سنیچ بشورم وحشی امازونی،داشتم خفه می
شدم!

پارسا دستاشو دو طرف سرم گذاشت و یه جورایی منو بین خودشو درخت اسیر
کرد.

پارسا:

- مشتاق دیدار بودم لیدی!

تو کجا اینجا کجا؟




با اخم گفتم:

- باید برای اومدن تو حیاط خونه ای که توش زندگی میکنم از تو اجازه بگیرم؟

نگاهی به سر و شکل خاکیم انداخت و سرشو نزدیک تر آورد، تا جایی که
نفساش توی صورتم می خورد.


پارسا:



- وقتی که سر و شکلت مثل دزداس اره.

با چشمای گرد گفتم:

- من شبیه دزدام؟




نگاهی به خودم انداختم و در نتیجه با بیچارگی گفتم:

- من چرا انقدر شبیه دزدام؟

چشماشو با مسخره بازی گرد کرد و گفت:

- از من میپرسی؟



چشم‌اش به حالت عادی برگشت و تره‌ای از موهامو که از شال بیرون افتاده بود با انگشت‌های دستش به بازی گرفت و اروم ادامه داد:

- اینجا که کسی نیست، فقط منو تویم و اسمون شب!

به نظرت وقتشه انتقام ازار و اذیتاتو بگیرم یا نه؟

با اخم گفتم:

- بکش کنار پری جون، یه فوتت کنم باد میبیرت!



پارسا با تعجب گفت:


- پری؟!

یهو اخم کرد:

- یه بار دیگه صدام کنی پری بیچارت میکنم

چند بار پلک زدم و یهو با نیش باز گفتم:


- پری!



با یه حرکت غیر منتظره سرشو برد زیر گوشم و با صدای بمی گفتم:

- چی گفتی؟

بعد از حرفش نفسشو زیر گوشم خالی کرد، احساس کردم زیر دلم خالی شد.



سعی کردم تو چشمات خیره نشم و گفتم:


- از من فاصله بگیر!

چونشو کامل روی شونم گذاشت، یه حالتی بود که انگار توی بغلش بودم.

زمزمه کرد:

- چرا؟


نمیدونم چرا زبونم قفل کرده بود و چیزی برای گفتن نداشتم!!



چونشو برداشت و توی چشمام خیره شد و منم متقابلا بهش خیره شدم.

تقریبا توی چشمای سبز رنگش غرق شده بودم، باید میومدن با تور ماهیگیری
نجاتم می دادن که یهو زد زیرخنده!

یه جوری میخندید که خودم ریخته بودم پشمام مونده بود.



همونجوری با خنده گفت:

- تا حالا انقدر اروم ندیده بودمت، چیه شل شدی؟ نقطه ضعف تو گرفتم!

دوباره زد زیر خنده، دستامو مشت کردم!

عوضی، عوضی، عوضی!

داشت بازیم می داد!

منه خر چرا رام شده بودم؟




یاد سه سال پیش افتادم.

توی رستوران، همین اتفاق افتاد و اونجا هم من همین عکس العملو داشتم!

خدایا من چه مرگم شده؟

با اخم مشت نسبتا محکمی تو سینش زدم که بیخیال به خندش ادامه داد،




شدت مشتام بیشتر شد که با دستاش گرفتشون و با همون لحن پر خندش
گفت:

- ووووون تو فقط مشت بزنی، اگه تا حالا میدونستم که با نزدیک شدن من
انقدر زود وا میدی تا حالا کارمون به...

با پام لگدی توی مچ پاش زدم که اخی گفت و خم شد ولی توی همون حالت
کم نیوورد و با خنده ادامه داد:

- وحشیتم دوست دارم!



یه لحظه نفسم بند اومد و محو چشماش، خندش و موهای به هم ریختش
شدم که یهو...

ساحل:

- به تو چه که من توی حیاط چیکار میکنم؟ اصلا... اصلا اومدم قدم بزنم!!

سامیار

- که به من چه؟ اره قدم زدن با این سر و وضع!




تو که میخواستی قدم بزنی چرا قایم شدی؟ چرا فرار کردی؟

ساحل:

- من فرار نکردم قایمم نشدم فقط خواستم نمای باغو از پشت درخت ببینم!

با صدای دعوای ساحل و سامیار فهمیدم که گاومون زاییده و سامیار ساحلو
دیده!




منو پارسا رفتیم سمتشون که توجهشون به ما جلب شد اما بازم دست از دعوا نکشیدن و سامیار این بار خیلی جدی داد زد:

- تا نگی داشتی کجا می رفتی ولت نمیکنم!

پارسا یکم با تعجب نگاهمون کرد و در نتیجه یه اخم غلیظ کرد و اونم دستاشو از توی جیباش در آورد و گفت:

- معلوم هست چخبره؟ لباس جانان که خاکیو کثیفه ساحلم که سرتاپا مشکی پوشیده!



میخواستین برین کجا؟


فوری برگشتم و حق به جانب گفتم:

- به تو چه ربطی داره؟

خوبه تا دو دقیقه پیش یادش نبود بپرسه دارم چه غلطی میکنم تو حیاط الان
قلدری میکنه!

بازومو گرفت که چشمم از شدت دردی که نمیدونم چی بود ریز شد.

پارسا با تعجب نگاهی به خودم و بازوم انداخت و یهو گفت:



- مانتوتو درار!

با چشمای گرد گفتم:

- نَمَنَه؟


تکرار کرد:

- گفتم مانتوتو در بیار!

چشمم اتیشی شد و یهو بازومو از دستش کشیدم بیرون و جیغ زدم:

- مرتیکه ی فاقد ناموس مگه خودت خواهر مادر نداری، میخوای کجامو

بینی؟ خوبه منم بگم شلوارتو درار؟




چشماش گرد شد و عصبانیتش یادش رفت و جاشو شیطنت گرفت و گفت:

- مگه خودت پدر و برادر نداری؟ به قول خودت میخوای کجامو ببینی که
میخوای درارم؟

چشمام گرد شد و بی ادبی زمزمه کردم که پوکر و جدی شد و گفت:


- مانتوتو در بیار، مثل اینکه دستت زخم شده!



تازه فهمیدم منظورش چیه!

بالجباری گفتم:

-زخمم شده باشه تو دخالت نکن،..



یکم توی چشمام خیره شد و درنهایت روشو کرد اونطرف و دوباره دست به جیب شد.

ای خیر نبینی جانان با این حرف زدنت! فکر کردی اینجا فیلمه ناز میکنی؟

حالا منم فکر نمیکردم توی فیلمم ولی این امازونی چرا انقدر راحت بیخیال شد؟

منو باش گفتم الان مانتومو جر میده که دستمو پانسمان کنه!

منم با اخم رومو ازش گرفتم و

تازه نگاهم به قیافه ی پوکر ساحل و سامیار افتاد که تمام مدت مشغول دیدن عنتر بازیای ما بودن!




ساحل

این پارسا و جانانم روانی بودنا!

به هرحال دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!


نمیدونم درست گفتم یا نه ولی مهم نیته!



برگشتم سمت سامیار که نگاهش به اون دوتا بود و گفتم:

- فیلم تموم شد، دستمو ول کن.

به مچ دستم که اسیر دستاش بود نگاهمی انداخت و ابروهاشو بالا انداخت و
تخس گفت:




- نـوچ!

اخـم كـردم و جدی و یخ گفتم:

- هیچ دلیلی نمیبینم که بخوام به تو توضیح بدم چیکار میکنم پس بهتره دستمو ول کنی!

متفکر گفتم:




- به خاتون چی؟

یکی از ابرو هام بالا رفت و دوبار پلک زدم.

- تهدید میکنی؟

سامی:

- افرین خیلی باهوشی!




لبمو گاز گرفتتم و گفتم:

- ازت متنفرم!

احساس کردم اولش شوکه شد ولی بعدش لبخند کجی زد و با جوابی که داد
واقعا دلم خواست خفش کنم!

- تورو خدا دلمو نشکن!




قیافه ی پر تمسخری به خودم گرفتم و گفتم:

- آخی!

تک خنده ای کرد و نگاهشویه جای دیگه چرخوند و دستمو ول کرد.

فوری پشتمو کردم بهش تا برم که یقه ی کاپشنمو از پشت گرفت و گفت:

- کجا کجا!



هنوز جواب ندادی که داری کجا میری!

وای خداااا این بشر چقدر کنه بود!

با چشم غره برگشتم سمتش که جانان از اونور داد زد:

- چرا ما از دست شما آرامش نداریم!



پارسا با مسخره بازی گفت:

- والا من موندم تو کار خدا! این همه تفاهم بعیده!


سامیار:

- ساحل برای بار آخر میپرسم، داشتین کجا میرفتین؟ آگه جوابمو ندی به خاتون میگم نصف شبی شال و کلاه کردین که برین بیرون و من و پارسا مچتونو گرفتیم!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- تو این کارو نمیکنی!

نیشخندی زد و گفت:




- میکنم!

چاره ی دیگه ای نداشتم!

چشمامو بستم و به صورت خلاصه ماجرا رو تعریف کردم.

سامیار متفکر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس میخواین دزدی کنین!



جانان فوری گفت:

نه اینجوری نیست!

پارسا:


- دزدی دزدیه! توجیحم نداره!

سامیار:

- ماهم میایم!

دهنم باز موند و قبل از من جانان گفت:

- فکرشم نکنین!



پارسا جدی گفت:

- چرا؟ فکرشم به ذهنت خطور نکنه که بذارم بری خونه ی یه مرد الدنگ اونم ساعت ۴ و خورده ای!

حالا به هر دلیلی باشه!

جانان زود برگشت تا کلمه ی رو مخش) به توجه) رو بگه که پارسا زودتر گفت:

- تضمین نمیکنم اگه یه بار دیگه بهم بگی به توجه بلایی سرت نیارم!

جانان اخماشو توی هم کرد و گفت:

- هرچقدر که دلم می خواد میگم به توجه!



پارسا سمتش خیز برداشت که جیغ بلندی کشید.

پارسا با خنده گفت:

- وقتی میترسی چرا ادعات میشه!


اینم که دیوونس یه بار جدیه یه بار میخنده!

جانان جوابی بهش نداد و دست به سینه و با اخم به زمین خیره شد و منم از فرصت استفاده کردم و رو به سامیار گفتم:

- خودمون از پس کارامون بر میایم و نیازی به کمک هیچکی نداریم!

سامیار:

- من تصمیمو گرفتم! نمیخوام هیچ مخالفتم بشنوم! وگرنه...



لعنتی داشت تهدید می کرد! به درک نسبتا بلندی گفتم و به سمت دیوار راه افتادم که جانانم فوری اومد جفتم و صدای قدمای اون دوتا مزاحمم شنیده می شد! چرا اینا انقدر لجبازن آخه؟

پامو روی تخته سنگی که پایین دیوار بود گذاشتم و خودمو کشیدم بالا، خوشبختانه دیوار زیاد بلند نبود، یکم مونده بود که دستم به قسمت بالایی دیوار برسه که یهو دوتا دست قوی دو طرف پهلوهامو گرفت و بلندم کرد،

زود خودمو از دیوار کشیدم بالا و روش نشستم، با تعجب برگشتم و طبق حدسم کار سامیار بود!

با اخم گفتم:

- من کمک خواستم؟

پررو پررو جواب داد:

- من اجازه خواستم؟


چشم‌امو توی حدقه چرخوندم و برگشتم و به پایین خیره شدم، خوشبختانه ارتفاعش زیاد نبود.

توی یه حرکت پریدم پایین. بعد من جانان و سامیار و پارسا هم خودشونو انداختن توی حیاط و پارسا بلافاصله چراغ قوه اش رو روشن کرد. باغش از باغ عمارت خاتون کوچیکتر بود.

- به نظرتون گربه توی حیاطه؟؟

سامیار:

- احمقانس که گربه ی به اون کوچیکو بذاره توی باغ، مخصوصا اینکه هوا داره روبه سردی میره.



جانان فوری گفت:

- پس با جاروی پرنده بریم تو؟


پارسا:

- یعنی شما فکر اینجاشو نکرده بودین؟ اصلا چجوری میخواستین برین
تو؟ همونجوری برید.

جانان:

- خب من به شخصه فکر می کردم باید توی حیاط باشه !

یهو با هیجان ادامه داد:




- من گیره ی سر دارم بلدی قفل درو باهاتش باز کنی؟

پارسا کاملا پوکر بهش نگاه می کرد و جانان هنوزم با اون هیجان احمقانش
بهش خیره بود

پارسا دست به جیب برگشت سمتم و یکی از دستاشو از جیبش در آورد و
انگشت اشارشو کنار سرش تاب داد و گفت:

- دیوونست!

مگه نه؟ تازه فیلمم زیاد میبینه!




جانان چشم غره ای رفت و روشو کرد اونطرف و سامیار با صدای تقریبا عصبی
ای گفت:

- وقت نداریم بشینیم اینجا که بحث کنید، پنجره ی بالکن بازه، پریدن روی
بالکن هم کاری نداره!

بعد از گفتن حرفش یه پاشو روی دیوار گذاشت و با یه حرکت پرید و....

با قیافه ی خنثی به سامی که روی پارسا پهن شده بود نگاه می کردم اما توی
دلم داشتم جون می دادم از خنده!




جانان که نشسته بود روی زمین و شالشو توی دهنش چپونده بود تا صدای
خندش در نیاد، از چشماش اشک می ریخت!

اگه کسی میدیدش فکر می کرد داره گریه میکنه!

پارسا با فحش سامیارو کنار و زد و بلند شد، دستی به تیشرت مشکیش کشید و
گفت:

- سامی داداش دو دقیقه دختر دیدی جوگیر نشو تا هممون به...به باد نریم،

فقط دو دقیقه!



سامیار با قیافه ی اخمو بلند شد و یهو گفت:


- تقصیر این معمار خره دیگه نرده ها رو چوبی درست کرده زرتی شکست!

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- جای این حرفا لاغر شو!

سامی با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

- من که رو فرمم!




نسبت به قدم هیکلم باید همین باشه بیشتر لاغر شم خودم محو میشم لباسام
میمونن!

این دفعه اول پارسا بالا رفت،

پشت اون ماهم رفتیم روی بالکن و از در بالکن که شیشه ای بود رفتیم داخل.

یه اتاق ساده بود که تم خاصیم نداشت، سامی اروم در اتاقو باز کرد و رفت بیرون
و ماهم پشت سرش.

توی یه راهروی باریک بودیم که چند تا اتاق داشت.




از چند تا پله هم می خورد به طبقه ی پایین.

سامیار برگشت سمتون و با صدای آروم ولی حق به جانبی گفت:

- همه ی این خفتایی که داریم میکشیم فقط برای یه گربه اس؟

منم اخمام توی هم کشیدم و با صدای خفه ای گفتم:

- میخواستی نیای!



سامیار چشماشو گرد کرد و گفت:

- خیلی پروویی!

پارسا بی خیال گفت:

- شروع کنید به گشتن اتاقا!

سریع!

با این حرف هممون به خودمون اومدیم و شروع کردیم به گشتن اتاقا.



هرچی بیشتر میگذشتم بیشتر ناامید می شدم.

به اتاق اخیری که رسیدم با باز کردنش شوکه سرجام وایسادم.


اتاق همون مرد چاقالوئه بود! رو تختش خوابیده بود داشت خر و پف می کرد!

به خودم اومدم و نفس حبس شدمو ازاد کردم و در اتاقشو بستم.

برگشتم سمت بچه ها،

اوناهم مثل من به نتیجه ای نرسیده بودن.

جانان به اتاق اخیری اشاره کرد و منتظر نگاهم کرد که گفتم:



- اتاق مردس!

بادش خالی شد و پارسا گفت:

- دیگه نمیخواد از بالکن بریم از همین در بریم بیرون بهتره مرده هم که اتاقش بالاست!

از پله ها پایین رفتیم، قیافم خیلی توهم بود و جانانم فرقی با من نداشت!




نمیدونم چرا ولی از ته دلم دوست داشتم اون گربه ی بیچاره نجات پیدا کنه!

پارسا به سمت در خروجی رفت و کلید روشو چرخوند و بازش کرد.

پارسا:

- خب،بیاین.

جانان و سامیار راه افتادن که برن اما من نگاهم روی در کوچیکی که انتهای سالن توی تاریکی معلوم نبود خشک شده بود...



- بچه ها! اونجارو!


توجه بقیه هم جلب شد اونطرف و پارسا دوباره درو بست.

این دفعه معطل نکردیم و فوری رفتیم سمت اتاق.

با باز کردن در توسط جانان و دیدن صحنه ی رو به روم چشمام گرد شد!

پر از قفس پرنده های مختلف بود!


بین قفسا قدم زدم و با دیدن اینکه بعضی از پرنده ها پراشون ریخته شده بود و بعضیاشونم زخمی بودن هرچی فحش بلد بودم به اون مردک کله کچل دادم.



به آخر اتاق که رسیدم تازه نگاهم به قفس گربه افتاد!

تنها گربه ی توی اتاق بود!

قفسش رو برداشتم و برگشتم و با خوشحالی گفتم:




- پیدایش کردم!

خوشحالی و آسودگی تو قیافه ی بقیه هم مشهود بود.

سامیارم که کلا از منم خوشحال تر بود!

کم استرس نکشیده بودیم!

همینکه خواستم برم بیرون از اتاق نگاهم به پرنده ها افتاد.




همینکه دهنمو باز کردم تا چیزی بگم سامی انگشت اشارشو روی لبم گذاشت و گفت:

- میدونم چی میخوای بگی!

ولی این پرنده ها وضعیتشون مساعد نیست!

نمیتونیم آزادشون کنیم که برن و پرواز کنن.




رفیق بابام محیط بانه،

زنگ میزنم بهش اینجارم لو میدم،نگران نباش خودشون به وضعیت این پرنده
ها رسیدگی میکنن!

خیالم راحت شد و بالاخره از اون عمارت کوفتی اومدیم بیرون،البته عمارت نبود
که!

هیچیش شبیه عمارت خاتون نبود و بیشتر شبیه یه خونه ی ساده بود.




همه از دیوار پریدن بالا ولی من با این قفس نمیتونستم.

نگاهی به قفسش انداختم.

یه قفس آهنی زنگ زده که یه کارتون گذاشته بودن تهش.

گربه ی بیچاره نه آب و نه غذایی هیچی پیشش نبود،



از وقتیم که دیده بود داریم نجاتش میدیم با چشمای براقش خیره بهم زل زده
بود.

نگاهش اصلا ترسناک نبود.

قفسش به دردم نمی خورد!

از قفسش درش اوردم و قفسو پرت کردم لای بوته های توی حیاط.


گربه رو توی کوله پشتیم گذاشتم و از دیوار پریدم بالا، سامیار دستاشو باز کرد و با خنده گفت:

- پیر عمویی، من میگیرمت!

چشم غره ای بهش رفتم و اونم تن لششو کشید کنار و پریدم پایین!

جانان نگران نگاهی به دستای خالیم کرد و گفت:

- پس گربه کو؟



ابرویى بالا انداختم و گفتم توى كولمه!


از اين به بعدم كسى بهش نميگه گربه!

ميگيد متيو! او كى؟

جانان:

- مگه مطمئنى پسره؟ متيو پسرونس!


مگه مطمئنى پسره؟ متيو پسرونس!



نیشخندی زدم و گفتم:

- حس شیشم من هیچوقت دروغ نمیگه!


با صدای میوی متیو از توی کوله درش اوردم و توی بغلم گرفتمش و بعد از چند روز بالاخره یه لبخند از ته دل زدم!



○هانا○

با قیافه ای که تاسف ازش می بارید به رهای چلغوز که داشت خودشو از زاویه
های مختلفمی داد نگاه کردم.

رها:




- عر خودا چه نازه این، دلم میخواد بخورمشش!

ساحل متیو رو توی بغلش جمع کرد و با چشم غره گفت:

- نه بابا، شما که نمیخواستین قاطیه دردسر شین!

الان شدین گوزِ مهربان تر از چس؟



کیان قیافشو جمع کرد و گفت:

- خدا وکیلی نرین توی ضرب المثل!

رامش زیر زیرکی به متیو نگاه می کرد،

هروقتم می دید من دارم نگاهش میکنم اخم می کرد و سرشو تا گردن می کرد تو
گوشیش!

رها و ماهی خودشونو کشتن



همش دور و ور متیو میپلکیدن و همینکه میخواستن نزدیکش بشن ساحل
گارد می گرفت!

واقعا تعجب کرده بودم که از این بچه گربه جدا نمیشه!

جانان همونطور که ساندویچ بندریشو که هم قد خودش بود گاز میزد اومد توی
اتاق و با دهن پر گفت:

- هوی، دامپزشک اومد!

خودمونو جمع و جور کردیم و دامپزشکی که نمیدونم ساحل شمارشو از کجا گیر آورده بود اومد داخل بعد از اینکه یکم چرتو پرت گفت معاینه ی متیو رو شروع کرد.

از همون اولم زرتی شروع کرد دارو نوشتن،

می گفت بدنش خیلی ضعیفه!

دلم واسش سوخت، حیوونکی خیلی مظلوم بود، حیف ازش میترسیدم!



کیانم که کلا حس خاصی به حیوونا نداشت،

رامشم هنوز پافشاری می کرد که از حیوانات خوشش نییاد!


حدود ساعت ۸ صبح بود، یه ساعت دیگه کلاس داشتیم،

ساحل که از همون اول گفت میخواد مواظب متیو باشه و نییاد.

طبق معمول اردلان و حسین رسوندنمون دانشگاه،

بعد از پیاده شدن از ماشین راه افتادیم سمت ورودی که با شنیدن صدای ماهی برگشتم سمتش،

با دیدن صحنه ی مقابلم چشمام گرد شد!



ماهی:

- اه نمیتونم گوشیمو پیدا کنم!

سرشو تا زانو کرده بود توی کیفش و زر می زد:



- من نمیفهمم توی دو وجب...آهااا...پیداش کردم...خ...


قبل از اینکه بتونم بهش اخطار بدم شریپ،

افتاد توی گودال بزرگی که کنار ورودی دانشگاه بود!

جیغی کشیدم که توجه بچه ها هم جلب شد!

با دو رفتیم سمت گودال، فقط سر ماهیو میدیدم!

چون ارتفاع گودال زیاد بود.




سرمو خم کردم که دیدم با جیغ داره میزنه تو سرش،رها زود گریش گرفت و کنار
گودال زانو زد و با داد گفت:

- ماهی! جاییت درد میکنه؟

ماهی با بغض گفت:

- نه

این دفعه من با گریه گفتم:




- احساس خفگی میکنی؟

بازم گفت نه و این دفعه زد زیر گریه !

رامش عصبانیت داد زد:

- بیست سوالیه مگه؟ باید درش بیاریم!




توجه بقیه ی دانشجویها هم به ما جلب شد و همه دویدن و اومدن سمتمون!

دور گودال پر ادم شده بود!

کیان در جواب رامش با عصبانیت و نگرانی گفت:

- نباید بدونیم چه مرگشه؟ اصلا شاید مار زدش!



ماهی از اون پایین با صدای حرصی و فین فین گفت:

- مارو از کجات در آوردی؟ چون افتادم گوشیه نازنینم شکست/:


این دفعه واقعا عر زد:

- الهیی مادر برات بمیره! عرر

چشمامو توی حدقه چرخوندم و این دفعه جانان نعره زد:

- ساکت!

همه جا غرق سکوت شد، دیگه نه صدای ماهی میومد نه صدای دانشجوها که
هی حرف می زدن و بعضیاشونم جیغ!



رامش دستاشو مشت کرد و با اخم غلیظی گفت:

- یه گله پسر اینجا وایساده هیچکدومشون نمیان جلو یه کمکی بکنن!

با صدای آرومی گفتم:




- این گوداله عمیقه!

رامش:

- به درک! این شهرداریه (بوووق) که نیومد این گودالو پر کنه!

اگه بگیرمشون (بوووق)

دستمو روی دهنش گذاشتم و اشاره کردم خفه شه!



~کیان~

رامش دست هانا رو کنار زد و یهو گفت:

- اصلا خودم میرم نجاتش میدم!



بازو شو گرفتم و گفتم:

- یه لحظه سوپر من بازی در نیار الان جانان زنگ میزنه آتش نشانی!

برگشتم سمت دانشجوها که بازم صدای پچ پچاشون بالا گرفته بود.

یعنی خاک تو سر بی خاصیتشون که هیچ نفعی نداشتن!




حتی یکیشونم زنگ نزد کمک بیارن!

صدای جانان اومد که داشت با تلفن حرف می زد:

- الو؟ سلام، آقا تورو خدا خودتونو برسونین به دانشگاه..... ماهیمون افتاده توی
گودال، بله؟

صداش بالا رفت:

- دیوونه هفت جد و آبادته مرتیکه ی... با تور ماهیگیری عمتو نجات بدم
ایشالا.. الو؟ الو!




گوشیو از گوشش فاصله داد و با تعجب گفت:

- قطع کرد!

با حرص ادامه داد:

- بهم می‌گه خب با تور ماهیگیری نجاتش بدین!

تازه اولشم بهم گفت دیوونه!عوضیه عنتر!




دهنمو کج کردم و با به یاد آوردن حرفش با اخم و خنده ی نامحسوس گفتم:

- تقصیر طرز حرف زدنته! ماهیمنون افتاده توی گودال یعنی چی؟

با اون فحشایی که دادیم انتظار داشتی بشینه برات لالایی بخونه؟ قطع میکنه
دیگه!

گوشیو ازش گرفتم و ادامه دادم:



- بذار خودم زنگ میزنم، با دیدن شماره ای که بهش زنگ زده بود چشمامو با حرص بستم و گفتم:

- جانان!


جانان:

-ها!

من:

- چرا انقدر خری؟

با تعجب گفت:




- با منی؟

با حرص گفتم:

- به پلیس زنگ زدی وحشی!

چشماش گرد شد و گفت:



- ناموسا؟

پوفی کشیدم، طرف حق داشته بهش بگه دیوونه! خودم مشغول شماره گیری شدم.

رها:

- ماهی زنده ای؟

ماهی:



- آره فقط گرسنمه،یه کیکي چیزی بنداز اینجا قربون دستت


رها:

- فدایی داری

ماهی از تو گودال:

- چاکرخواستم/:

خدایا اینارو بی نوبت شفا بده!



هانا به دانشجوی دختری که تا خشتک خم شده بود تا توی گودالو ببینه تذکر داد و خودش با افسوس گفت:

- کاش ساحل اینجا بود، اون بلده توی این موقعیتا چیکار کنه!

رامش با چشم غره گفت:

- برای ساحل خانوم نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار! "منظورش متیو بود"

حق با هانا بود، بدون ساحل احساس می کردم لختم!

با شنیدن صدای مرد پشت تلفن از فکر در اومدم و اتفاقاتو توضیح دادم و

ادرس دانشگاهم بهش توضیح دادم،

بعد از قطع کردن تلفن رها با ساندیس و کیک اومد و از اون بالا انداخت واسه ماهی!


حق می دادم به مردمی که اطرافمون بودن و میخندیدن!



دستمو روی پیشونیم گذاشتم و ماساژش دادم که یهو...

سامیار:

- اینجا چه خبره؟



برگشتم سمت صدا که با مزاحمای همیشگی رو به رو شدم!

جانان:

- به تو ربطی داره؟

آرین بی توجه مشغول شمردنمون شد و یهو گفت:

- دوتاشون کمه!

صدای اهم اهم ماهی که اومد آرین بی توجه مارو کنار زد و با دیدن وضعیت ماهی چشمش گرد شد!




آرین:

- این چرا اونجاس؟

یکی از عنتر خانومای لوس دانشگاه با صدای تو دماغی و کشیده گفت:

- چشمای کورش چاه کنار دانشگاهو ندید زرتی افتاد توش!

خودش و دوستاش و تعداد کمی از دانشجوها به حرف بی مزش خندیدن.




آرین پوزخندی زد و با دست به ورودیه دانشگاه اشاره کرد و گفت:

- پس حتما شما هم کورین که متوجه اومدن استادتون نشدین!

جای اینکه سرکلاسم باشین اینج وایسادیین.

دختره ی عجوزه از حرص سرخ شد و فوری با دوستای عنترش گورشونو گم کردن.



رد انگشت ارینو دنبال کردم و به هاگان که دم ورودی دانشگاه وایساده بود نگاه کردم.

بقیه دانشجوها هم که تازه یاد کلاساشون افتاده بودن رفتن پی کار خودشون.

هاگان هنوز همونجا وایساده بود،

یهو در کمال تعجب دیدم لبخند بزرگی بهم زد و لب خونی کردم که گفت:

- سلام


یکم با تعجب نگاهش کردم و یهو به خودم اومدم، زشت بود اگه جواب
نمیدادم، منم لب زدم:

- سلام

بعدش نیشمو تا عرض شونه هام باز کردم و بهش خیره شدم، احساس کردم
انگار تازه منو دیده،

تا نیش بازمو دید خندید و دست به جیب رفت توی دانشگاه!


برگشتم سمت راستمو نگاه کردم که با رهای موزی و گونه های سرخش رو به رو
شدم!



خدایا چرا من انقدر گام؟

طرف به این لبخند زده به این سلام کرده بعد منم خوشحال خوشحال تو روش
دهن گشادمو وا میکنم!

به قول ساحل تاحالا انقدر گوز نشده بودم!



بیخیال این افکار شدم.


تازه یاد ماهی افتادم که هنوز اون توئه، پسرا داشتن اروم باهم حرف می
زدن، من نمیدونم چرا اینا نمیرن؟؟

سرمو خم کردم تا ببینم ماهی در چه حاله که یهو یه چیزی خورد توی سرم!

- آخ!

ماهی:

- ای وای تو اون بالا بودی؟ ببخشید!



نگاهی به پاکت ساندیشش کردم و فحشی بهش دادم و منتظر نشستم تا این
ماشین آتش نشانیه گور به گوری بیاد!

همون لحظه پسرا هم حرفاشونو تموم کردن و ماکان برای آراین سری تکون داد
و آراین رفت سمت گودال.

با تعجب به کاراشون نگاه می کردم و رامش گفت:

- هووووی، کجا میری؟

اشوان جواب رامشو با اخم داد:



- دخالت نکن!

~ماهی~

داشتم سعی می کردم یکم بخوابم که احساس کردم چیزی جلوی نور رو گرفت!

با تعجب سرمو بالا اوردم که یهو جسم سنگینی افتاد روم، احساس یه پشه ی له شده رو داشتم!


جیغی کشیدم که دستی اومد روی دهنم، تاریک بود ولی از عطرش فهمیدم آرینه! هیچوقت بوهارو فراموش نمی کردم!!!

بالاخره دستشو از دهنش برداشت و فوری گفتم:

- تو اینجا چکار میکنی؟

بلندم کرد وگفت:

- به رسم همخونگی گفتم پیام یه کار خیری بکنم!




یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- خودم میتونستم برم بالا!

اونم ابروشو بالا انداخت وگفت:

- جدا؟ پس چرا همین الان نمیری بالا و کارمو راحت تر نمیکنی؟




نمیدونم چی شد که پروندم:

- فعلا میخوام اینجا بمونم!

با تعجب چی بلندی گفت که گوشامو گرفتم

قیافشو بهتر میتونستم ببینم و معلوم بود پشماش ریخته.

آرین:




- اونوقت چرا؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشهههه! بلد نیستم چجوری برم بیرون.

لبخندی زد و با لحن پر از خنده ای گفت:




- آهااا همینه!

یهو احساس کردم دماغش داره نزدیک و نزدیک تر میشه و در اخر توی فاصله
ی نیم میلی متریم وایساد!

کلا دو وجب جا بود اینم میخواد بیاد توم!

با تعجب نگاهم کردم که دوتا دستشو گذاشت رو پهلو هام و خودشو چسبوند
بهم!

یکم بر و بر نگاهش کردم و دوباره بدون فکر گفتم:



- گوشیم شکست.

دوباره بهش شوک وارد شد و گفت:

- ها؟

تکرار کردم:

- گوشیم شکست!

نمیتونم اهنک بذارم خودت بذار!



وقتی تعجب می کرد خیلی بامزه می شد دقیقا مثل الان که قیافه ی کج و
کولش متعجب بود!


(وی مثل خر زرمی زند! ارین بچم به اون خوبی)

ارین:

- آهنگ واسه چی؟

نگاهی به دستاش کردم و این دفعه من متعجب تر از خودش گفتم:

- مگه نمیخوای فلامینگو برقصی؟




نمیدونم قیافه ی مات و مبهوتشو به چی تعبیر کنم!یه لحظه احساس کردم
خودم میخوام فلامینگو برقصم!

بس که ارین تعجب کرده بود!

آرین بهت زده گفت:

- فلامینگو چیه دیوونه!اون رقص تانگوئه!بعدشم نمیخوام تانگو برقصم!



اوه اوه بدجوری گاف داده بودم!

برای اینکه نفهمه کم اوردم فوری حق به جانب گفتم:

- پس چرا انقدر توی منی؟ فاصله ی اسلامیو رعایت کن، فکر کردی یه دختر بدبخت و تنها و خنگو توی چاه گیر اوردی میتونی هرکاری باهاش بکنی؟

مکشی کردم و با نگاهی به اطرافم فهمیدم دقیقا یه دختر بدبخت و تنها و خنگو توی چاه گیر اورده و میتونه هرکاریم بخواد بکنه!

اب دهنمو قورت دادم و جیغ زدم:

- غلط کرده!

آرین دیگه چشماش داشت در می اومد و از اون بالا هم رامش داد می زد
ماهی چرا جیغ زدی؟ چیکارت کرد؟ ولم کنین میخوام برم پایین! اصلا یه وضعی!


آرین شوکه شده زمزمه کرد:

- وقتی خدا داشت عقل تقسیم می کرد آفتابه ای که باهاش رفته بودی
دستشویی چه رنگی بود؟

دیگه جدی جدی داشتن میرفتن روی اعصابم که صدای داد آرین اومد که گفت:

- بکشینش بالا!

قبل از من سهیل رفت بالای گودال (چاه) وایساد و استینای ماهیو گرفت و
کشیدش بالا!



ماهی لبه ی چاهو گرفت و خودشو روی زمین کشید و اخرشم ولو شد،یه ثانیه
بعدم آرین اومد بیرون.

با اخم پرسیدم:

- چجوری قد ماهی رسید به نزدیکیه لبه ی چاه؟

آرین همونطور که خودشو میتکوند گفت:

- پاهاشو گذاشت رو شونه هام و وایساد!



اهمی گفتم و رها با لبخند گفت:


- ممنون واسه کمکتون!

آرین لبخند یه وری زد و ماکان گفت:

- خاتون بهمون سپرده بود!

رها نیششو جمع کرد و من توی دلم اخیشی گفتم که ضایع شد! خودشیرین
بدبخت!

ماهی:




- من با این لباسا نمیتونم پیام سر کلاس، میرم خونه!

آرین:

- منم میخواستم برم خونه، وایسا خودم میرسونمت!

قبل از اینکه یقشو بگیرم

بازوی ماهیو که قیافش شبیه علامت تعجب بود گرفت و کشید دنبال خودش.



ماشینش دم در دانشگاه پارک بود،

ماهیو انداخت توی صندلی شاگرد و خودشم سوار شد و...رفتن!


به همین سادگی!

دهنم باز مونده بود!

اشوان نگاهی به قیافم انداخت و خندید..

دیگه فکمو نمیشد جمع کرد!!

این چرا داره میخنده؟ من چرا گذاشتم ماهی با آرین بره؟..



جانان بازمو کشید سمت دانشگاه و هانا و کیان و رها هم راه افتادن
پشتمون،..


اخمام کم کم داشت میرفت توهم،..

دارم برات آراین خان!...

...

بی حوصله سرکلاس مبحث عمومی نشسته بودیم و منتظر آقا هاکان تا تشریف
فرما بشن.

کیان با دقت مشغول نوشتن اسم رونالدو روی دیوار دانشگاه بود!..




چشم غره ای بهش رفتم که بازم از رو نرفت!!!

جانانم که یه ظرف پاستا دستش بود و داشت کوفت می کرد! ...

هانا هم که داشت درسو مرور می کرد و

رها هم روی صندلی بند نبود،

هی مثل غاز گردنشو دراز می کرد بیینه هاگان کی میاد!



بچم خیلی ضایع بود!


بالاخره استاد گرامی افتخار داد و اومد توی کلاس.

با ورودش رها چنان لبخند گل و گشادی زد که من دندون عقلشم دیدم!

هاکان با سر جواب سلام بقیه رو داد و نشست سر جاش، نامحسوس به حرکات
رها خیره شده بودم، امیدوار بودم فقط کراش زده باشه!

رها خیلیی کراش می زد!

با شوق به هاکان خیره شد که هاکان گفت:




- خب، امروز کوییز میگیرم!

نسیم بهاری موهای کوتاهم را نوازش می کرد!

زر می زنم، نزدیک بود بخاطر بادی که از پنجر شدن رها شده بود خودمم
باد ببره!

با خنده گفتم:

- چرا پنجر شدی؟



رها با اخم نگاهم کرد که خندم بیشتر شد!

جانان که پاستا توی دهنش مونده بود!

کیانم که عاشقشم میدونست میرینه داشت میخندید! تو بدترین شرایط
میخندید!

اما هانا..

عنتر نشسته بود خونده بود! فوری نگاه هممون برگشت

سمتش، یکم نگاش کردیم که در آخر با حرص گفت:

- باشه! سگ خورد!

کیان با خنده گفت:

- وقتی میدونی تهش باید برسونی چرا مقاومت میکنی؟

اوهوم کشداری گفتم که صدای جدی

هاکان اومد:

- صحبت نباشه! آقای سهرابی لطفا این برگه هارو پخش کنید بین دانشجوها.

سهرابی چندش مشغول پخش کردن برگه ها شد و به هر دختریم برگشو می داد سه ساعت بهش خیره می شد!

موقع دادن برگه به پسری که صندلی جلویی رها بود از همونجا نگاه چندششو دوخت به رها که با اخم به میزش نگاه می کرد، دستم مشت شد و همینکه خواستم بلند شم..

○رها○

- آقای سهرابی، بفرمایید بشینید، خودم بقیه رو پخش میکنم.

سهرابی به وضوح قیافش توی هم رفت، آخیش! بالاخره این هاگان به یه دردی خورد! میدونستم اگه سهرابی تیکه ای بهم میپروند یا بهم خیره می شد بچه ها


حسابشو میرسیدن،رامشم که در شرف بلند شدن بود! هاکان برگه هارو از سهرابی گرفت، در کمال تعجبم منو نادیده گرفت و بین بقیه ی بچه ها برگه هاشونو توزیع کرد،دراخرم اومد سمت میز من و بعد از دادن برگه بهم دستاشو گذاشت توی جیش و روی صندلیش نشست.

آروم زمزمه کردم:

-بچه ها،سوال دو!

رامش نگاهی به معنای(به نظرت به قیافه ی من میخوره بدونم؟) بهم انداخت،رومو ازش گرفتم و به کیان خیره شدم که دیدم داره میخنده! هر وقت چیزبو بلد نبود یا در حال تر زدن بود نمیتونست خندشو کنترل کنه،خب اینم از این!

برگشتم سمت جانان که دیدم داره با حرص هرچی گیر میاره از تو کیفش میخوره،اینم وقتی استرس می گرفت شروع می کرد به خوردن بیش از حد! از اینم ناامید برگشتم سمت هانا که دیدم مثل جت داره مینویسه!!!!




+ خانوم رحیمی!

بدون اینکه به سمت صدا برگردم گفتم:

- یه دقیقه ول کن!

بعدش دوباره رو به هانا که نگاهش به پشت سرم بود و رنگش پریده بود خیره شدم و گفتم:

- دوو! سواله ...



+ خانوم رحیمی!

با صدای بلند هاکان به خودم اومدم و هینی کشیدم!

با اخم بهم خیره شده بود و دقیقا چفتم وایساده بود!

اوه اوه اوه!

خیلی جدی بهم زل زده بود!

اصلا با هاکانی که توی خونه ی خاتون بود خیلی فرق داشت، اب دهنمو قورت دادم که گفت:

- از کلاس بفرمایید بیرون، بعد از اینکه کلاسمم تموم شد تشریف میارین دفترم.




وسایلمو جمع کردم و با سر پایین افتاده از کلاس اومدم بیرون.

تاحالا انقدر خجالت نکشیده بودم.

مشغول قدم زدن توی محوطه ی دانشگاه شدم،

حدود پنج دقیقه بود که کلاس تموم شده بود،

نمیدونم چرا دست و دلم نمی رفت که برم سمت اتاق هاگان، شاید چون خیلی جدی شده بود!



پوفی کشیدم که جانان همون طور که دونات کاکائوییشو گازمیزد گفت:

- زقنبوت

چشم غره ای بهش رفتم که کیان گفت:

- تا کی میخوای مثل خر اینجا یورتمه بری؟

خو گمشو برو دیگه، هرچی دیر کنی بدتره!



هانا:

- راست میگه، ولی خواستو جمع کن یکی نری دوتا برگردی!

کثافتی نثارش کردم و با صورت سرخ شده راه افتادم سمت اتاق هاگان که....

بر خرمگس معرکه لعنت!

اصلا حوصله ی سهرابی با اون نیش شلشو نداشتم!

اخمی کردم و خواستم رد شم که نطق کرد:

- خانوم رحیمی



بی حوصله گفتم:

- بله؟

دوباره نیش شلشو باز کرد و برگه ای سمتم گرفت و گفت:

-این شماره ی منه،هروقت خواستی بهم زنگ بزن خوشحال میشم،

راستی!

خواستم بگم میتونم رها جون صدات کنم؟اخه خانوم رحیمی یه جوریه...




احساس میکنم صمیمی نیست.

فکم از این همه حجم پررویی داشت میوفتاد رو کفشام، بیا تو، دم در بده.

دهنمو برای جواب دادن باز کرده بودم که یه صدایی از پشت سرم جوابشو داد

- دلایلم نداره صمیمی باشه! شماهم همون خانوم رحیمی صدا میکنید ایشونو!



با بهت و تعجب برگشتم سمت هاکان که از کنارم رد شد و یقه ی سهرابیو مرتب کرد،

برگه رو از دست سهرابی گرفت و ادامه داد:


- شازده، اینجا دانشگابه،

نه طویله ای که بزرگ شدی و فکر کنی که هر غلطی بخوای میتونی انجام بدی،

دفعه ی بعدی انقدر اروم نیستم و ممکنه مشتام دماغتو نوازش کنه، حالا برو،

افرین پسر خوب!

سهرابی اب دهنشو قورت داد و کمتر از یه ثانیه شتر دیدی ندیدی.




با نیش شل ایول بلندی گفتم که هاکان با نگاه جدی برگشت سمتم، درجا خفه شدم که گفت:

- قرار بود یه ربع پیش توی دفترم باشی!

جالبه!

قبل از اینکه بخوام توجیح کنم بازومو گرفت و کشوند سمت اتاقش،

فقط شانس اوردم کسی توی راهرو نبود که ببینه هاکان بازوی منو گرفته!



با تعجب به چشمای مشکیش خیره شدم، دستاشو گذاشت توی جیبش و یه
قدم اومد جلو که منم یه قدم رفتم عقب،

دوباره یه قدم دیگه اومد جلو و منم دوباره یه قدم رفتم عقب!

انقدر این کارمونو تکرار کردیم که اخرش کمرم مماس با میز کارش شد و ها کانم
توی فاصله ی یه میلی متریم وایساد،

دستاشو کنار دوتا پهلوهام رو ميز گذاشت و بهم نزديک شد،


با صدای ارومی همونطور که نگاهشو روی چونم قفل کرده بود پرسید:

- سهرابی چرا باید انقدر بهت نزديک بشه؟

چشمام گرد شد و گفتم:

- منظورت چیه؟

تو چشمام خیره شد و محکم گفتم:




- چندبار باید بگم؟

اب دهنمو قورت دادم و در جواب گفتم:

- اینکه سهرابی پرروئه تقصیر منه مگه؟

چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت:

- نه،



معلومه که نیست ولی تو نباید انقدر مهربون و خوش رو با همه رفتار کنی تا
انقدر پرروشن!


اگه بهش رو نمیدادی خیلی بهتر می شد،

دفعه ی دیگه که مزاحمت شد بهم بگو و خودتم انقدر باهمه خوب نباش،

ملت جنبه ندارن!

منم نمیتونم پیام دنبالت شماره دهنده هاتو جمع کنم!

ازم فاصله گرفت و رفت پشت میزش نشست، گفتم:




- کی گفته تو باید حواست به من باشه یا چرا من باید بهت بگم که کسی
مزاحم شده یا نه؟

جدی توی چشمام خیره شد و گفت:

- من میگم!

در هر حال استادم و در مقابل دانشجوم مسئولیت دارم!



یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- اهااا...


بله شما در بار همه ی دانشجوها ت اینجوری احساس مسئولیت قلمبه میشه؟

دستاشو توی هم گره زد و جواب داد:

- تو فرق داری، تورو خاتون سپرده بهم، تو و دوستاتو!

نمیدونم چرا بادم خوابید، دوست داشتم یه چیز دیگه ای بشنوم.

پشت چشمی واسش نازک کردم که سرشو با برگه های روی میزش گرم کرد و گفت:




- خب!

در هر صورت، امروز داشتی تقلب می کردی، سر کلاس من!

مگه توی طریقه ی درس دادن من موردی بوده که دانشجوم دست به دامن
تقلب شده؟

سرخ شده سرمو پایین انداختم و جواب دادم:

- نه استاد خودم درس نخونده بودم!




ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این امتحانتو نمره بهت نمودم، حقت اینه دیگه نیای سر کلاس ولی...

از این به بعد هروقت مشکل درسی داشتی بهم میگی خودم کامل بهت توضیح میدم،

نمیخوام دفعه ی بعدی در حال تقلب ببینمت!




تا یه مدتم که تو عمارتم کارت راحت تره،

خب!

دیگه حرفی نموند میتونی بری.

با اجازه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون.



توی تمام مدتی که حرف می زد قلبم توی دهنم بود!

دیگه غلط بکنم برم سراغ تقلب.

~کیان~




- سیا نرمه نرمه، سیا توبه توبه توبه!

همینجوری که صدامو انداخته بودم پس کلم و اهنک میخوندم و همشم بخاطر
این بود که الودگی صوتی ایجاد کنم و پسرا اذیت بشن!

ساحل داد بلندی زد و گفت:

- زهرماررررر، متیو رو ترسوندی بسه دیگه!



ایشی گفتم و به متیو که با چشمای خمار تو بغل ساحل لم داده بود زل زدم و گفتم:

- الان این گربه واسه من ادم شده؟ با اون سرش!

جوابم چشم غره ی درشتی از طرف ساحل بود.

هممون توی اتاق ساحل که نه! توی اتاق متیو جان جمع شده بودیم! وقتی ما دانشگاه بودیم ساحل رفته بود و یه خروارررر وسیله برای متیو خریده بود! قفسش که اندازه ی کل هیکلم بود!

وسایلاشم از من بیشتر،حمومم که رفته بود،فقط مونده بود بیاد دراز بکشه بگه
کیان جونم بیا ماساژم بده ریکلس کنم!


پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- تا کی باید این بالا باشیم تا با اونا چشم تو چشم نشیم!

خب بریم بیرون حداقل

ماهی فوری گفت:

- اره اره بریم بیرون.



هانا همونطور که داشت لاک صورتیشو رو ناخنش می زد گفت:

- صبر کنید لاک من خشک بشه بعدش هرجا میخوایم بریم، بریم!


ساحل پوکر نگاهش کرد و گفت:

- ای گووووووووز

با خارج شدن کلمه ی (ز) از دهن ساحل یه نسیم ملایم از متیو خارج شد!

رامش بلند زد زیرخنده و گفت:

- جوووووون ناز نفست!



ساحل زهرماری گفت و یکی از دستاشو بالای تیغه ی بینیش گذاشت و
چشماشو با خنده بست!


ماهی که انقدر خندیده بود نزدیک بود خودشم بگوزه!

یاد جوکی که چندسال پیش خوندم افتادم و با خنده رو به ماهی گفتم:

- انقدر نخند تهش میوفتی میمیری بعدش رو سنگ قبرت مینویسن نسیمی
آمد و گلی پر پر شد!

دیگه دل و روده واسمون نمونده بود، لاک هانا هم که بر اثر خنده هاش به طرز
کاملاً چسخلانه شده بود.


راستیتش توقع نداشتم گربه هاهم نسیم بهاری بنوازن واسه همین در شرف جر
خوردن از خنده بودم!



دقیقا تو اوج خنده هامون در باز شد و جانان با تیشرت شیک کاهویی و شلوارگشاد راه راهیش گوشی به دست و با سر صورتی اشفته) او هوک)

وارد صحنه شد که همون اول تلپی پهاش به پادری گیر کرد و با سر رفت تو تخت، به دلیل فشار زیادیم که به تخت وارد شد....

همه چی رفت رو دور اهسته!




هانا دهنشو اندازه ی گراز باز کرده بود و توی هوا بود

پنج شیش تا ملق مثل بروسلی تو اسمون زد و در اخر با ناخوناش فرود اومد رو
فرش و لاکش به چخ رفت!

به زبان ساده تر مثل الاکلنگ شد، تخت فنی بود و بخاطر افتادن جانان روش
هاناهم که دست بر قضا ماتحتشو روی تخت مستقر کرده بود از سنگرش بر
بیکران و فراتر از ان پرتاب شد و فرود کاملاً درخشانی داشت!


با قهقهه و چشمایی که ازش اشک میومد رفتم سمت پنجره که خودمو بندازم
پایین که ساحل و رامش جلومو گرفتن/:



خلاصه بعد از کلی سجود و رکوع رفتن و عز زدن ماهی جیغ زد:

- وای جیشم ریخت!

همه با چشمای ورقلمبیده به اون که شلوار گشادشو جمع کرده بود و مثل
مرحومه مغفوره میگ میگ میدوید سمت دستشویی خیره شده بودیم!



از شانس خیلی گند توالت اتاق ساحل با مشکلی بسی جدی)چاهش بالا زدع
بود)

رو به رو شده بود برای همین ماهی تغییر جهت داد و مثل برق دوید سمت در
اتاق،

باز کردن در همانا و ریختن ۶ تا نره خر به علاوه ی یک همانا)استاد با
شخصیته حیفه با این نره خرا حساب شه)

هممون مثل فشنگ از جا پریدیم و خشک شده به اون فضولای غول تشن که
تو چارچوب وایساده بودن زل زدیم،



هرچند ماهی یه قرای خفیفی که حاصل از فشار شاشش بود می داد!

سهیل صداشو با سرفه ای صاف کرد و فوری گفت:

- سر و صداتون کل خونه رو برداشته، نگران شدیم گفتی...

جملش کامل نشده بود که سامیار یکی زد پس کلش و با حرص گفت:

- نگران نشدیم فقط فکر کردیم ممکنه اتفاقی واست...-

این دفعه پارسا یه پس کله ای به سامیار زد و خودش زودتر جدی و با اخم گفت:

- واسمون مهم نیست واستون اتفاقی بیوفته فقط گفتیم شاید دزدی چیزی اومده باشه که سر و صدا میکنید، به هرحال ما مردیم این خونه هم سپرده شده دستمون!

باید ازش مراقبت کنیم!

بقیه ی پسرا هم حرفشو تایید کردن که جانان با اون ظاهر چلغوزانش از رو تخت بلند شد و با صدای جیغیش گفت:

- اونوقت کی گفته این خونه به شما سپرده شده؟



پارسا سینه سپر کرد و گفت:


- من می‌گم!

جانان با حرص:ت

- و چیز خوردی!

پارسا با نیشخند خبیث:

- کیو؟




جانان با تعجب:

- چی...هینننن، بی ادبِ بی شخصیتِ بی تربیتِ بی...بی...بی شخصیت!

پارسا ابروهایشو بالا انداخت و چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- بی شخصیتو دوبار گفتی!

رامش غرید:



- حد خودتونو نگه دارین، اینجا عمارت ما هم هست!

اشوان:

- نه بابا!

مهمونین ی مدت اینجا حالا شد عمارتتون؟

رامش:



- همینه که...

صدای جیغ ماهی پرید وسط حرف رامش.

ماهی کبود شده گفت:

- توروخدا بعدا بحث کنید الان برین کنار من کار دارم!



- ماهی


برگشت سمتم، با خنده گفتم:

- بیا

ماهی دوباره جیغی کشید و گفت:

- تا ابیاریتون نکردم برید کنارrrrr!

خدا روشکر پسرا زود کشیدن کنار




و ماهی مثل تیری که از تیرکمون رها شده باشه پرتاب شد سمت اتاقی ک
جفت اتاق رامش بود.

همه با بهت و تعجب و به در بسته و پسراییی که حالا کامل اومده بودن توی
اتاق خیره شدیم، ماکان گیج به هممون نگاه کرد و گفت:

- کجا بودیم؟

اشوان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- سلیطه خانوم داشت سخنرانی می کرد!




نگاه هممون در صدم ثانیه برگشت سمت رامش که با حرص بالشی که زیر متیو بود رو کشید،

موهای متیو سیخ شد و جیغی کشید اما رامش بی توجه بالشو پرت کرد سمت صورت اشوان

که با یه دست گرفتش و رامش گفت:

- سلیطه اون دخترای بی شرفین که شبا میان ...




اشوان همون بالشو پرت کرد سمت رامش که رامش با دست گرفتش و اشوان گفت:

- فعلا تنها سلیطه ای که میشناسم تویی، چون دخترای وحشیو دوست ندارم!

رامش دیگه دود از کلش داشت بلند می شد!

رامش:



- نكنه فكر كردى همه مثل خودتن

من اگه يه روز بيارم پيشت قطعا با يه چاقو اومدم كه دل و رودتو در بيارم، شغل شريف دوست دختراتو به من نچسبون!

حالا خوبه تو تمام مدتى كه اشوانو ميشناختيم دخترى کنارش نبود!

اين دفعه ساحل ريلكس بالشو از دست رامش گرفت و گفت:



- توی این عمارت یا جای ماست یا جای شما!

بعد از زدن حرفش با هدف گیری دقیق بالشو سمت سامیار پرت کرد که خورد
تو ملاحظش!

سامیار با اخم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- تقصیر منو این خره، که به شماها کمک کردیم!




انگشت اشارشو سمت پارسا گرفته بود!

بچه ها تعریف کرده بودن که برای نجات دادن متیو اینا کمکشون کرده بودن.

پارسا یکم به انگشت سامیار خیره شد و در اخر انگشتشو گرفت و چنان پیچوند که سامیار کبود شد.

پارسا:

- داداش من دوست دارم ولی خر باباته!



به زور جلوی خودمو گرفته بودم که از خنده نترکم ولی اخرش تیکه ی خودمو
پروندم:

- اینا با خودشونم درگیرن!

ماکان تیز نگام کرد و گفت:

- عه توهم اينجا بودی؟ چه جالب فکر می کردم از تو دستشویی پیدات بشه!

ولی مثل اینکه مقام خودتو به اون یکی رفیقتون (ماهی) سپردی!

لبخندم خشک شد و منم زود پا شدم و گفتم:

- باز تو نخود هر آش شدی؟


اتفاقا توی دستشویی بودم تورم اونجا دیدم ولی سیفونو که کشیدم دیگه نبودی
منم احساس تنهایی کردم اومدم بیرون!

جانان باخنده لایک نشونم داد و ماکان با اخم نگام کرد، فکر کرده الان میت رسم
مثلا از نگاهش؟

ماکان:

- توی حموم احساس تنهایی میکنی پیام پیشت؟

◇جانان◇




چقدر منحرف بود این ماکان!

ولی عجب حرف کلفتی زدا دوست داشتم به اونم لایک نشون بدم! هاکان که
مظلوم و دست به سینه بهمون خیره شده بود و همش احساس می کردم
میخواد یه چیزی بپرسه! با صدای کیان رشته ی افکارم جرخورد

- نه اونجا دوستان هستن مرسی.

بعد از زدن حرفش لبخند ملیحی زد اما تا نگاهش به ما که خشکمون زده بود
افتاد انگار تازه فهمید چه گوه خوشرنگی خورده محکم کوبید روی دهنش! اگه
دامن داشتم زیر چشماش میگرفتم چون داشتن میوفتادن!

اشوان که کلا روشو گرفته بود اون طرف، ماکانم که با صدای بلند داشت
میخندید،



پارسا هم چشماش پر از خنده بود و سامیارم که از اتاق رفت بیرون، آرینم که
ماشالا خوش خنده،

با شیطنت گفت:


- بگو پس چرا هرشب توی اتاق یکیشون جمع میشن میخوابنا!

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم:

- شماهم توی یه اتاق میخوابین!

خنده ی آرین محو شد و سرفه ای کرد و پارسا گفت:

- شما از کجا میدونین!



منم حق به جانب گفتم:

- خودتون از کجا میدونین!

پارسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب یه خونس ادم میفهمه!

+ ماهم همینجوری فهمیدیم!

اهانی گفت و ساحل گفت:

- از بحث اصلی دور نشیم، توی این عمارت یا جای ماست یا شما!

فوری یاد تماسم با خاتون افتادم و گفتم:


-آره، بچه ها من یه چیزو بهتون نگفتم...!!! نگاه ها برگشت سمتم که شروع کردم به تعریف کردن...

کیان متفکر گفت:

- چه دلیلی داشت که خاتون به ما گفت یه هفته دیگه بریم باغ؟

شونه هامو به علامت نمیدونم بالا انداختم که ساحل رو به پسرا گفت:

- وقت خوبیه، توی این یه هفته باید جای خودمونو مشخص کنیم، ما تمام سعیمونو میکنیم که شما رو از اینجا بندازیم بیرون، شما هم تمام سعیتونو بکنید که ما رو بندازین بیرون! البته نه برای همیشه! مثلا اگه ما بردیم تا زمانی که ما اینجا بمانیم شما نباید اینجا بمونین، اگه شما هم بردین که نمیرین، تا زمانی که اینجا بمانیم ما میریم ی جای دیگه! وقتی گروه مقابل کم آورد باید بدون حرف چمدوناشونو جمع کنن و شبونه برن، صبحم ما از جای خالیتون میفهمیم کم آوردین و رفتین!.....قشنگگگ یه تیکه پروند که برنده ماییم!



سامیار که تا اون موقع به چهارچوب در تکیه داده بود گفت:


- خیلی به خودتون مطمئینا!

ساحل تو چشمات خیره شد و گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!

رامش که تا اون موقع با اخم به اشوان زل زده بود گفت:

- توی این مدت مشت زدن کاملاً مجازه!




اشوان مچ دستشو ماساژ داد و گردنش و به سمت چپ و بعدش راست خم
کرد و گفت:

- حالا این شد حرف حساب!

هاکان که تا اون موقع دست به سینه و با نگاه خنثی که توش داد می زد (اینا
دیگه چقدر بچن)

بهمون خیره شده بود سرفه ای کرد و گفت:




- میتونم یه چیزی بپرسم؟

همه ی نگاهها برگشت سمتش، هانا به نشونه ی مثبت سرشو تکون داد و هاکان تکیشو از دیوار برداشت و همونطور که با نگاهش روی سقف دنبال عمش بود

با اندکی خجالت (وات د هل؟) گفت:

- رها خانوم کجاست؟



اوهوکی!

امروز پس عمه ی من بود با اخم و تخم تو کلاس جلو همه رید به رها، الان سر
به زیر شده!

هانا فوری جواب داد:

- رفته انقلاب کتاب بخره!

خنده ی نامحسوس هاگان و با اون چشمای باباقوریم واضح دیدم!




اهانی گفت و برگشت سمت پسرا

و همشون بدون حرف از اتاق رفتن بیرون البته رفتن هرکدومشون یه نیم
ساعت زمان برد!

چون همش گیر می‌کردن به چارچوب در!

خدا اخر عاقبت مارو با این هرکولای جهش یافته ی سخنگو به خیر کنه!

بالاخره ماهی خانوم از دستشویی و رها هم از ولگردی برگشت، اندازه کل هیکلم
کتاب دست



رها بود!

رامش:

- اینا واسه چیته؟

رها:

- باید بیشتر درس بخونم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جدی؟ چه عجب!




رها:

- خاک تو سرمون، مثلاً تجربی ایم یه بارم ننشستیم مثل ادم درس بخونیم!

برای رسیدن به هرچیزی باید تلاش کرد،

منم که میخوام پرستاریمو با معدل الف پاس کنم باید تلاش کنم مگه نه؟



جدی برگشتم سمتش و گفتم:

- این حرفارو کدوم خری کرده تو مخت؟

چشماشو گرد کرد و لبشو گاز گرفت و گفت:

- عه نگو، خر چیه!




ساحل مرموز چشماشو ریز کرد و گفت:

- هاکان بوده آره؟

رها لبخند دستپاچه ای زد.

این خیلی مشکوک می زد، خر نبودیم که!

اینو هاکان رفتارشون باهم خیلی عجیب بود!



فوری گفتم:


- دوشش داری؟

این دفعه نفسش کامل رفت و یکم شوکه نگاهم کرد و بعدش با تته پته گفت:

- معلوم هست...چ..چی داری میگی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- پس داری!



هانا با چشمای گرد به رها نگاه می کرد

و رامش با چشماش خط و نشون می کشید!


ساحلم که پوکر شده بود و

منو و ماهی و کیان کاملا جدی بهش زل زده بودیم.

رها مشغول ور رفتن با گوشه ی لباسش شد و گفت:

- فقط واسم ادم محترمی!

با خنده اهانی گفتم.



قشنگ تو چشمام یه خر خودتی خاصی بود.

کم کم هرکی تو اتاق خودش متفرق شد..

وارد اتاقم شدم و بعد از شونه کردن موهام گیسشون کردم و همون طور که قر می دادم زیر لبم میخوندم.

- مهوش، پریوش، چه بد کرد، شوهر کرد، همه رو در به در کرد!

با صدای زنگ گوشیم دست از چرتو پرت گفتن برداشتم و جواب دادم:

- بلو؟




ارغوان:

- به بهههههه چه عجب صدای نحستو شنیدیم مااا،

افتخار دادی جواب دادی اصلا!

زلیل بشی نمیگی یه خواهر ترشیده ای اونور دنیا دارم یه زنگی بزnm از حال و
احوالش با خبر بشم؟

همونطور که مسیر اشپزخونه رو پیش گرفته بودم تا یه چیزی بخورم جوابشو
دادم:




شیشه ی مربای البالو رو از یخچال بیرون اوردم مشغول مالیدنش روی نون
تست شدم.

- به دلت صابون نزن!

صدای قهقهه ی ارغوان و بعدش صدای پر خندش اومد که با شیطنت میگفت:

- من نزنم کی بزنه??



با خندش منم خندیدم و در جوابش بلند گفتم:

- یه نره خری اینجا داریم فوقش میدم به اون!

ارغوان راجب همه چی خبر داشت، رازدار خوبیم بود



ارغوان:


- پارسا رو میگی؟

با خنده ادامه داد:

-اگه به مامان نگفتم رفتی اونجا اغفال شدی!

+ برو بابا من اغفال میکنم بقیه رو،

این پارساهم از ترس اینکه بهش تجاوز نکنم از اتاقش نمیاد بیرون!



ارغوان:

- تو که راست میگی،

خب من برم مامان کارم داره، توهم ادم باش، خدافظظظظظظ.

با خنده دیوونه ای گفتم و به سمت گوشیم رفتم و آیکون قرمز رنگو لمس کردم.

گازی به تستم زدم و برگشتم که برم بیرون،

با دیدن پارسا توی چهارچوب در اشپزخونه پشمای همه ی ناحیه های بدنم ریخت!

اب دهنمو قورت دادم و لقمه ی تست و مربا تو دهنم موند!

پارسا دست به جیب با نگاه پوکری بهم خیره شده بود.



یکم جلو اومد و گفت:


- چيو قراره بدی بهم

چشمام داشت میوفتادا!

همه چیم که شنیده بود!

ای بمیری جانان با این طرز حرف زدنت!

- تُستو گفتم!




بعد از زدن حرفم لبخند ملیحی زدم که پوزخندی زد و دوباره جلو اومد و گفت:

- که از ترس اینکه بهم تجاوز نکنی نمیام از اتاقم بیرون...

اومم...جالبه!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بعد از چند ثانیه حق به جانب گفتم:



- مگه تنها پارسای دنیا تویی؟

ابرویى بالا انداخت و با نیشخند گفت:

- نه ولی تنها پارسایی که جانان بهش میگه نره

خر منم!

یکم خیره نگاهش کردم و لبخند دستپاچه ای زدم



که یهو با چند قدم بلند اومد سمتم که محکم خوردم به یخچال.


با چشمای گرد به اون موجود دو سر که توی دهنم وایساده بود

زبون درازم از کار افتاده بود و نمیتونستم چیزی بگم و دلیلشم نمیدونستم!

که چشمامو بستم، لامصب عقم از کار افتاده بود! (مگه قبلا کار می کرد؟)

نگاه اون به لبام بود و ذهن من داشت اهنگ تایتانیکو پلی می کرد.

مخصوصا اون قسمتش که میگه:



...! I see you....I feel you

رفته بودم تو حس و هر لحظه منتظر این بودم

که انگشت شستشو کنار کشید و رفت عقبو با لبخند کجی گفت:

- گوشه ی لب ت مربایی بود!

انگشتشو توی دهنش کرد و مربای روشو خورد.


شوکه نگاهش میکردم که اون یکی دستشو آورد بالا و ساندویچ تستمو تکون داد و گفت:

- اینم خودت بهم دادی گفتی میتونم بخورم.

گازی بهش زدو اون یکی دستشو گذاشت تو جیبش

و پشت به منی که بهت زده سرجام خشک شده بودم راه افتاد سمت در که بره بیرون.

دقیقه ی آخر برگشت سمتم و تستی که یه ذره ازش مونده بود



رو با هدف گیری دقیق درست انداخت جلوی پامو با حالت متفکرانه گفت:


- اصلا خوشمزه نبود.

خیره شد و شیطون اما تو قالب جدی ادامه داد:

- اونی که گوشه ی لب تو بود رو بیشتر پسندیدم!

از اشپزخونه بیرون رفت و من....

قلبم دیگه سر جاش نبود!



بلکه افتاده بود تو پاچم!

تو خواب عمیق بودم که با صدای قدمای ارومی که به گوشم رسید

حضور یه نفر دیگه رو هم توی اتاق احساس کردم!

چشم‌امو باز نکردم و اروم از زیر بالش مدامو که نوکش کاملاً تیز بود رو بیرون کشیدم.



با احساس فرو رفتن تخت فوری پلکامو باز کردم

و سریع نشستم، قبل از اینکه بخوام با مشتتم چشم طرفو کبود کنم صدای جانان اومد:

- ساحللالل منممممم!

نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و با خشم گفتم:

- چه مرگته چرا مثل دزدا اومدی توی اتاقم؟



جانان:

- یه نقشه ی توپ کشیدم برای پسرا!

بدو بریم پایین همه رو بیدار کردم

اخمامو توی هم کشیدم و همونطور که پتو رو روی سرم میکشیدم گفتم:

- زر نزن ببینم اومده بیدارم کرده بخاطر چندتا اسکل.

جانان:


- ساعت 3 نصفه شبه خبر مرگت از عصرکپیدی پاشو دیگه!

با شنیدن اینکه ساعت چنده چشمام گرد شد

چقدر خوابیده بودما! اینقدر شب کم میخوابم

بالاخره انقدر سرم غر زد با اخم و تخم رفتم پایین

که دیدم بقیه هم مثل من اخماشون توی همه همشونم با لباس خواب!




هانا بلوز و شلوار صورتی کیتی پوشیده بود.

رامش تیشرت و شلوارک مشکی که روش اسکلتای قرمز بود.

کیان شلوارک گشاد سورمه ای و قرمز با تیشرت ستش.

رها هم که یه لباس خواب بلند سفید، از همونا که تو فیلماس!

ماهیم یه تیشرت باب اسفنجی با شلوارکی که عکس تام روش بود!



قاطی پاتی پوشیده بود کلا،


خودمم که لباس تیشرت و شلوار بنفش با زمینه ی زرد پوشیده بودم

جانانم که همه جای لباسش یه رنگ!

جانان گوشیشو به باندای تی وی وصل کرد و همه ی لامپا رو روشن کرد.

پسرا توی اتاقاشون خواب بودن،

صدای باندارو روی درجه ی اخر گذاشت و




برگشت سمتمون و با نیش گشاد گفت:

- باید آلودگی صوتی ایجاد کنیم و نذاریم اون گودزیلاها بخوابن!

در کسری از ثانیه خنده جای اخمامونو گرفت.

هممون یه قابلمه و در قابلمه گرفتیم تو دستامون،

قرار شد درای قابلمه هارو به هم و با کفگیر به خود قابلمه ها بکوبیم!



جانان اهنگ مورد نظرشو پلی کرد و

یهو چناننن صدای بلند اهنگ عمارتو لرزوند

که خودم احساس کردم گوشام داره صوت بلبلی میزنه!

جانان فوری پرید روی میز و شروع کرد به رقصیدن و



ماهم شروع کردیم به کوبیدن قابلمه ها به هم و جیغ و داد کردن!

یه ثانیه نگذشته بود که یهو...

سهیل با داد :

-چه خبره؟ نه یکی به من بگه اینجا چه خبرهه؟




پسرا با ظاهر درب و داغون و رکابی و شلوارک از اتاقاشون اومده بودن بیرون و

به ما که مهمونی گودبای جعفر گرفته بودیم نگاه می کردن.

جانان بی توجه گردنشو میچرخوند و ماهی با اهنگ جیغ می زد:

- چاقویی که دستته رو برو برو برو بده عروس خانوم.ک

لبای پسرا داشتن تکون میخوردن




ولی خب بخاطر صدای بلند اهنک نمیفهمیدیم چی میگن!

جانان بالاخره از میز پایین اومد و اهنگو استپ زد،

همونطور که نفس نفس می زد برگشت سمت پسر و گفت:

- شما چیزی گفتین؟؟؟

اشوان عصبی داد زد:



- دلیل این رفتار مسخرتون اونم این موقع شب چیه؟؟؟

رامش مثل خودش حق به جانب گفت:

- عمارت خودمونه دوست داریم اهنک بذاریم.

هاکان اشوانو که داشت میومد سمت رامش تا کتلتش کنه رو گرفت و

خودش جلو اومد و با اون موهای به هم ریخته و

صورت خوابالودش که به زور سعی می کرد جدی نگهش داره گفت:




- خانوما، خب شما میتونین با صدای کمتری هم اهنگ بذارین،

دلیل این رفتار بچگانه چیه؟ شما دیگه بزرگ شدین!

جانان بی خیال گفت:

- انگار خودش پنجاه سالشه!




هاکان احم مصنوعی کرد و گفت:

- من استادتم مواظب حرف زدنت باش.

جانان توی چشماش خیره شد و با لجبازی گفت:

- استادمی اما توی دانشگاه!

ما دوست داریم نصف شب برای خودمون اهنگ بذاریم!!




مشکلی دارین میتونین از این عمارت برین!

پارسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عه؟ پس میخواین بازی کنین...

دوباره هاکان خان خودشو دخالت داد و نطق کرد:

- آراین دوست صمیمی ماست



همه ی ماهم یه دوره ای توی خونه ی مجردی همدیگه جمع میشیم

ولی خاتون رو آرین حساسه و خونه مجردی نداره،


به خاطر علاقه ی خاتون به ما،

همیشه حتی در حضور خاتونم میومدیم اینجا و

حتی برای اینکه ما راحت باشیم خاتون با دوستاش می رفت خونه باغ!

پس بودن ما اینجا اونقدر هم غیر منطقی نیست


که این رفتار رو از خودتون نشون بدین که مارو از اینجا بندازین بیرون!



پوکر نگاش کردم و گفتم:

- کسی ازت توضیح خواست؟

هاکان کاملاً ضایع شد و فکر کنم تصمیم گرفت تا عمر داره دیگه حرف نزنه!




رها اروم کنار گوشم گفتم:

- حرفت خیلی بی ادبانه بود!

محل چغندر هم بهش ندادم.

ماکان که داشت شقیقه هاشو میمالید گفتم:

- اینجوری نمیتونین مارو بیرون کنین،



تک تک ما خونه مجردی داریم و

اگه بخوایم میتونیم بریم اونجا

اما با لجبازیای شما بیشتر ترغیب میشیم که اینجا بمونیم!



سامیار تک خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

- منتظر تلافی این کارتون باشین!

میدونین با چه وضعی از خواب بیدار شدیم و چقدر خسته بودیم؟

آرین:

- ما اگه شماهارو آد....

با صدای زنگ در هممون ساکت شدیم.



پارسا سمت آیفون رفت و آراین با حرص گفت:

- هی!

چرا همیشه تا من میخوام حرف بزنی یکی پیدا میشه که حرفمو قطع...

پارسا:

- نیروی انتظامیه!!!

همه با دهن باز و چشمای گرد به پارسا که در کمال خونسردی این حرفو زده بود خیره شدیم.

قسم میخورم که تمام گندا و آزار اذیتایی که انجام دادیم اومد جلو چشممون!

بعد از چند دقیقه که همه گیج بودیم و من داشتم به این فکر می کردم

که نکنه با مدادم یکیو کشتم اومدن ببرن اعدام کنن

رامش سعی کرد به خودش مسلط باشه و گفت:

- نگران نباشین من چندبار پام به کلانتری باز شده خودم حلش میکنم.




سینه سپر کرده داشت میرفت سمت در

که اشوان دستشو جلوش گذاشت و مانع ادامه ی یورتمه رفتنش شد.

اشوان:

- اگه به کلانتری رفتن باشه که همه ی ما

(به خودش و پسرا اشاره کرد) به جز هاکان پامون به دادگام باز شده شاخ نشو.




رامش دست اشوانو با خشم کنار زد و گفت:

- شاخ نشدم!

تا گاو وحشی ای مثل تو که همه رو شاخ میزنه هست کمبود شاخ نداریم!

هنوز میخواستن کل کل کنن که صدای زنگ در

این بار طولانی تر و پشت سر هم اومد..



دستامو توی هم پیچیدم و با خودم فکر کردم حتما همسایه ها گزارش دادن.....پارسا نگاهی به هممون کرد و گفت:

- باز کنم یا نه؟

سامی:

- باز کن!

با چشمای گرد برگشتم سمتش که گفت:

- زود برین بالا لباسای شیک و مرتب بپوشین

شال و مانتو هم روش بپوشین بعدش بیاین پایین تا بهتون بگم چیکار کنیم

پنج دقیقه بیشتر طول نکشه!

افسر:

- ساعت چهارصبح از کلانتری اونور شهر اومدیم اینجا بخاطر ایجاد مزاحمتای شما بعدش میگین یه دور همیه ساده بود؟

سه تا مامور تو حیاط وایساده بودن و سوال و جوابمون می کردن.

لباسای ساده پوشیده بودیم و داشتیم سعی می کردیم بفهمونیم که فقط یه دور همی بوده..

جانان و ماهیم که ذلیل شده ها خبری ازشون نبود!




افسر:

- میدونین بخاطر سر و صداهای شما چقدر همسایه هاتون شاکی شدن؟؟؟؟؟

یهو چشماشو ریز کرد و گفت:

- نسبتتون با خانوما چیه؟




قبل از اینکه دهنمو باز کنم و چیزی بگم سامیار دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

- همسرامون هستن.

نیششم کامل باز کرد.

نگاهمو چرخوندم که دیدم بقیه ی پسرا هم دست بچه ها (دخترا) رو گرفتن و خیلی جدی زل زدن به مامورا!

افسره آهانی گفت و همینکه دهنشو باز کرد که چرتو پرتاشو ادامه بده



با صدای آه و ناله ی یکی هممون با چشمای گرد شده برگشتیم سمت عقب که با ماهی ای که با لباس گشاد و شکم قلمبه ای که از خودش جلوتر بود رو به رو شدیم!

جانان یه دستشو گرفته بود و خود ماهی دست دیگشو پشت کمرش گذاشته بود و آه و ناله می کرد و با پا باز راه می رفت، یه هو داد زد:

- آراین؟

آراین سعی کرد به خودش مسلط باشه و چند قدم به ماهی نزدیک شد و گفت:



- جان خانومم؟

ماهی دستشو روی شکمش گذاشت و عربده زد:

- فکر کنم وقتشه!


آرین با بهت:

- وقت چی؟

ماهی کلافه با چشم و ابرو به مامورا اشاره کرد و بعدش دوباره حالت درد به خودش گرفت و به شکمش اشاره کرد و گفت:

- داره میادا!

آرین دوباره با حالت گیجی گفت:



- کی داره میاد؟؟؟

یه دفعه ماهی یقه ی آرینو گرفت و همونطور که به شدت داشت تکونش می داد با جیغ گفت:

- دارم میزام نفهم!


~ماهی~

دلم میخواست خودمو بکشم

بعد به من میگن خنگ!

دستم روی برجستگی زیر لباسم که توپ بود گذاشتم و دوباره به آرین نگاه کردم که خداروشکر این دفعه فهمید و یهو با ذوق انگاری واقعا دارم میزام گفت:

- فندق بابا داره میاد؟؟




سرشو روی توپ زیر لباسم گذاشت و با چشمای بسته گفت:

- ضربان قلبشو دارم حس میکنم!!

چشمم گرد شده بود، چقدر خوب رفته بود توی نقشش!

ولی فکر کنم صداهای توی شکم منو با صدای ضربان قلب اشتباه گرفته!

دوباره جیغ کشیدم:




- آرین!

فوری بلند شد و دستمو گرفت که با نفس نفس گفتم:

- منو برسون بیمارستان نمیبینی حالم بدهه؟

بقیه هم انگار تازه به خودشون اومده باشن، دخترا با جیغ جیغ و نگرانی
مصنوعی اومدن سمتم و پارسا رفت سمت ماموره و یه چیزایی بهش گفت و




ماموره هم بعد دیدن وضعیت ما سری تکون داد و در آخر با خنده به هم دست
دادن و مامورا رفتن!

بعد رفتنشون نفسمو با خیال راحت دادم بیرون و توپو از زیر لباسم بیرون
کشیدم.

جانان با خنده گفت:

- دمت گرم نقش بازی کردنت عالی بود!



اشوان بی توجه به ما رو به پارسا گفت:

- به ماموره چی گفتی؟

پارسا دستاشو توی جیبش گذاشت و گفت:

- هیچی گفتم ماهی پا به ماهه و استرس واسش بده و اینا اونم گفت که این دفعه رو بخاطر بچه ی خیالی میگذره و حتی خواست ماهیو برسونه بیمارستان که گفتم دکتر میاریم خونه تا بیخیال شد.

سهیل با مسخره بازی گفت:

- وقتی چندتا عقل کل نقشه میکشن همین میشه دیگه!




اشوان چشمای قرمز از بیخوابیشو مالوند و گفت:

- نزدیک صبحه و یه دقیقه هم نخوابیدم!

تلافیشو سرتون در میاریم.

رامش انگشت وسطشو براش بالا گرفت که اشوان با پوزخند گفت:

- نذار کلفت ترشو برات بگیرم بالا!



هاکان اسمشو با تشر صدا زد ولی اون بیخیال برگشت سمت عمارت.

خودمونم از بی خوابی رو به مرگ بودیم!!

همینکه سرمو روی بالش اتاق گذاشتم از خستگی رو به بیهوشی رفتم.

مثل بچه ها داشتم با اسلایم بنفش رنگم ور می رفتم!

قشنگ میدونستم که صداش رو اعصاب همه داره رژه میره اما بازم دست از
کارم نمیکشیدم!!

رامش این روزا کم حرف و عصبی شده بود، دوست نداشتم اینجوری ببینمش!

با ذوق گفتم:

- کی پاپس بریم شهر بازی؟



همه پوکر نگام کردن و منم که دیدم هیچکی داوطلب نیست تمرگیدم سر جام!

کیان با خنده گفت:

- حالا نمیخواه کشتیات غرق بشه! من میام!

ماهی هم بلافاصله بعد از حرف کیان موافقت خودشو اعلام کرد و بعد از اونم
هانا...

منتظر به ساحل و رامش و رها زل زدم که رامش عصبی گفت:



- امروز واقعا بی حوصلم شما برین بهتون خوش بگذره!

ساحلم همونطور که با متیو کشتی میگرفت گفت:

- منم امروز باید متیو رو ببرم دامپزشکی، نمیتونم پیام بپب!

این دفعه برگشتم سمت رها که دیدم تا گردن رفته تو کتاب رو به روش و داره
مثل خر میخونه!


اینم که معلوم بود الان میگه میخوام درس بخونم نیام!

به جهنمی گفتمو پا شدم رفتم سمت اتاقم تا یه لباس مناسب انتخاب کنم و بپوشم.

بعد از گشتن بین مانتو هام یه مانتوی کوتاه خردلی با شال هم رنگش بیرون کشیدم و زیرش یه تیشرت مشکی با عکس هدفون سفید و جین یخی پوشیدم.

آل استارای خردلی و سفیدمو پام کردم مشغول آرایش شدم،

تمرکز رو کاملاً روی این گذاشته بودم که هر دو تا خط چشمم شبیه هم بشه که یهو در با شدت باز شد و خط چشمم تا بنا گوشم رفت!



هینی گفتم و نگاهمو از آینه برداشتم و دستمو محکم روی دهنم گذاشتم که
یادم افتاد تازه ماسک لب روش زده بودم!

دستمو فوری برداشتم اما مطمئن بودم الان اطراف لب و چونمم حتما قرمز
شده!

با خشم برگشتم سمت در که دیدم پارسا اومده داخل و درم بسته و خودشم به
در تکیه داده و با نیشخند کج به خرابکاریام نگاه میکنه!!!

نچ نچی کرد و همونطور که نگاهشو اطراف اتاقم میچرخوند گفت:

- تو چجور دختری هستی که حتی بلد نیستی آرایش کنی؟؟




این دیگه توهین خیلی بزرگی بود!

من از همه ی دخترا قرتی تر بودم و کلا توی همه ی مهمونیا به جای ارایشگاه میومدن پیش من اونوقت این به من میگه بلد نیستم آرایش کنم؟؟؟؟؟

با جیغ گفتم:

- اگه جنابعالی انقدر یهویی نمیومدی توی اتاقم من خیلی خوب داشتم خط چشممو مرتب می کردم!

تو مزاحم شدی خودتم مسخره میکنی؟



تکیشو از در برداشت و همونطور که دستاش تو جیبش بود اومد سمتم و
آدامس توی دهنشو باد کرد و بعدشم ترکوند.

پارسا:

- آخی، صورتشو ببین!

چشماشو گرد کرد و ادامه داد:

- جانان

جوابشو ندادم و با همون اخمای در همم بهش نگاه کردم که گفت:

- یه چیزی بگم نمیزنی؟؟؟


ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوی گفتم:

- چی؟

نگاهشو با بیخیالی ازم گرفت و با لحن وسوسه کننده ای همونطور که پشت به من به سمت پنجره می رفت گفت:

- بیخیالش تو بی جنبه ای میزنی عقیم میکنی!

خدا یااااا، هرچیزیو میتونستم تحمل کنم جز اینکه یه نفر فضولیمو تحریک کنه!




پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

- قول میدم عقیقت نکنم تو فقط بگو چی میخواستی بگی؟

از کنار پنجره به سمت کمد لباسم که درش باز بود رفت و به انبوه لباسا خیره شد
و گفت:

- اصرار نکن،



اولش میخواستم بگم ولی امنیت جانی ندارم که!


زیر لب ادامه داد:

- هرچند توی دبیرستانم من زیاد ازت کتک نخوردم بیشتر زدمت!

حرفشو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم و دوباره مثل اسکلا دنبالش رفتم و گوشه ی تیشرتشو گرفتم و گفتم:

- کاریت ندارم! بگو بگو

خم شد سمت کدمم و کامل رفت توش! ..(تو کمد منحرفا)




یکی از دستاش تو جیبش بود و با دست دیگش ناموس منو تکون می داد!

آب دهنمو قورت دادم و کلا یادم رفت تا چند ثانیه پیش تو کف این بودم که
چی میخواد بگه!

با صدای لرزون گفتم:

- نظر مثبتت چیه اینو بذاری سر جاش؟

متفکر و خونسرد به من خیره شده بود و کم کم نگاهش پایین تر رفت و روی
قفسه ی سینم متوقف شد!




اون شئ ناموسی پاموسیو توی کمدم انداخت و با نیشخند گفت:

- فکر کنم مشکى بیشتر بهت بیاد!

دهنم باز مونده بود و عجیب دلم میخواست یه کشیده نثارش کنم!

دستشو زیر چونم گذاشت و دهن بازمو بست و با خونسردی در اتاقو باز کرد و
قبل از بستنش با نگاهی به اطراف گفت:

- بعدا میام بقیه ی قسمتای اتاقتم میبینم!



با اخم نگاهش کردم که تک خنده ای زد و گفت:


-؛ او ممم، اون حرفی که خواستم بزنم این بود که....

شبيه عجوزه ها شدي!

جیغی کشیدم و بالش خرسیمو از روی تخت برداشتم و محکم پرت کردم
سمتش که به در بسته ی اتاق برخورد کرد!

صدای قهقه هاش رو از پشت در به وضوح میتونستم بشنوم!

پسره ی خرا!...




با بیچارگی روی تخت نشستم و از همونجا به آینه خیره شدم که با دیدن خودم
جیغی کشیدم!

هانا:

- بچه ها من دیگه دارم بالا میارم تو رو خدا دیگه سوار هیچ وسیله ای نشیم!

کیان:

- احساس میکنم معدم تو دهنمه!




ماهی:

- طعم معده ی خونی چجوریه؟

- عوقی زدم و صورتم از انزجار جمع شد.

- تو روحتون کره خرا!



با حسرت به سالتو وحشی نگاه کردم. خیلی دلم میخواست اینم سوار شم ولی
این عنترا پایه نبودن که!

همش ۲۲ تا بازی سوار شده بودیم، لوسن دیگه!

صدای زنگ گوشی هانا بلند شد و همونطور که به سمت خروجی شهر بازی
میرفتیم جواب داد:

- الو؟؟

- ها چه مرگته؟

+

- یعنی چی؟...ب...ببین ما داریم میایم عمارت الان قطع میکنم بعدش میایم اونجا ببینیم چی شده!

کیان با کنجکاوی گفت:

- باز چه خاکی توی سرمون شده خبر نداریم؟؟؟

هانا همونطور که دستشو برای تاکسی تکون می داد گفت:

- پسرا مهمونی گرفتن تو عمارت! باید زودتر خودمونو برسونیم!

من که میدونم از لج مائه.

چشمام گرد شد و ماهی هینی کشید و گفت:

-آشغالای عوضی!


هانا با پوزخند گفت:

- بالاخره توهم ازشون متنفر شدی!

ماهی:

- میخوای متنفر نشم؟ اونا پارتی گرفتن بعدش مارو دعوت نکردن، اخیه انقدر

بیشعور مگه داریم؟



یکی کو بیدم تو سرم و کیان عصبی گفت:

- الان دغدغه ی تو اینه که دعوتت نکردن؟

بدبخت هممون توی یه عمارتیم چه دعوتی!

اونا بدون اجازه ی ما پارتنی گرفتن، معلوم نیست الان چندتا دختر اونجا دارن
جولون میدن یا حتی ممکنه وارد اتاقامون بشن!

خیر سرشون خاتون کلی سفارششون کرده بود که ادم باشن.

ماهی بعد از شنیدن حرفای کیان صورتش مثل رب گوجه شده بود، در همون
حالت عصبانیتش گفت:


- کافیه یدونه از وسایلی اتاقم کم شه!

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم:

- مهمون دعوت کردن دزد نیووردن که!

هانا:

- چرا یه تاکسی پیدا نمیشه توی این جهنم دره؟




پدرسگا وایسین دیگه اه!

یکم بر و بر نگاهش کردیم که برگشت سمتون و طلبکار گفت:

- هاااچیه؟

شونه هامونو بالا انداختیم و ماهی گلوشو صاف کرد و رو به هانا گفت:

- داشته باش!




بعدشم مثل لاتا رفت جلو و منتظر به ماشینی که داشت نزدیک می شد نگاه کرد.

ماشین زرد بود و معلوم بود تاکسیه!

همینکه داشت نزدیک می شد ماهی عربده زد:

- درست!

برخلاف انتظارمون ماشینه عن محلش کرد و تازه چنان با سرعت از کنارمون رد شد که کل آبی که تو گودال کوچیکی از اونجا که بخاطر بارون صبح جمع شده بود ریخت رو سر و صورت ماهی!




ماهی پوکر برگشت سمتمون و با شونه های خمیده از کنار هانا رد شد و اروم گفت:

- میسپرمش به خودت!

پوفی کشیدم و منتظر به خیابون خیره شدم.

هانا جلو و منو کیان و ماهی عقب نشستیم.

راننده:



- آدرس؟


همینکه هانا خواست دهنشو باز کنه و آدرس بده ماهی زود پرید گفت:

- عمارت خاتون!

با چشمای گرد برگشتیم سمتش، حالا ما گفتیم خنگه ولی نه تا این حد!

راننده که پسر جوونی بود سعی کرد خندشو کنترل کنه و گفت:

- خب عمارت این خاتونتون کجاست؟




بازم هانا دهن صاحب مردشو باز کرد اما ماهی پیش دستی کرد و با جیغ گفت:

- تو برای چی میخوای بدونی عمارت خاتون کجاست؟

بدبخت خاتون یه سنی ازش گذشته!

تو واقعا فکر کردی ما انقدر خریم که به هر غریبه ای ادرس بدیم که بعدش بیاد
خف....




کیان فوری دهنشو گرفت و منم رو به پسره که با دهن باز و چشمای گرد به ماهی نگاه می کرد ادرسو دادم و پوف کلافه ای کشیدم و چشمامو با حرص بستم!

خدایا خودت ظهور کن!

با رسیدنمون فوری پولو دادیمو از ماشین پیاده شدیم پسره هم مثل جت پاشو گذاشت روی گاز و در رفت،

فکر کنم اولین بارش بود با همچین روانی ای مواجه شده بود.

ماهیم تازه فهمیده بود چه گندی زده به کسی نگاه نمی کرد و زیر لب سوت می زد.



هانا برگشت سمتم و با چشمای ریز شده گفت:

- هرچی امروز کشیدیم تقصیر توی عجوزه بود!

با تعجب گفتم:


- وا به من چه؟

هانا:

- پیشنهاد شهربازی از کی بود؟

نه از کی بود؟

اینکه پیاده بریم و ماشین نبریم چی؟



منطقی بود واقعا!

ولی خب از اونجایی که من خیلی پررو بودم یه چشم غره رفتم و ایشیم تنگش
چسبوندم.

هانا:

- از رو هم نمیری که!

زنگ عمارتو فشار داد ولی هیچکی درو باز نکرد!

بعد از چندبار به رها زنگ زد و گفت پشت دریم و بیاد درو باز کنه.

بعد از چند دقیقه رها با تی شرت گشادی که عکس خر شرک روش بود با شلوار مینیون درو باز کرد.


با چشمای گرد به تپیش خیره بودیم.

من:

- چرا این لباسارو پوشیدی مگه اینا پارتنی نگرفتن؟

جلو یه ملت اینجوری اومدی بیرون؟

رها با حرص گفت:



- ساحل گف تپ خز بز نیم و بی توجه به اونا تو خونه جولون بدیم تا
پارتیشن خراب شه و ابروشون بره!

کیان:

- چه پارتی ایه که اهنگ نداره؟


رها:

-رامش باندارو شکوند!

هممون با هم داد زدیم:

- چیبی؟

رها:



- انقدر سر و صدا کردن عصبی شد اومد زد کل باندارو ترکوند.

ماهی:

- پس اوضاع وخیمه!

جانان:

- فعلا رخصت بدین بریم داخل بعدش انقدر درباره ی این قضیه بحث کنید.

با ورودمون به داخل عمارت با رامش و اشوانی که داشتن باهم بحث می کردن و دختر پسراییی که بهشون خیره شده بودن و عمارت به هم ریخته مواجه شدیم.

رامش:

- تو غلط کردی!

غیر شما بیشعورا هفت تا دختر دیگه دارن توی این عمارت زندگی میکنن، غلط میکنی بدون اجازه ی ما برای خودت مهمونی میگیری، خونه داری، پز پولتو میدی گمشو توی خونت مهمونی بگیر!

اشوان:

- خفه شو، فقط خفه شو!

مشکلی داری؟

خب از این عمارت برو!


چطور شما اجازه دارین نصف شب کنسرت برگزار کنید ما نمیتونیم پارتنی بگیریم؟

ساحل:

- چون نمیتونین، چون این اجازه رو ندارین یه اشخاص دیگه ای رو بیارین تو محل زندگیه ما!

از طبقه ی بالا با لباسایی که اصلا مناسب نبودن اومدیم پایین کلی پسر و میبینیم که مشغول رقصیدن!

رها رو توی راهرو نزدیک بود خفت کنن!




واقعا چطور میتونین....

سامیار با چشمای قرمز شده گفت:

- بسه!

قبوله اشتباه از ما بود، دوستان لطفا همه از اینجا برین، ممنون واسه اینکه
اومدین!

کم کم دخترا و پسرا با زمزمه های اعصاب خورد کنشون وسایلاشونو جمع کردن
و سالن خالی شد و فقط خودمون موندیم،



خبری از هاکان نبود، مطمئنم اگه هاکان بود نمیداشت این کارو انجام بدن!

اشوان برگشت سمت سامیار و عصبی و با تعجب گفت:

- داری چه غلطی میکنی؟

سامیار عصبی شقیقه هاشو مالید و گفت:

- اشتباه کردیم، این روشش نبود!

ممکن بود بلایی سر یکی از دخترا میومد، خودتم میدونی امیر و رفیقاش چقدر
لاشین!


اشوان انگار که قانع شده باشه دستاشو مشت کرد و ساحل گفت:

- چه عجب، اشتباهتونو قبول کردین!

حداقل واسه بیرون کردن ما از اینجا ادم باشین!

ماکان:

- شاخ نشو وگرنه ساختو میشکنم!



کیان با فیس کاملاً جدی:

- شاخ نیستیم چون گاو نیستیم!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- مگه گاو شاخه؟

کیان یکم بر و بر نگاهم کرد که خندمو خوردم.



هانا:

- فقط پنج روز تا اون موقعی که از اینجا برین مونده!

سهیل:


- عه تو زبونم داشتی؟

هاکان:

- چه خبره؟

رامش با پوزخند برگشت و گفت:

- این رفیق از خدا بی خبرتونم که اومد!



هاکان:

- سرانجام!

رامش:

- اینجا کلاس نیست و منم سرانجام نیسم،

رامشم!



من:

- خودتون این گندو به بار اوردین خودتونم این سالنو جمع و جور می کنید!


ماهی:

- محض اطلاع شما استاد عزیز اینا مهمونی گرفته بودن.

ساحل:

- نزدیک بود رها رو هم توی پارتنی خفت کنن!

هاکان با چشمای گرد و صورت ناباوری که رو به سرخی می رفت به پسرا نگاه کرد.



اشوان با اخم و چشم غره به ما نگاه می کرد، سامیارم که با اخم سرشو انداخته بود پایین و پارسا دستاشو توی جیبش کرده بود و یه نیشخند کجم داشت و سهیلم مشغول پاک کردن لکه ی کوچیکی روی تیشرتش بود،

ماکانم که داشت با کیان زیر لبی به هم فحش میدادن،

آرینم که نشسته بود روی مبل و خونسرد داشت پرتقال میخورد، کوفت بخوره به حق پنج تن منم میخوام.

هانا دستمو گرفت و کشید و هممون رفتیم سمت اتاق رامش..


هانا:

- بچه ها یه نگاه به وضعیت خودتون بندازین،

بینین چقدر بی انرژی شدیم؟ همش به اون پسرا فکر میکنید، که ضایعشون
کنین!

من نمیخوام انقدر بی ذوق باشیم!


کیان:



-خب مادمازل چه راه حلی پیشنهاد میدن؟

هانا با ذوق:

- بریم کیک درست کنیم!



رامش فوری گارد گرفت:

- هانا این اتفاق عمرا اگه بیوفته! من پامو توی اشپزخونه اونم برای درست کردن کیک نمیدارم!

اینو مطمئن باش!


هانا:

- میذاری

رامش:

- نمیدارم

هانا:



- میذاری

رامش:

- نمیذارم

هانا:

- میذاری

رامش :

- نمیذارم!



رامش:

- اون تخم مرغو بده به من!

رها با خنده تخم مرغو از فاصله ی کم پرت کرد سمتش، رامشم با چشم غره گرفتش.

هانا:


- طبق این دستوری که اینجا نوشته دوتا تخم مرغ لازم داریم، رامش حالا یه تخم مرغ دیگه هم بیار بشکون توی ظرف!

رامش با اخم دوتا تخم مرغو توی ظرف ریخت و بعد از اون درحالی که داشت سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت:

- همه ی کارارو تنهایی باید انجام بدم؟ به این تن لشا هم بگو یه تکونی به خودشون بدن!

کیان همونطور که روی اپن نشسته بود و مشغول پاستیل کوفت کردن بود گفت:


- من دخالتی نمیکنم، شما هم تهش هیچ غلطی نمیکنین فقط اتیشمون میزنین!



هانا خفه شویی نثارش کرد و شروع کرد به خوندن ادامه ی دستور پخت کیک شکلاتی!

این دفعه ساحل با همزن دستی اومد و رامشو کنار زد و خودش مشغول قاطی کردن مخلفات شد!

منم که مستمع ازاد بودم، فقط رد می شدم و ناخنک میزدم و توت فرنگیایی که واسه تزئین کیک بود رو میلومبوندم،




رها هم که موادو تند تند دست بقیه می داد و ماهیم چون میدونستیم اگه دست بزنه کل خونه میره روی هوا بسته بودیمش به صندلی تا تکون نخوره!

بالاخره پیشبندامونو که در آوردیم و هانا کیکو توی قالب ریخت و شالی که باهاش دستای ماهیو بسته بودیم باز کردیم،

هانا دمای فر رو تنظیم کرد و هممون از اشپزخونه اومدیم بیرون تا کیک درست بشه،

سالن از تمیزی برق می زد و پسرا خسته و کوفته با شلوارک و تیشرت و دستمال های گردگیری روی مبل ولو شده بودن.



پارسا:

- دارین کیک درست میکنین؟


من:

- اهم

پارسا با چشمای بسته با خستگی گفت:

- منم میخوام!

لبخند شیطانی زدم، نمیدونست که من سر کیک چه جنگی میخوام راه بندازم که!
همش واسه خودم بود.




ریلکس باشه ای گفتم و رفتیم سمت مبلاي سالن اونوری و نشستیم و من
فوری زدم روی برنامه کودک، هرچند دلم قیلی ویلی میرفت که زودتر کیک
درست بشه!

بعد از چند دقیقه ماهی رفت توی اشپزخونه و دوباره برگشت.

محو کارتون تام و جری بودم که ماهی با ذوق گفت:

- درجشو گذاشتم روی اخر، اینجوری کیک زودتر میپزه!

همه) حتی رامش(محو تام بودیم که مثل خر داشت دنبال جری میدوید، برای
همین حرف ماهی رو خوب متوجه نشده بودیم،




با بوی سوختگی خفیفی که احساس کردم فوری برگشتم سمت بچه ها که سر
اونا هم همزمان برگشت سمتم و آخرش هممون

(به جز ماهی که نیشش باز بود)

با هم جیغ زدیم:

- کیک!



رها

جانان با حسرت و بغض داشت به کیک سوخته نگاه می کرد و پسرا هم پشت
این اشپزخونه وایساده بودن و چرا احساس می کردم خیلی دوست دارن
بخندن؟


جانان:

- ماهی کسی از تو نخواستہ بود کہ توی این کار کمک کنی؟ چرا دمای فر رو روی درجه ی آخر گذاشتی؟ اسکلی چیزی هستی؟

ماهی با لبای برچیدہ گفت:

- چمیدونستم اینجوری میشہ!

خواستم یہ کمکی کردہ باشم، توی هیچ چیزی حق دخالت ندارم چون ہمتون فکر میکنین دست و پا چلفتیم.



به کیک سوخته نگاهی انداخت و چشماشو بست و با ناراحتی گفت:

- و واقعا هم هستم!

خیلی دلم واسش سوخت، با نگاه عصبی و تهدید وارانہ به جانان نگاه کردم که دیدم خودشم با عذاب وجدان به ماهی نگاه میکنه!

رفتم سمت ماهی و دستمو روی شونش گذاشتم و بغلش کردم و گفتم:

- تو دست و پا چلفتی نیستی، تو خیلیم بامزه ای به حرف اینا گوش نده، جانانم
که میشناسیش متخصص زر زدنه!

جانان از روی صندلی بلند شد و دست به سینه گفت:

- ماهی تو که انقدر بی جنبه نبودی!

ماهی با حرص گفت:

- بخاطر کیکت میخواستی خشتکمو بکشی روی سرم حالا میگی تو که بی جنبه
نبودی؟

جانان با خنده گفت:

- رها ولش کن، وقتی هنوز زبون درازی میکنه یعنی حالش خوبه!

ماهی:

- بیشعورا!

تو واقعا نمونه ی بارز یه بیشعوری.


کیان:

- راستی ماهی گفتی بیشعور، اون چه کوفتی بود دادی من خوندم؟

ماهی:

- کتاب بیشعوریو میگی؟

کیان:



- همون!

چند صفحه که ازش خوندم دیدم هرچیزی که می‌گه رو من انجام دادم، دیدم
خیلی داره بهم توهین میشه بقیشو نخوندم!

رامش:

- کتابای ماهی مثل خودشون دقیقا.

جانان نگاهی به حال انداخت، پسرا چند دقیقه بعد از حرف زدن ما رفتن
نشستن توی حال و داشتن فوتبال میدیدن!



جانان:

- بیچاره پارسا دلشو صابون زده بود واسه کیک!

بعدشم خندید و ادامه داد:

- طفلی هیچی بهش نرسید!

ساحل با لبخند کج و معنا داری برگشت سمت جانان و گفت:




- لازمه یادآوری کنم هیچی به خودتوهم نرسید؟

خنده رو لبای جانان خشک شد و بعد از چندبار پلک زدن گفت:

-ضدحال!

با ورود یهویی سهیل به اشپزخونه نگاه هممون برگشت سمتش.



همونطور که داشت گردنشو میخاروند گفت:

- آجیل داریم؟


رامش:

- برادر، ما بهش میگیم تخمه، اگه تخمه میخوای از هانا بپرس کل اشپزخونه رو حفظه.

سهیل سرشو چرخوند سمتمون و وقتی نگاه هممونو روی خودش دید به وضوح دستپاچه شد و گفت:

- همون، هانا یه پلاستیک پُر اگه هست بده بهم!


هانا یکم با چشمای گرد نگاهش کرد و گفت:



- امر دیگہ؟

سہیل لبخند یہ وری زد و گفت:

- یہ پارچ آب یخم بدہ.




هانا یکی از ابروهاشو بالا انداخت که کلافه دست کشید توی موهایش و گفت:

- لطفا یه پارچ آب یخ هم بهم بده!

هانا لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- افرین!



بعدش بلند شد و یکی از کابینتای زیر رو باز کرد و یه پلاستیک پُر تُوخمه رو
گرفت سمت


سهیل، بعد یه پارچ آب یخ درست کرد و داد دستش، تموم وقتی که داشت این
کارارو می کرد سهیل بهش زل زده بود،

جوری نبود که بگیم نگاهش بد باشه، حالتی که انگار تو فکره!

سهیل تشکری کرد و بعدش از اشپزخونه رفت بیرون.

ماهی:

- خداروشکر یکیشون ادم شده!




فوری و ناخودآگاه گفتم:

- استاد که از همون اولش ادم بود بنده خدا!

نگاه همشون برگشت سمتم که گونه هام سرخ شد و دستپاچه شدم.

ساحل:



- تکلیفتو با خودت روشن کن، یا هاکان، یا برای همیشه استاد!

اینو یه نصیحت بگیر بب.


لبخندی بهش زدم که چشمک همراه با خنده تحویلیم داد...

این دیوونه ها منو بهتر از خودم میشناختن!

کلافه عینک طبیمو از روی چشمام برداشتم، فردا با یکی از استادای سختگیر کلاس داشتم و امتحان میگرفت ولی یه مطلبو هرچقدر میخوندم متوجه نمیشدم،

این کلاسمو هیچکدوم از دخترا با من نبودن.

رشته ی هممون تجربی بود ولی من داروسازی میخوندم و مثلاً یکی دوتا کلاس عمومی و مشترک داشتیم مثل کلاسمون با هاکان.



ماهی و کیان برای پرستاری میخواندن و هانا برای دندون پزشکی.

جانان و رامش و ساحل هم برای تخصص مغز و اعصاب.

هرکاری می کردم توضیحات کتابو نمیفهمیدم،با اینکه زبان انگلیسی فول بودم
اما احساس می کردم نمیفهمم کتاب چه توضیحی داده.

بالاخره تسلیم شدم و با برداشتن کتابم از اتاق بیرون اومدم تا برم پیش هاگان
و از اون بپرسم..

دوتا تقه ی پشت سر هم به در اتاقش زدم.

با شنیدن صداش که اجازه ی ورود می داد دستی به لباسم کشیدم و وارد
اتاقش شدم،

با لبخند سلام کردم که جواب گرمی هم شنیدم.

بعد از بستن در اتاقش گفتم:

- راستش یه مطلبی توی این کتابی که دارم میخونم هستش که اصلا متوجهش
نمیشم،میشه واسم توضیحش بدی؟

خودشو جمع و جور کرد و گوشیشو روی پاتختی گذاشت و از روی تختش بلند شد.

صندلی پیش میز مطالعهش رو برداشت و کنار تختش گذاشت و به من گفت روی تخت بشینم و خودش روی صندلی نشست،


با نیش گشادم که به هیچ وجه بسته نمی شد روی تخت نشستم و اون قسمتو نشونش دادم،

مشغول خوندن توضیح های کتاب شد و بعد از حدود پنج دقیقه بهم گفت:

- خودکار داری؟

با تعجب گفتم:

- حل کردنی نیستش که!




با خنده گفت:

- میدونم، ولی من تا یه مداد یا خودکار دستم نباشه نمیتونم چیزو توضیح بدم
عادت کردم همیشه دستم باشه.

آهانی گفتم و با تردید نگاهی به خودکار آبی رنگم که تهش کاملاً توفی شده بود
و من مثل اسب جوییده بودمش انداختم!

خودکارو به سمتش گرفتم و گفتم:

- تهش دهنیه ها!




خودکارمو از دستم گرفت و با دیدن جای دندونام روش گفت:

- عه عه عه عه، چه عادت بدی!

یکم خجالت کشیدم، با سر پایین افتاده گفتم:

- از بچگی ته مدادا و خودکارامو میخوردم، منم عادت کردم دیگه!

هاکان سرشو با خنده تکون داد و مشغول توضیح دادن مطلب شد، چقدرم
میخندید!



بار اول خوب متوجه نشدم برای همین مجبور شد یه بار دیگه هم بهم توضیح بده، دفعه ی دوم کامل منظورشو گرفتم و با خوشحالی ازش تشکر کردم، اگه این مسئله رو نمیفهمیدم شب خوابم نمی برد...

کتاب و خودکارمو برداشتم تا برم اتاق خودم که هاکان گفتم:

- رها خانوم.. (کلا این فازش با بقیه جداست، نه به اون اشوان و رامش که میخوان همو پاره کنن نه به این دوتا که همدیگه رو با خانوم و استاد و کوفت و زهرمار صدا میکنن!)

- جانم؟

خودمم با شنیدن حرفی که زدم کپ کردم چه برسه به هاکان!

چشمام گرد شده بود و دستم خشک شده روی خودکاری که میخواستم از روی تخت برش دارم مونده بود!

گونه هام در کسری از ثانیه سرخ شد، اصلا روم نمیشد سرمو بالا بگیرم،



با خجالت نگاه کوتاهی به صورت هاگان انداختم،

با لبخند پر لذتی داشت بهم نگاه می کرد.


احساس کردم قلبم توی دهنمه...

هاگان:

- جانت سلامت!...

خواستم ازت عذرخواهی کنم، از دوستان شنیدم توی مهمونب ای که پسرا گرفتن برات مزاحمت ایجاد شده، من عمارت نبودم و اصلا از چیزی خبر نداشتم، من خودم پسرا رو برمیدارم و فردا از اینجا میبرم،

خودشون خونه دارن، از لج شما اومدن اینجا،



۲۱ سالشونه هنوز مثل بچه ها دارن با شما کل کل و دعوا میکنن!


وقتی که حرفاش تموم شد گفتم:

- بهتره این کارو نکنی، این ناجوانمردانس، ما با اونا قرار گذاشتیم که خودمون کاری میکنیم که اونا از اینجا برن،

اگه هم تونستن اونا کاری کنن ما بریم، باید سر حرفمون وایسیم!

هاکان:

- منطقی باش، خانواده های شما شمارو اینجا واسه درس خوندن فرستادن، و اینکه ما از خاتون شنیدیم تنها دلیلی که اجازه دادن بیاین اینجا از بروجرد اینه که پیش خاتونین، مثلا شما



کم بیارین کجا میتونین برین؟


با خنده گفتم:

- دخترا هم چون میدونستن ما کم نمیاریم همچین قراری گذاشتن دیگه،

در ضمن، ما خودمون بخوایم بریمم خاتون نمیداره! خیالت راحت.

از روی تخت بلند شدم و ادامه دادم:

- مرسی واسه توضیح!




هاکان:

- خواهش میکنم کاری نکردم، هر مشکلی داشتی میتونی روی من حساب کنی...

با لبخند تشکر کردم و از اتاقش اومدم بیرون، چرا این بشر انقدر جنتلمن بود
اخه؟

~ماهی~



ساحل ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی جدی گفته رفیقاشو برمیداره از اینجا مییره؟

رها شونه هاشو بالا انداخت و تایید کرد که رامش با حرص گفت:

- میخوام بدونم چه دلیلی باعث شد حس انسان دوستانه این پیشنهاد خوبو رد کنه،

واقعا فکر کردی ما داریم لذت میبریم

از اینکه اونا همش توی این خونه ی کوفتین و هی باهاشون دعوا داریم؟



ناجوانمردانه چیه اخه طرف میخواست رفیقاشو

برداره بیره!

ای خدااااااااااا

رها با لبای برچیده نگاه پشیمونی به هممون انداخت و یهو جانان با جیغ گفت:

- فهمیدمممم!

هممون برگشتیم سمتش که ادامه داد.

- یه ایده ی توپ دارم!

کیان:

- باز چه فکر شومی توی اون کله ی خرابته؟

جانان با نیش باز گفت:


- جرئت حقیقت!

ساحل:

- خو؟!

جانان:

- باهاشون جرئت حقیقت بازی میکنیم، هر وقت که یکی از افراد دو گروه کم آورد و یه جرئتو انجام نداد یا یه سوالو جواب نداد گروهش باید از اینجا بره؟



هممون نگاهی به هم انداختیم و جانان با ذوق به من نگاه کرد و گفت:

- نظرته؟

نیشمو واسش باز کردم و چشمکی بهش زدم و گفتم:

- نظرمه!

- هانا بلرزون.

فوری کوبیدم تو دهنم و با نگاهی به بقیه گفتم:



- شرمنده، هانا جان بطریو بچرخون!

هانا با چشم غره بطریو چرخوند، بطری چرخید و چرخید و سرش به
ماکان و تهش به کیان افتاد!


یا خدا!

ماکان با شیطنت گفت:

- جرئت یا حقیقت!

کیان با تخسی توی چشماش زل زد و گفت:

- جرئت!



پسرا با مسخره بازی هووو کشیدن و ماکان با یه نگاهی که توش می شد (الان شلوارتو در میارم) رو خوند به کیان خیره شد.

ماکان:

- نظرت با یه دابسمش و استوری کردنش توی

اینستات چیه؟؟؟

با تعجب گفتم:

- دابسمش؟خو...با چه آهنگی؟؟؟...

لبخند شرور ماکان خبر از اتفاقات خوبی نمی داد!


ماکان:

- جانان پیر برو یه رژ و یه خط چشم مشکی قبلش بیار .

با چندش به خال بالای لبم و ابروهای پیوندی و رژ جیغ قرمز و سیلایی که
ماکان واسم کشیده بود خیره شدم.

رو به روی اینه وایساده بودم و احساس می کردم بیشتر شبیه کلثوم الملک اصل
گوز آبادیم تا کیان!

یه روسری زشت صورتیم بسته بودن برام و زیرشم یه کلیپس دومتری گذاشته
بودن!



با اخم برگشتم سمتشون، پسرا انقدر خندیده بودن که دل و رودشون توی
جیبشون بود!


با حرص گفتم:

- انقدر میخندین حواستون به کنترل بادهای معدتونم باشه!

بالاخره خفه شدن و من با همون حرصم گفتم:

- با چه اهنگی دابسمش بگیرم؟

ماکان:



- به اونم میرسیم، فقط حواست باشه، یه نقش طبیعی میخوام، باید کامل بری
توی حس و با احساس لبخونی کنی فهمیدی؟


خود اهنکه خیلی پر معنا و پر مفهومه اگه بلد باشی توپ میشه!

اداشو در اوردم و دوربین گوشیمو تنظیم کردم.

دهنم باز مونده بود و پلکم میپرید!

با علامت ماکان به خودم اومدم و با بدبختی همراه اهنک لب زدم.

حالا وسطاش هی با دستام هلو درست می کردم!




فکر کنم خدا داره بخاطر مسخره کردن عمه ی هانا ازم انتقام میگیره!

بعد از تموم شدن اون کار خفت بار با هشتگ:

- نچرال بیوتی اون ویدیوی مسخره رو پست کردم!

اولش قرار بود استوری بشه ولی خب چون دور دور اونا بود گفتن که میخوان
پست بشه!




برای اولین بار دلم خواست به جای هشتصدتا فالوور دوتا داشتم!

بهم گفته بودن باید پیجمم از پرایوت در بیارم تا دوساعت که این ویدیو رو بقیه هم ببینن!

خدایا!

همه ی ترسم این بود استادام و بچه های دانشگاه ببینن!

با حرص و پاکوبان رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم، دِ آخه اگه من تلافیشو سرشون در نیارم که کیان نیستم.



با چشم غره ای وحشتناک رو به همشون با اخمای در هم نشستم که دوباره
بطریو چرخوندن و این دفعه به پارسا و رامش افتاد!

پارسا:


- جرئت یا حقیقت؟

رامش:

- جرئت.

آرین با خنده گفت ماشالا همشونم که شجاع،

رامش چشم غره ای بهش رفت و پارسا با لبخند ملیحی گفت:



- یه تخم مرغ خام از اشپزخونه بیار و بخور!

رامش با چندش بهش نگاه کرد و من چقدر دلم میخواست بالا بیارم!

رامش:

- تلافی میکنم!

پارسا:

- منتظرمون نذار!



رامش ناراضی بلند شد و ازاشپزخونه با یه تخم مرغ برگشت،

نشست روی زمین و تخم و مرغو دوبار روی پایه ی میز کوبید و یهو با یه حرکت همشو خالی کرد توی دهنش،

پسرا با صدای بلند زدن زیر خنده که یهو در عرض یه ثانیه رامش عقی زد و همه ی محتویات دهنش خالی شد روی سر و صورت اشوان که نزدیکش بود!

این دفعه نوبت ما بود که با صدای بلند بخندیم!

قیافه ی عصبی اشوان دیدنی بود!



اشوان:

-گندت بززن!


رامش همونطور که فحش می داد و تف می کرد راه افتاد سمت دستشویی و
اشوانم پشت سرش رفت تا صورتشو بشوره!

بعد از دو دقیقه رامش و اشوان برگشتن و رها بطریو چرخوند،این دفعه نوبت
ساحل و سامیار بود.

ساحل:

- جرئت یا حقیقت؟

سامیار:



- جرئت!

ساحل نیشخندی زد و گفت:

- پاشو!

سامیار با تعجب پا شد.

ساحل:

- اون شالی که روی مبله رو دور کمرت ببند!

سامیار:

- چی؟؟؟

ساحل:

- چیز سختیه؟

فقط میخوام یکم برامون برقصی همین!

سامیار ناباور برو بابایی گفت و خواست بشینه که ساحل گفت:

- یعنی جرئتتو انجام نمیدی؟



سامیار:

- اخه اینی که گفتی خیلی مسخرست یه چیز درست حسابی بگو!

ساحل با نگاهی که مثلا متعجب بود برگشت سمت ما و گفت:

- بچه ها الان این چیزی که من گفتم مشکلی داشت؟

هممون گفتیم نه و اون با لبخند فاتحانه ای برگشت سمت سامیار و گفت:

- خب؟

سامیار:

- بخدا که دارین در حق من طفل معصوم ظلم میکنین!

ساحل:

- آخی طفلی،

کم فیلم بازی کن اون شال کوفتیو ببند کاری که میگو بکن!




ساميار:

- به من دستور نده ها!

ساحل با کلافگی گفت:

- وسايلاتونو جمع کنين برين اين جرئتشو انجام نميده!



ماکان:

- داداش یه قره دیگه، ناموسا نذار جلو این سوسولا ضایع شیم!

سامیار با اخمای درهم شال و بست و برگشت سمت ساحل .

ساحل یه اهنگ بندری پلی کرد و سامیارو مجبور کرد برقصه،

خیلی خشک و بی حال می رقصید،

یعنی کارش اصلا شبیه رقص نبود بیشتر شبیه بال بال زدن مرغ بود!

سهیل گوشیشو از جیبش در آورد و مشغول فیلم گرفتن از سامیار که کم کم داشت می رفت تو حس و باحالت می رقصید شد.




جانان با خنده گفت:

- عه عه نامردا رو ببین!

خودشونم با خودشون درگیرنا!

هاکان براش سوت می زد و وسطاش ماکانم با قرففت سمتش، اصلا هرچی
ابهت داشتن ریخت!



با خنده داشتم نگاهشون می کردم، تو نگاه اول عمرا اگه میفهمیدی اینا انقدر
کودک درونشون سر زندس!

دخترها هم داشتن میخندیدن و هانا هم مثل سهیل فیلم میگرفت.

ماهی انقدر جوگیر شده بود که یهو شروع کرد کِل زدن و با لگد و مشت رامش
بزور خاموشش کردیم،

بالاخره ساحل آتش بس داد و ماکان و سامیار با نفس نفس نشستن.

حالا موندم این ماکان چرا خودشو دخالت داد؟

دوباره بطریو چرخوندیم و این دفعه به رها و هاکان افتاد

هاکان:

- جرئت یا حقیقت؟



رها:

-حقیقت

هاکان:

- تا حالا کسیو دوست داشتی؟

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و به رها که سرخ شده بود نگاه کردم.

رها بعد از کلی سرخ و سفید شدن اروم گفت:


- آره!

تعجب کردم، رها کراش زیاد می زد ولی عاشق هیچکدومشون نبود!

هاکان با حالتی که انگار هم عصبیه هم خیلییی ناراحت گفت:

- کی بوده؟

رها:



- شد دوتا سوال ها!

هاکان دیگه چیزی نگفت و رفت توی فکر و این دفعه ماهی بطریو چرخوند.

ماهی:

- جرئت یا حقیقت؟

آرین:

- حقیقت!

ماهی:

-هه هه هه هه ترسو.

آرین با خنده:

- ترسو نیستم، ولی شماها الان خطرناکین!

ماهی:

- خب باشه، اهم اهم، اسم اولین دوست دخترت کی بوده و کجا باهاش آشنا شدی؟

خنده روی لبای آرین خشک شد و اون برقی که توی چشمش بود انگار یک باره خاموش شد...

پسرا با نگرانی نگاهش کردن و احساس کردم توی چشمای اشوان خون جمع شده!



پارسا با لحن خشن اما ارومی گفت:

- نمی شد یه سوال دیگه بپرسی مثلاً؟


ماهی با تعجب و حیرت گفت:

- م..مگه من چی گفتم؟

آرین رو به پارسا با صدای خشدارگی گفت:

- تقصیر اون نیست!

بی حرف بلند شد و از سالن رفت و پشت سرش اشوان از سالن خارج شد.



سامیار و پارسا و ماکان و سهیلم بلند شدن و قبل از رفتنشون سامیار به ماهی
گفت:

- هی، از حرف پارسا ناراحت نشو، تقصیر تو نبود!

ماهی با تعجب برگشت سمت ما که با قیافه های بهت زدمون رو به رو شد.

ماهی:




- بچه ها من حرف بدی زدم؟

رها رفت سمتش و بغلش کرد و گفت:

- نه عزیزم، خودتم که شنیدی تقصیر تو نبود!

بعد از حدود نیم ساعت که روی مبلا نشسته بودیم پسرا چمدون به دست از
اتاقشون اومدن بیرون!



ناخوداگاه هممون بلند شدیم و ماکان گفت:

- خب، به مراد دلتونم که رسیدین، ما داریم میریم چون بازیوباختیم، این شما و اینم عمارت!

خوش بگذره بهتون!

ماهی با تعجب و صدای لرزون گفت:

- خ..خب آراین..آراین که خونش همینجاست

..ا..اون کجا میره؟

اشوان فوری خواست بپره بهش که سهیل دستشو گرفت و پارسا این دفعه با آرامش جواب داد:

- میاد خونه ی مشترکمون.

ماهی اهانی گفت و یهو متیو از بغل ساحل پرید پایین، به سمت پاهای سامیار رفت و مشغول مالیدن پشتش به پاهای سامی شد و دمشو تو هوا تکون میداد،

سامیار با لبخند کمرنگی روی زانوهاش نشست و دستی به موهای متیو کشید و گفت:

- چه خودشم لوس میکنه پدر سوخته.

ضربه ی نسبتا ارومی به بینیش زد و ادامه داد:


- هی پسر!

تو باید به جای من حسابی این ساحل وحشیو اذیت کنیا، فهمیدی؟

متیو با میو میو کردن جوابشو داد ،


احساس کردم ساحل لبخند ریزی زد و زود جمعش کرد.

سامیاربلند شد و بعد از خداحافظ ارومی که گفت همشون از عمارت رفتن بیرون
ونمیدونم فقط من بودم که احساس می کردم خونه خیلی خالیه یا دخترا هم
همین حسو داشتن...



◊جانان◊

بی حوصله با ساحل و رامش سر کلاس نشسته بودیم و مگس میپروندیم، این کلاسمون با بقیه ی دخترا مشترک نبود و اونا سر کلاس خودشون بودن.




یه تیکه کاغذ برداشتم و در خودکارمو باز کردم. روی کاغذ نوشتم:

- ساحل خوراکی تو کیفیت داری؟

کاغذو مچاله کردم و پرتش کردم سمت ساحل که صندلیش ازم فاصله داشت،

همون لحظه این ساحل خیر ندیده سرشو خم کرد و مشغول نوشتن یه چیزی شد..

و همون لحظه کاغذم یه راست افتاد تو دهن استاد درخشان فر که دهنش باز و مشغول حرف زد بود! (برگرفته از یک داستان واقعی)



استاد فوری برگه رو از توی دهنش در آورد و با چشمای گرد بازش کرد و نوشتشو خورد، مرتیکه کچل با داد گفت:


- ساحل کیه؟

ساحل با تعجب گفت:

- منم استاد!

استاد درخشان فر:

- این برگه برای توئه؟




خدایا، چقدر من خرم!

اصلا چرا نوشتم ساحل!

هیچ ساحل دیگه ای هم توی کلاس نداشتیم!

استاد با قدمای محکم رفت سمتش و برگه رو کوبوند روی میزش و گفت:



- تو اینو پرت کردی سمت من؟

ساحل فوری از خطم شناخت که کار من بوده.


زیر چشمی نگاهى بهم کرد و اروم لب زد:

- چیزی نگو!

بعدشم با صدای بلند رو به استاد گفت:

- بله استاد خواستم پرتش کنم توی سطل اشغال پشت سرتون!

استاد:




- اصلا به چه حقی سر کلاس من نامه بازی میکنین؟

مگه بچه مدرسه ای هستین؟؟ کی این برگه رو داد بهت.

جیک هیچکی در نمیومد و همه ساکت بودن و ساحلم چیزی نمیگفت.

استاد درخشان فر دوباره دهن گشادشو باز کرد و داد زد:

- گفتم کی این برگه رو داده بهت؟؟؟



بازم ساحل سکوت کرد که یهو استاد اتیشی شد و محکم کوبید روی میز و عربده زد:


- مگه کری؟

این دفعه طاقت ساحل تموم شد و فوری وایساد و با صدای جدی و نسبتا بلندی گفت:

- اگه من چیزی نمیگم فکر نکنید که ازتون حساب میبرم!

فقط و فقط برای اینکه که براتون احترام قائلم،

ولی شما واقعا لایق احترام نیستین...



باعث تاسفه که اسم شما رو گذاشتن استاد!

کیفشو برداشت و در مقابل چشمای گرد و

صورت کبود درخشان فراز کلاس رفت بیرون.

پشت‌بندش رامشم بلند شد و با تنه ی محکمی به درخشان فراز کلاس رفت.

کتاب و کولمو برداشتم و خواستم برم که گفت:




- خیر باشه خانوم، شما کجا؟

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- من اون برگه رو دادم،

از الانم کلاستونو حذف میکنم چون یه درصدم بلد نیستین چجوری و با چه
الفاظی با دانشجو صحبت کنین، البته بهتر بخوام بگم، شعورتون نمیرسه!



بی توجه به داد و بی داداش از کلاس رفتم بیرون، ای خاک تو سرم که همش
بخاطر شکم دست گل به آب میدم!

لاک فیروزه ای رنگمو برای آخرین بار روی ناخن کوچیکم کشیدم و در لاکو
بستم.

مشغول فوتیدن ناخنام بودم و همونطور هم حواسم به دخترا بود،

ماهی مثل همیشه موهاشو گوجه ای بسته بود و مشغول کتاب خوندن بود.

رامشم خیلی با دقت جلوی اینه نشسته بود و داشت رنگ فانتزی قرمز جیغ رو به ته موهای کیان می زد.


ساحلم که مشغول بازی کردن با متیو بود، فقط باید مینشستی و نگاهشون میکردی!

متیو توی نگاه اول خیلی مظلوم بود ولی در واقع انقدر شر و شیطون و مغرور بود که حد نداشت!!

مثلا یکی از عادتای خوبش کشتی گرفتن با ساحل بود!

یا اینکه انگشت شصت و اشاره ی ساحلو بیست و چهار ساعته می کرد تو دهنش و میجوید، اگه هم ساحل میخواست دستشو بکشه بیرون گازش می گرفت و لگد میپروند و قهر می کرد!

یا مثلا بدش میومد کسی دستشو بگیره، هر وقت ساحل دستشو می گرفت می زد پشت دستش،




همیشه دوست داشت خودش با دوتا پنجه هاش دست ساحلو بگیره و خودش
اول باشه!

انقدر این موجود بامزه بود که رامشم از فکر کشتنش اومده بود بیرون.

با صدای اهنگ خوردن هانا که توی اشپزخونه داشت پاستا درست می کرد از
فکر در اومدم

و به رها که چند تا کتاب ریخته بود جلوش و داشت درس میخوند زل زدم.




اینم که شب و روز سرش تو کتابه!

لاک ناختم تقریبا خشک شده بود.

چقدر اینا یُسن آخه!

فلش مورد علاقمو که کل دنیام توش بود زدم به تی وی و وارد پوشه ی بی تی اس و موزیک ویدیوی idol شدم.




ساحل با خنده به تی وی نگاه کرد و گفت:

- باز شروع کرد!

صدای تی وی رو تا اخر بلند کردم و با صدای بلند مشغول همخونی شدم،

روی مبلا ورجه وورجه می کردم و صدامو انداخته بودم پس کلم،

رامش با حرص نگاهم کرد و قلم موی مخصوص مو رنگ کردنی که توی دستش بود و محکم کوبید توی سر کیان که اونم داشت با من اهنگ میخوند!



منو کیان و ماهی آرمی بودیم، ساحل اکسوال و کی دراما و رها هم که کلا بی طرف ولی رامش کی دراما بود، هانا هم که کلا نظری درباره ی هیچکدومشون نمی داد!

یادش بخیر وقتی دبیرستان بودم فکر می کردم چون ما هفت تاییم بی تی اس هم هفت تان حتما ما با اونا ازدواج میکنیم،

حتی کلاس زبان کره ای هم رفته بودم و ارزوم رفتن به کره بود. (بین خودمون باشه هنوزم هست)...

و اینجاس که ساحل دوس داره بزنه تو دهنم...

آه پدر مادر داری کشیدم و ویدیوی بعدیشون که اهنگ (fake love) بود رو پلی کردم.




- دستمال بدههههه!

ماهی سومین بسته ی دستمال کاغذیو گرفت سمتم که یه ورقشو در اوردم و مشغول پاک کردن اشک و مخلفات بینی شدم.

دستمالو مچاله کردم و مثل بقیه ی دستمالا انداختم کنار پام و یکی دیگه از توی جعبه برداشتم و توی این یکی یه فین خفن کردم.

احساس کردم قشنگ مغزم رفت تو دستمال.



هانا با چنډش صورتشو جمع کرد و من با چشماي قرمز از گريم زل زدم به تي
وي و همراه اهنگ با اون صداي خروسيم داد زدم:

- فيک لاووووو، فيک لاووووو، فيک لاووووو

رامش با پشت دستش خفم کرد و همينکه دستشو برداشت من دوباره عررر
زدم،

هروقت اين اهنگشونو گوش ميدادم عر مي زدم

چون به نظرم توي اين اهنگ خيلي غمگين بودن.



رها:

- همین دو دقیقه پیش داشت قر می داد ها!

با بغض گفتم:


- آرمی نیستی که بفهمی!

ماهی:

- والا منم آرمیم ولی تو کلا یه پدیده ی عجیبی.

رامش:

- هانا برو میزو بچین گرسنه



هانا با حرص گفت:

- خودتم یه کمکی کنی بد نیستا!

رامش:

- فکر کنم یه مشکلی توی خطا ایجاد شده صدات نمیداد، الو؟ الو؟

هانا با چشم غره رفت سمت اشپزخونه و پشت سرش رها و ماهیم رفتن کمکش.

بعد از اینکه چند بار صورت همه ی اعضا رو از روی تی وی ماچیدم فلشو کشیدم بیرون و با غم گفتم:

- این حق ما نیست که فقط از توی گوشی یا تلویزیون ببینیمشون!



رامش:

- جانان میام یکی میکوبم تو دهنتا، اصلا مگه...


فوری گارد گرفتم:

-رامش بخوای هیت بدی بهشون دیگه حق نداری اسممو بیاری!

انگشت فاکشو برام بالا گرفت و سری به نشونه ی تاسف تکون داد که گفتم:

- برو واسه عمه ی هانا متاسف باش!

کیان:



- بعد شام گم شین تو اتاقاتون وسایلاتونو جمع کنین فردا بریم خونه باغ خاتون.


چشمام گرد شد و گفتم:

- وای فردا باید بریم؟

خوب شد گفتمی اصلا یادم نبود.

کیان:

- مگه تو چیزیم توی اون مخت میمونه؟



جوابشو ندادم و رفتم سمت اشپزخونه و بی خبر از اتفاقاتی که منتظرمون بود
خوشحال و خندون از اینکه میخوایم بریم تفریح پشت میز نشستیم...

♣ساحل♣




ببرم جایی که هیچکسی نباشههه...

نمیدونم کجام حتی به تو نمیرسه صدام!

رامش با حرص صدای اهنگ رو که داشت ماشینو میلرزوند قطع کرد و رو به
جانان گفت:

- گوشام داره صوت میکشه بخدا!




چه اهنگ مزخرفیه داری گوش میدی اصلا؟؟

جانان با لبای برجیده گفت:

- چقدر بداخلاقى اهنگ به این خوبی!!!

رامش چشم غره ای بهش رفت که جانان گفت:

- نگه دار!




با تعجب ماشینو نگه داشتم و کیان که داشت پشت سرمون میومد با دیدن
وایسادن ما وایساد،

توی این ماشین منو جانان و رامش و رها بودیم و توی اون یکی ماشین کیان و
هانا و ماهی.

هردوتا ماشین خاتون بود.

راننده من و کیان بودین.

جانان پیاده شد که رها با تعجب گفت:




- کجا میری عفریته؟

جانان همونطور که در ماشینو میبست جواب داد:

- میرم تو ماشین کیان اینا.

رامش چه بهتری گفت و جانان رفت و سوار اون یکی ماشین شد.



به رامش که کنارم روی صندلی شاگرد نشسته بود و ناخنش رو میجوید نگاه کردم.


فقط من زبون این بشرو میفهمیدم.

دستمو روی شونش گذاشتم و اروم گفتم:

- چته؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- هیچیم نیست.




لبخند کجی زدم و ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- به من که نمیتونی دروغ بگی!

با تردید نگاهم کرد و در آخر گفت:

- نمیدونم دلشوره دارم انگار یه اتفاق بد قراره بیوفته!

با خنده گفتم:




-نترس رانندگیم خوبه به کشتنت نمیدم!

با یه چشمک ریز دستمو از روی شونش برداشتم و پامو روی پدال گاز گذاشتم و ماشینو به حرکت در اوردم.

امروز هم من احساس ناراحتی می کردم هم رامش.

جانانم برخلاف انتظارم توی اون یکی ماشین ساکت و اروم نشسته بود.



فکر کردم الان میره اونور اهنگ میذاره!

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت، هممون ساکت بودیم و برای اولین بار حرفی واسه گفتن نداشتیم.


تک سرفه ای کردم و سعی کردم سر بحثو باز کنم،میدونستم رامش جواب نمیده
برای همین

سرمو برگردوندم سمت رها که صندلی عقب نشسته بود و گفتم:

- میگم هوا خیلی خو...

با صدای داد رامش برگشتم که دیدم داریم میریم سمت یه درخت بزرگ،

چشمام گرد شد و دقیقا همون لحظه ای که میخواستم ترمز کنم ماشین به
شدت به درخت کوبیده شد و دو ثانیه بعدم یه جسم سنگین از پشت محکم
خورد به ماشینمون.




سرمو از روی فرمون برداشتم و توی اینه ی ماشین به پیشونیم که ازش خون
جاری بود نگاه کردم!

شیشه ی جلوی ماشین خورد شده بود و گونه ی رامش خراشیده شده بود و
خود رامشم

شوکه شده داشت به جلوش نگاه می کرد.


با نگرانی برگشتم سمت عقب تا ببینم رها حالش چگونه،



خوشبختانه سالم و بود و بلایی سرش نیومده بود، با وجود اینکه احساس کوفتگی میکردم از ماشین پیاده شدم و توجهم به ماشین کیان اینا که با ماشین ما برخورد کرده بود جلب شد،

لنگون لنگون رفتم سمت ماشین و درشو باز کردم،

هانا مثل همیشه مشغول گریه بود و ماهیم که صندلی جلو نشسته بود مچ دستش کبود شده و پیشونیش زخم بود.



کیان بیهوش شده بود و جانان همونطور که از بین صندلیا خودشو کشیده بود
جلو و داشت گریه میکرد سعی داشت با سیلی کاری کنه که به هوش بیاد،

احساس کردم روح از تنم رفت.

- یا امام حسین!

فوری کیانو از ماشین کشیدم بیرون و گذاشتم روی زمین.

بلا فاصله هانا و جانان و ماهیم از ماشین اومدن بیرون،


ماهی دستش رو کمرش و سرش بود و هانا هم فین فین می کرد.

رها و رامشم از ماشین بیرون اومدن و رامش با دیدن وضعیت کیان یکی محکم توی سرش کوبید و با عجله بطری اب معدنی رو از صندلی عقب برداشت و کنار کیان زانو زد و یه مقدار از ابو روی صورتش ریخت،

چند ثانیه بعد پلک کیان یکم تکون خورد و چشماشو باز کرد. سرش کبود شده بود و دماغش خونی بود.

کیان:

-چی...چی..ش...شده؟



نفس راحتی کشیدم و جانان و ماهی و رها و هانا پریدن بغلش،

منم کنارش زانو زدم و اروم بغلشون کردم و کمتر از چند ثانیه رامشم محکم
بغلمون کرد.

رامش:

- لعنتی آنتن نمیده!


پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- اینجا کلا آنتن نداره، ماشینا هم که داغون شدن اصلا حرکت نمیکنن، افتادیم
وسط بیابون!

هواهم کامل تاریک شده، چکار کنیم؟

رها:


- شب توی ماشین بخوابیم تا فردا ببینیم باید چکار کنیم، نظرتون چیه؟؟؟



هممون باهاش موافقت کردیم و تقسیم شدیم توی دوتا ماشین،

عجب ماجرای شد، اصلا همه چی در صدم ثانیه اتفاق افتاد معلوم نبود چی به
چیه!

حتی نمیدونستم اینجایی که الان هستیم کجاست،



خونه باغ اطراف شمال بود، دیروز تازه فهمیده بودیم اطراف تهران نیست بلکه
اطراف شماله،

این جانان اسکل اطلاعات غلط داده بود!

منو باش به مامان گفتم جای دوری نمیریم و اطراف همین تهرانه!!! وسط راه
تازه فهمیدیم باید بریم شمال!


چشمم داشت کم کم گرم می شد که از دور دوتا ماشین که صدای اهنکشون
گوش و کر می کرد و چراغشون هم روشن بود به چشمم خورد، خشکم
زد، بالاخره یکی از این جاده رد شد!!

فوری یکی کویدم توی کله ی رامش که کنارم خوابیده بود.

ضربم انقدری محکم بود که بیدار بشه.

فوری گفتم:

- رامش پیاده شو، دوتا ماشین دارن میان، سرعتشونم کمه باید کمک بگیریم
ازشون بلند شو!




رامش با دیدن ماشین رها و هانا رو هم بیدار کرد و از ماشین پیاده شدیم،

با کوبیدن به شیشه ی ماشین کیان اینا اونارو هم بیدار کردیم

(البته جانان خودش بیدار بود)

بعد از اینکه پیاده شدن هممون کوله هامونو روی شونمون انداختیم و جانان رفت کنار جاده وایساد و دستاشو تگون داد و داد زد.

جانان:



- وایسین! وایسین.

ماشینا که تقریباً بهمون رسیده بودن زدن روی ترمز و جانان با ذوق و خوشحالی برگشت سمتمون و گفت:


- نجات پیدا کردیم، تموم شد!

یه جوری میگفت انگار ۱۰ ساله توی یه جزیره ی گم شده گم و گور شده
بودیم!!!!

خندیدم که همون لحظه در ماشینا باز شد و با پیاده شدن افرادی که توی
ماشین بودن خشکم زد و جانانم بهت زده و با کمی ترس چند قدم عقب اومد.

حدود ۱۰ تا پسر با سر و شکل نامناسب و حالتای غیر طبیعی از ماشین پیاده
شده و با نگاه کثیفشون به ما خیره شده بودن.

اب دهنمو قورت دادم و یکیشون که هیکل ورزشکاری و کله ی کچلی داشت
گفت:



- به به، از اسمون داره شانس سقوط میکنه ها!

چند تا دختر جوون و جیگر، شب، توی جاده!


اخ که نونمون توی روغنه.

رفیقاش زدن زیر خنده و یکیشون زد روی شونش و گفت:

- هرچقدر تو مهمونی رضا نتونستیم حال کنیم اینجا تلافیشو در میاریم!!

رامش عصبی داد زد:

-ببند دهنتو!




دوباره زدن زیر خنده و یکی دیگشون گفت:

- عه اینا زبونم دارن!

این یکی مثل اینکه خیلی وحشیه!

همون کله کچله که بهش میگفتن سیا گفت:



- ماهم که کارمون رام کردن دخترای وحشیه!


هانا اینا با ترس یکم به ما نزدیک شدن و هممون چفت هم وایسادیم.

اروم زمزمه کردم:

- کلاس رفتیم، تمرین کردیم، ولی جکی جان نیستیم!!

اینما مارو بگیرن گورمون کندس!

تا سه میشرم، هممون برخلاف جهت سمت جنگل شروع میکنیم به دویدن!




از هم جدا نمیشیم، با هم میدویم، گرفتین؟

قبل از اینکه جواب بدن اون حیوونا اومدن جلو و یکی دیگشون گفت:

- هی شما چی ویز ویز میکنین!

فوری داد زدم:

- سه!




با گفتن این کلمه هممون برگشتیم و شروع کردیم به دویدن، یعنی تو تمام
عمرم هم یه بار انقدر سریع ندویده بودم!!

این بار بچه بازی نبود، برای محافظت از جونم بود. هم جون خودم، هم دخترا!

صدای داد و هوار و قدمای اون پلشتا پشت سرمون میومد، اگه یکم سرعتمون
کم می شد میگرفتیمون!

یه لحظه احساس کردم دست یکیشون به کوله پشتیم خورد، میتونستم کوله رو
ول کنم اما... متیو توی کولم بود!




وقتی کوله هامونو پوشیدیم اونجا گذاشتمش چون خوابیده بود و نمیتونستم
بغلش کنم.

بیدار می شد، خداروشکر کردم که گذاشتمش اونجا وگرنه نمیتونستم با وجود
متیو توی بغلم فرار کنم.

توی یه حرکت برگشتم و با لگد زدم به اونی که کولمو گرفته بود.

لاغر و کوتاه بود و زود افتاد. بلافاصله دوباره شروع کردم به دویدن،

یکم از دخترا جا مونده بودم. ماهی با نفس نفس داد زد:



- ساحل کجاست؟


به زور خودمو رسوندم بهشون و بی جون گفتم:

- ا..این..اینجام....

نفس راحتی کشیدن و به دویدنمون ادامه دادیم.

بعد از چند دقیقه دیگه صدای قدماشون که داشتن پشت سرمون میومد قطع شد.


نمیدونم کجا بودیم ولی نجات پیدا کردیم!



همین کافی بود!

صدای متیو از توی کولم میومد، زیپ کوله رو کشیدم و درش اوردم و بغلش کردم..اروم زمزمه کردم:

- نزدیک بود از دست بدمت کوچولوم...



تو چشمام خیره شد و دستمو گرفت، لبخند تلخی زدم و نمیدونم چرا بغض کرده بودم، خدایا شکرت، نزدیک بود بدبخت شیم!

اگه پاکیمونو از دست میدادیم چی؟

هانا و رهای زرزرو داشتن گریه می کردن، یکم دیر ویندوزشون اومد بالا الان یادشون افتاده بود گریه کنن!

رامش دستی لای موهاش کشید و جانان صورتشو بین دستاش گرفت و روی
یه تخته سنگ نشست.


کیان:

- ما الان کجاییم؟ بیاین بریم، ممکنه دوباره پیداشون بشه!

ماهی:

- هی یه تپه اونجاست، بریم اونجا، بلنده میتونیم اطرافمونو ببینیم.


بلند شدیم و راه افتادیم سمت تپه و روش وایسادیم.



با دیدن چراغای روشن و روستای کوچیکی که اطرافش پر از سرسبزی بود
لبخندی از خوشحالی زدم و هانا گفت:

- فکر کنم، این... این دفعه واقعا نجات پیدا کردیم!

☆ هانا ☆




با بدبختی از تپه اومدیم پایین و با خودم فکر کردم واقعا چرا نمیتونیم یه روز
اروم و بدون دردسر داشته باشیم؟

البته تقصیر خودمونم بود، میدونستیم شب میرسیم و کاشکی حداقل به خاتون
میگفتیم اردلان و حسینو بفرسته تا برسونمون،

تو این مدت که خاتون و فامیلاش توی خونه باغ بودن اردلان و حسینم با
خودش برده بود.


کلا یه جورایی مثل پسرش شده بودن.



هوفی کشیدم و کولمو روی شونم جا به جا کردم.

از ورودی روستا رفتیم داخل، جای دیگه ای نبود بریم، هرچه بادابادا!


با بهت به بازار بزرگ و مردمی که پشت میزهای مختلف با لباس محلی نشسته بودن و انواع و اقسام وسایل و خوراکی رو میفروختن خیره شدیم، اولین روستایی بود که همچین بازار گنده و پر سر و صدایی داشت.



لامپای رنگی رنگی بالای سرمون اویزون کرده بودن ،اون لحظه نمیدونم چرا یاد برنامه کودک شکرستان افتادم،لعنتی خیلی شبیه اینجا بود.

بعضی از مردم با تعجب نگاهمون می کردن، میدونستم بخاطر لباسامونه که باهاشون فرق داره و اینکه مردم روستا همو میشناسن و حتما چون غریبه ایم تعجب کردن.

کلا اتفاقات چند دقیقه قبلو یادم رفت و با ذوق و خنده به لباسای محلی و سبد های تزئینی نگاه کردم،




جانان و ماهی و رها هم فیسشون دقیقا مثل خری بود که تی تاب میرینه.

(نمیدونم درست گفتم یا نه ولی شما به همین قناعت فرمایید با تچکر.)

ساحل مثل همیشه جدی و با دقت به اطرافش نگاه می کرد و کیانم عکس
العمل خاصی نداشت.


رامشم که هرکی از کنارمون رد می شد چنان اخمی می کرد که طرف دوتا پا
داشت پاهای جانانم قرض میگرفت و در می رفت.



بالاخره از اون بازار پر سر و صدا دور شدیم و افتادیم توی یه کوچه ی خلوت
ولی با صفا،

زمینش سنگی بود و گلا و بوته های کوچیکی دو طرف کوچه بود.

از دور که ادم نگاه می کرد بهش نمیومد همچین جای باکلاس و شیکی باشه!




ماهی با صدای جیغی گفت:

- وای بچه ها اونجا رو!


با صدای جیغش توجهمون به سمتی که اشاره می کرد جمع شد.

از کوچه اومده بودیم بیرون و الان توی یه محله ی دیگه بودیم و اتفاقا توی اون محله عروسی بود.



مردا و زنا و پسرا و دخترای جوون دست همدیگه رو گرفته بودن و گردی
میرقصیدن.

بعضی از زنای دیگه هم کنار وایساده بودن و کِل می زدن یا اینکه روی سر
کسایی که میرقصیدن شاباش میریختن.




با اشتیاق به رقص پاهای کسایی که وسط بودن نگاه می کردم، چقدر هماهنگ و
قشنگ میرقصن، اهانگشم ی جور خفنی قر تو کمرت تولید می کرد.

هنوز محو هماهنگی و رقص پاهاشون بودم که احساس کردم یه جفت کفش
اشنا دیدم اون وسط!


یه کفش زرد با بند سبز و جفت دیگه ی کفش سبز با بند زرد!

خوب میدونستم این کفش عجب وجق متعلق به کیه!



فوری برگشتم سمت دخترا که دیدم هیچکی حواسش نیست و همه به رقص
اونا دارن نگاه میکنن!

- بدبخت شدیم!




توجه بچه ها به سمتم جلب شد که ادامه دادم:

-رماهی رفته وسط!

رها محکم کوبید تو سرش و گفت:

- باز این خل شد!


رگ کُرد بودنش گرفته!



با صدای کِل بلند و جیغ زنا دوباره برگشتیم که با دیدن صحنه ی مقابلم دهنم باز شد.

ماهی دوتا شال توی هر دو دستش گرفته بود و تنهایی همراه با اهنگ داشت میرقصید،

کاملا ماهرانه و حرفه ای جوری که همه دست از رقصیدن برداشته بودن و براش دست میزدن و میخندیدن!



خدایا چرا این دختره انقدر خنگه؟

حتی نمیدونه عروسی کیه رفته وسط داره خودشو پاره میکنه!

وسطای رقص ماهی یه پسره اول اروم اروم و با حالت قدم زدن نزدیکش شد و یهو یکی از شالارو از دست ماهی کشید و اول انداختش پشت گردنش و بعدش اونم همراه با ماهی شروع کرد به رقصیدن.

یه جورایی مثل مسابقه شد!

توی یکی از دستاشون شال بود که توی هوا تکونش میدادن و اون یکی دستشون هم پشت کمرشون!




ماهیم کاملاً پایه قشنگ با پسره داشت میرقصید!

دهنم دیگه از این باز تر نمی شد.

رامش:

- بخدا الان میرم از گیساش میگیرم میارمش ها، ورپریده مثل قرقی رفت وسط
اصلاً نفهمیدیم، الانم چه جلو یه ملت قر میده!

ساحل با خونسردی و جدیت گفت:



- رقص کُردی همینجوریه،

حرکات بدی نداره واسه همین توی همه ی مراسمات زنا و مردا باهم گروهی
میرقصن، کاملاً طبیعیه!

جانان:

- اگه وسطاش ماهی وحشی شه بزنه پسر مردمو همون وسط بی عفت کنه
چی؟

ساحل چشماشو ریز کرد و متفکرانه گفت:



- هیچکاری از ماهی بعید نیست و این یعنی....


دستی به صورتش کشید و گفت:

- گایز، بریم تا وارد عمل شیم!

کیان:

- یعنی عاشق خودمونم که میدونیم یه پسر در مقابل ماهی قابل اعتماد تره تا خودش!

جانان:




- بچه ها من میرم سعی میکنم نامحسوس بیارمش همینکه از دید جمعیت خارج شدیم شما باید باقیشو ساپورت کنین!

دستو پاشو میگیریم میبریمش فهمیدین؟؟

همه اوکیو دادن و وسط رقصیدن اون دوتا جانان کاملا نامحسوس همونطور که با قر و فر دست می زد تا طبیعی جلوه کنه رفت سمتشون،

همون لحظه که میخواست از جمعیت خارج شه تا بره سمت ماهی نمیدونم دقیقا چطوری لنگاش توی هم گره خورد و...



همه چی رفت روی صحنه آهسته!


دهن جانان تا خشتکش باز بود و چشماش گرد شده بود و دقیقا داشت فرود
میومد وسط ماهی و اون پسره!

همراه با صحنه ی آهسته صدای جانان هم کشدار و بم اومد:

- یا امامزاده فخریه!

و زارت!


پخش زمین شد، فخریه ی نامرد به دادش نرسید.



فوری خودمونو از لابه لای جمعیت کشیدیم سمتشون که صدای ریز جانان و که
با صورت روی زمین پخش بود شنیدم:

- ر*یدم تو سرت فخریه!


سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و بلندش کردم.



صدای اهنگ قطع شده بود و کل مردم روستا که واسه عروسی اونجا بودن با دهن باز نگاهمون می کردن.

کم کم صدای خنده های ریز و بعدش قهقهه های بلند شروع شد.

کثافتا بیشتر صدای خنده ی پسر بود!



بزورجانانو جمع کردیم وماهیم که دید اوضاع خیطه شالو انداخت روی زمین و
مثل بچه ی ادم

تمرگید سر جاش.

از جمعیت فاصله گرفتیم و بعد از چند دقیقه یه


پیرمرد نزدیکمون شد و با یه لجه ی بامزه گفت:

- شما از شهر اومدین؟ لباساتون که به اینجا نمیخوره، مهمان کی هستین دخترم؟

طرف صحبتش با کیان بود.

کیان که کلا هر وقت پیرزن یا پیرمرد میدید ناخوداگاه خندش میگرفت

(قبلا هم گفته بودم که به ترک دیوارم میخنده)



با یه سرفه صداشو صاف کرد و گفت:

- راستش ماشینمون تو جاده خراب شد انتن هم نمیداد، نصفه های شب چند نفر برامون مزاحمت ایجاد کردن ماهم تصمیم گرفتیم تو ماشین نمونیم دیگه راه افتادیم همینجوری تا اینکه چشممون خورد به اینجا،

واسه ابروریزی دوستم هم

(به ماهی اشاره کرد) شرمنده!

پیرمرده لبخند مهربونی زد و گفت:


- حتما خیری توش بوده که شما رسیدین اینجا، شب اینجا باشین تا من فردا پسرای روستارو بفرستم ماشینتونو درست کنن،

عروسی پسر مه و خوشحال میشم شما هم باشین، مهمون حبیب خداست.

دوستتونم جای دخترم، اتفاقا اهالی خیلی از رقصش خوششون اومد و مثل اینکه
یه خونگرمی ذاتی ای مثل خود ماها توی ذاتشه!

اینو گفت خندید و منم ناخودآگاه بخاطر این مهربونیش لبخند زدم، دعوتمون
کرد که روی صندلی هایی که گذاشته بودن بشینیم.


کیان



بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای اسب سرمونو بالا گرفتیم) چقدر اینا تعجب
میکنن)

یه پسر هیکلی و چهارشونه ی چشم ابرو مشکی روی یه اسب قهوه ای نشسته
بود و پشت سرش یه دختر با لباس سفید و چادری که روی صورتش انداخته
بود نشسته بود.


پسره پوست سبزه و قیافه ی بانمک اما اخمویی داشت، پشت سرش چهارپنج تا
اسب دیگه هم بود که روی اونا هم پسرای خوش قیافه و چهارشونه نشسته
بودن، لامصبا انقدر جذبه داشتن که نگم براتون!!!



با اومدن اونا صدای دست و جیغ بالا رفت و یه زنی که سرتاپاش طلا بود و یه لباس کُردی قرمز اتیشی پوشیده بود جلو اومد و مشغول اسپند دود کردن شد.

پسر اولیه از اسب پیاده شد و دست دختره رو گرفت و آوردش پایین.

یهو دیدیم جانان فوری رفت جلو و با صدای بلند و ذوق گفت: تبریک میگم ممم. الهییی چقدر به هم میان (اصلا از صورت عروسه فقط دماغش معلوم بود!) الهی به پای هم پیر شین.



دوباره سکوت محضی جمع و گرفت و پسره چنان اخم غلیظی کرد که من
حدس زدم باید با دستام کاسه بگیرم زیر جانان که نشاشه رو زمین!

عروسم که قیافش مشخص نبود!

به جز خود داماد که جانان بهش تبریک گفت و اون اخم کرد اون پسراییی که
پشت سرش روی اسب نشسته بودن با خنده و تاسف به جانان که مثل منگلا
وایساده بود نگاه می کردن.

پسره بدون هیچ حرفی دست دختره رو گرفت و برد سمت دوتا صندلی سفید
رنگ که دورشون پر از تزئین بود.



جانان با تعجب برگشت سمت ما و گفت:

-این چرا اینجوری کرد؟

شونه ای بالا انداختیم و دوباره بهشون نگاه کردیم که این دفعه پشمام همه
سقط شدن!

با خنده ی عمیقی که پر از تاسف بود برگشتم سمت جانان و دستمو به نشونه
ی خاک تو سرت براش بالا اوردم.

پسره اصلا داماد نبود! داماد یکی دیگه بود که وقتی پسره عروسو برد پیش
صندلیا همون لحظه هم داماد با کت و شلوار دومادی و صورت پر از خنده اومد


و پیش عروس نشست.پیش مردا وایساده بود و ما حواسمون بهش نبود،وگرنه از لباسش معلوم بود اون داماده.

عاشقانه دست دختره رو گرفت و من فوری برگشتم سمت دختر کناریم که با جیغ زدناش داشت گوشمو کر می کرد و گفتم:

-اونی که عروس رو آورد کی بود؟

دختره دست از جیغ زدن برداشت و گیج برگشت سمتم و بعد اینکه یکم عین بز نگام کرد و انگار تازه متوجه سوالم شد و گفت:

-اهااا.رضا رومیگی؟




خندید و ادامه داد: داداش رعناس (عروس) اینجا رسمه که برادر عروس باید
عروسو از خونه با اسب بیاره به خونه ی داماد و دستشو تو دست داماد
بذاره. اینجا هم کوچه ی خونه ی داماده دیگه. اگه هم عروس داداش نداشت پدر
عروس باید اینکارو انجام بده یا عموش.

با حسرت به همون پسره رضا نگاه کرد و گفت:

-همه دخترای روستا تو کف رضان، یه مرد واقعیه!

بی توجه به بقیه ی زرت و پرتاش برگشتم سمت جانان و گفتم: خره برگشتی به
داداش عروس تبریک گفتی!



جانان چشماش گرد شد و من این دفعه با صدای بلندی که به زور سعی داشتم
خفش کنم زدم زیر خنده.

تا آخر عروسی همش بزن و بکوب بود و واقعا روحیمون عوض شد، وقتی
داشتیم استارت ماشینو میزدیم که بریم پیش خاتون فکرشم نمیکردیم که توی
همچین موقعیتی قرار بگیریم!

بعد از خوندن خطبه ی عقد و بله دادن عروس و بستن ماهی به صندلی واسه
اینکه نره وسط دور میزای چوبی ای که گذاشته بودن نشستیم،

برای شام عروسی فلافل با نوشابه گذاشتن،




تاحالا عروسی ای که شامش فلافل باشه نرفته بودم ولی تجربه ی جالبی بود!

جانان کاملا جدی و بدون هیچ لبخندی گفت:

- قبل از اینکه کوفت کنین گوش بدین چی میخوام بگم!

ناخودآگاه ماهم جدی شدیم و بهش نگاه کردیم که گفت:

- امشب هر صدایی شنیدین به روی خودتون نمیارین، تا صبح نوبت به نوبت هرکدوممون تخلیه میکنیم!!




نخوده دیگه، شوخیم نداره!

فقط دعا کنید تا صبح خونه ی اون بنده خدایی که میخوایم بخوابیم توش رو
باد نبره،

فقط یه امشبو ازادین که توربینای بادیتونو فعال کنید!


حالا یه بسم الله بگو شروع کن:/



کمتر از یه ثانیه چنان ترکیدیم از خنده که همه ی بادای شبو همون موقع
استخراج کردیم،

رامش بیچاره که داشت نوشابه میخورد از دماغش زد بیرون.

این وسط متیو از صدای خنده هامون طفلك كرك و پرش ریخته بود رفت زیر
پای ساحل!




خلاصه انقدر گفتیم و خندیدیم که انگار نه انگار توی راه تصادف کردیم و هنوز
جای زخما رو صورتمون هست و ۱۰ تا پسر سواستفاده گر تو جنگل دنبالمون
کرده بودن و

مجبور شده بودیم به یه روستایی که حتی اسمشم نشنیدیم پناه ببریم و بدتر از
همه گوشیا مونم انتن نمیده.

دیگه اخرای عروسی بود..

و پسرا یه نمایش باحالی که هیچی ازش نفهمیدم با اسباشون انجام دادن و
اهالی روستاهم یه ترانه ی گردی که معنیه اونم نفهمیدم و انگار یکی از
رسوماتشون بود خوندن و در نهایت نخود نخود هرکی رود خانه ی خود!



پیرمرده همونطور که دستاشو پشت سرش قفل کرده بود اومد سمتمون و با
لبخند مهربونی گفت:


- بفرمایید بریم خونه

ی لحظه احساس خطر کردم، چجوری باید بهش اعتماد می کردیم و یه شب
کامل توی خونه ی یه غریبه میخوابیدیم؟

انگار حرفمونو از چشمامون خوند که لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- برای راحتی شما امشب خونه ی برادرم مش حسن میخوابم،

شما هم شبو توی خونه ی من بخوابین،




دوتا دخترام و همسرم اونجا هستن و هرچی خواستید میتونین بهشون
بگید، یه وقت تعارف نکنید.

اهالی این روستا همه مهربونن،

خیالتون راحت ما از اعتمادتون سواستفاده نمیکنیم.

نمیدونم چرا ولی به حرفش اعتماد کردیم، در اصل چاره ی دیگه ای نداشتیم!

جایی نداشتیم که بخوابیم و تلفنمون انتن نمی داد. مرده هم بهش نمیومد ادم
بدی باشه!




راه افتادیم سمت خونشون، حدود پنج دقیقه جلوی یه در آبی وایساد و دو تقه
به در زد.

چند ثانیه بعد یه زن قد کوتاه و تپل با پوست سفید و قیافه ی نمکی درو
واسمون باز کرد و با دیدن ما با لبخند گرمی ازمون استقبال کرد.

چقدر مهمون نواز بودن!

وارد خونه شدیم و با وارد شدنمون همون پسره که روی اسب بود با همون
دوستاش که اونا هم اسب داشتن رو دیدیم.



با تعجب داشتن به ما نگاه می کردن.

همون پیرمرده که توی راه بهمون گفت اسمش مش رحمانه رو به پسرش گفت:

- رضا جان این خانوم ها امشب مهمون ما هستن.

ماشینشون کنار جاده خراب شده، فردا تو و سعید و ایمان و بهداد و امیرعلی

(اسمای دوستاش بود لابد)

برین یه سر ببینین مشککش چیه،

سعی کنین درستش کنین این بنده خداها بیشتر اینجا معطل نشن، امشب هم ما مردا میریم خونه مش حسن میخوابیم خانوما معذب نشن.

رضا با همون اخمش نگاهی بهمون انداخت و بعدش سرشو انداخت پایین و چشمی تحویل باباش داد.

مش رحمان لبخندی زد و زنش همون زن بانمکه گفت:

-فعلا بذار پسرا باشن تو کارا کمک کن، نصف مراسم تو خونه ی ما بوده کلی کار مردونه هست باید باشن من دست تنهام. خودتم برو کمک آقا فریبرز، پسرا اینجارو کمک میکنن.

مش رحمان با لبخند چشمی گفت و من حدس زدم که آقا فریبرز هم حتما بابای داماده!

مش رحمان لبخندی بهمون زد که جوابشو دادیم و اونم از در رفت بیرون.




زنش برگشت سمتمون و با مهربونی گفت:

- اسم من عاطفس عزیزانم،

بیاین بیاین با سروناز و سوگل هم آشنا بشین، همسن خودتونن!

پس اسم دخترشونم سروناز و سوگل بود!



لبخندی زدیم و پشت سر عاطفه خانوم راه افتادیم و من تا دقیقه آخر سنگینی
نگاه پسرای توی حیاطشونو حس می کردم.

رامش:

- این پسره رضا چرا اینجوری به من نگاه میکنه؟ مگه ادم ندیده؟

ساحل:

- ایهیم، یه نگاه به دور و برت بنداز!

خواهرای خودش یه تار موشونم بیرون نیست، تو کلا هیچی سرت نکردی!

رامش:

-خب به اون چه که اینجوری چشم غره میره؟


تازه من موهام پسرونس زیباییه دخترونه ای نداره که بخوام حساسیت نشون بدم!

ساحل شونشو بالا انداخت و همون لحظه عاطفه خانوم صدامون زد:

- دخترا، دخترا!

برگشتیم سمتش که با لبخند گفت:

- جاتونو انداختم توی یکی از اتاقا که بزرگه،




راحت باشید بگیرین بخوابین دیر وقته،

پسرا خودشون کارارو انجام میدن دخترامم هستن.

ماهی زیر لب جوری که فقط خودمون شنیدیم گفت:

- حالا کی خواست کمک کنه؟

رها نیشگون ریزی ازش گرفت و هانا در جواب عاطفه خانوم ازش تشکر کرد و بعدش مثل کاروان شتر پشت سر هم راه افتادیم و بعد از تشکر دوباره، وارد اتاق شدیم.



جانان خودشو روی تشک انداخت و با خنده گفت:


-آخیش، چقدر نرمه!

رها:

- من رو زمین کمر درد میگیرم!

هانا:

- سوسول بازی در نیارین که همینم از سرمون زیاده، ممکن بود جای همین الان
توی شکم چند تا شغال بودیم!




- قوقولی قوقوا!

کیان با چشمای بسته و غرولند گفت:

- یکی این کفتره رو خفه کنه تا ندادمش متیو بخورتش!

ساحل از اونور اتاق از زیر پتو با صدای گرفته و خواب الود جواب داد:

- متیو اشغال خور نیست، خودت بخورش!



بعد از چند ثانیه مکث کشدار ادامه داد:

- کفتره رو میگم!

جانان همونطور که زیر بالشتای دور و برش غرق شده بود و خشتکش روی سرش بود با صدای مست و دماغیش گفت:

- اون خروسه بدبخت!

+قوقولی قوقو!

رامش با حرص بالشت زیر سرشو برداشت و روی سرش گذاشت و همزمان با داد گفت:

- ای مرض! ای درد! پدرسگ یه بار گفتی فهمیدیم دیگه خفه شو! خروس بی محل!

رها:

- اه این خروسه چقدر رو....

ماهی:

- ای جون امشب پلیسی میخوای یا پرستاری؟

هممون خفه شدیم و با تعجب به ماهی که داشت تو خواب حرف می زد و دری وری میگفت نگاه کردیم!



هانا:

- بسم الله الرحمن الرحيم

کیان:

- صدمارنگفتم فیلم واسه این نذارین به هممون تجاوز میکنه؟

ماهی:

- نهه، دامن قرمزه مال منه، تو برو کلاه آبیہ رو بیوش!


این دفعه حرفش خیلی بی معنی بود

پشت بند جملش چندتا حرف نامفهوم دیگه هم که به زبون گوز آباد بود رو
گفت که باز ما هیچی دستگیرمون نشد!

جانان متفکر گفت:

-به نظرتون سیگنال بعدیش چیه؟ فعلا که هی داره کانال عوض میکنه!!

ماهی:



- امروز ۱۰ نفر از هموطنان عزیزمون توی اتیش سوزیه دریاچه ی خزر به دلیل
کمبود برق جان باختند!

کیان زرتی زد زیر خنده و گفت:


- اخبار بیست و سی!

ساحل:

- به نظرتون بازیخشم داره؟


ماهی:

- اینوریا دست دست، اونوریا دست دست، مهناز اینا دست دست، شهناز اینا دست
دست! عمم اینا دست دست.



هممون با نهایت تاسف نگاهی بهش انداختیم و وقتی دیدیم خیلی وضعش
داره حاد میشه به اذن الهی و کمک اتش نشانی و همسایه های گرمی از خواب
مزخرفش بیدارش کردیم و اونم بعد اینکه چند تا لگد توی ماتحت هممون به
دلیل بیدار کردن از خواب نازش زد راه افتاد تا دست و صورتش رو بشوره.

رامش



با رفتن ماهی برای شستن سر و صورتش ماهم تازه یادمون افتاد سر و صورتمون رو نشستیم،

هنوز ساعت ۶ صبح کمتر بود و هوا سرد، اگه بخاطر اون خروس عوضی نبود حالا حالاها خواب بودیم!

اگه پیداش می کردم مرغ و جوجه هاش رو به عزا مینشوندم.


به تبعیت از ماهی که با لباس راحتی بیرون رفت ماهم با لباس راحتیمون رفتیم توی حیاط،



پسرا که دیشب رفتن خونه ی عموشون بخوابن پس موردی نداشت.

با ورودمون به حیاط توجهم به اسطبللی که دیشب توش اسباشونو گذاشتن
جلب شد، اسباشونو برده بودن.

حیاطشون مثل یه باغ بود و اسطبلشون هم توی همون حیاط رومو برگردوندم.




ماهی تا ماتحت رفته بود تو حوض و داشت سر و صورتش رو میشست!

نمیدونم چطور یهو حس کرم ریزیم فعال شد!

با یه لبخند ملیح انگشت اشارمو روی بینی و لبم گذاشتم تا بچه ها بفهمن نباید سر و صدا کنن!


همشون یه لبخند مرموز زدن و سر جاهشون وایسادن.



اروم اروم از پشت به ماهی نزدیک شدم و طی یک حرکت انتحاری یکی محکم
کوبوندم روی پشتش که رو به من بود.

ماهی جیغ وحشتناکی کشید و زارت! افتاد تو حوض!

با صدای بلند زدم زیر خنده که همون لحظه یقم گرفته شد و منم افتادم تو
حوض!




فوری سرمو از زیر اب بیرون اوردم و نفس گرفتم!

چشمامو مالیدم تا اب روشن بریزه و بتونم بازشون کنم!

با ناباوری و صد البته عصبانیت به ماهی که میخندید نگاه کردم یه پس گردنی محکم بهش زدم اما خندش کمتر نشد هیچ!

بیشترم شد!!

رها اینا هم نامردا بیرون حوض وایساده بودن و داشتن به حال و روز ما میخندیدن!




با صدای باز شدن در ورودی سرمو برگردوندم.

رضا همونطور که سرش پایین و افسار اسبشو تو دستش گرفته بود، داشت از در حیاط میومد داخل.

یه لحظه سرشو بالا آورد و دوباره انداخت پایین اما در صدم ثانیه دوباره سرشو بالا گرفت و با ناباوری به سر و وضع افتضاح ما و موها و لباسمون نگاه کرد.

منم مغزم قفل کرده بود و حتی نمیدونستم چجوری خودمو جمع و جور کنم!

رضا فوری چشماشو بست و داد زد:




- بچه ها نیاین تو!!!

فکر کنم دوستاش باهاش بودن!

همونطور که چشماش بسته بود عصبی گفت:

- جمع کنید خودتونو!



یه لحظه واقعا هممون خجالت کشیدیم، از توی حوض بیرون اومدم و مثل جت
پریدیم داخل اتاقمون!

من برای ماهی خط و نشون میکشیدم ماهیم برای من!

توی کوله هامون لباس زیادی نداشتیم!

فقط دو دست لباس بیرون و یه دست لباس راحتی!

خاتون گفته بود چیز زیادی برنداریم تا اونجا بخریم!!

پوفی کشیدم و ماهی گفت:

- ما الان چی بپوشیم؟



جانان:

- مانتو شلوار!

کیان:

- ولی خیلی اذیت میشیم اونطوری!

هانا:

- بچه ها نظرتون چیه از سروناز و خواهرش بگیریم؟

یادم نمیاد اون یکی اسمش چی بود!



ساحل:

- میونه ی خوبی با پوشیدن لباس بقیه ندارم!

کیان:

- ولی مجبوریم!

ساحل:

- هیچ اجباری نیست!




من با حرص:

- هیچکی نمیتونه منو مجبور کنه!

کیان بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- کی مجبورتون کرده اخه شلغما؟ برای راحتی خودتونه!

ساحل:




- اوم،دفعه ی دوم بهتر بیانش کردی!

کیان چشماشو توی حدقه چرخوند و هانا گفت:

- پس من برم ببینم میتونم ازشون لباس بگیرم یا نه!

بعد از اسپند دود کردن و قران و صلوات کاسه ی آبو پشت هانا خالی کردیم تا
با یاری خداوند صحیح و سلامت و به اتاق اونوری برسه و با خبرای خوب
برگرده!

تحمل شلوار جین سخت بود،این لباسامم که خیس بودن!



کیان:


- بچه ها؟

part_151#

رها و ماهی همزمان:

-ها؟

کیان:



- چه حسی دارین از اینکه الان افتادیم توی یه روستای دور افتاده که نه ماشین دارن نه موبایل و اینکه خاتون نگرانمونه و احتمالا به پلیس خبر داده باشه!

رهاه پدر مادر داری کشید

(انگار بقیه ی آه ها بی پدر مادرن!)

رها:

- احساس ناامیدی!

ماهی:

- بی حوصله بودن

من:


- عصيم!

ساحل:

- كلافه!

جانان:

- گشتمه.



هاکان:

- خاتون نگران نباشین، ما پیداشون میکنیم!

از صبح اروم و قرار ندارین و رنگتون پریده،

خودتونو داغون میکنید اینجوری که،

من بهتون قول میدم تا وقتی پیداشون نکردیم برنگردیم!

خاتون همونطور که یه راه رو کلافه میرفت و برمیگشت جواب داد:

- نگران نباشم؟ چطور نگران نباشم؟

تقصیر منه بی فکره که با فامیلام اومدم اینجا خوشگذرونی و اردلان و حسینم برداشتم اوردم با خودم.


۷ تا دختر که مغزشون اندازه ی نخوده رو هم تنها گذاشتم توی یه عمارت بزرگ!

اونا دست من امانت بودن!

من خیانت کردم، اگه بلایی سرشون بیاد چی؟

اگه توی راه... خدایا! فکرشم وحشتناکه!

خاتون با چشمهایی که هر لحظه امکان داشت بباره روی مبل تقریبا آوار شد...



اشوان با دستاش مشت شده و صورت کبود از عصبانیت به زمین خیره بود.

آرین انقدر نگران بود که نمیتونست حتی مادر بزرگشو دلداری بده!!!

هاکان سعی داشت همه رو اروم کنه اما از ته دلش شدیداً نگران دختر کوچولویی بود که بین اونا از همه ضعیف تر و شکننده تر بود،

حتی فکراینکه ممکنه بلایی سر رها بیاد اونا تا مرز جنون میبرد!

از وقتی که توی بازی جرات حقیقت شنید که رها یکیو دوست داره و عاشق شده سعی کرده بود ازش دوری کنه ،اون سهم هاکان نبود!



اما با دلش چکار می کرد،

دلی که از نگرانی خودشو به شدت به در و دیوار سینش میکوبید!

سامیار بر خلاف همیشه ساکت با چشمایی غرق خون روی مبل نشسته و سرشو بین دستاش گرفته بود.

سهیل تلفن به دست شماره ی دخترارو میگرفت و هردفعه همون جمله ی کلیشه ای


(مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد)



رو میشنید اما باز هم شمارشون رو میگرفت و دست از این کار نمیکشید.

ماکان تکیه داده به دیوار به گوشه ای خیره شده بود و همشون منتظر بودن تا پارسا هم از کلانتری برگرده و بازم باهم برن و دنبال دخترا بگردن.

مسیر اصلیه هزار بار رفته و برگشته بودن و الان میخواستن تا بقیه ی مسیرای فرعیو روهم بگردن.



صدای چرخای ماشین پارسارو که شنیدن بدون هیچ حرفی مثل فشنگ از اتاق
خاتون بیرون اومدن و راه افتادن سمت حیاط.

خاتون اونارو هم به خونه باغ دعوت کرده بود اما به محض رسیدنشون فهمیدن
که دخترا ۴ ساعته غیبتشون زده، فامیل های خاتون و آرین رو مبلای پایین
نشسته بودن،

تعدادی از شون سعی میکردن حال خاتونو درک کنن و بعضیاشونم کلا بیخیال
صدای هر و کرشون بالا بود!

پارسا همونطور که سیگارشو روشن می کرد گفت:

-یه مسیری بدم میانبره،یه حسی بهم می‌گه از اونجا رفتن.


ماکان:

- چطور؟

پارسا:

- یعنی تا الان نفهمیدی چقدر تنبلن؟

ماکان لبخند تلخی زد و گفت:



- میترسم!

کسی جوابشونداد و همزمان هرکی توی دل خودش گفت:

- منم همینطور!

- شوخی نکن! من لباس محلی نمیپوشم!

ساحل:


- رامش یعنی چی اخه؟ اصلا لباساشو ببین،

خیلی قشنگن چرا نمیپوشی؟؟؟

رامش:

- همون لباسای خیسمو میپوشم خیلی بهتره، من توی این لباسا خیلی زشت به نظر میرسم به من نمیخورن!

جانان چین دامنشو گرفت و با خوشحالی یه دور چرخید و دوباره به خودش توی آینه خیره شد و همونطور که غش غش میخندید گفت:



-ووووی خدا چه بیوتیفول شدم،چشم حسود کور شه انشاالله!


کیان با خنده برگشت سمتش و گفت:

- همزمان به سه تا زبون زنده ی دنیا صحبت کردی!

جانان نیششو باز کرد ومشغول بافتن موهاش شد.

همه ی دخترا اون لباسای محلی ای که واسشون آورده بودن رو پوشیده بودن

اما فقط من بودم که هیچ جوره زیر بارنمیرفتم!




خوشم نمیومد خب،همون لحظه یکی در زد.

رها:

- بفرمایید

عاطفه خانوم در چوبیه اتاقو باز کرد و با ورودش نگاه پر از تحسینی به هممون کرد و در اخر با دیدن من با تعجب گفت:

- دخترم تو چرا نپوشیدی؟لباس ایرادی داشت؟



میخواهی بگم یکی دیگه برات بیارن؟

فوری برای اینکه ناراحت نشه گفتم:


- نه این چه حرفیه میزنین شما، خیلیم لباس خوبی بود فقط من متاسفانه توی لباسای محلی راحت نیستم.

عاطفه خانوم لبخند مهربونی زد و گفت:

- اخی ما لباسای دخترونه ی دیگه ای اینجا نداریم همه لباسای محلین دخترم

فقط رضا لباسای شهری میپوشه چون تو شهر دانشگاه میره. لباسای اونم که پسرونس ب..

فوری گفتم:




- همیشه یه دست لباس از همین اقا رضا بگیرین بیارین برام؟ مشکلی ندارم باهاش.

عاطفه خانوم با تعجب باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون.

هانا:

- باز این خل شد، اخیه لباس به این قشنگی!




چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو ندادم.

دو سه دقیقه بعد دوباره صدای در زدن اومد.

ماهی با خودشیرینی گفت:

- بیاید تو عاطفه جون.

برخلاف انتظارمون عاطفه خانوم نیومد داخل و دوباره در زد.




ماهی بلند شد و همونطور که درو باز می کرد گفت:

- الهی من قربونت برم عاطفه جون که انقدر احتر....

با باز کردن در حرفشو نیمه تموم گذاشت و جیغ کشید:

-؛یا اصغر سگ سبیل!



من که کنار در نشسته بودم با تعجب از جیغ ماهی سرک کشیدم که با دوتا
کفش مردونه مواجه شدم.

سرمو اوردم بالا که تازه به کمر بند طرف رسیدم!

بازم اوردم بالا تر که این دفعه به یقش رسیدم!

دیگه گردنم داشت میوفتاد که تازه به قیافه ی نحس و اخموی رضا رسیدم!

اب دهنم پرید تو گلوم و افتادم به سرفه!

رضا چشم غره ای بهم رفت و با همون اخمای تو هم لباساشو گرفت سمت
ماهی و گفت:

- مادرم نتونست بیاره من اوردم،



لطفاهمینجوری که سالم تحویلتون دادم سالم تحویلیم بدین،

نگیرم ببینم ماهی حوضمون توشه!

چشم غره ای بهش رفتم که ندید و خودش دستگیره ی درو گرفت و رو به
خودش بست و بعدشم صدای قدماش اومد که داره میره!

با حرص گفتم:

- من اینو خفه میکنم!


ساحل:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

بعد از پوشیدن لباسای رضا که صد البته برای من خیلی گل و گشاد بودن و احساس می کردم که خودم نیستم و بابامم، از اتاق اومدیم بیرون تا ببینیم این عاطفه جون یه چیزی میده بندازیم توی این خندق بلا یا نه!!

با ورودمون به اشپزخونه با سفره ی پر از خوراکی های محلی رو به رو شدیم،

کسی جز ما توی اشپزخونه نبود اما صبحونه کاملا آماده شده بود و انقدر سفره بزرگ و رنگارنگ بود که ادم دلش میخواست توش شنا کنه!



برای اولین بار از دیدن یه سفره ی صبحونه ذوق زده شدم!


گشتم بود خو!

راحت دور سفره ولو شدیم و ساحل با لذت گفت:

-چقدر این شلوار محلیا راحتن!

-نگاهی به شلوارش انداختم و گفتم:

-چرا مثل بقیه دامن نپوشیدی!



ساحل شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هم اینکه توشون راحت نیستم،هم اینکه من کلا نمیتونم اروم یه جا بشینم،یهو دیدی رفت بالا شرفم رفت!

ریز خندیدم و ساحل پا شد تا برای متیو هم غذا بیره!

طفلکی هیچ نخورده بود و یا همش تو بغل ساحل لم داده بود یا میخوابید.

یه لقمه ی نون و پنیر گنده درست کردم و بعد از اینکه چپوندمش تو حلقم بدون مهلت دادن بهش چاییم رو هم رفتم بالا که احساس کردم تا ماتحتم سوخت!

استکان چایو تقریبا رو سفره ول کردم و همونطور که بال بال می زدم و لپم
بخاطر لقمه پر بود زبونمو اوردم بیرون و هی نامفهوم میگفتم:

-شوختم،شوختم!


دختر با بهت و تعجب به من که سر جام داشتم بندری میرقصیدم نگاه می
کردن و همون لحظه ماهی گفت:

-فکر کنم داره میکه سوختم

با صدای بلند تری گفتم:

-شووووختمم!

هانا با ترس یکم ازم دور شد و کیان با تاسف یه لیوان اب یخ گرفت سمتم و
گفت:بگیر کوفت کن بدبخت چایی ندیده!



لیوان ابو ازش گرفتم و با اینکه تاثیری توی سوختگی زبونم نداشت یکم ازش
خوردم.


خدایا ،یه روز خواستیم از صبحونه لذت ببریم!

با احمای توهم لیوانو سر سفره گذاشتم.استکان چایی خودمو که سر سفره
ریخته بودم.

توجهم به استکان چایی دیگه ای که اونور سفره بود جلب شد.

با لبخند خبیثی بدون اینکه بدونم مال کیه برش داشتم و به دهنم نزدیکش
کردم.

البته این دفعه حسابی فوتش کردم و بعد از اطمینان از اینکه زنده میمونم
مشغول خوردنش شدم.



بعد از چند دقیقه سوگل وارد اشپزخونه شد و با دیدن ما با شرمندگی گفت:ای بابا، بیخشید مزاحمتون شدم شرمنده، فکر کردم تموم کردین اومدم سفره رو جمع کنم.

رها با مهربونی گفت:


-دشمنت شرمنده گلم، ما خودمون جمع میکنیم.

سوگل خواست مخالفت کنه که رها بدون مقدمه ازش پرسید:

-کلاس چندمی تو؟

سوگل لبخند خجولی زد و گفت:

-یازدهم



هانا با خنده گفت:

-ماشالا ولی هیكلت خیلی خوبه ها!لباسات قشنگ فیت تنمون بود.

سوگل با خجالت گفت:

-بیشتر لباسای سرونازه!اون پشت کنکوریه.

هانا اهانی گفت و این دفعه من پرسیدم:

-یه لیوان چایی اضافه اینجا بود من خوردمش،مال کسی بود؟

سوگل:

نه همینجوری گذاشتیم گفتیم اگه یکی بازم چایی خواست سر سفره باشه، اگه
میخوای بازم برات بریزم؟

- نمیخواد دستت درد نکنه.


ماهی:

- میگم اسم تو چی بود؟

- سوگل

ماهی: آها اره، سوگل جان خبری نداری که مش رحمان کسیو برای چک کردن
وضعیت ماشینامون فرستاده یا نه؟

سوگل: چرا، رضا و پسرعموها و پسرعمه هام رفتن ببینن.




جانان با تعجب گفت:

-همه باهم؟

سوگل خندید و گفت:

-این کلا همیشه باهمن، مثلا میگی رضا پاشو برو یه نون بخر! یهومی بینی یه لشکر پسر پشت سر خودش برمیداره سوار اسب میشن اونم فقط برای اینکه برن نونوایی!

به حرفش خندیدیم و اونم وقتی از این که چیزی کم و کسر نیست مطمئن شد با عذرخواهی مختصری از اشپزخونه بیرون رفت.




جانان: همیشه از شمالیا خوشم میومد، لاجشون و خونگرمیشون خیلی به دل
میشینه.

هانا و رها حرفشو تایید کردن و من آخرین لقمه ی خامه و مربامو توی دهنم
گذاشتم و با همون دهن پر گفتم:

-جمع کنین برای خودمون یکم بریم این اطراف بگردیم.

کیان و جانان و لگردای جاودانه ایولی گفتن زودتر از همه مشغول جمع کردن
سفره شدن.



منم بعد از قورت دادن لقمم بخاطر انرژی زیادی که اولین بار بود تو زندگیم
داشتم مشغول کمک کردن بهشون توی جمع کردن سفره شدم.

◇جانان◇

با نیش باز و ذوقی که نمیدونم از کجا نشئت میگرفت دنبال بزغاله ی سفید
رنگی که اسمشو پنبه گذاشته بودم مثل اسب میدویدم.

اومده بودیم دشت اطراف روستا و اونجا پر از گوسفند و بز بود و منم هر لحظه
موجی میشدم و دور یکی از این بخت برگشته ها میدویدم!

موهامم از دو طرف بافته بودم و قشنگ احساس میکردم حنا دختری در مزرعه
ام!!

رامش با اخم به مسخره بازیای من نگاه می کرد و ساحلم بعد از کلی تشر که بیا
بتمرگ بشین مشغول بازی با متیو که از دیدن اون همه فضای باز خوشحال بود
شد.

رها با یه لبخند مسخره ولی به عقیده ی خودش شاعرانه توی دفتری که از سوگل گرفته بود چرتو پرت مینوشت و ماهی روی چمنای غلت می زد،

کیانم که یه جا نشسته بود و نمیدونم دقیقا به چی ولی میخندید!

منم هروقت نگاهش میکردم و چشم توچشم میشدیم با هم میزدیم زیر خنده!

کلا بدونین اگه به دوست صمیمیتون نگاه کردین و هردوتاتون بدون هیچ دلیلی نزدین زیر خنده دوست صمیمی نیستین!

هانا هم که...


قبل از اومدنمون به اینجا عقیده داشتیم عقل هانا از هممون سالم تره اما الان
کاملا پیشمون شدیم،

چون گوشیشو گرفته بود دستش و هر تانیه یه گل و نزدیک دماغش می کرد و
چشماشو میبست و از خودش سلفی می گرفت،

یه جوریم ژست میگرفت یعنی من حواسم نیست!

(اونجا انتن نمی داد ولی هنوز گوشیا مون شارژ داشت)

از فکر در اومدم و با نفس نفس وایسام، تازه یادم افتاد که داشتم دنبال پنبه
میدویدم!



با تعجب به اطرافم نگاه کردم، پدرسگ غییش زده بود!


با اخم برگشتم که با دیدن پنبه تو فاصله ی یه میلی متریم و دقیقا پشت سرم
جیغ گوشخراشی کشیدم.

جیغ زن!

با شنیدن صدای یه نفر که بیشتر شبیه فریاد بود با تعجب برگشتم سمت صدا..

که با یکی از همون پسرا که با رضا بودن و سوگل گفته بود از پسر عموهاشه رو
به رو شدم

تنها اومده بود و خبری از دوستای ارازش نبود خوشبختانه!!



نگاهی به پنبه انداخت و با پوزخند تمسخر آمیزی چشمای سبزشو برام گرد کرد
و گفت:

- دختری که از یه بزغاله هم بترسه دیگه نوبره!

کم کم اخمام رفت توی هم و منم زبون دومتریمو کار انداختم:

- دنبال فضولم بودم که خوشبختانه پیدا کردم!




یکی از ابروهاشو بالا انداخت و با گزیدن لبش گفت:

- الحق که این دختر شهریا سوسولن!

مارو باش توی این گرمای افتاب که جون واسه ادم نمیزاره رفتیم ماشین
خانومارو درست کردیم،

نمیدونم جاده ای که یه ذره سراشیبی نداره رو چجوری رانندگی کردین که صاف
رفتین تو درختی که کورم میبینتش!



با حرص گفتم:

- درست کردی که کردی!


من که ازت نخواستم منت میذاری

(خودم میدونم پروام)

اینکه درختو دیدیم یا ندیدیم هم به خودمون ربط داره، کور هم خودتی و....

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و دو قدم جلو اومد و گفت:

- خودمم و..؟




نگاهی به دخترا انداختم که دیدم با لذت دارن به جر و بحث من با این یابو
نگاه میکنن،

بیا! ملت رفیق دارن ماهم رفیق داریم، هرچند میدونستم اگه خیلی پررو شه اعلام
حضور میکنن ولی فعلا که فقط نشسته بودن داشتن میخندیدن تا منو اذیت
کنن!

دوباره به چشمای پسره نگاه کردم.

بزور تا سینش میرسیدم،



یه لحظه رنگ سبز چشماش و با چشمای پارسا مقایسه کردم، چقدر سبز
چشمای پارسا از این قشنگ تر بود.

اگه پارسا اینجا بود لابد در برابر این داد و بی دادای من خونسرد یه گوشه خفتم
می کرد و

یه حرفی می زد که تا دوماه تو کف جملش بمونم،

نه مثل اینی که انگار میخواد کُشتی بگیره.

- انقدر تو فکر بودم که جوابشو ندادم و در عوض خودش ادامه داد:



- چی شد زبونتو موش خورد؟

خواستم جوابشو بدم که یهو صدای داد یه پسر دیگه اومد:

- هوووو امیر علی، کدوم گوری رفتی بزمجه؟

یکی دیگه از خودشون بود.

پسره از دور جملشو با داد گفت و کم کم نزدیکمون شد.

مثل همین امیر علی قد بلند و پوستش گندمی بود، چشماشم مشکلی.



با دیدن ما سرشو پایین انداخت و گفت:

- سلام ابجی، شرمنده داد زدم، شمارو ندیدم.

این امیر علیو دو ساعته فرستادیم که به شما بگه مشکل ماشینتون حل شد، دیوونه اومد موندگار شده اینجا.



به به، چقدر این با ادب بود!

امیر علی یکی زد توپهلوی طرف و غرید:


- سعید!

لبخندی زدم و همونطور که پنبه رو میزدم زیر بغلم جواب دادم:

- والا این دوستتون تا اومد دعوا داشت با ما انگار! من با پنبه بیشتر از این کنار میام.

پنبه:

- بععهعه!




با خنده ی کنترل شده ای گفتم:

- بفرمایید، این حیوونکی هم تایید کرد!

امیر علی چشم غره ای به من رفت و خواست چیزی بگه که سعید دستشو گرفت و با گفتن:

- شرمنده، با اجازه ابجی.



رفیق بابا قوریشو برد.


پنبه رو گذاشتم زمین و با ذوق برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

- شنیدین چی گفتم؟ ماشینمون درست شد، میتونیم بریم!

ساحل متیو رو که با سماجت دور و ور پای یه گوسفنده میچرخید رو برداشت و گفت:

- منتظر چی هستیم پس؟ بریم دیگه!

- بابا جان اصرار نکن دیگه، گفتم نه!



ماهی:

- مش رحمان!

مش رحمان:

-درسته من هیچ نسبتی با شما ندارم،ولی نمیتونم این اجازه رو هم بهتون بدم،

الان نزدیک غروب تا شهرم یه چند ساعت فاصله هست،


اگه بازم بلایی سرتون اومد و اون موقع خدایی نکرده نتونستین فرار کنید چی؟

بابا جان من مثل چشمام به رضا و سعید اطمینان دارم،

فقط بذارید شما رو تا شهر برسونن با ماشینتون، بعدش خودشون برمیگردن!

رامش:

- اخیه اینجوری نمیشه که!...



مش رحمان:

- دخترم خانواده های شما الان چشم به راهن،

من نمیتونم شمارو همینجوری بذارم برین!

تا صحیح و سلامت نرسونم دست خانوادتون خیالم راحت نمیشه، میخواین
روی منو زمین بندازین؟

بعد از گفتن جمله ی اخرش سرمو انداختم پایین،خیلی زشت بود اگه میگفتیم نه.

اونو به ما پناه داده بودن و حتی ماشینمون هم درست کرده بودن.


رها:

- چشم،اینم بخاطر روی گل شما!

مش رحمان لبخند رضایت بخشی زد و ماهم بعد

از پوشیدن لباسای خودمون و خداحافظی از سوگل و سروناز و عاطفه خانوم که بغض کرده بود همراه با رضا و سعید راه افتادیم سمت منطقه ای که ماشینمون بود.

جاشو عوض نکرده بودن و همونجا پارک بود.




یاد بغض عاطفه خانوم افتادم،

چقدر مهربون بود،

فقط یه روز مهمونش بودیم ولی مثل دخترش باهامون رفتار کرد.

بالاخره به منطقه ی مورد نظرمون رسیدیم، همینکه خواستم برم سمت ماشین صدای هین هانا از جا پروندم.



با بهت برگشتم سمتش که نگاهشو به پشت سرم دیدم، رد نگاهشو دنبال کردم

و با دیدن هفت تا ماشین مدل بالایی که راننده هاشونو خوب میشناختم کرک و پر خودمم ریخت.

ماشینا به کنار،

هیولاهایی که با وضعیت نامرتب و چشمای قرمز و پیرهنای چروک کنارشون
وایساده بودن

از همه چیز ترسناک تر بود..

ماهی:

- گاومون زایید...

اب دهنمو قورت دادم و به سامیار که با چشمای قرمز زل زده بود بهم نگاه کردم،

چرا احساس میکردم از این نگاهش میترسم؟



سهیل پوزخندی زد و سرشو انداخت پایین و با صدای بلند و حرصی گفت:


- مثل سگ جون بکن دنبالشون بگرد،

نگرانشون شو، از خورد و خوراک بیوفت!

بعدش...

لگد محکمی به سنگ جلوی پاش زد و با صدای بلندتری ادامه داد:

- بعد ببین با دوتا نره خر دارن سوارماشین میشن!




ماکان:

- یعنی شعورتون در همین حده؟

یه خبر به خاتون بدبخت که داره از نگرانی بال بال میزنه ندادین بعدش اومدین
اینجا خوش میگذرونین؟

معلوم نیست از کجا دارین میاین و دیشب کجا بودین اصلا!!


هممون خفه شده بودیم و اصلا یادمون رفته بود چجوری باید از خودمون دفاع
کنیم.



برخلاف اینکه فکر می کردم اشوان قراره بیشتر از همشون داد و بی داد کنه فقط
با چشمای قرمز به رامش نگاه می کرد.

اشوان:

- رامش سوار شو....




رامش از جاش تکون نخورد که این دفعه داد زد:

- بهت میگم سوار شو!

رضا که تا اون موقع با تعجب داشت به ما نگاه می کرد طاقت نیوورد و داد زد:

- چرا باید سوار ماشین تو بشه؟ من مسئولیتشو دارم خودمم میرسونمش، مگه نه رامش؟ بهش بگو!




با چشمای‌گرد برگشتم سمت رضا، اینکه تا یه ساعت پیش چشم غره می رفت و محل سگ نمی داد الان چی شده رامش رامش راه انداخته؟

اشوان پوزخند عصبی ای زد و همونطور که با انگشت اشارش عصبی شقیقشو میخاروند و نگاهشو به زمین دوخته بود تکرار کرد:

- رامش؟؟؟

سرشو گرفت بالا و صاف تو چشمای رضا خیره شد و گفت:

- اگه دندونات توی دهنه اضافه یه بار دیگه اسمشو به زبونت بیار!



سعید دستشو روی شونه ی رضا که میخواست بره سمت اشوان گذاشت و برگشت سمت ما و با صدای ارومی گفت:

- اینارو میشناسین؟؟

اگه انقدر عصبی نبودن حتما میگفتم نه تا حالشونو بگیرم

اما نمیخوامم بیشتر از این موضوع کش پیدا کنه.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:



- اشنان.

رضا یکم نگاهم کرد و در اخر با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- بریم سعید، دوست پسرشون اومدن خانوماشونو ببرن، بودن ما اینجا بی
فایدس

بیچاره بابام نگران بود اینا طعمه ی گرگ نشن.



با نگاهی به اشوان ادامه داد:

-خیلی خودتو کشتی واسش حداقل حواست بهش باشه بدونی کجاست!

خوبه میدونست ما ماشینمون خراب شده بود و گوشیمون اتن نمی داد، واقعا
که این چی بود گفت؟

اشوان فقط نگاهش کرد و اونم با سعید تن لزشو جمع کرد و رفت.

دوباره ساکت شدیم که یهو ماکان خیلی سریع اومد سمت کیان و بازو شو گرفت
و کشیدش



سمت ماشینش!

کیان اول شوکه شد ولی بعدش به خودش اومد داد زد:


- هووووی.

رامش کولشو روی زمین انداخت و دوید سمت ماکان که اشوان کمرشو گرفت و کشیدش سمت ماشین خودش!

متیو به بغل با بهت و تعجب به این وحشیا نگاه می کردم و همینکه خواستم
عکس العملی نشون بدم توی هوا معلق شدم، سامیار یه دستشو زیر پاهام
انداخته بود و یه دستشم زیر سرم و داشت میبرد سمت ماشینش!

با داد گفتم:


- داری چه غلطی میکنی؟ این کارا چیه؟ بذارم زم...



با نگاهی که بهم انداخت صدام تو گلوم خفه شد و سامیار انداختم روی صندلی
جلوی ماشینش.

بخاطر اینکه متیو توی بغلم بود دست و بالم بسته بود وگرنه حالیش می کردم!


از پنجره ی ماشین دیدم که پارسا جانانو انداخته رو شونش و داره میبیرتش
سمت ماشینش و جانانم داره داد میزنه!



آرینم دستاشو توی جیش گذاشته بود و پشت سر ماهی وایساده بود و ماهیم
با سر پایین جلوی ارین راه می رفت.

بخاطر هیکل گنده ی ارینم نمیتونست برگرده فرار کنه!

رها و هاکان ولی مثل ادم رفتن سوار شدن و هانا هم بعد از اینکه کلی با سهیل
سر هم داد زدن اخرش سهیل بزور بردش تو ماشین!




یاد دبیرستان افتادم!

احساس می کردم همونقدر وحشی شدن.

ساکت داشتم به جلوم نگاه می کردم و سامیارم بدون هیچ حرفی فقط رانندگی می کرد.

هرلحظه منتظر بودم یه چیزی بگه ولی نمیدونم چرا نمیگفت! بهتر!

مشغول بازی کردن با موهای متیو بودم که صدای نفس عمیقشو شنیدم.



برگشتم سمتش که پلکاشو چند لحظه روی هم فشار داد و بعد از باز کردنشون
گفت:

- فقط بهم توضیح بده!

میخوام آرام بشم....




یکم نگاهش کردم، اهل لجبازی خرکی نبودم،

مريضم نبودم الکی چس کلاس پیام، برای همین لبمو تر کردم و گفتم:

- توی مسیری که داشتیم میومدیم ماشینمون منحرف شد،

ماشین کیان ایناهم که پشت سر ما داشت میومد دنبال ما اومد و این شد که
ماشین ما خورد توی درخت و ماشین اونا هم به ماشین ما خورد.

ماشینا کار نمیکردن و انتن هم نمی داد،



چون شب بود تصمیم گرفتیم از اونجا دور نشیم و توی ماشین خوابیدیم اما نیمه های شب با دیدن دوتا ماشین از دور فکر کردیم میتونیم ازشون کمک بگیریم ..

ولی چندتا پسر لاشی بودن که افتادن دنبالمون،

توی بر و بیابون میتونستن هر بلایی سرمون بیارن، برای همین فرار کردیم و بعد از کلی دویدن توی جنگل وقتی گمون کردن یه روستای کوچیک پیدا کردیم،

روستایی نیست که بشناسینش دور افتادست یه جورایی.

فاصله ی خاصیم تا شهر نداره.

خونه ی یه مردی به اسم مش رحمان موندیم،

پیش زنش و دختراش.

خودش و پسرش شب رفتن خونه داداشش خوابیدن تا ما بخوابیم،


قرار شد اونجا بمونیم تا صبحش پسرش و برادرزاده هاش که این اینجور چیزا
سر در میارن برن ماشینمونو درست کنن.

گوشیامونم انتن نداشت بهتون خبر بدیم،

تو روستای اونا هم ماشین نبود که مارو ببرن،

خودشون اگه میخواستن برن شهر یکی از اهالی روستا که ماشین داشت میبرد
و میوردشون که از شانس ما هم اون موقع نبودش.

بعد که ماشینمونو درست کردن مش رحمان گفت نمیتونه بذاره که خودمون
تنها بریم چون نزدیک غروبم هست و دوست داره مارو سالم برسونه،




اون دوتا پسره هم یکیش پسرش و یکیشم برادرزاده اش بود که ما چیز بدی
ازشون ندیده بودیم و مش رحمان بهمون اطمینان داد که بهشون اعتماد داره و
فقط میخواد که مارو تا شهر برسونن وبعدهش خودشون ماشین میگیرن
برمیگردن...

بقیشم که خودتون میدونین، ماهم چاره ی دیگه ای نداشتیم!

همه ی مدتی که داشتم حرف میزدم نگاهم به داشبورد بود.

خودمم نمیدونم چرا داشتم واسه کسی که مثل دشمنم بود توضیح می دادم
ولی حس میکردم اینجوری بهتره!



یه جورایی...

برام مهم نبود آراین یا هاکان یا سهیل یا هرکس دیگه ای چجوری دربارم فکر میکنن،

ولی دوست نداشتم وجهه ی بدی توی ذهن سامیار داشته باشم!!!

صدایی از سامیار نمیومد.

سرمو بالا گرفتم، متفکر به جاده زل زده بود.

متیو رو ته توی بغلم خوابش برده بود جا به جا کردم که حرف سامیار بهت زدم کرد...

- دیگه هیچوقت نمیذارم اینجوری ازم دور بشی...


با چشمای گرد به سامیار که شبیه پسر بچه های تخس شده بود نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- چی..چی داری میگی؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دیگه حق نداری منو بی خبر بذاری!

شرایطت هرچی که باشه.




ابرو سمت چپمو دادم بالا و گفتم

- بعدا تو چ نسبتی با من داری؟؟


جدی بهم نگاه کرد و محکم گفت:

- کسی که قراره یه تنه جای همه ی ادمای زندگیتو بگیره!!



~ماهی~

خیلی مظلوم و ادم وار توی ماشین نشسته بودم و جیکم در نمیومد.




آرین هم که از همون لحظه ای که دیده بودمش فقط دستاشو توی جیبش گذاشته بود و هیچی نمیگفت و فقط نگاه می کرد.

نیم نگاهی بهش انداختم و برای اینکه توجهشو جلب کنم یه سرفه ی الکی کردم.

نیم نگاهیم بهم ننداخت عنتر خان.

این دفعه بلند تر سرفه کردم.

بازم توجهی نکرد.



دفعه ی سوم چنان با صدای بلند سرفه کردم که خودم پشمام ریخت.

آرین:

- چه مرگته؟ الان پاره میشی!


صدامو صاف کردم و گفتم:



- تو اینجور مواقع پسره باید از دختره توضیح بخواد!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اون مال کساییه که همو دوست دارن، زندگیه خودته به من ربطی نداره.



یکم فکر کردم و دیدم بنده خدا راست میگه!


آب دهنمو قورت دادم و دوباره بی فکر مثل بچه ها گفتم:

- یعنی تو منو دوست نداری؟

نگاهی به لبای برچیدم انداخت و بالاخره لبخند کمرنگی زد و گفت:

- مگه تو منو دوست داری؟

لبخند خبیث و شیطنت امیزی زدم و بلند گفتم:




- نووووچ!

چشماش گرد شد و بخاطر ضایع شدنش نیششو بست که با همون لبخند ادامه
دادم:

- کی از توی اورانگوتان خوشش میاد؟؟

این سوالو پرسیدم اخه هیچ کسی توی این دنیا نیست که منو دوست نداشته
باشه، بس که من شیرین و بامزم!

دهنشو کج کرد و با تمسخر گفت:



- آرههه، اصلا راه که میری ازت قند میوفته زمین!

لبخند گشادی زدم و تایید کردم.

دوباره جو ساکت شد،

بعد دو دقیقه متفکر گفتم:

- اگه زندگی خودمه و تو برات مهم نیست، چرا وقتی که اومدین نگران و عصبی بودی؟

از قیافت معلوم بود.


احساس کردم یکم هول شد ولی به روی خودش نیاورد و جدی گفت:

- خب برای اینکه واقعا از دستتون ناراحت بودم و البته هستم،

ما شاهد نگرانیای خاتون واسه ی شما بودیم ولی یه شبانه روز کامل شما هیچ خبری از خودتون به ما ندادین و وقتی پیداتون کردیم که با دو تا پسر....

احساس کردم نفساش عصبی و تند شد ولی خودشو کنترل کرد و ادامه نداد.


احساس کردم که باید یه توضیح کوچولو بدم،



حداقل وقتی رسیدیم پیش خاتون یه شاهد داشته باشم بد نیست،

تازه میتونم ازش به عنوان سپر بلا استفاده کنم اگه خاتون خواست از عصاش استفاده کنه.

با دو دوتا چهارتایی که با خودم کردم به این نتیجه رسیدم که بی توجه به اینکه گفته واسش مهم نیست باید جریانو بهش بگم.




بعد از چند دقیقه مقدمه چینی همه ی ماجرا رو گذاشتم کف دستش و در آخر اینکه واقعا هیچ چاره ای به جز موندن توی اون روستا نداشتیم و اضافه کردم.

منتظر یه عکس العمل ازش بودم ولی چیزی نمیگفت.

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم یه لبخند کج گوشه ی لبشه.

با تعجب گفتم:

- چرا میخندی؟



به جای جواب دادن به من جوری که انگار توی یه دنیای دیگست گفت:

- اون دقیقا برعکس تو بود...

هیچوقت بهم توضیح نمی داد.. ولی تو باهش فرق داری، این تفاوتتو دو...

با دیدن نگاه من انگار تازه به خودش اومده باشه ساکت شد و چشماشو ازم گرفت و سرعتشو بیشتر کرد..




درباره ی کی داشت حرف می زد؟

این تفاوت من رو چی؟

چرا ادامه نداد؟!؟

☆هانا☆




- یکم اروم تر برو فرار نمیکنم!

سهیل در جواب حرفم پوزخندی زد و در عوض سرعتشو بالا برد.

پوفی کشیدم که بی مقدمه گفت:

- وقتی که جنابعالی معلوم نبود کجا بودی یه پسره زنگ زد به خاتون و سراغتو گرفت، خاتون دست به سرش کرد.




به ما نگفت کی بوده فقط گفت شهرام... داداشته؟

با یادآوری اینکه شهرام حتما خیلی نگرانم شده هینی کشیدم، چقدر بی فکر بودم که اصلا شهرامو یادم نبود.

با ناراحتی جواب دادم:

-نه، نامزدمه


هنوز (ه) کامل از دهنم بیرون نیومده بود که سهیل با چنان شدتی پاشو روی ترمز گذاشت که جد در جدم جلو چشمام یه موج مکزیکی رفتن.



- هووش روا....

+ تو نامزد داری؟

از شنیدن صدای داد بلندش شوکه شدم!



با تعجب به سهیل که توی چهرش نا امیدی و عصبانیت بود نگاه کردم، چش شد
این؟

آروم آره ای گفتم.

قشنگ احساس می کردم که حالت چهرش عوض شد.

هیچی از صورتش معلوم نبود اما چنان دستشو مشت کرده بود که میترسیدم
انگشتاش بشکنه!

آروم گفتم:

- چی شد؟

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست.

- چیزی نشده، شده باشه هم به تو ربطی نداره!

دیگه حرفی نزدم و اونم ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

ازسکوت ماشین حرصم گرفت و برای اینکه سر صحبتو باز کنم گفتم:


- مگه این ویلائه کجاست که انقدر از تهران فاصله داره؟



سهیل:

- این ویلا دقیقا دورترین منطقه نسبت به گیلانه، خاتونم همیشه واسه تفریح میره اونجا چون از طرف پدرش بهش رسیده واینکه شبیه بهشته.

اهانی گفتم و اونم دوباره ساکت شد .




چقدر رو مخم بود این بشر!

پوفی کشیدم و بیرونو نگاه کردم.

این اورانگوتان جهش یافته که دیدن نداشت.

~کیان~



- میزمت صدا بز بدیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماکان:

- « منم همینجا پیادت میکنم ببینم چه غلطی میخوای بکنی!

با داد گفتم:

- برمیگردم روستا!!!!!!، اصلا منو برگردون

میخوام برگردم، پسرای روستا از تو خیلی بهترن

هم خوشگل ترن هم بدناشون ورزیده تره هم ج...آخ آخ،گوشمو ول کن.

ماکان:


-ول نمیکنم،خب ادامه بده داشتی میگفتی!

من:

- چی؟کی؟من؟من چیزی نمیکفتم!

به جون خودم که نه به مرگ تو که اگه باشی میخوام دنیا نباشه من انقدر بچه
ی خوبیم که نگوا!

الانم داشتم دعا میکردم!




ماکان:

- چه دعایی؟

+ اینکه خدا همیشه سایه ی نحستو بالای سرمون نگه داره!

ماکان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:



- تو ادم نمیشی نه؟


با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- فکر میکردم زودتر از اینا فهمیده باشی!!

پوفی کشید و جدی گفت:

- ولی دور از شوخی،دیگه تنهایی تو شب دخترونه نرین جایی!

اگه اون پسرا میگرفتنتون....



یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- اگه میگرفتنمون؟

نیشخندی زد و گفت:

- میشکونم اون دستیو که به تو بخوره!

البته به جز دست خودم که اون اشکال نداره!

پسره ی روانی داره دقیقا چراغ سبز میده/:



- میدونستی خیلی پررویی؟؟؟


ماکان:

- اره چیز جدید بگو.

من با یه لبخند خبیث:

- نظرت درباره ی اون پسره رضا چیه؟ دیدی چه چشمش خوشگل بود؟

احتمالا بگیرمش، ننمو مادرزن کنم، حلما و شانانو که کسی نمیگیره!



ماکان:

- کیان روی سگ منو بالا نیارا!

چشماش خوشگل بود؟ به این فکر کن چه بی وجدان بود تا گفتیم
میشناسیمتون گذاشتن رفتن! دم اخریم یادت رفت چی زر زد؟


+ باشهه فهمیدم، نخور منو!



ماکان با پوزخند:

- خوشمزه نیستی!

°° رها °°



اینکه هاکان ساکت بود خیلی اذیتم می کرد.

کاش داد می زد و سرزنشم می کرد اما اینجوری ساکت نمینشست!!

همه چیو خودم توضیح داده بودم ولی هیچ عکس العملی نداشت.

مشغول بازی کردن با گوشه ی شالم شدم و گفتم:

- هاکان، من که همه چی...



هاکان:


- چرا؟

+ چی چرا؟

هاکان:

- مگه ازت توضیح خواستم که توضیح دادی؟

اون کسی که باید نگران طرز فکرش باشی من نیستم، همون شخصیه که دوستش داری.




+ چی داری میگی؟

هاکان:

- توی بازی جرات حقیقت وقتی ازت پرسیدن عاشق شدی گفتی اره!

خب الانم برو واسه یه همون توضیح بده و توجیح کن!




نگاهش کردم، توی مدتی که از عمارت رفته بودن احساس می کردم جای یه
چیزی بدجور خالیه!

وقتیم که الان دیدمش فهمیدم جای چیه،

جای هاکان...

مطمئن بودم که هیچکیو مثل اون دوست نداشتم.

جنس نگاهام به هاکان فرق می کرد..



لبخند ریزی زدم و همونطور که داشتم نگاهش می کردم گفتم:

- خب منم دارم همین کارو میکنم!

هاکان:

- چی داری میگی من می...چی؟

یه جوری ترمز کرد که نزدیک بود برم تو شیشه!

آرین که ماشینش کنارمون داشت میومد داد زد:

- هووو هاکان!

وحشی بودن سهیل به تو هم سرایت کرد؟هی فرت و فرت ترمز میکنن ای بابا!


هاکان بدون توجه به حرف آرین برگشت سمتم و گفت:

- تو..تو چی گفتی؟

ابروهامو به هم نزدیک کردم و متفکر گفتم:

- مردم به این میگن ابراز علاقه...تورو نمیدو...جییییییییغ!

یه جوری بغلم کرده بود که احساس می کردم استخونام داره میشکنه.



- ولم کنننن!

با بی میلی ازم جدا شد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت. با خنده گفت:


- بگو که جدی بود... بگو که خواب نیستم.

لبخند مهربونی زدم، پس اونم دوستم داشت.

- خواب نیستی! واقعیه!!

هاکان:

- یعنی اونی که گفتی دوستش داری من بودم؟




خندم گرفت،

احساس می کردم من پسر و هاگان دختر.

هاگان دستی لای موهاش کشید و گفت:

- خدایا، چقدر داشتم خودمو اذیت میکردم تا فراموش کنم.



با غرغر گفتم:

- من رسماً داشتم طناب میدادم نمیدونم کی تورو به عنوان استاد راه داده تو
دانشگاه!

بی حرف بهم زل زده بود و وقتی حرفم تموم شد خیلی اروم و مظلوم گفتم:



- یعنی الان تو واسه منی؟

یه چند دقیقه زمان برد تا جملش رو حضم کنم!

بعد از اینکه فهمیدم چی گفت گونه هام سرخ شد.

هاکان:

- وقتی داشتی ازم خواستگاری میکردی باید خجالت میکشیدی نه الان!




با چشمای گرد برگشتم سمتش و گفتم:

- من کی از تو خواستگاری کردم؟!؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- یعنی نمیخوای باهات ازدواج کنم؟خواستگاری نمیکنی؟




شونه هاشو بالا انداخت و با لحن با مزه ای ادامه داد:

- خب! فرصت خوبی واسه دخترای دانشگاهه،

خواستگارامم روز به روز بیشتر میشه.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم، میخواست حرص منو در بیاره؟




همینجوریشم خودم قبل از اینکه بهش ابراز علاقه کنم به هرکی دورش بود
حسودیم می شد، چه برسه به الان که فهمیدم اونم دوستم داره!

- ماشینو روشن کن! از بقیه جا موندیم!

هاکان:


- ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم.



- رها؟

... +




- رها جان؟

..... +

- رها خانوم؟

... +

- رها زشته؟



+ چیبی؟ من زشتم؟ من زشتممم؟ تو الان به من گفتی زشت؟ چط...


قبل از اینکه ادامه بدم دوباره محکم بغلم کرد و با صدای پر از خندش گفت:

- خیلی دوستت دارم کوچولو!

◇جانان◇

امشب چه شبیست؟ شب مراد است امشب!

نای نای نای نای...




میدونستم همینکه برسیم عمارت خاتون پوست کلمونو بدون اینکه بذاره
توضیح بدیم میکنه.

بیشتر از خاتونم از این گاو وحشی ای که کنارم نشسته بود میترسیدم،

بازوش اندازه ی رون من بود راحت میتونست گردنمو بین بازوش بگیره و خفم
کنه!

شایدم همین الان نقشه های شومی توی سرش باشه!

خدایا من خودمو به تو میسپرم!



نبره بی عفتم کنه؟

چقدر زر میزنم!

این اگه میخواست کاری بکنه توی همون عمارت میتونست!

پارسا:

- توضیح!



+ هن؟

پارسا:

- توضیح میخوام!

+ نه بابا؟ ترشی؟ ماست؟ چه دلیلی داره به تو توضیح بدم! دوبار بهت رو دادم پر...


پارسا:

- ببند!

خاتون الان انقدر از دستتون عصبیه و نگران که اگه ببینتون احتمالا اصلا نخواه
چیزی ازتون بشنوه!

من باید بدونم چی شده که حداقل بتونم واسش دلیل بیارم که آروم بشه!

البته اگه دلیل منطقی داشته باشین.



به طور کلی بخوام اوضاع رو شرح بدم بدجور ضایع شدم.

به صورت خلاصه واسش همه چیو توضیح دادم و اونم خیلی سرد و بی حوصله گوش می کرد.




چی می شد یه رگ عصبانیت از اشوان به ارث می برد؟

دوست داشتم یه عصبانیت در حد مرگشو ببینم!

ولی خیلی سیب زمینی تر از این حرفا بود!

تو فکر بودم که ماشین وایساد.




با تعجب برگشتم سمت پارسا که نگاهش به یه جای دیگه بود و قبل از اینکه چیزی بپرسم همونطور که در ماشینو باز می کرد با صدای بلندی گفت:

- تو ماشین اشوان اینا دعو شده پیر پایین!

رامش:

- چرا با دوتا پسر بودیم؟ اصلا میخواستیم فضولمونو پیدا کنیم!


به توجه؟ تو کیه منی که اینجوری واسه من داد و هوار راه انداختی؟



از ماشین پیاده شده بودیم و وسط جاده سر هم داد میکشیدیم.

بقیه هم از ماشیناشون پیاده شدن و پسر طرف اشوان و دخترا مثل همیشه
سمت من وایسادن.

اشوان:




-چون وقتی من از یکی توضیح میخوام وظیفشه توضیح بده!

توهم غلط میکنی تو روی من وایمیستی!

حرفی شده صدامو انداختم پس کلم:

- خر کی باشی! فکر کنم یادت رفته شاید دلت میخواد مثل دوران مدرسه بزنم
کبودت کنم؟




لبشو گاز گرفت و همونطور که انگشت اشارشو واسم تکون می داد با چشمای
ریز شده گفت:

- آخ که همون موقع باید خفت میکردم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- منم باید چنان محکم می زدم توی دم و دستگاهت که از عمو به عمه ارتقا
پیدا کنی!




هانا هینی گفٲ و جانان و کیان پقی زدن زیر خنده!

ماکان:

- زهرمار

کیان:




+ تو دلت

- تو دهننت

+ تو سرت

- تو دماغت

+ تو دلت



- دوبار گفتی!

+ دلم خواست

رها یکی زد تو پهلوش که خفه شد.

پارسا:

- الان وقت دعوا کردن نیست! وقتی رسیدیم ویلا اون موقع وقت تلافیه!

ماهی:

- تلافی چی دقیقا؟

آرین:

- این که این همه دنبالتون گشتیم و از خواب و خوراکمون زدیم و نگ...

با ضربه ای که سامیار تو سرش زد ساکت شد و بعدش و دوباره گفت:

- خلاصه سختی کشیدیم بعدش معلوم شد بهتون بد نگذشته تازه زبونتون هم
درازه!




کیان:

- خوبه همش یه روز بود یه جوری میگه از خواب و خورا کمون زدیم انگار یه ماهه غذا نخوردن و همش دنبال ما بودن!

تازه ما که ازتون نخواستہ بودیم،

شما که باید خوشحال میشدین از نبود ما...

اشوان:




- اتفاقا خیلیم خوشحال شدیم فقط بخاطر ناراحتی خاتون خواستیم به اون کمک کنیم چون حق مادری به گردنمون داره وگرنه شما که ارزشی ندارین!

میخواستم بزخم توی دهنش که صدای هاگان مانع شد.

هاگان:

- اهم اهم... داداش؟



اشوان برگشت سمتش و با دیدن نگاه خصمانه ی هاکان گفت:


- البته به جز زن داداش!

با شنیدن این کلمه هممون (دخترها به جز رها)

با چشمای گرد داد زدیم:

- زن داداش؟؟؟

رامش




بدون حرف تو ماشین اشوان نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که رها
عجب خریه واقعا!

نباید با ما یه مشورتی می کرد؟ دختری ی هول ترشیده خودش واسه خودش
رفته ابراز علاقه کرده مارو هم به پشمش نگرفته!

بعد از اون معرکه ای که توی جاده گرفتیم خواستم برم توی ماشین یکی دیگه
بشینم ولی خب اشوان نداشت!

جدیدا زیاد زور میگه یادم باشه به وقتش آدمش کنم.




با ترمز ماشین و دیدن ویلای بزرگ رو به روم که خیلی قدیمی به نظر میومد از ماشین پیاده شدم و بعد از من بقیه ی دخترهم پیاده شدن.

بعد از پارک کردن ماشینا پسرا جلوتر از ما راه افتادن سمت در ورودی و آراین گفت:

- خاتون میدونه پیداتون کردیم، الان حتما منتظرتون نشسته.

ماهی:

- فامیلاشم میدونن؟




آرین:

- انقدر بی قراری کرد که فهمیدن.

آهانی گفتیم و با رسیدنمون به در جانان گفت:

- من دخترِ خواهرزادشم! من جلوتر میرم داخل تا ارومش کنم،


به هر حال از بقیه عزیزترم پیشش!



پارسا پوزخندی بهش زد و جانان دستشو روی دستگیره گذاشت و بعد از باز کردنش به محض اینکه پاشو گذاشت توی خونه یه دمپایی صاف خورد فرق سرش.

توی سالن خود خاتون با کلی زن و مرد و دختر پسرای جوون بودن که هرکدومشون یه جوری با تعجب نگاهمون میکردن.

جانان:



- آخخخ! خات...


خاتون:

- دهن تو ببند، فقط خفه شو!

صدات در نیاد! ببینم دیشب کدوم گوری بودی؟

هم خودت! هم دوستات؟


جانان با درد گفت:



- اگه صدام در نیاد چجوری جواب ب..آخ!

part_165#


خاتون با عصاش یکی دیگه کوبید تو سر جانان و بی توجه به جیغش گفت :



- مگه نگفتم دهنتو ببند؟

خانواده هاتون شما هفت تا چغندرو دادن به من که مواظبتون باشم نه اینکه
ولتون کنم هر جا خواستین برین یه خبرم ندین!

آدم انقدر بی فکر؟ انقدر قوزمیت؟



با چشمای گرد به خاتون نگاه کردم و همون لحظه یه زن حدود ۴۰ ساله با صدای نسبتاً بلندی گفت:


- اوا ماماااا، تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی اینجوری حرف نمیزدی قبلا که!

این کلمه ها در شان خانوادگی ما نیستن!

کیان نیشخندی زد که با ضربه ای که تو پهلویش زدم قورتش داد.

کار خود ناکسش بود!!

خاتون نگاه اتیشی به ما انداخت و عصاشو روی زمین کوبید:



- فعلا برین بالا توی اتاقتون.

ساعت ۱۲ میان اتاقم باهاتون حرف دارم،

برین!

با شنیدن این حرف هممون با سر پایین ولی سرعتی مثل بنز دویدیم طبقه ی بالا.


یکی از بزرگترین اتاقا رو واسه ی ما آماده کرده بودن.



یاد عکس العمل خاتون افتادم.

انتظار برخورد تندتریو داشتم ولی فکر کنم چون مهموناشون پایین بودن مراعات کرد.

با دیدن در حموم عین جت دویدم سمتش و دقیقا همون لحظه ای که نزدیک بود دستگیره رو بگیرم و بازش کنم ساحل زودتر از من دوید و رفت داخل،




کلا علاقه ی خیلی زیادی به حموم داشت.

اهی گفتم و داد زدم:

- ساحل من واسه تو یکی بدجور دارم!

صدای خندش بیشتر اعصابمو خورد کرد و جانان گفت:



- تا ساحل حموم می‌کنه ما بریم یه چیزی بخوریم؟

ماهی:

- خاتون گفت همینجا بمونیم!

جانان:

- خب از گشنگی می‌میریم که!!



هانا:

- اینجا از عمارتم بزرگتره!

کلیم اتاق داره که خالین، باید سرویسم داشته باشن،


بریم از اونا استفاده کنیم بخوایم صبر کنیم دونه دونه بریم حموم طول میکشه.

رها:

- منم موافقم!

کیان:

- کسی از تو نظر نخواست!



پوزخندی زدم و دستمو لای موهام کشیدم و گفتم:

-چه خوشحالم هست! مسخره...

رها:

- این عن بازی چیه در میارین؟ داشتیم؟



جانان:

- نه نداشتيم رفتيم خريديم! يکي از مهم ترين تصميمات زندگيتو بدون گفتن به ما گرفتي!

ما بايد بهت بگيم داشتيم؟

رها:

- بخدا خودمم نفهميدم چي شد! نميدونم چطور شد اصلا بهش ابراز علاقه کردم.

کيان:

- هه،نمیدونستی؟

چطور پس اون پسر میدونستن و بهت گفتن زن داداش با اینکه شما بین خودتون اونم تو ماشین به هم ابراز علاقه کردین اوناز کجا فهمیدن!

رها با خجالت گفت:

- میدونستن هاگان به من علاقه داره!

یعنی هاگان از قبل بهشون گفته بود منو دوست داره،بعدم بهشون گفته بود که اگه منو پیدا کنه از دستم نمیده ،اوناهم از نگاه هاگان وقتی به اشوان چشم غره رفت چون به ما حرف زد گرفتن که اوکی شدیم!




جانان:

- خاک تو سرت که از بچگی هول بودی و هول میمونی!

بازم قانع کننده نیست.

کار تو نابخشودنیه، تا وقتیم که جلسه برگزار نشه و به سزای اعمال زشتت نرسی
حق حرف زدن با مارو نداری!



رها با چشمای گرد شده گفت:

- ناموسا شوخی که نمیکنی؟

جلسه؟ ما اون کارو فقط وقتی راهنمایی بودیم انجام می دادیم ولی...

من:

- الانم میخوایم همونکارو انجام بدیم چون یه نفر یکی از قانونهای دوستیمونو
به چوخ داده اونم تویی،

یکی ازقانونا این بود که همه چیو به هم بگیم!



رها:

- من حتی وقتی دست تو دماغم میکنم تمام مراحلی که طی کردم و بهتون میگم تازه محتویاتشم واستون میارم یه این دفعه رو تر زدم ببخشین خو.

جانان:

- عوووق!

من:


- مسئله این قضیه ی این دفعت خیلی جدی تر از یه انگشت توی دماغ کردنه!

کیان:

- چقدر زر میزنین!

این موضوع تا وقتی که جلسه برگزار بشه بسته میمونه،

بیاین بریم حموم فعلا دربارش هم بحث نکنین.




رها با حرص اهی گفت و من همونطور که حوله ی کوتاهیو از توی کمد کاملا
مجهز اتاق برمیداشتم سوت زنان وارد راهرو شدم تا یه اتاق خالی که حموم
داشته باشه رو پیدا کنم.

لامصب حمومشون از اتاق من (اتاق اصلیم تو خونمون) باکلاس تر بود!

ماهیم وضعیت مالیمون بد نبود ولی نه در این حد.

یه جورایی زیاد وضعیت مالی جالبی نداشتیم تا قبل از اینکه خواهر بزرگم ازدواج
کنه.




شوهرش خرپول بود و با بابا یه شرکت راه اندازی کرد و بابارو آورد توی کار
تجارت فرش و...

وضع ماهم از اون موقع خیلی بهتر شد ولی خب کل کارای شرکت با بابا بود ولی
خود اشغالش هیچ کاری نمی کرد و ده برابر بیشتر از بابام از اون شرکت پول در
میوورد.

با به یاد آوردن چهره ی کریهش دستام مشت شد.

هم از خودش هم از خواهرم متنفر بودم!

تنفر که خوبه...



بابا هم که...هه!

از وقتی وضعیت مالیش خوب شده بود کلا غیرتشم یادش رفته بود...


قبلا کافی بود یه تار موت بیرون باشه تا بکشتت اما با دوبار رفتن اونور اب کلا تبدیل به ادمی شد که من نمیشناختمش!

کت و شلوارای گرون قیمت و سفرای خارجی با مادر گرامی!

مادر؟

اونم عوض شده بود...

قبلا فقط می شد از چادر گل گلش شناختش!...



از غرغراش...

از عقیده هاش و اینکه در حد مرگ محدودم می کرد....

اما اون چی؟

اونم وقتی دید بابا دیگه واسه خودش یه ادم لارژ شده گفت چرا من نشم؟

تبدیل شد به یه شاخ اینستاگرامی!

موهای بلوند.بینی عملی و لبای پروتز شده...

حجابم که کلا از دایره ی زندگیش خط زد.

واسه خودشون هر هفته یه کشور!



اونوقت کی از حال رامش خبر داره؟؟

هیچکی!


تنها کسایی که اون موقع ها تو اوج تنهاییم داشتم کیا بودن؟

همین توله ها..

اگه کیان اینا نبودن که دووم نمیوردم!

شاید با کمبود محبتی که از طرف خانوادم داشتم کنار میومدم اما...

اما هیچوقت با اون صحنه های توی اون فلش کوفتی کنار نمیومدم!...



با کابوسام کنار نمیومدم...

با صدای جیغ کنار نمیومدم....

با آخرین نامه ای که واسم مونده بود.....


واسه همین انقدر عصبی بودم، ولی مردم که چشم بصیرت ندارن!

یه نگاه به اخمای توهم و چشمای سردت میندازن میگن:

- اوه اوه معلومه وحشیه!

تابلوئه از این عصبیاس!

چه اخمیم کرده!



طلب داره ازمون؟


اونا که دردای توی چروکای پیشونی وقتی اخم میکنیم رو نمیبینن!!!

از فکر در اومدم.

یه ساعتی می شد که زیر


دوش وایساده بودم و فکر می کردم.

شیر ابو بستم و حولمو از پشت در برداشتم تا بیوشم.



● هانا ●

- خب، جلسه از همین ثانیه شروع میشه!




رها بگو ببینم چی واسه دفاع کردن از خودت داری؟

رها با من من گفت:

- اینکه همه چی سریع اتفاق افتاد و خب من خیلی شرمندم، چون خودمم نفهمیدم که چطور شد بهش ابراز علاقه کر...

کیان:

- قانع کننده نبود خفه شو!



ماهی:

- حکم چیه؟

جانان:


- ساحل حکمو صادر کن!

رامش:

- من که میگم یه جوری بزنیمش صدا سگ بده!

کیان:

- تو حرف نزن ساحل حکم میده!




تنها دلیل اینکه توی جلسه هامون ساحل حکم می داد این بود که منطقی بود و دقیقاً میدونست چطور باید با بقیه رفتار کنه،

و اینکه خودشم هیچوقت قانونارو زیر پا نمیداشت ولی بقیمون خیلی از وقتا پیش اومده بود قانونارو زیر پا بذاریم!

مثلاً یکی از قانونامون این بود که نباید هیچوقت بدون اطلاع هم با کسی (پسر) ارتباط داشته باشیم


اما وقتی من با شهرام دوست شده بودم از ترس رامش که از شهرام متنفر بود تا سه روز به بچه ها نگفتم!



یا مثلا ماهی بدون گفتن به ما یه بار توی تبلیغ برنج شرکت کرده بود و ما در
حالی که داشتیم

زیر بغلمونو میخاروندیم و جلو تی وی لم داده بودیم با خانومی که توی
تلویزیون داشت برنج کوفت می کرد رو به رو شدیم!

یا مثلا رامش یکی دوبار بدون گفتن به ما رفته بود دعوا!




خلاصه کل قانونامون همش یه قانون بود و اونم اینکه نباید چیزو از هم مخفی می کردیم!

جانان و کیان تا حالا چیزو از ما مخفی نکرده بودن

اما جانان که کلا شوت بود و کیانم یه نمه قاطی می زد

پس توی جلسه ها ساحل همیشه تصمیم نهاییو میگرفت


اونم واسه این بود که از لحاظ شعور از هممون بالاتر بود



فقط چون اروم و جدی بود بیشتر اوقات زمان میبرد که بشناسیش،

ادم مرموزی بود دیگه!

ساحل تک سرفه ای کرد و خیره به نگاه ترسیده ی رها یکی از ابروهاشو بالا انداخت.



- تمام مدتی که اینجاییم حق نداری کوچیکترین حرفی با هاکان بزنی یا بهش نزدیک بشی!...

این تنبیهته!

با خنده ایولی گفتم!

دمش گرم عجب چیز خفنی گفتم، این واسه رها بهترین تنبیهه!



رها:

- وای نه توروخ....


ساحل:

- جلسه تمومه!

ساعت دهه، بریم پایین یه چیزی بخوریم بعدشم بریم اتاق خاتون کارمون داشت.

رها دیگه حرفی نزد و جانان که اسم غذا رو شنید سریع تر از همه از اتاق رفت بیرون.

عجب شکموئیه ها!



هرچند خودمم دست کمی ازش نداشتم!

یاد شهرام افتادم.

گوشیم تا الان تو شارژ بود و نتونستم باهاش حرف بزنم.

طفلی از وقتی اومده بودیم شمال یا بهتر بگم کلا تهران خیلی کمتر باهاش حرف می زدم.

قبلا توی بروجرد خیلی از وقتا با فامیل میرفتیم بیرون و همو میدیدیم دلم وا می شد حداقل!



یه لحظه یاد سهیل افتادم، قیافش وقتی فهمید نامزد دارم...


چرا عکس العملش اونجوری بود؟

ممکن بود حسی بهم داشته باشه؟

نه بابا...

چقدر خرم من...

ما به خون هم تشنه ایم چه علاقه ای!...




گوشیمو از شارژ در اوردم و دکمه ی برقراری تماس رو زدم.

بعد حدود پنج تا بوق بالاخره گوشیشو برداشت.

شهرام:

- بله؟؟

+ سلام عزیز دلمممم،خوبی؟



شهرام:

- سلام مرسی.

با لبای برجیده گفتم:

- نمیخوای حالمو بررسی؟

شهرام:

- خوبی؟

با خنده گفتم:

- خوبم، شهرام میدونم از دستم ناراحتی که دوروزه بی خبرت گذاشتم. میدونم نگرانم شد...

شهرام:


- رها جان عزیزم من الان پشت فرمونم کار دارم بعدا باهم حرف میزنیم فعلا عشقم.

با بهت گوشیمو پایین اوردم و با خودم فکر کردم یعنی انقدر از دستم ناراحت بود؟

چرا قطع کرد؟ حتی نداشت خداحافظی کنم!

ولی اخیه طرز حرف زدنش جوری نبود که انگاری عصبانی یا ناراحته...

بیشتر جوری بود که انگار میخواست از سرش بازم کنه،




اصلا این ساعت از شب کجا می رفت؟؟؟

هووووف...

این فکرا چیه میکنم،حتما کار داشته.

تو چت شده هانا؟


درسته شهرام به اصرار عمه اومد خواستگاریم ولی خودش گفت بعد از اینکه نشون هم شدیم بهم علاقه مند شده....



حلقه نمینداختیم چون شهرام میگفت هنوز زوده و همینکه فامیل میدونن به اسم همیم کافیه..

ولی من به هر حال یه جورایی نامزدش بودم بعد دوزخ بی خبری کامل نباید نگرانم می شد؟

یاد سهیل افتادم که با چشمای قرمز و لباسای نامرتب اومده بود دنبال من و معلوم بود نگرانم شده..



من...

من چرا دارم اینارو مقایسه میکنم باهم اصلا؟

وای خدا دارم دیوونه میشم!

گوشیمو روی تخت انداختم و با سرعت از اتاق زدم بیرون.

شاید با نشستن پیش بچه ها و شنیدن چرتو پرتاشون از فکر و خیال در بیام.



جانان:

- کیان نوشابه رو بده.

کیان:

- وای روانیم کردی خب بطریو بذار پیش خودت.

جانان:

- کوه نمیکنی که!



من:

- بچه ها ساعت چنده؟؟؟

ماهی:

- ۱۱ و ۲۰ دقیقه.

ساحل:

- زود تموم کنید غذاتونو بریم پیش خاتون!

جانان یه قاشق پر از زرشک پلوشو برداشت و همونطور که می برد سمت
دهنش گفت:

- ۴۰ دقیقه وقت هست با خیال راحت بخورین!

ممکنه خاتون بزنه شتکمون کنه این بشه آخرین غذایی که میخورین.

رامش:


- کم زربزن، چهارمین بشقابته!

کیان:

- اندازه ی خرس گریزلی شده بازم مثل گاو میخوره!

جانان:

- دیگه ناموسا زر نزن، من لاغرم!



هرچقدر میخورم در عوضش ورزشم میکنم میشوره مییره.

ماهی:

- بچه ها!....

کیان:

- ها

ماهی:

- به نظرتون چرا آرين توی جرات حقیقت وقتی ازش پرسیدیم تا حالادختری
توی زندگیش بوده اون عکس العمل رو نشون داد؟




جانان:

- ودف؟...الان اين چه ربطى داشت؟ميدونى اصلا مال چند وقت پيشه؟تازه يادت اومده بپرسى؟

ماهى:

-نميدونم چرا يهو ذهنم درگيرش شد.


رامش:



- به این که ادم خوددرگیری هستی شک نکن ولی پلیز اسم اونارو هم نیار
جلوی من!

ماهی جوابی نداد،رها که تا اون موقع خیلی مظلوم با غذاش بازی می کرد
گفت:


- پسرا خبری نیست ازشون اصلا ...



رامش به نشونه ی تهدید چنگال شو آورد بالا ولی قبل از اینکه حرفی بزنه با ورود یکی از دخترایی که از فک و فامیل خاتون بودن هممون ساکت شدیم.

باهاشون رو به رو نشده بودیم به جز لحظه ی ورودمون که اون موقع هم نقش مجسمه رو داشتن.

اونا شام خورده بودن ماهم چون دیر رسیده بودیم فقط خودمون تو اشپزخونه بودیم که شام بخوریم.



سر تا پاشو رصد کردم.

موهای کوتاه مشکی داشت و صورتش معمولی بود،

لنز ابی گذاشته بود،

من بیشتر از فرم بینیش خوشم اومد.

عملی نبود ولی فرم با مزه ای داشت،لباشو ژل زده بود و ریزه میزه بود.



نیم نگاهی به ما انداخت و رفت سمت یخچال.

یه تاپ دکلمه مشکی پوشیده بود با شور تک لی،

یکی از دستاشم کامل تتو زده بود و ناخوناشم خیلی بلند کاشته بود.


به لباسای خودمون ک پوشیده بودن نگاه کردم،



عمرا با وجود پسرا لباس اینجوری میپوشیدیم!

از یخچال یه بطری آب برداشت و بعد از بستن درش برگشت و با دیدن من که داشتم بهش نگاه می کردم زل زد بهم.

نگاه کردن من به دو دقیقه هم نکشید ولی اون جوری با حالت تمسخر بهم زل زده بود انگار میخواست همه چیزم رو از توی نگاهم بفهمه




دیگه داشت با نگاهش حاملم می کرد که رامش گفت:

- چیه؟ نگاه داره؟

دختره پوزخندی زد و انگار منتظر همین جمله باشه گفت:

- دیدن خر صفا داره!



ماهی زیر لب جوری که ما بشنویم گفت:

- یه کلمه از ننه ی عروس!

عصبی شدم شدید،

از دعوا خوشم نمیومد و نمیخواستم اول کاری دعوا من شه.

سعی کردم خودمو کنترل کنم اما جانان زودتر از من پرید بهش و با پوزخند گفت:

- پس برو تو آینه نگاه کن تا صفا کنی!




دختره قرمز شد و همینکه خواست دهنشو باز کنه ساحل گفت:

- برو رد کارت، بچه ها رو اذیت نمیکنیم!

دهنشو بست و بعد از چند دقیقه که جوابی پیدا نکرد راه افتاد سمت در و با صدای بلند گفت:

- حال به هم زنااا!




همینکه داشت از کنار کیان رد می شد یهو کیان داد زد :

- ای وای!

همه با تعجب بهم خیره شدیم و حتی دختره هم وایساد و با تعجب نگاهش کرد که کیان با حالت بهت گفت:

- دیدی چی شد؟



چشمای دختره از عصبانیت گرد شده بود و رگای گردنش زده بود بیرون!

دختره:

- حالتو میگیرم!

حالا ببین...



کیان:

- گمشو بابا...

نچسب....

دختره با سرعت از اشپزخونه رفت بیرون و رامش با خنده گفت:


- چه حال دادا...



اینجا با اذیت کردن این کلی کیف میکنیم...

خیلی وقته دعوا نکردیما...

~کیان~



مثل این بدبخت بیچاره ها سرمون و انداخته بودیم پایین و خیلی مظلوم
جلوی خاتون که با


جدیت نگاهمون می کرد وایساده بودیم.

خاتون:

- آرین برام ماجرارو گفت و اینکه چه بلایی سرتون اومده. خداروشکر که به خیر
گذشت اما.....

رها با ترس و لرز:

- اما؟....



خاتون:

- اما من...

ماهی:

- اما شما؟...

خاتون:

- اما من به...

جانان:

- اما شما به؟...



خاتون با عصبانیت گفت:

- دِ زهرمارا!! نمیذارن حرف بزnm!

ساکت شدیم که گفت:

- چند ساعت قبل اینکه پسرا شمارو پیدا کنن من چون ناامید شده بودم به خانواده هاتون زنگ زدم و گفتم یه روزه گم شدین!

بعد از اینکه پسرا اطلاع دادن دارن شمارو میارن بازم زنگ زدم و گفتم که پیداتون کردیم ولی فایده ای نداشت همشون راه افتاده بودن!...

فقط خانواده ی رها و رامش جواب ندادن ولی بقیتون خانواده هاتون دارن میان اینجا که تصمیم بگیرن اجازه میدن که بازم توی تهران بمونین یا نه...

درسته اتفاق بوده ولی اگه تشخیص بدن تصمیمشون درباره ی مستقل بودنتون واستون خطرناکه و اینکه حواستون به خودتون نیست باید برگردین بروجرد....




خشکمون زده بود و صدای هیچکی در نمیومد...

هانا با من گفت:

- ولی ما توی راه اومدن به ویلای تفریحی این بلا سرمون اومد چه ربطی به درس خوندمون توی تهران داره؟

خاتون بدون توجه به ما از روی صندلی ای که روش نشسته بود بلند شد.



پشت کرد بهمون و رفت سمت تختش وگفت:

-گفتنیارو گفتم!!

خانواده هاتون فردا میرسن تکلیفتونو روشن میکنن.

صدای بغض آلود ماهی بلند شد که گفت:

- یعنی شما میذارین مارو برگردونن؟

خاتون سرجاش وایساد، احساس کردم یه لحظه دستش لرزید اما بدون جواب دادن به ماهی به راهش ادامه داد و من ایندفعه فهمیدم که قضیه واقعا جدیه!...

رامش:


- خب دوستان ارازل تبریک میگم بدبخت شدیم!

جانان:

- زر نزن، تو که خوش شانسی، ننه ی گرامیت دستش بند بوده جواب تلفن خاتونو نداده میتونی بمونی!

رامش:

- کم شعر بگو واست ضرر داره!




اگه شما برین موندن من چه فایده ای داره؟

معلومه که منم برمیگردم!

رها:

- راست میگه.


با خنده گفتم:



- بیشتر از همه دلم واسه تو میسوزه رها،

عشقت ناکام میمونه!

رها چوبی که توی دستش بود و داشت باهاش روی شنا چرتو پرت می کشید
پرت کرد سمتم که گرفتمش و خندیدم.




یواشکی از بالکن اتاق ماهی که ارتفاعی تا زمین نداشت پریدیم پایین و اومدیم کنار دریا بود.

ویلا کنار دریا بود..

یه جورایی ما جزو گیلان بودیم ولی دورترین نقطه نسبت به شهر ویلای تفریحی داشتیم.

ماهی روی شنا غش کرده بود، اولین بار بود که نرفته بود توی آب،

جانان با اه و افسوس داشت کیک شکلاتی ای که نمیدونم از کجا آورده بود و می خورد،



ساحل متیو رو بغل کرده به دریا خیره بود،

رها روی شنا شکلکای مختلف می کشید و هانا خیر سرش چون نسبتا باد شدیدی بود میخواست اتیشی که روشن کردیمو روشن نگه داره،

هی تند تند چوب مینداخت تو اتیش و همینکه اتیش شعله ور ترمی شد جیغ می کشید فرار می کرد بعدشم دوباره برمیکشت.



رامش بدون حرف نشسته بود منم که ول معطل!

هیچ غلط خاصی نمی کردم.

رها:

- امروز میتونست بهترین روز زندگیم باشه،

هووف.



جانان:

- ببند!

هرچی بلا سرمون میاد تقصیر تو و اون هاکانه عنونس،


همینکه به هم ابراز علاقه کردین خشتک هممون کشیده شد رو کلمون،

دیگه خودت فکر کن چقدر نحسین!

رها:

- هووی دربارش درست حرف بزن!

جانان:



- او هوو؟ نه بابا؟ بزار ببياد بعدش مارو بنداز دور، حيف اون جوونی ای که پای توی
بی لياقت گذاشتم!

یه سنگ کوچیک پرت کرد سمت رها و ادامه داد:

- بدبخت.

یکی ديگه هم پرت کرد سمتش و دوباره گفت:

- حمال!



رها:

- تنت میخاره نه؟


جانان:

- اره بیا بخارونش!!

رامش:

- وای سرم رفت! ور ور ور،


چقدر حرف میزنین اه!



جانان و رها دیگه ساکت شدن و بازم هممون وارد فاز دپ قبلی شدیم.

- پخخخخخ!

جیغی کشیدم و از روی تخت سنگی که روش نشسته بودم با صورت رفتم تو
ماسه ها!




هانا جیغ کشید و جانان با داد گفت:

- مثل ادم نمیتونی اعلام حضور کنی؟

خودمو یکم جمع و جور کردم چون خیلی شل و گشاد نشسته بودم راحت
افتادم!

با حرص بلند شدم، برگشتم تا باعث و بانیشو مورد عنایت قرار بدم ولی با دیدن
ماکان که خیلی خونسرد پشت سرم و ایساده بود حرف تو دهنم خشک شد.



ماکان:

- اگه بخوام خیلی بزرگی کنم به خاتون نمیگم یواشکی توی این ساعت از شب
اومدین دریا!

با کنجاوی سرک کشیدم پشت سرش،

بقیه پسرا هم با لباس خونگی توی تاریکی وایساده بودن، از ما فاصله داشتن.




جانان:

- از کجا فهمیدین؟

ماکان بی حوصله گفت:

- اتاقامون جفت شماست، ارین از پنجره اتاقش دیده بود از بالکن پریدین
پایین،

خاتون واسه ما خیلی عزیزه برای همین حواسمون بهتون هست تا بیشتر از این
دردسر واسش درست نکنین و حرصش ندین،




الانم باید برتون گردونیم چون اینجا خطرناکه.

رامش:

- تو کی باشی که به حرفت گوش بدیم؟

هرکاری بخوایم میکنیم و هرچاهم بخوایم میریم.

ماکان:



- حرفمو زدم!


هانا:

- چه وضعشه؟ مگه ما بچه ایم؟

ماکان بی توجه پشتشو کرد بهمون و همونطور که داشت می رفت گفت:

- سریع!

رامش:



- از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو مجبور کنه!

ساحل:


- خودمونم همین الانا باید برمیگشتیم،

بیخیالش! بیا بریم حوصله ی اینکه خاتون بازم بخواد سرزنشمون کنه رو ندارم!

ماهی:

- ما که آب از سرمون گذشت،

فردا میان برمون میگردونن! دیگه هرخلافیم بخوایم بکنیم مهم نیست!



با اخم گفتم:

- زر نزن! شاید تونستیم راضی‌شون کنیم!

همینکه بگیم ماشینمون خراب شده دستشون میاد که ما بی تقصیریم،


بازم بخوایم بهونه بدیم دست خاتون اون موقع باید جدی جدی قید دانشگاهو
بزنی!

جانان:

- چه دانشگاهی چه کشکی!

اصلا از وقتی قبول شدیم یه بار نشستیم مثل ادم درس بخونیم؟

رها:



- من خوندم!

رامش:

- تو خفه!

ماکان با داد:

- کجا موندین؟ بیاین دیگه!


عروس میبرد زودتر میرسیدم.



◊جانان◊

کیان در جواب ماکان با حرص گفت:

- خب چکار ما داری؟ یه عروس پیدا کن با خودت ببر تا وقتتم کمتر گرفته شه!




دیگه تقریباً رسیده بودیم به جایی که بقیه ی پسر وایساده بودن.

ماکان سر جاش ایستاد و دستاشو برای کیان باز کرد و گفت:

- باشه، بیا بریم سر خونه زندگیمون خانومم!

کیان با دهن باز سر جاش وایساد،



با شنیدن صدای خنده ی پسرا که آخرین جمله هارو شنیده بودن به خودش
اومد و با حرص خم شد و صندلشو از پاش در آورد خواست پرت کنه سمت
ماکان که نمیدونم چشماش چپ بود یا دستش که زارت زدش تو کله ی من!

یعنی نگاهش به ماکان بودا ولی نمیدونم چجوری محاسبه کرد که کوبوندش تو
ملاجم!


چند ثانیه پوکر و خیره خیره همو نگاه کردیم، بعد از اینکه ویندوزم بالا اومد و مغزم تازه فهمید جمجمم به فاخ رفته،

دهنمو تا زانوم باز کردم و شروع کردم به آژیر کشیدن کلا توی اکیپون اونی که ته غربتی بازی بود من بودم!

چنان عربده میزدم که پشما خودمم ریخته بود.

رامش و ساحل ریختن سرم تا خفم کنن اما ساکت نمیشدم،

بعد کلی جیغ زدن شروع کردم فحش دادن.




دیگه داشتم وارد عمه ی کیان می شدم که ماهی با بیچارگی گفت:

- جانان تورو خدا ساکت شو قول میدم یه بار رستوران مهمونت کنم!

با شنیدن این حرف دهنم به صورت خودکار بسته شد و قیافم از اون حالت رفت
تو حالت یه دختر خانوم متین و با وقار!


نیشمو باز کردم و گفتم:



- راست میگی؟

ماهی چشماشو توی حدقه چرخوند، تازه نگاهم افتاد به پسرا که پشماشون
مونده بود خودشون ریخته بودن!

حقم داشتن اونا مثل دخترا به این بازیای من عادت نداشتن که!



کلا اگه انگشت یکیم بهم می خورد دردم نمیگرفتا!


ولی انقدر جیغ و داد می کردم تا بتونم باج بگیرم ازش،

از راهنمایی شده بود یکی از عادتای گندم.

به پارسا نگاه کردم،

گوشیش دستش، هندزفری تو گوشش خودشم با دهن باز به کارام نگاه می کرد!

برای اولین بار شایدم دومین بار تو زندگیم خجالت کشیدم،



کاش حداقل جلو پارسا ابرو داری می کردم!

نگاهی به تیپش انداختم، سویشرت مشکی.

تیشرت مشکی جذب با شلوار ورزشی مشکی.

سیکس پکاش زده بود بیرون،

جااان جااان!


وجدانم یکی زد پس کلم که دست از هیز بازی

برداشتم و نگاهمو از روی سیکس پکاش اوردم بالا که با نگاه خیره ی چشمای
متیو ایش رو به رو شدم!

(منظورش چشمای گربه ایه)

هه هه..اگه ساحل بفهمه به چشمای پارسا گفتم متیو ای جرم میده!


همینجور خیره خیره داشتیم به هم نگاه می کردیم و صدای جیرجیرکا هم یه
اواز عاشقانه داشت پخش می کرد که با نیشگونی که ماهی گرفت دو متر پریدم
هوا!



خواستم دوباره جیغ بکشم اما خب به اندازه ی کافی شرف خودمو برده بودم
دیگه کافی بود.

ما جلوتر از پسرا راه افتادیم و اونا هم پشت سرمون.

یکم از هم فاصله گرفتن و یه نیم دایره دورمون تشکیل دادن که هم از پشت
هم از راست و چپ حواسشون باشه.




تازه متوجه شدم که واقعا چقدر اطرافمون ترسناک بوده و ما بیخیال بودیم!

حتی تک و توک پسرایی رو میدیدم که جمع شده بودن و داشتن قلیون و سیگار میکشیدن و صدای خنده هاشون میومد!

وقتی اومدیم کسی نبود ولی مثل اینکه تو دو ساعتی که لب دریا بودیم اینا هم اومده بودن،

ماهم که انقدر شوت نفهمیده بودیم هی داره دیرتر و شلوغ تر میشه.




ناموسا اگه پسران نیومده بودن چجوری میخواستیم این مسیرو برگردیم؟ ادم خود
به خود میترسه!

پسران بهمون نزدیک تر شدن،

پارسا از سمت راستم داشت میومد، دریغ از یه پشه ی ماده،


همه ی کسانی که بودن پسر و مرد!



یکم جلوتر باید از پیش یه گروه پسر که قیافه هاشون شبیه معتادا بود رد
میشدیم.

خودمو واسه ساحلیه نازکی که پوشیده بودم لعنت کردم.

هم به بدنم چسبیده بود هم سردم بود،




دستامو دو طرفم گذاشتم که همون لحظه پارسا سویشرتشو روی شونه هام گذاشت.

با تعجب نگاهش کردم که همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

- بیوشش!


سویشرت مشکیشو که برای من خیلی بزرگ بود رو پوشیدم.



چقدر داخلش گرم بود، بوی خیلی خوبیم می داد.

به اون پسر که دور آتیش نشسته بودن و سیگار دستشون بود نزدیک شدیم.

با دیدن ما هر و کرشون ساکت شد و با چشمای قرمز و هیزشون بهمون زل
زدن.




نگاهشون انقدر بد بود که ناخودآگاه خودمو به پارسا نزدیک کردم.

یه حس امنیت داشتم پیشش،

مثل وقتی که یه خواب بد میبینی و با جیغ از خواب بلند میشی و همون موقع مامانت میاد تو اتاق و با نگرانی بغلت میکنه و تو کل حس بد و انرژی منفی ای که از خواب بدت داشتی یادت میره...

دقیقا یه همچین حسو کنار پارسا داشتم.

همینکه بهش نزدیک شدم با مکث کوتاهی دستشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.



نفسم در نمیومد...

احساس می کردم دارم خفه میشم!

از یه طرف قلبم تند تند میکوبید و از یه طرف دیگه دوست داشتم بگم بیا تو دم
در بده!


از پیش اون پسر که رد شدیم فکر کردم ولم میکنه اما بچه پررو همینجوری
چسبیده بود بهم!

(نه که توهم بدت میاد)

کسی حواسش به ما نبود و این پارسای سو استفاده گرم ول کن نبود.

رها و ها کانم بخاطر اینکه رها اجازه نداشت دور از هم داشتن عمیق بهم نگاه
میکردن.

رامش و اشوان خیلی نامحسوس داشتن کتک کاری می کردن یا همو نیشگون
می گرفتن یا یه مشتهی چیزی میزدن به هم!



آرین و ماهیم نمیدونم ماهی چی داشت می گفت که آرین میخندید.

هانا و سهیل...هانا سرش تو گوشی بود و سهیل خیلی اروم قدم می زد.

دور تر از بقیه بود،یه جوری ناراحت بود،


همیشه صدای خنده هاش میومد ولی امروز خیلی اروم بود.

به پارسا نگاه کردم،نگاهش به رو به رو بود،

چون قدم ازش کوتاه تر بود سرمو بلندتر کرده بودم و یه ویوی کامل از زیر فکش
داشتم!

بوی عطرش لامصب خیلی خوب بود، یادم باشه ازش بپرسم مارک عطرش چیه.

♣ساحل♣



با حرص به متیو که بازیش گرفته بود و انگشتمو ول نمی کرد نگاه کردم ،

عجب توله ای بودا....

بخاطر انگشتم که توی دهنش بود و خودشم که تو بغل سامیار بود مجبور بودم
با فاصله کم از سامیار وایسم.

متیو خودش رفته بود توی بغلش و انقدر شیطون بود که نیومد پایین.



ساميار:

- خاتون چي بهتون گفتم؟


نيم نگاهي بهش انداختم و گفتم:

- هيچي!

ساميار:

- من فرق بين راست و دروغو ميفهمم!

پوزخندي زدم و گفتم:



- جدی؟؟افرین،پس پیشرفت کردی!

سامیار:

- ساحل؟؟

سرجام وایسادم،

بخاطر وایسادن من اونم وایساد.


اولین بار بود اسمو صدا می کرد، حس خوبی بهم دست داد..

همینجوری بهش خیره بودم و اونم داشت نگام می کرد، فکر کنم فهمید چی توی ذهنمه چون لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- خواستم بگم بند کفشت بازه!

بعد از گفتن این حرف با خنده ازم جلو زد.

چون من وایساده بودم سر جام و متیو انگشتمو محکم گرفت بود دندوناش رو انگشتم کشیده شد و در نهایت به اجبار دستمو ول کرد.




این...این الان منو ضایع کرد؟

به پاهام نگاه کردم و بیشتر از قبل حرصی شدم، من صندل پوشیده بودم نه کفش!

پسره ی چند نقطه.


منی که همیشه آرام و بی تفاوتم بین چجور حرصم میده!



اگه تلافیشو سرش در نیووردم!

یادم افتاد که فردا خانواده هامون میان تا برمون گردونن و من هیچ فرصتی
واسه تلافیم ندارم!

با رسیدنمون به ویلا از همون در اصلی خونه رفتیم داخل،



دیگه نزدیک ساعت پنج بود و همه تو خواب عمیق بودن


و چون اتاقای پسرا هم بالا بود هممون باهم رفتیم بالا.

جز اتاقای ما و اتاقای پسرا کسی بالا نبود

و بقیه اتاقاشون پایین بود پس ماهی با صدای نسبتا بلندی گفت:

- دیگه وقتشه باهاتون خداحافظی کنیم ارازل!

پسرا بعد از شنیدن حرف ماهی چشماشون گرد شد و آریین گفت:



- تو احترام حالیت نیست نیم وجبی؟

ماهی:

- نیم وجبی خودتی!

ما که فردا میریم ازادم هرکاری بخوام بکنم!

یکی زدم رو شونش تا تمومش کنه،



لازم نبود هرچیزی میشه رو اینا بفهمن که!

سهیل اروم گفت:

- فردا میرین؟

ماهی بدون توجه به لگد و مشتایی که بهش می زدیم و ماهی جان هایی که
هانا بهش می گفت با اب و تاب ادامه داد:



- اره دیگه!

خاتون به خانواده هامون گفته یه شب کامل خبری ازمون نبوده اونا هم فردا
میان تا قشنگ بفهمن چی شده مارو هم برگردونن بروجرد،

این از یه جنبه ی دیگه خبر خوبیه چون دیگه چشممون به هم نمیوفته!

قیافه ی پسرا دیدن داشت!

همشون شوکه شده بودن.

ماکان:

- برای همیشه؟؟

کیان زودتر از ماهی آره ای زمزمه کرد و هاکان اومد جلو سمت رها و گفت:

- اینا چی میگن رها؟

رامش جلوی رها وایساد و گفت:

- چیزایی که لازم بود بشنویو ماهی گفت!

چیکار رها داری؟

رها با زاری زمزمه کرد:




- رامش!

رامش:

- چیزی نشنوم!

رها دیگه چیزی نگفت و فقط به هاکان نگاه کرد،

سامیار بهم زل زده بود، معنی نگاهشو متوجه نمی شدم.



پارسا با خنده ی کج و عصبی گفت:


- شوخی جالی نیست!

جانان:

- کسیم شوخی نکرده!

اصلا دلیلی نداشت ماهی به شماها بگه ولی حالا که فهمیدین خواهشا فردا پیش خانواده هامون نگین که وقتی دوتا از پسرای روستا میخواستن مارو برسونن مارو دیدین،

خودشون همینجوری عصبین بدترم میشن.




پارسا جوابی نداد و جانان سويشرت پارسا رو در آورد و گرفت سمتش و گفت:

- ممنون واسه دلسوزيت، بگيرش!

پارسا با نگاهی که خیلی حرف توش بود به جانان نگاه کرد و گفت:

- خیلی احمقی!... خیلی!

جانان بی حرف سويشرت پارسا رو روی زمین انداخت و نگاهشو دزدید. احساس کردم چونش میلرزه، شب بخیر ارومی به ما گفت و رفت داخل اتاقش.



ماهم با اڅرین نځاهی که بهشون انداڅتیم رفتیم سمت اتاقامون.

~ماهی~

با لرزیدن گوشیم از کنارم برش داشتم.

دو دقیقه هم نشده بود که هرکی رفت تو اتاق خودش.



کیان تو گروهمون پیام داده بود:


- گوساله ها!

میدونم بیدارین همتون جمع کنین بیاین تو اتاق من.

حوصله نداشتم برم ولی خوابمم نمی برد.

بلند شدم و از اتاقم اومدم بیرون،

همزمان با من دخترا هم از اتاقاشون اومدن بیرون.



پسرا دیگه سر جای قبلیشون نبودن.

اتاق کیان جفتم بود برای همین اولین نفر من و پشت سرم بقیه اومدن تو اتاق.


کیان خودشو روی مبل پهن کرده بود و سرش تو گوشیش بود،

با دیدن ما اب دهنشو قورت داد و گفت:

-ایول سرعت عمل!

پیامو هنوز نفرستاده بودم.

با بی حوصلگی خودمو روی تختش انداختم و گفتم:



- خوابم نمیره!

هانا:


- منم!

جانان:

- به نظرتون من احمقم؟

کیان:

- مدیونی اگه شک داشته باشی!




جانان دمپایی رو فرشیشو پرت کرد سمت کیان که خورد تو کلش.

کیان:

- هوووووی!

جانان:

- وقتی دارم یه زر جدی میزنم خیارشور بازی در نیار!



کیان بی خیال و با خنده گفت:

- سوال پرسیدی جوابشم گرفتی! یکم انتقاد پذیر باش.


رها نگاهی به ما انداخت و اهی کشید.

رامش:

- چه مرگته؟

رها:

- من برگردم خونه حاج بابا منو میکشه،



اصلا چشم دیدن منو نداره،

بعدم چه توضیحی بدم واسه برگشتنم؟


اونا که عین خیالشون نبود و دنبالم نیومدن.

هانا دلخور گفت:

- یعنی میخوای بدون ما اینجا بمونی؟؟

رها:

- نه دیوونه بدون شما چطور..




معلومه که نمیمونم.

با لبخند کج گفتم:

- میبرمت خونه خودمون غمت نباشه دخی خاله!

رها خندید و من با صدای ارومی گفتم:



- بچه ها!

همه برگشتن سمتم که ادامه دادم:

- بازم باید از همدیگه جدا شیم، منو رها باید برگردیم قم.

انگار هیچکی حواسش به این موضوع نبود که شوکه نگاهم کردن!

با ناراحتی سرمو انداختم پایین که ساحل گفت:

- باید جلوی خانواده هامونو بگیریم، این آینده ی مائه، ما کم تلاش نکردیم که توی بهترین دانشگاه تهران قبول بشیم،

نمیتونم اجازه بدم خانوادم برنامه های ایندمو خراب کنن،

اگه بخوایم میتونیم راضی شون کنیم!

رامش:

- هیچوقت فکرشم نمی کردم وقتی خودم از حساسیت های الکی خانوادم راحتم بازم باید بشینم غصه ی حساسیتای خانواده ی بقیه رو بخورم!

انقدر بامزه گفت که خندمون گرفت.

رها مابین خنده هاش گفت:

- یادش بخیر، سر همین مسئله که هر دو مون از خانواده هامون خیلی دور بودیم
تو مدرسه باهات دوست شدم.

رامش همونطور که سرش پایین بود گفت:

- خانواده ها چطوری انقدر بی رحم میشن؟


سرشو بالا آورد و با پوزخند گفت:

- مامانم چهارماهه بهم زنگ زده!

نه مامانم.. نه بابام!

کاش مثل بچگیام روی حجاب و رفتارم حساس بود!

اون موقع حداقل حس می کردم مادرمه،




از وقتی که بابام پول خروار خروار آورد تو خونه انگار عقیده هاشونو زیر پولا
خاک کردن! هرروز مسافرت و عشق حال،

رامش کیلو چنده!

بابایی که دیر میومدم خونه کتکم می زد الان جلوش دست تو دست با دوست
پسر مم راه برم واسش مهم نیست!

رها:

- مگه همینو نمیخواستی؟



رامش نگاهش کرد که ادامه داد:

- همیشه میگفتی نمیذارم بلاهایی که سر اون آوردن و سر تو بیارن،


مگه از لج مامانت استایلتو پسرونه نکردی؟

مگه خود من از لج خانوادم هر شب پارتی نبودم؟

اخرش خانواده ی تو نسبت به تو به تفاوت شدن و خانواده ی منم من واسشون
شدم مایه ی بی آبرویی!

مگه همینو نمیخواستیم؟؟

هیچکدوممون حرف نمی زدیم،



رها پوزخندی زد و با گفتن

چرا، میخواستیم سرشو روی زانوهاش گذاشت.

ماهی:

- وای! خدایا!!! نیم ساعت دیگه میرسننن! لا

جانان:

- بیخیال بابا! بالاخره یه بهونه ای میاریم! ولی بچه ها، نگین وقتی ماشینمون خراب شد چندتا پسر افتادن دنبالمونا! بگین جایی که ماشینمون خراب شد نزدیک یه روستا بود چراغای روستا هم معلوم بود ما هم رفتیم اونجا!

رها:

-اڳه خاتون بڳه چي؟؟؟

هانا:

-نميگه!ببينه ما نميگيم خودشم نميگه!

ماهي:

-به نظرم بریم پايين به فاميلاي خاتون حداقل يه سلامي بکنيم!نظرتون چيه??

ساحل:

-من حوصلم سر رفته، سلام که کردین یه راست بریم تو حیاط ها!

دیشب همه توی اتاق من(کیان) خوابیدیم برای همین دخترا رفتن توی اتاق خودشون تا لباساشونو عوض کنن.

یه تیشرت گشاد و بلند مشکی پوشیدم با شلوار ورزشی مشکی.

از اتاقم اومدم بیرون و بعد از چند دقیقه بقیه هم اومدن و باهم رفتیم پایین.

با اومدن ما زن و مردایی که روی مبلا نشسته بودن و داشتن حرف می زدن ساکت شدن و به ما نگاه کردن.

معذب شدم.ای مرض!ادم ندیدن انگار!

خاتون از روی مبلی که روش نشسته بود بلند شد و گفت:




-خوب شد اومدین!میخواستم به همدیگه معرفیتون کنم!

جلوتر رفتیم که خاتون به اولین مردی که بهش میخورد ۵۰ سالش باشه و ظاهر
مهربونی داشت اشاره کرد و گفت:

-اولین پسرم.اردشیر،بابای کامیار و کامران.نوه های دوقلوم.

به زن کناریش اشاره کرد و گفت:اینم هانیه عروسم!



با گفتن کلمه ی عروسم چنان چشم غره ای به زنه رفت که من به جاش خودمو
خیس کردم!

اردشیر خان قد بلند و هیکلی بود و زنشم قد کوتاه و تپلی بود. هردوشون قیافه
های با نمک و مهربونی داشتن.

خاتون به همون زنی که اولین بار دیدیمش و به خاتون گفت مامان اشاره کرد و
گفت:

-فرزانه دختر بزرگم. مادر الهام و اهورا!

به زنه نگاه کردم. ابروهاش مدل شیطونی بود و قدش کوتاه و خیلیم چاق
بود. چنان با اون ابروهای شیطونیم نه شمشیریش اخم کرده بود انگار میخواد
مارو بخوره!. کنارشم یه مرد قد کوتاه لاغر مظلوم و ایساده بود که بدون اینکه
خاتون بگه فهمیدیم شوهرشه!

یه جوری با بیچارگی به این فرزانه ی فولاد زره نگاه می کرد که تابلو بود روزی
چند بار ازش کتک میخوره!!!

به زن کناریش که پوست سفید و چشمای آبی داشت و نشسته بود و داشت
مثل چیییی میوه میلوبوند اشاره کرد و گفت:

-دختر کوچیکم فرشته،مادر سیاوش و سیامک و سارا.

فکر کنم دخترش علاقه ی زیادی به حرف س داشته،اول اسم همه ی بچه هاشم
که س هست،کاش بیان ساحلم ببرن!

ساحل که نگاه پر خندمو دید فکر کنم گرفت دارم به چی فکر میکنم که با اخم
نیشگونی گرفت.

خاتون ادامه داد:


-شوهر فرشته الان زیاد حالش خوب نیست بالا خوابیده وقتی اومد پایین باهاش آشنا میشین.

حالا انگار آشنا نشیم چی میشه.این خاتونم دلش خوشه،شوهر فرشته جووون رو دیگه کجای دلمون بذاریم.

خاتون:

-خب اینم دختر وسطیم فروزانه.

نگاهمو که چرخوندم یه لحظه برگام ریخت.یه زن خیلی لاغر و ریزه میزه با پوست سبزه و صورت خلیلییییی جدی،یه جوری نگاهمون می کرد که نمیدونم دقیقا چجوری باید توصیفش کنم!



یه لبخند دندون نما تحویلش دادم که اخماشو برد توی هم، اه اه بی لیاقت.

خاتون:

-ایشون مادر شکیلا و شیماست و شخصی که کنار وایساده هم شوهرشه.

سری به نشونه ی تایید تکون دادیم که به زن و مرد کناریشون اشاره کرد و با افتخار گفت:


-پسر و عروس گلم، پدر و مادر آرین هستن.

اوه اوه، پس بگو ارین به کی رفته. باباشم قد بلند و هیکیلی بود و و مامانشم خیلی خوش اندام با پوست سفید و چشمای درشت سبز، اصلا بهشون نمیخورد سن و سالشون زیاد باشه!

خاتون هرکیو که معرفی می کرد سری به نشونه ی احترام براش تگون می دادیم و اونا هم همینکارو میکردن.

خاتون دوتا زن و دوتا مرد دیگه که زن و شوهر بودن و از دوستای خودش بودن رو هم معرفی کرد و معلوم شد که اونا هم سه تا پسر به اسم علی و امیر و سینا و یه دخترم به اسم سلین دارن.

بعد از اینکه باهاشون آشنا شدیم با اجازه ی خاتون رفتیم داخل حیاط



که حداقل قبل از رفتنمون از اینجا یه فیضی ببریم.

با ورودم به حیاط، موهای سرمم ریخت چه برسه به پشمام! اینا رسماً
پارتی گرفتن!

اشوان و سامیار و پارسا با شلوارک و پیرهنی که یقش باز بود ابمیوه میخوردن

و ارین و ماکنم پریده بودن تو استخر، سهیل یه گوشه سیگار می کشید

و هاکان بچم یه گوشه خیلی مظلوم نشسته بود!

اصلاً پسرارو هیچی! پشمام از دخترا و پسرای دیگه که با مایو پریده بودن تو
استخر

و جیغ و دادشون گوش فلکو کر میکرد بیشتر ریخته بود!

دختر همه از دم تو اب بودن به جز یکیش که برای خودش دراز کشیده بود و
افتاب میگرفت!

البته حیاط این عمارت واقعا یه ساحل بود برا خودش

مخصوصا اینکه یه دیوار شیشه ای ضد گلوله داشت

که از پشتش دریا رو میدیدی، ولی خب فعلا کسی از این طرفا رد نمی شد.

اون دختره که توی اشپزخونه باهاش بحثمون شده بود هم که فقط با لباس زیر
لب استخر نشسته بود

و با ماکان که توی اب بود حرف می زد!

دلم میخواست خودمو بکشم!

نمیدونم چرا ولی دختره غلط میکنه که با ماکان حرف میزنه!!!


رومو برگردوندم که نگاه حسرت بارهاکان به رها رو دیدم، اخی طفلی!

اینا هم گناه دارن، ما که امروز میریم بذار حداقل یه امروزو خوش باشن!

با نگاهم به رامش و ساحل فهموندم این دوتا دارن با نگاه همو میخورن. ساحل بعد از نگاه عمیقی به رها لبخندی زد و گفت:

-فقط خودتو اون استاد عاشق پیشه ات از جلو چشمم گم شین!

اگه بگم رها با شنیدن این حرف کم مونده بود جیغ بزنه دروغ نگفتم!



(رها)

جمعا ما جوونا ۲۷ نفری میشدیم، ماشالا این خاتون چقدرم نوه داشت!

نوه هاش قیافه های بامزه و قشنگی داشتن، اما من به جز هاگان نمیتونستم به
هیچکی نگاه کنم!

ساحل: فقط خودت و اون استاد عاشق پیش ات از جلوی چشمم گمشین!

با شنیدن این جمله ی یهویی از طرف ساحل یه لحظه به گوشام شک کردم که درست شنیدم یا نه؟؟

با تعجب برگشتم و وقتی لبخند محوشو دیدم دلم خواست از خوشحالی جیغ بزنم!

با ذوق خنده دویدم سمت هاکان.

هاکان که تا اون لحظه حواسش به من بود با دیدن دویدنم با نگرانی و تعجب بلند شد و همینکه بهش رسیدم بازو هامو گرفت و فوری گفت:

-آرووووم، چته؟ الان میوفتی؟ کنار استخر خیسه خطر...

قبل از اینکه جملشو تموم کنه با خنده گفتم:

-تنبيه تموم شد! راحت شدیممممم!


یکم بر و بر نگاهم کرد، یه جوری که انگار باورش نمیشه، کم کم احساس کردم نیشش داره باز میشه، لبخند گشاد و شیطونی زد و گفت: دروغ که نمیگی؟

به نشونه ی نه سرمو بالا انداختم که با یه حرکت دستمو گرفت و محکم کشید دنبال خودش، یه جوری میدویدیم میترسیدم کله پاشم، نگاه بهت زده ی بقیه رو میتونستم حس کنم اما با خنده پا به پای هاکان میدویدم. چون منم دقیقا به اندازه ی خودش، دلتنگش بودم!

وقتی که به خلوت ترین گوشه ی باغ و دقیقا جایی که هیچکس نبود رسیدیم و ایسادییم.

هردومون به خس خس افتاده بودیم، بعد حدود دو دقیقه که نفسمون تازه شد تا به خودم پیام با ملایمت به دیوار پشت سرم تکیم . با خنده سرشو از کنارم بیرون آورد و موهای حنایی رنگمو پشت گوشم زد و گفت:

-جان هاکان خانومم؟



part_184#

#تاابد_باهم ✨

📄 maedeh_roman30@ 🌐

لبامو برچیدم و همونطور که با دکمه ی پیرهنش ورمیرفتم گفتم:خب دردم
اومد!

با شیطنت ادامه دادم:بهت نمیومد انقدر وحشی باشی استاد؟؟

سرمو روی قلبش گذاشت و گفت:


-صداشو میشنوی؟

او هومی زمزمه کردم که ادامه داد: همیشه ارومه، مثل خودم، از بچگی همیشه گوشه گیر و ساکت و اروم بودم، هیچوقت راه سختو انتخاب نمیکردم، یه زندگی معمولی میخواستم با یه ازدواج سنتی! اما تو همه چیو به هم ریختی، من وحشی نبودم، وجود تو این دل لامصبو وحشی میکنه موحنایی!

با خنده سرمو بلند کردم و گفتم: موحنایی؟

سرشو تکون داد و همونطور که موهامو نوازش می کرد گفت: اره، از این به بعد موحناییه منی! دوست دارم موحنایی صدات کنم!

-هاکان؟



+جون دلم؟

-اولين بار يادت مياد كجا همو ديديم؟؟؟

هاكان:تو بگو!

لبخندی زدم و گفتم:اولين بار تو کلاس همو ديديم،وقتی که ازت خواستم ماهی و رامشو از کلاس بيرون نکني و تهش باهات بحثم شد.

هاكان:اره،راست ميگی اون موقع بود.وقتی تو دانشگاه ديدمت دوست داشتم همش باهات همکلام بشم،جر و بحث و کل کل نه،چون تو خانوم تر از اين حرفا بودی!

با خجالت گفتم:اون رومو ندیدی!

با صدای بلند زد زیر خنده وگفت:اتفاقا وقتی اومده بودم عمارت خاتون و همه
ی بچه ها افتاده بودن توی استخر و تو حسابی مشغول ورجه وورجه بودی
دیدم!

با یادآوری اون روز گونه هام سرخ شد که گفت:من خیلی بیشتر از تصور
میشناسمت!!انقدری که دلمو بهت باختم...منی که کلا همیشه اروم بودم الان
حاضرم بخاطرت با کل دنیا بجنگم!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:تا آخرش هستی؟

دستشو دورم حلقه کرد و به خودش چسبوندم و با چشمک گفت:هستم!

سرمو با خجالت انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا، با نگاهی گفت:

-اجازه هست؟


با لبخند خجولم مهر تایید رو دادم. خیلی رفته بودیم توی حس که با صدای چلیک عکس گرفتن با یه هین بلند از هاگان جدا شدم.

با دیدن نیش باز بچه ها و ماهی ای که دوربین عکاسی دستش بود با حرص گفتم:

-بخدا میکشمتون!

ماهی با خنده دوربینشو آورد پایین و رامش با خشم گفت:

-فعلا من باید حسابتو برس....



حرفشو کامل نکرده بود که یهو با شنیدن صدای زنگ در هممون سر جهامون
خشک شدیم!

فوری از هاکان فاصله گرفتم و جانان یهو با چشمای گرد گفت: بدبخت شدیم!

همه با تعجب نگاهش کردیم که گفت: خانواده هامون اگه

این تن لشا رو که با دو وجب پارچه دارن تو استخر کله ملق میزنن ببینن که
همین الان همینجا چالمون میکننننن!

همون لحظه پسر سرایدار ویلا که یه پسر لاغر و قد بلند با قیافه ای که انگار با ماهیتابه کوبوندن روش بود خونسرد از کنارمون رد شد تا بره درو بازکنه!

همه چی رفته بود روی دور اهسته!

رامش دهنشو تا خشتکش باز کرد و نعره کشید:

-کیان_____ان

کیان که نزدیک ترین فرد به پسره بود دقیقا مثل سوباسا یه پرش بلند زد سمت فرزاد (پسر ماهیتابه ای)

انقدر همه چی اروم داشت اتفاق میوفتاد که واقعا انتظارشو داشتم که تا جمعه کیان توی هوا باشه!

بالاخره انتظار به پایان رسید و کیان به عربده ای که از اون لحظه که پریده بود هوا داشت میکشید خاتمه داد.


کیان:

از لای دندونای کلید شدم گفتم: آقا فرزاد، من درو باز میکنم!

فرزاد با قیافه ی مچاله بزور خودشو از روی زمین جمع کرد و همونطور که کج و مثل معلولا راه می رفت اروم چشمی گفت و رفت.

جالبه که خودم زدم پسر مردمو ناقص کردم خودمم به خونش تشنه بودم!

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ هممون تازه یادمون افتاد توی چه شرایطی هستیم و مثل جت دویدیم اون قسمت از باغ که استخر داره، افتادنای ماهی بخاطر بند کفشای بازش و راه گم کردن جانان بماند!



مثلا ما داشتیم مستقیم میدویدیم این یهو میرفت یه سمت دیگه، یا مثلا
ترمزش میبرید میرفت تو در و دیوار.

با رسیدنمون به استخر رامش همه ی جدیتی که داشتو جمع کرد و با صدای
بلند داد زد:

-همه برین داخل!

با صدای داد رامش ساکت شدن که یکی از دخترایی که خیلی پلنگ می زد
گفت: ببخشید؟

پوست برنزه و موهای بلوند و مایوی صورتی داشت. روی یکی از دستاشم یه
تتوی اژدها داشت و یه جوری گفت ببخشید انگار آماده ی دعواست!

رامش خواست از در عصبانیت وارد بشه

اما هانا جلوشو گرفت و خودش با ارامش گفت:

-خانواده هامون اومدن اینجا. اونا به دیدن همچین صحنه هایی عادت ندارن و
اگه بفهمن نوه های خاتون اینجورین و خاتون هیچی بهشون نمیگه نمیذارن
دیگه پیشش باشیم!

یه پسره همونطور که توی استخر قشنگ خودشو به یه دختر دیگه چسبونده بود



و دستاش دورش بود گفت:

-مگه ما چمونه؟


ساحل شونه ای بالا انداخت و گفت:

-عقاید مختلفه! و قابل احترام، ولی لطفا درک کنید!

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ در چشمامو روی هم فشار دادم. حالا کی اینارو بفهمونه!

میخواستم دیگه از شدت بدبختی زار بزنم که آرین گفت:

-بچه ها جدا شرمنده ولی واقعا جدیه اگه میشه یه این بارو برین داخل، استخر که فرارنمیکنه!



یا خیلی از آراین حساب میبردن یا خیلی محبوب بود که همشون دیگه بدون
چون و چرا از استخر اومدن بیرون.

دخترایه چندتاشون هی چشم غره می رفتن یه سریاشونم که با ناراحتی آراینو
نگاه میکردن

بالاخره رفتن داخل

و پسرا هم با یه نگاه عجیب و غریب به ما انگار آخرین باریه که دارن مارو
میبینن رفتن داخل.

یکم سر و وضعمونو مرتب کردیم و جانان جلوتر از همه با یه لبخند گنده و مصنوعی درو باز کرد.

جانا:سل...


مامان جانان: درد،پاهام خشک شد پشت در!معلوم هست چه غلطی دارین میکنین سه ساعته؟نکنه نمیخواستین باز کنین؟

همه ی این حرفاروبا نگاه کردن به تک تکمون گفت و در اخر روشو برگردوند و با دیدن جانان که چسبیده به در وایساده بود چشماشگرد شد و گفت:

-ذلیل شی کی اومدی اینجا وایسادی؟

یهو انگار یچیزی یادش اومده باشه کیفشو محکم زد تو کله ی جانان و گفت:

-فرستادمت درس بخونی!



یکی دیگه زد و ادامه داد:

-ول شدی، این درس خوندنت بود؟


یکی دیگه زد:

-قولایی که دادی نتیجش شد اینکه خاتون زنگ بزنه بگه نمیدونم دختراتون کجاست!

با حالت بغض آلود یدونه دیگه محکم کوبید تو سر جانان و گفت:

-نباید میزاییدمت، هیچو وقت!

بابای جانان مامانشو بغل کرد و با نوازش سرش سعی کرد ارومش کنه و همزمان برگشترو به جانان گفت:



-اگه بلایی سر مادرت بیاد ازچشم توی کره خر میبینم، از جلو چشمم دور شو تا
نکشتمت!

بعد از زدن حرفشم با مامان جانان (خاله راحیل) رفتن داخل.


ارغوان اومد سمت جانان و بغلش کرد و گفت:

-ناراحت نشو ابجی. کل شبو نگرانت بودن.

جانان با لب و لوچه ی اویزون نگاهش کرد که یهو ارغوانم یکی کوبید تو سرش
وگفت: البته غلط کردی یه شب کامل همه رو بی خبر گذاشتی!

جانان با اخم گفت: ایناهم بودنا!

به ما اشاره کرد.



ارغوان با اخم نگاهمون کرد و با لحن بامزه ای گفت:پس دست جمعی ریدین؟


همه با خنده براش سرتکون دادیم.ازما بزرگتر بود و مثل خواهر خودمون
میدیدیمش.

هانا:انتظار داشتم خانواده های هممون پشت در وایساده باشن.پس بقیه
کجان؟

ارغوان در و بست و گفت:باهم حرکت نکردیم که!

اوناهم یکم دیگه میرسن حتما!

یهو دستای جانان رو محکم گرفت و گفت:این پسره پارسا کووووووووو؟میخوام
بینمش!پشت گوشی که تعریفات حسابی دلبری کرد!



جانان با حرص یه ضربه ی محکم زد تو ماتحت ارغوان وگفت: هییییس!

همیشه تو شرایط خطرناک میشنوه چی میگیم! همین مونده نیومده جلوش
سوتی بدی!

ارغوان ایشی گفت و دوباره صدای زنگ دراومد.

ماهی: یا امیر المؤمنین! من میدونم! حس شیشم میگه این طریقه ی ایفون
زدن مال مامانمه! خدایا!!!

بچه ها، منو مرده فرض کنین.

روسنگ قبرم بنویسید با شجاعت جان به جان افرین گفت و وداع گفت دار فانی
ایشالا روی زمین نمایی را!

با تاسف گفتم: باز تو اومدی دوکلمه حرف بزنی؟ اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

ماهی یه دستشو مثل کاسه گرفت وگفت: لب مطلب همه!


هانا: منظورش لب کلامه دوستان.

ساحل: جای زرزدن برو درو بازکن!

ماهی: بخدا میدونم ننه! جرم میده اولین نفر ببینتم!

ماهی با ترس و لرز درو بازکرد، یواشکی سرک کشیدیم.

هیچکس نبود.



-ببخشید؟

سرمونو آوردیم پایین که با یه مرد قد کوتاه کچل و لاغر رو به رو شدیم.


رامش:بفرمایید؟

با دیدن اخمای رامش یکم خودشو جمع وجورکرد و گفت:از اداره ی گاز مزاحم
میش...

قبل اینکه جملشو کامل کنه ماهی درو با جیغ بست:

-یه بار تو زندگیم به حس شیشمم اعتماد کردمااا،ایح!

رها:تو که میترسیدی ننت باشه!




ماهی:بازم کلی خودمو آماده کرده بودم!

مرده دوباره دروزد که ماهی از همون پشت در با جیغ گفت:آقااااا الان وقتش نیست برو بعدا بیا مزاحم شو!

جانان با خنده گفت:

-کاش تورو بدیم بیره،شب میشی امپراطور بادها.کل گاز کشورو تامین میکنی!



دوباره صدای زنگ در اومد.

ماهی که از حرف جانان خودش کفری بود کفری تر شد و با حرص و عصبانیت رفت سمت در و بازش کرد.

ماهی: آقا!!!! مگه کری؟ مگه نگف....

با دیدن مادر و پدرش که با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کردن و داداش کوچیکش که دهنش باز مونده بود خفه خون گرفت و زانوهاش لرزید.

خاله شادی(مامان ماهی) :

-نیومده صدای نکرت گوشامو ترکوند!


باباش: این آقایی که با توپ پر اومدی باهش دعوا کنی کیه؟ کسی پشت در نبود که!

ماهی اب دهندو قورت داد و گفت:

-س...سلام!

مامانش:

-مرگ، فقط دهندو ببند چون اصلا اعصابتو ندارم. الانم فقط یه راست میرم پیش خاتون تا قشنگ بفهمم جریان چی بوده، وای به حالت از اعتمادم سواستفاده کرده باشی، پارت میکنم!



جوری که خاله شادی همه ی حرفاشو با جدیت گفت منم شلوارمو خیس کردم
چه برسه به ماهی که نزدیک بود روحش از بدنش جدا بشه!

خاله و عمو چمدوناشونو برداشتن و رفتن داخل.

فقط مهدی داداش کوچیک ماهی که ۶ سالش بود مونده بود. پوستش سفید و
چشمای مشکی با

موهای قهوه ای فرفری بلند داشت.

یه عینک گردم همیشه روی چشماش بود و دقیقا برعکس ماهی خیلی باهوش
بود.

مهدی: آجی؟

ماهی: چیه؟

مهدی: باز چیکار کردی؟ مامان همش تو ماشین میگفت جرش میدم، جر دادن یعنی چی؟

ماهی وایی گفت و رامش با خنده گفت: بیا پیش خودم تا با رسم شکل واست توضیح بدم.

مهدی: نمیخوام، تو خطرناکی!

رامش با صدا خندید و رها گفت: چه خوششم اومده مهدی ازش میترسه!

مهدی عینکشو جا به جا کرد و گفت: نمیترسم. از خطرات احتمالی ای که ممکنه با نزدیک شدن بهش پیش بیاد جلوگیری میکنم.

ماهی: کاشکی وقتی منم داشتم باهاش دوست میشدم هوش تورو داشتم
مهدی.

مهدی خیلی ریلکس دستاشو توی جیب شلوارک ارتشی کوچولوش گذاشت و
گفت:

-تکیه بر جای بزرگان نتوان زد!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-ماهی یاد بگیر، ۶ سالشه! تو یه ضرب المثل بلد نیستی این بلده!

ماهی: کفترو اخر پاییز میشمرن.

جانان: با عرض معذرت اون جوجس!

ارغوان با خنده لب مهدی رو کشید و گفت:

-با ادب، باهوش، متین، آقا! چی می شد بزرگتر بودی منومیگرفتی!

مهدی:


-شرمنده ابجی ارغوان، من خودم یکیو دوست دارم!

هممون با چشمای گرد نگاهش کردیم که ماهی گفت:

-کیه؟

مهدی: تو مهدمونه، تونمیشناسیش، اسمش عسله!

چشماش سبزه موهاشم مشکى، تازه چال گونه هم داره، منتظرم بزرگ شیم
بگیرمش.




هممون با دهن باز داشتیم نگاهش میکردیم که عینکشو درست کرد و
گفت: خب دوستش دارم!

ساحل: بگیر بشین سر جات بچه! این دهه نودیا چه پررو شدن!

مهدی یه جوری نگاهمون کرد انگار داره به چند تا بز نگاه میکنه.

مهدی: چه باورکنین چه نکنین اون مال منه. حتی حلقه ای که واسش خریدم
دستشه!

ماهی بدبخت دیگه داشت سخته می کرد.



من خودمم از بس پشمام ریخته بود داشتم مثل دیوونه هامیخندیدم.

جانان با بهت گفت:

-حلقه ی طلا؟

مهدی:

-اونقدر پول نداشتم. فعلا استیل براش خریدم تا وقتی یه خوبشو بخرم رنگشم
نره!

هانا:

-پ... پولشو از کجا آوردی!



مهدی با مظلومیت گفت:

-مشقای رامینو مینوشتم اونم بهم پول می داد!

رها:

-راااامین؟ داداش من؟؟؟؟

مهدی بازم سرشو تگون داد.

رها:اون کلاس چهارمه.چجوری مشقاشو مینوشتی؟

مهدی:

من خوندن بدم ولی نوشتنم زیاد خوب نیست. ریاضی اروکه عدد بودن فقط
براش مینوشتم اونم بهم پول توجیبیاشو می داد. جمعشون کردم یه حلقه واسه
عسل گرفتم!

دیگه پشمنی از ما نمونده بود بخواد بریزه.

ارغوان: نیم... نیم وجبه فقط!!!

ماهی: میدونستم پیش فعاله ولی نه تا این حد!

جانان: کربلااااا کربلااااا، ما داریم می آییم!!!

ساحل

خانواده هامون توی اتاق خاتون جمع شده بودن و خاتون توضیحو به عهده ی خودمون گذاشت.


همه چیو سر بسته تعریف کردم

و بقیه بعد از شنیدن اینکه واقعا چه اتفاقی برامون افتاده

یکم از اون حالت طلبکارشون فاصله گرفتن.

یکما!نه خیلی!

دلم واسه سروش یه ذره شده بود ولی کثافت اصلا نگام نمی کرد که!




مامان باباهم لام تا کام باهام حرف نمی زدن، فقط با نگاهشون سرزنشمون می کردن.

باز خوبه مامان جانان و ماهی حداقل گرمی زدن سرشون!

مامان بابای هانا هم که مامانش انقدر بد نگاهش می کرد

که من دلم واسه هانا سوخت.

باباشم توی یه حالتی بود انگار میخواد بزنتش.



از همون بچگی سخت گیریای بیش از حدشون روی هانا رو نمیتونستم درک کنم،

تک فرزند بود ولی واقعا خونشون حکم پادگان رو داشت.

یه محیط جدی، شاید واسه اینکه مادرش از پدرشم جدی تر بود و کلا زیاد نمیخندید!

فقط کیان مونده بود که اون هنوز خانوادش نیومده بودن

و بخاطر غر زدن بقیه مجبور شدیم بدون حضور مادر کیان واسه بقیه توضیح بدیم چی شده تا وقتی که خودش بیاد.


(پدر کیان خیلی وقت پیش وقتی که کیان بچه بود از دنیا رفته بود.)

حتی پدرش بخاطر علاقه ی زیادش به بچه ی پسر، بعد از حلما و شاران وقتی بچه ی سومشم دختر شد به اسم پسرونه یعنی کیانو واسش انتخاب کرد).

خانواده هامون همینجوری ساکت و پوکر داشتن نگاهمون می کردن که خاتون گفت:

-پس تصمیم گرفتین بچه هارو برگردونین؟

مادر هانا بدون مکث با جدیت گفت: بله خانوم شریفی، ممنون که این همه مدت هوشونو داشتن ولی فرستادنشون به تهران از اولم کار درستی نبود!



خاتون یه نگاه به ما با زیرنویس:گمشید بیرون عنترا میخوام با خانواده هاتون
خصوصی حرف بزnm انداخت و ماهم که دیدیم اوضاع خیطه فلنگو بستیم.

ارغوان و مهدی هم باهامون اومدن اما سروش نامرد همونجا تو اتاق موند.

همونطور که از پله ها پایین میرفتیم هانا از ارغوان پرسید:چخبرا؟شهرامو ندیدی
تو این مدتی که من نبودم؟

ارغوان:نه بابا.درسته توی بروجرديم هردومون ولی دم در خونه ی ما که
نمیشینه!چیزی شده؟تو که میگفتی کره ی ماه هم برم بازم میتونم رابطه ی
خودمو شهرامو حفظ کنم و حواسم بهش هست و این چرتوپرتا!

هانا:

-هنوزم میگم، مگه کسی گفته چیزی شده؟ خیلیم باهم خوبیم یه سوال ازت پرسیدما!

رامش همونطور که دستاش توی جیش بود با بیخیالی گفت: اگه پسر عمه ی منه. من که میگم نسبت بهت سرد شده. نه که حتما بهت خیانت کنه ها.

ولی این شهرام کله کچل از بچگی زود از یه چیزی خسته می شد، وقتی خر شدی بهش جواب مثبت دادیم بهت گفتم ادم زندگی کردن نیست تو گوشت نرفت که نرفت.

خیلیا خوبن، ولی مناسب هم نیستن! فکرکردی حواسمون بهت نیست؟ چندماهه درست حسابی حتی جوابتم نمیده!

هانا با بغض گفت:

-یه جوری میگین انگار به میل خودم بود! خانوادم تاییدش کردن منم گفتم لابد
پسر خوبیه دیگه! بعد از نامزدی کم کم ازش خوشم اومد،

اون بود اومد خواستگاری، اون بود اولاش همش ابراز علاقه می کرد پس چرا الان
سرد شده؟؟؟

میدونستیم یک کلمه حرف بزنین اشکش در میاد. به ته پله ها هم رسیده بودیم و
اون دیوونه ها توی سالن نشسته بودن و وقت خوبی برای حرف زدن نبود، کم
مسئله ای نبود و سر وقت باید یه بحث کامل دربارش میکردیم. اما جلوی اینا
فعلا نه!

بعضیاشون با یه نگاه خونین به ما زل زده بودن.

ولی پسرا خیلی بیخیال نشسته بودن و حتی احساس می کردم دارن نگاهشونو
می دزدن!

کیان همونطور که به اون دختری که پیش استخر مایوی صورتی پوشیده بود و
رامش بهش میگفت پلنگ صورتی چشم غره می رفت گوشیشو آورد بالا و با
چک کردنش گفت:شاران تک

زده.نم اینا رسیدن.بریم درو بازکنیم!

جانان:این همه ادم بریم واسه یه در؟

کیان:میخوای پیش اینا بمونی؟

جانان:منطقیه!بریم!



کیان با اون نیش گشادش و چهره ی ذوق زدش رفت درو باز کرد

و به محض باز کردنش یه چمدون شوت شد توی بغلش!

با بدبختی تعادلشو حفظ کرد

و بهت زده به شاران که عینک افتابیشو روی شال لیمویش میذاشت نگاه کرد.

شاران موهاشو بلوند کرده بود

و یه شال لیمویی با مانتوی سفید گشاد و کوتاه با شلوار جین یخی گشاد
پوشیده بود و



کفشاشم ال استار لیمویی بود.

پسندیدم! تپیش ساحل پسند بود.

بی توجه به کیان همونطور که به ناخناش نگاه می کرد گفت: چمدونارو بیار تو!

بعد از گفتن حرفشم با غرور بدون نیم نگاهی به کیان از کنارش رد شد.

مارو چون دور تر از کیان و همینطور در سالن وایساده بودیم ندید و همینجوری
عین خر رفت تو!

بعد از شاران حلما اومد داخل.

مثل همیشه تیپ بنفش زده بود.

با دیدن کیان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

هیچکدومشون محل پشه هم بهمون ندادن! اونقدرها هم دور نبودیم ازشون که!

جانان: به نظرتون جاشه بگم مارو دور ننداز؟


رامش: سگ درصدا!

من: تو نگی کی بگه؟

ماهی: هییییی.... ما اونقدرم به درد نخور نیستیم!

هانا: مطمئنی؟

ماهی: خفه شو باشه؟



نوبت خاله گلی(ننه ی کیان)بود که بیاد داخل.

کیان برعکس عکس العملش نسبت به دوتا خواهرای خل و چلش این دفعه
واقعا ذوقو می شد تو چهرش دید.

کلا خاله گلی خیلی ننه ی پایه ای بود و قشنگ ادم باهانش حال می کرد.

با ورودش به داخل خونه کیان با یه صدای فوووووق احساسی گفت:مامان!
(میخوای بگه بابا؟)

ماهی با صدای بغض دار:اوووو مای گاااا!

هانا:خفه شو صحنه احساسیه!



رها: من نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم!

جانان: ماهی کی میخوای رستوران مهمونم کنی پس؟

رامش: خفه شید ببینم بعدش چی میشه!

من: اخخ دلم میخواد خاله گلی یه یامان جانانه بهش بگه!

بر خلاف تصویری که هرکدوممون داشتیم خاله مثل اینکه کلا صدای کیانو نشنید چون همونطور بی تفاوت و ریلکس داشت می رفت سمت در!

کیان که یه جورایی هم خورده بود تو ذوقش هم عصبی شده بود کیف شارانو
که توی بغلش بود انداخت زمین و دوید سمت خاله و همزمان با صدای بلند
گفت:

-گلییی وایسا! کجا میری با توام؟؟؟گلییی(کیان عادت داره به ننش میگه گلی)

خاله گلی همچنان بی تفاوت داشت به راهش ادامه می داد.

لامصب بادم میومد چادرش می رفت تو هوا شبیه بتمن می شد.کیانم شبیه یه
کارتون خوابی که کارتونشو دزدیدن و از بتمن کمک میخواد افتاده بود دنبالش!
(چه ربطی داشت؟)

بالاخره بعد از تلاش های فراوان تونست خودشو بندازه جلوی خاله.

خاله گلی زد روی ترمز و در مقابل چشمای بهت زده ی هممون هندزفریشو از
زیر مقنعهش بیرون کشید.

کیان با حال زار و ناباوری:

-هندزفری گذاشتی؟سه ساعته دارم صدات میکنم!من که میدونم دلت واسم تنگ شده که اینجوری داشتی می رفتی داخل منو ببینی ولی حداقل یه نگاه اطرافت بنداز من پشت سرت بودم دقیقا!


خاله یکم عینکشو جا به جا کرد و با یه نگاه دقیق به سرتاپای کیان کاملا ریلکس گفت:

-تو کی ای؟

ماهی

- جانان یالاااااا،بدوووو،یه اب قند خواستی درست کنیااااا!این مُرد کِهههه!

شاران:




-نترس بادمجون بم آفت نداره!

کیان با همون بی حالیش دستشو روی سرش گذاشت و تقریباً نعره زد: دور از
جوووووونم!

دستمو روی قلبم گذاشتم.

-زهرمار ترسیدم!

جانان بدو بدو اب قند به دست همونجور که داشت همش می زد از اشپزخونه
اومد بیرون.



دختری که جلوی راهش بود رو شوت کرد اونور


و با یه خنده ی ملیحی که به زور سعی داشت معلوم نباشه لیوانو داد بهم تا
اروم اروم بدم کیان بخوره.

جوری که کیان از حال رفت و ما یهو شورش آوردیم

داخل سالن کرک و پر فامیلایارین و خود پسرا کاملا ریخت!

جالبیش اینجا بود لحظه ی ورودمون شاران داشت با یکی از دخترا گیس و
گیس کشی می کرد!

دقیقا مثل خودمون قاطی بود و حوصله ی ادمایی که خودشونو میگیرن
نداشت. برعکس اون حلما خیلی راحت نشسته بود و با همه میگفت و
میخندید!



بیشترم با پلنگ صورتیه مچ شده بود دیوز!!!!!!

همینه پس که شاران وکیان باهاش نمیسازن و هی اذیتش میکنن!

با اینکه حلما خواهر بزرگشون بود/:

از فکر اومدم بیرون و رو به کیان که اه و ناله می کرد با ناراحتی گفتم: ما رفیقیم، نترس! بالاخره خانواده ی واقعیتو با کمک هم پیدا میکنیم!

خاله گلی بیخیال گفت: ای بابا! چقدر شلوغش میکنین، حالا من یه لحظه حواسم نبود نشناختمش!

بعدم، سه تا نره خر دارم خب طبیعیه یه لحظه یکیشونو یادم بره (چشمای کیان و شاران و حلما گرد شد) ولی کیان تو که سوسول بودی!

کیان دستشو محکم کوبید توی پیشونیش و داد زد:

-فقط بهم بگو کدوووم خوب؟ کدوووووم؟


شاران: بهتره بگی کدوم سطل اشغال! تورو لابد گذاشتن اونجا و مامانم از اونجا پیدات کرده!

کیان: خفه شو تا جرت ندادم، شارلاتان بی خاصیت!

شاران: چی گفتی؟ بازم اون حرف مسخرتو تکرار کردی؟ ببین بخدا میان شصت پامو میکنم تو

چشمتا!!!

کیان: خاک تو سرم که این همه مدت با این اخلاقای مسخرت نفهمیدم سر راهیم، تو از رفتارات معلوم بود خواهر ناتنی ای!




با تاسف نگاهشون کردم. انقدر جدی بحث میکردن که اون چلغوزا (جوونای فامیلای آرین) داشتن به حرفاشون میخندیدن، حتی خود پسر هم خندشون گرفته بود/:

خاله گلی:

-نمیفهمم! اخی بر فرض سر راهی باشی! چرا فکر میکنی اگه سر راهم میذاشتنت بزرگت میکردم؟

تنها دلیل نگهداشتنت این بود که متاسفانه خودم زاییده بودمت، خب حالا جای این حرفا بگین خاتون کجاست، من برم پیشش ببینم چه دست گلی به اب دادی!



رها: طبقه ی بالاست!

بعد از تنها شدنمون این دفعه همه گروهی.

به جز حلما (نشسته بود پیش چلغوزا) رفتیم تو حیاط.

داشت تاریک می شد و چراغای توی حیاط روشن.

حرفی برای زدن نداشتیم.

البته فاز شاران که همش داشت از خودش عکس می گرفت کلا از ما جدا بود:/

کیان: ااهم.... بچه ها!!!

ما:ها؟؟؟

کیان:اگه مجبور شیم برگردیم چی؟

شاران:هرکی برگرده مطمئن باش من نمیذارم تو یکی برگردی،بدون تو تازه دارم
معنی زندگی کردنو میفهمم!


کیان:خفه شو فقط همین!

ماهی آهی کشید و گفت:من نباشم کی آرینو اذیت کنه؟

ارغوان و شاران:آرین کیه؟؟؟

با خنده گفتم:جووون هماهنگی،بعدا میگیریم بهتون!

مهدی:لابد دوستشه دیگه!



با چشمای گرد نگاهش کردیم، نیم و جب بچه چه حرفایی که نمیزنه!

ماهی: بلا به دور!

رها: شما اگه برگردین منم برمیگردم!

هانا: پس هاگان چی؟

شاران و ارغوان: هاگان کیه؟؟؟؟؟

پوکر نگاهشون کردیم که خودشون اهانی گفتن و شاران گفت: این پسرای که تو سالن بودن خیلی جیگر بودن ناموسا! کاش منم مثل حلما میموندم داخل!



کیان:

-به قیافشون نگاه نکن،اخلاق ندارن کلا!

شاران:

-یه چیزی بگو که خودت داشته باشی!

کیان:

-خفه شو!

شاران:



-خفه شدی! من ازت بزرگترم کتافت!

ارغوان:


-هردوتون دهنونو ببندین که بزرگ این مجلس منم/:

شاران:

-اصلا بحث بزرگ و کوچیک نباشه یه مدت حواسم بهش نبود خیلی پررو شده!

کیان فوری پرید و موهای شارانو از روی شالش گرفت و کشید:

-فکر می کردم از دوریم ادم بشی ولی هنوزم یه شارلاتانی.



ماهی دستاشو روی چشمای مهدی گذاشته بود تا این صحنه های دلخراشو
نبینه!

شاران همینطور که با تمام قوا داشت موهای کیانو میکشید گفت:

-یه بار دیگه به من بگی شارلاتان...

-بخشید؟

همه ساکت شدیم و اون دوتا بلای الهی موهای همو ول کردن.

جانان با ذوق:عههههه آریههه!

شاران با تعجب برگشت و با دیدن اردلان...

باز همه چی رفت روی صحنه اهسته.

شاران و اردلان به همدیگه زل زده بودن با این تفاوت که چشمای شاران ستاره بارون بود ولی چشمای اردلان پر از خنده!

شاران با خنده زوری گفت: هه هه هه. منو خواهر قشنگم داشتیم باهمدیگه شوخی می کردیم متوجه اومدن شما نشدیم شرمنده!

اردلان با خنده ی بامزه ای دستی به موهاش کشید و گفت: اها بله شوخی، نه چیز مهمی نبود فقط خاتون گفته بود یه چیزی بهتون بگم و برم.

جانان: چی؟ بگو بگوووو! اصلا کجا بودی که خاتون بهت گفته بود. از وقتی اومدیم ندیدیم تو و حسینو.


اردلان: ویلا داریم خودمون اینجا. وقتی خاتون خریدی داره یا کاری براش انجام میدیم ولی خب بیشتر وقتا توی اون ویلاسیم، رفت و امدمون هم از در پشتیه

که مهمونا راحت باشن. الانم خاتون چون تو سالن پیداتون نکرد گفت من پیام بهتون بگم خانواده هاتون چه تصمیمی گرفتن.

ماهی

با چشمای نگران و منتظر نگاهش کردیم که خندش گرفت.

حق داشت بچه، نگاهمون شبیه اینایی بود که زنشون داره زایمان میکنه و نگرانن!/: (مردشور خودت و مثالاتو ببرن!)



رامش: کوفت، بگو دیگه! دق میدی ادمو!!!

اردلان: باشه باشه! خب بخاطر اصرارای خاتون خانواده هاتون راضی شدن شما پیش خاتون بمونید ولی وقتی فهمیدن که تا چند روز برای تفریح اینجایین و پسرایی که توی سالن بود رو هم دیدن تصمیم گرفتن تا تموم شدن این چند روز اونا هم اینجا باشن!

یه جورایی رگ غیرتشون نسبت به شماها باد کرد.

اردلان صداشو پایین تر آورد و گفت:

-مطمئن باشین میخوان نوع رفتار شماهارو هم ببینن. پس سعی کنین تا جایی که میتونین سنگین باشین و با پسر کلا حرف نزنید تا خیالشون راحت بشه!

کیان:

-اگه سنگین باشیم که نمیتونیم راه بریم!


اردلان یکم پوکر نگاهش کرد و در اخر دستاشو توی جیش گذاشت وگفت:

-خب من کارمو انجام دادم دیگه میرم، ولی شما حواستون باشه!

ازش تشکر کردیم و همینکه خواست بره شاران یهو داد زد: وایسایا!!!!!!

اردلان با تعجب برگشت که شاران برخلاف داد قبلیش لبخند ملیحی زد و گفت:

-خواستم قبل از اینکه بری باهم آشنا بشیم!



دستشو به سمت اردلان دراز کرد و گفت:

-من شارانم، چند دقیقه پیشم داشتم با خواهرم شوخی می‌کردم وگرنه خیلی شخصیت آرومی دارم!

خودشم میدونست چند دقیقه پیش بدجور وحشی بازی در آورده برای همین همش میگفت داشتم شوخی می‌کردم/:

اردلان نگاهی به دست شاران انداخت و گفت:

-کاملاً مشخصه!

شاران با تعجب دستشو نگاه کرد که با دیدن موهای کیان که توی دستش مونده بود رنگش شبیه گچ شد!

فوری دستشو عقب کشید و با تته پته و خنده مصنوعی گفت:عه...کیا...کیان
جان هنوز مش...مشکل ریزش موها ت حل نشده؟


کیان لبخند بدجنسی زد و دست به سینه گفت:من که اصلا ریزش مو ندارم
شاران جون!

اردلان با خنده گفت:خب دیگه من مزاحم جمعتون نمیشم،فعلا دخترا!

ماهه باهاش خداحافظی کردیم و رفت.

شاران با حرص برگشت سمت کیان و داد زد:

-خیلییی کثافتیییی!چراااا؟خداااایاا چرااا؟چرااا باید انقدر بدبخت باشم که این
عجوزه خواهرم باشه!بخاطر تووو پرید!کیس به این خوبی،بووووووررر بود
میفهمییی؟بوووووور!



با تعجب گفتم:


-چقدر داد میزنی گوشم کر شد! خب بور باشه!

شاران:

خب بور باشه؟؟؟ ببین اگه طرف رفتگر ۶۵ ساله هم باشه ولی بور باشه من باهش ازدواج میکنم چه برسه به این که انقدر جیگر بود!

اگه بخاطر این کیان خاک بر سر نبود تورش می کردم اه!

کیان با خنده گفت:



-آخیییش حفته!چند بار بهت گفتم همه جا لازم نیست ثابت کنی وحشی
ای!تحویل بگیر!

هانا:

-حالا مگه کم پسر بور اون داخل بود که تو فقط جذب اردلان شدی؟

شاران:

-نمیدونم چرا این خیلی خاص بود خیلی به دلم نشست!

جانان:

-و آنگاه عشق آغاز شد!



شاران دستی به موهاش کشید و گفت:

-تف به صورتت کیان، چقدر برای تیمم وقت گذاشته بودم، تر زدی توش!

مهدی:

-آبجی، تر زدی توش یعنی چی؟

ارغوان:

-عه تو اینجا یی؟ نمیدونم چرا کلا نمیبینم این بچه رو!

مهدی عینکشو در آورد و بی حرف گرفت سمت ارغوان، همین حرکت کافی بود که هممون از خنده منفجر بشیم.



رامش:


-دارم به این فکرمیکنم جای جانان مهدی رو بیاریم تو اکیپمون نظرتون چیه؟

جانان:

-هوووو به من چیکار داری؟

مهدی:

-شرمنده من زخم اجازه نمیده!



حرصم گرفتار، با اخم گفتم:


-چه غلطا! زن ذلیل نباش بزنی تو دهنش!

ساحل با خنده گفت:

-او هو، خواهر شوهر بازی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که جانان گفت:

-بچه ها، هوا سرده. جمع کنین بریم داخل اونجا حرف بزنینم .



با ورودمون به سالن اگه پشمنی برامون مونده بود همونم ریخت!

ننه باباهامون چنان با این فک و فامیل خاتون گرم گرفته بودن و صدای خنده هاشون کل خونه رو میلرزوند.

خاتون گفته بود حالش خوب نیست و بعدا باهاش آشنا میشیم ولی اینکه حالش ازمنم بهتر بود!

(چون تنها ادم جدیدی بود که میدیدم و جفت فرشته هم نشسته بود حدس زدم شوهرش باشه)

هیچکی به ما محل گوجه هم نمی داد، پوفی کشیدم و با اخم گفتم:

-همه ی مبلا رو گرفتن، بریم اشپزخونه؟



ساحل:

-به طرز مزخرفی زندگیم داره همش توی اشپزخونه سپری میشه!!!

جانان:


-دلتم بخواد، اشپزخونه جای خیلی مقدسیه!

رامش:

-اونوقت چرا؟

جانان:

اووووه کلی دلیل داره، خب مثلا چون توی اشپزخونه غذا هست!...



اوووم، چون جای راحتی، چون توش غذا هست، خوراکی هست،

جای ساکتیه، تازه توش غذا هم هست... از همه مهمتر...!


زودتر از خودش گفتم:

- از همه مهمتر اینه که توش غذا هست آره؟

جانان با ذوق نیشو باز کرد و گفت:

-دقیقا!!!!!! همینو میخواستم بگم مهم افرررین!

مثل خودش نیشمو باز کردم و با نگاهی که توش هزار جور فحش بود گفتم:



-فقط میتونم بگم خاک تو سرت!!!


جانان: جای زر زدن بیاین بریم یه چیزی بزنیم بر بدن.

مهدی: میشه من برم پیش مامانم؟

ارغوان: برو عزیزم.

مهدی: نمیگفتیم میرفتم!

بعد از گفتن حرفش زرتی رفت و ارغوانو با دهن بازش تنها گذاشت.




ارغوان:عجب گوساله ایه!!!

جانان یه قاشق پر برنج رو چیوند توی حلقش و همونطور که سعی می کرد
سبزی و ترشی کلم رو هم بزور تو دهنش جا بده دستشو دراز کرد سمت دیس
برنج تا بازم برای خودش بکشه که فوری زدم روی دستش!

با اون لپای باد کردش و چشمای طلبکارش بهم نگاه کرد که با عصبانیت گفتم:

-میشه بشقاب چهارمت نفه!



بزور و تند تند شروع به جویدن لقمه ی توی دهنش کرد و وقتی یکم فضا برای حرکت دادن زبونش گیر آورد حق به جانب گفت:

-خب باشه، من دارم میخورم نه تو، بدن خودمه، معده ی خودمه! دوست دارم بخورم، هنوزم معدم پر نشده پس دخالت نکن!

رامش همونطور که دستشو زیر چونش گذاشته بود و به جانان نگاه می کرد گفت: والا من دیدم که ادم ماتحتش گسترده باشه ولی ندیده بودم یه نفر معدشم گشاد باشه!

جانان: حالا که دیدی خوب قیافمو تو ذهنت حک کن!

بعد از حرفش بازم واسه خودش برنج کشید و چند تا ترشی همراه با خورش
قیمه هم توی بشقابش ریخت.

همونطور که داشت سبزییم بر میداشت یهو با ذوق داد زد: وایای!

هممون از جامون پریدیم که یه تربچه رو از لای سبزی برداشت و با بغض
گفت: بهترین حس دنیااااااست!

یه تربچه پیدا کردم!

کیان دستشو از روی قلبش برداشت و گفت: نره خر. ترسیدم.

رها همونطور که با غذاش بازی می کرد گفت: به نظرتون هاکان غذا خورده؟

رامش: تو فضولشی؟

رها:عه رامش!

رامش:درد و رامش!کوفتو رامش،انقدر بدم از این چندش بازیایا،نه هاکان
قبل از تو اصلا نمیدونست غذا چیه،باتری میذاشتن براش کار می‌کرد،ادم انقدر
لوس!

هانا با خنده گفت:این تازه اولشه،بعد یه مدت بی تفاوت میشه.منم اولاش این
لوس بازیارو با شهرام داشتم ولی الان کار به کار هم نداریم.

رها:شما حتی هنوز ازدواجم نکردین مثل خر نسبت به همدیگه سرد شدین!

رامش:

ها راستی منتظر موقعیت مناسب بودم تا جدی دربارش صحبت کنیم،ببین
هانا.



میدونی اهل ابراز احساسات و این چرتو پرتا نیستم،

اما ما از بچگی باهم بودیم، هر جور گند و خلافی که انجام دادیم با هم بوده،


اولین سیگار کشیدنمون، قلیون کشیدن، حتی اون پارتیه!

هر غلطی کردیم باهم کردیم، ما باهم خیلی فرق داشتیم،

خیلی اختلاف نظر داشتیم خیلی تیپ و استایلمون و سلیقه هامون باهم فرق
می کرد

اما رفاقت که به این چیزا نیست، بارها دعوا کردیم اما نداشتیم دوستیمون خراب
بشه،

تو تک فرزندی، خانوادتم سخت گیرن و با فامیلاتم رابطت اونقدر خوب نیست،



تنها کسانی که داری ماهییم!

ارغوان و شارانم برات شناخته شدن و میدونی مثل خواهرای بزرگترمونن.

شاران با نیش باز گفت:


-چاکریم!

رامش:

-حالا اینکه شاران یکم شیرین عقله رو فاکتور میگیریم!

شاران:

-خیلی کثافتی میدونستی؟



هممون زدیم زیر خنده و رامش با خنده گفت: پس هرچی تو اون دل لامصبته
رو بریز بیرون!! شهرام اذیتت میکنه؟ بگو تا بریم جرش بدیم!

هانا یکم نگاهمون کرد و اخرش با خنده و چشمای پر از اشک گفت: گفته بودم
خیلی دوستون دارم عوضیا؟؟؟؟


جانان:

-دقیقا همین الان گفتی!

با خنده یکی زدم تو سرش و گفتم:

-نزن تو ذوق بچه!

هانا نگاهشو ازمون گرفت و



قاشق توی دستشو گذاشت توی بشقابش و

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت:

-با اینکه اون کسی بود که اومد جلو اما...اما احساس میکنم دیگه دوستم نداره، تا وقتی بروجد بودم خوب بود همه چی!!! باهمدیگه میرفتیم بیرون، خانواده ی اون میومدن خونه ی ما، ما می رفتیم!

اما...اما از وقتی فقط پشت تلفن باهم حرف میزنیم الان احساس میکنم...دیگه....دیگه دوستم نداره!!

بعد از گفتن آخرین کلمه زد زیر گریه و یه دستشو جلوی دهنش گذاشت تا
صداش بیرون نره!


دستم مشت شد، احساس می‌کردم اگه تا الان نسبت به شهرام حس خاصی
نداشتم الان ازش متنفرم! اصلا کسی که توی همین دوران نامزدی اینجوری
اشک طرف مقابلشو در میاره ادم نیست!

رها که کنار هانا نشسته بود فوراً بغلش کرد و ساحل دستشو دراز کرد و دست
هانا رو از روی میز گرفت و سعی کرد ارومش کنه!

جانان با اخمای در هم نگاهشو به بشقابش دوخته بود و کیان و رامش از
صورتشون معلوم بود

که کاملاً واسه کشتن یه نفر امادن!

کیان:



-اگه اینجوری باهات رفتار میکنه صد در صد خیلی خره! اصلا به درک، ولش کن
بره!

این همه ادم طلاق میگیرن و از هم جدا میشن،

تازه تو شانس آوردی توی دوران نامزدی شناختیش،

هیچ صیغه ای یا چیزیم بینتون نبوده فقط یه انگشتره،

اصلا قانونش همینه. وقتی دو نفر میبینن دیگه کنار هم خوشحال نیستن و
نمیتونن باهم زندگی کنن ادامه دادن رابطشون احمقانست!



هانا:

-نامزدیمو به هم بزئم؟ به همین راحتی؟؟؟؟؟

خانوادم چی پس! آبرومون تو کل فامیل میره،

مامان بابام به کل ازم ناامید میشن،

اصلا... اصلا اونا نمیدارن که بخوام همچین کاری بکنم!!!

جانان:



-بس کن هانا!

تا کی میخوای بگی مامان بابام؟ چرا میذاری همیشه واسه زندگیت
تصمیم بگیری؟


درسته! خانوادتن، خانواده نقش خیلی مهمی توی زندگیمون داره چون بزرگمون
کردن و به گردنمون حق دارن،

اما توی همچین شرایطی که بحث زندگیه خانواده میتونن کمک کنن

یا باهاشون درد و دل یا مشورت کنی که راهنماییت کنن،

اما اینکه اونا تصمیم بگیرن واست این خیلی بده،

چون این تویی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنی نه اونا،



از بچگی تو از هممون خیال پرداز تر بودی و میگفتی اگه با کسی ازدواج کنی که
هیچی نداشته باشه

ازش میخوای که فقط تورو تا اخرش دوست داشته باشه،

اما الان داری میبینی که شهرام همچین ادمی نیست، شاید واسه یکی دیگه باشه
ها!

اما واسه تو نه،...پس یه بارم به خودت فکر کن،

مطمئن باش اگه بخوای توی ۴۰ سالگی با دوتا بچه ازش جدا شی خیلی
وضعیت سخت تره تا الان!



کیان:

-باز این حرف نزد حرف نزد، یهو شروع کرد به سخنرانی،

بخدا تو دهننت همیشه از غذا پر باشه و نتونی حرف بزنی من یکی که خیلی
راحت ترم!

جانان یه نیشگون خفن از کیان گرفت و وقتی خوب جیغشو در آورد ولش کرد.

هانا رفته بود تو فکر، کلا توی مشاوره دادن جانان دوست خیلی خوبی بود، ساحلم خیلی منطقی بودا، ولی ساحل اصولا حال نداشت زیاد حرف بزنه بچم!!


واسه همین جانانو همیشه واسه اینطور شرایط ذخیره داشتیم، رامش و کیان که توی دلداری دادن... بهتره راجبش حرف نزنیم!

رها هم وقتی یکی از ما حالش بد بود کلی طرفو بغل می کرد و حتی تو بعضی شرایط خودش چنان عر می زد که اونی که حالش بد بود باید دلداریش می داد.

منم که... ماشالا همه میدونن، دو کلمه میگم سه کلمش سوتیه!

ولی ارغوان و جانان هر دو تا خواهر خوب مشاوره میدادن.

ارغوان:



-تصمیمت چیه؟میخوای بیشتر دربارش فکر کنی؟

شاران:

-من جای تو بودم یکی محکم می زدم تو کلش بعدش میگفتم گمشو تو نباشیم دوستام هستن.


کیان:

-کی به تو گفت حرف بزنی؟

شاران:

-خفه شو هاااا

ارغوان:



-الان کل کل نکنید نمیینید این طفلکی حالش بده؟

کیان:

-از کی این هانا موزمار شده طفلکی؟

با در اومدن این حرف از دهن کیان هانا با صدای بلند زد زیر گریه.



ساحل با عصبانیت گفت:

-تحویل بگیر عنتر، حالا راحت شدی؟


کیان با چشمای گرد گفت:

-این چرا انقدر بی جنبه شده!

هانا اشکاشو پاک کرد و با گریه گفت:

-تقصیر کیان نیست واسه خودم دارم گریه میکنم.

جانان:



-اره درکت میکنم خیلی سخته،دوتا بچه توی دامنته و توی جوونی قراره بیوه
بشی/:

میمون پرورش یافته اخه کجاش سخته انقدر بزرگش میکنی یه کچل اومد تو
زندگیت که لیاقتتو نداره و تو میخوای قبل از اینکه دیر بشه این رابطه ای رو که
واسه هیچکدومتون دیگه مثل قبل نیست رو تموم کنی همییین!

یه دستمو زیر چونم گذاشتم و کاسه ی ترشیو هول دادم سمت جانان و گفتم:

-حالا تو حرص نخور بیا ترشی بخور!



کیان:

-هلاک نصیحت کردن جانانم!

رامش:

-هانا واقعا چرا انقدر این مسئله رو بزرگ میکنی؟ خیلی دوستش داری که
نمیتونی ازش جدا بشی؟

هانا:

-بخدا با این بی توجهیاش احساس میکنم همون حس خوبی که قبلا نسبت
بهش داشتم رو ندارم،


قبلا حداقل باهام یه شوخی ای می کرد یکم میدیدمش دلم باز می شد،

با اینکه نه خونه داشت نه کار درست حسابی دلم خوش بود دوستم داره

میگفتم ماهم مثل بقیه ی مردم از صفر شروع میکنیم همه چیو باهم میسازیم،

اما وقتی دیدم حتی تا دو هفته هم شده زنگ نزنه سراغی ازم بگیره

و حتی انقدر براش بی اهمیتم که خبر نداره که نصف شب چند تا پسر افتادن
دنبالم و نزدیک بود بدبخت بشم دیگه احساس میکنم هیچ حسی بهش ندارم!




شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب حالا که اینجوریه بهتره جدا شی،بخاطر آینده ی خودت جلوی خانوادت
وایسا،

بی احترامی بهشون نکن اما نظرتو بگو تا بشنون،

این همه سال تو زندگیت خیلی چیزا گفتی نشنیدن.اما این بار بذار بشنون!



~رها~

جانان:

-کدوم خری پیشنهاد داد که هممون پیش هم بخوابیم؟ اَخه چرا باید به جای
تختم روی زمین کنار ۸ تا دیوونه بخوابم؟؟؟



ساحل:

-رامش به نظرت بهش بگیم؟؟

ماهی:

-به نظرتون تحملشو داره؟؟

شاران:

-به نظر من که کمرش میشکنه با شنیدنش!

ارغوان:

-ولی بگیم بهتره!




کیان:

-جانان، عزیزم، دلبندم! کسی که این پیشنهاد رو داد خودت بودی!:

(یه سوس ماست پلیز)

جانان با بهت و تعجب جوری که انگار اصلا نمیتونه چیزی که شنیده رو باور کنه
نیم خیز شد

و با دیدن نگاه جدیه هممون دوباره خودشو پهن کرد و گفت:



-شتتت،توقع هرچیزو داشتتم جز این یکی!


ارغوان:

-حلما کجاست؟

شاران:

-دید ما به زور خودمونو اینجا جا کردیم گفت چه کاریه زرتی رفت اتاق کیان
خوابید تا راحت باشه.

کیان:



-من نباید قلمروئه خودمو ول می کردم.

ماهی:


-نگران نباش یه شیر همیشه تنهاست.

همه ی سرها چرخید سمت ماهی،قیافه ی هممون پوکر بود!

کیان:

-کی به تو گفت حرف بزنی؟ نه کی به تو گفت؟ اصلا چه ربطی داشت؟ چهههه
ربطی داشت؟!

جانان:



-آروم باش، هوو شاران بگیرش!


کیان:

-نه ولم کنیننن میخوام ببینم چه ربطی داشت، ولم کنین. ولم کنینن!

ماهی که دقیقا جاش بغل کیان بود خودشو کشید سمت من تا از دست اون وحشی فرار کنه.

تقریبا خودشو انداخته بود تو بغلم که گفتم:

با حرص نگاهش کردم و گفتم:




-مگه مرض داری؟ خنگول!

ماهی:

-خودت مرض داری! خنگم خودتی!

از تو بغلم هولش دادم اونور و همونطور که می رفتم زیر پتو با حرص گفتم:

-باشه، خنگ منم، اما اونی که همیشه تنهاست هم شیر نیست، عقابه!



دو ساعت گذشته بود و چشمام گرم شده بود که احساس کردم بالشتم لرزید، اولش فکر کردم خیالاتی شدم.

اهمیتی ندادم که دوباره یه لرزش خفیف رو زیر بالشتم حس کردم.

به زور چشمامو باز کردم و همونطور که خمیازه میکشیدم گوشیمو از زیر بالشت کشیدم بیرون،

عادت داشتم همیشه گوشیمو زیر بالشتم میذاشتم.

دوتا پیام از هاگان داشتم،



چشمام فوری گرد شد و نیم خیز شدم.

اولین بار بود بهم پیام می داد.


با ذوق پیاماشو باز کردم و با خوندشون لبخند نشست رو لبم.

پیام اولش رو فقط نوشته بود: (مو حنایی؟)

بعد که دیده بود جواب نمیدم توی پیام دومش نوشته بود: (خوابی؟ گفتم اگه
بیداری بیای تو حیاط یه دقیقه ببینمت، دلم واست تنگ شده!)

خنده ی پر از ذوقی کردم و فوری تایپ کردم:

-بیدارم، کجا پیام؟؟؟



شالمو روی سرم مرتب کردم و گوشیمو توی جیب پالتوی قهوه ای رنگم گذاشتم،

همینکه همینارم بدون روشن کردن لامپ تونستم

از بین لباسای به هم ریخته ی بچه ها گیر بیارم خودش از سرمم زیاد بود!

یه شلوار گشاد و به شدت بلند سفید که می رفت زیر پام پوشیده بودم

با تیشرت سفید گشاد ستش که عکس میکی موس روش بود و شال نارنجی و پالتوی قهوه ای!

خودمم خندم می گرفت به خودم،

همه خواب بودن و فقط هانا بود که رفته بود زیر پتو و از نوری که میومد معلوم بود

سرش تو گوشیشه،

وقتی برگشتم امارشو در میارم که داره چیکار میکنه! 😊

جوری که انگار دارم توی میدون مین راه میرم اروم اروم پاهامو روی جاهای خالی میذاشتم



و هر لحظه استرس داشتم که پام بره روی دست و پای یکی!

جانان که ماشالا انقدر گشاد و باز خوابیده بود و دست و پاش هرکدوم یه طرف بود

که رد شدن ازش فکرکنم غول مرحله ی آخر بود!

کیان و شانرم چسبیده بودن به هم،

این وسط از همه بیشتر میترسیدم رامش بیدار شه،

با اینکه خواب بود تو خوابم اخم کرده بود و باعث می شد همینجوریشم ازش حساب ببرم!

با وارد شدنم به حیاط سوز سردی اومد که باعث شد بیشتر برم توی پالتوم.




یکم دور و اطرافمو پاییدم،

خبری از هاکان نبود.

خوشبختانه لامپای زیادی روی دیوار نصب بود و همه جا رو به وضوح میدیدم
اما خب چون ادم ترسویی بودم بازم میترسیدم!

گوشیمو از توی جیبم در اوردم تا بهش پیام بدم

که همون موقع یکی محکم از پشت بغلم کرد،



انقدر حرکتش سریع بود که جیغ کوتاهی کشیدم و


موبایلم افتاد زمین.

هاکان فوری دستشو روی دهنم گذاشت و

اومد جلوم و ایساد و با چشمای گرد گفت:

-واقعا ترسوندمت؟

معذرت میخوام! همچین قصدی نداشتم.




دستم روی قلبم گذاشتم و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم:

-خواهشا دیگه این رمانتیک بازی رو روی من پیاده نکن:/

خم شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم که هاکان با شرمندگی گفت:

_فکر کردم مثل این فیلما از بوی عطر میفهمی...

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:




-عزیزم!

تو اصلاً عطر نمی‌زنی!

هاکان با تعجب گفت:

-معلوم هست چی می‌گی؟

یعنی من بد بوام؟




چشمام گرد شد و منم متقابلا مثل خودش گفتم:

-من...من کی همچین حرفی زدم؟ مگه هرکی عطر نمیزنه بد بوئه؟

منظورم اینه عطر خاصيو استفاده نمیکنی که از روی اون بشه شناخت!

هاکان چشم غره ای بهم رفت که با خنده گفتم:



-استاد مملکت رو نگاه کنا!

تخس گفت:

-زدی تو ذوقم!


لبام اویزون شد و با ناراحتی گفتم:

-ببخشید

لبخندی زد و لپشو آورد جلو و گفت:

-بوس کن تا ببخشم!

-خیلی سو استفاده گری!



+میدونم! بوس کن دیگه!

لبخند خجولی زدم و خیلی تند یه بوس روی گونش گذاشتم.

گونه هام سرخ شد و سرمو انداختم پایین که خودش با خنده دستشو دو طرف صورتم و بوسیدم.

-میگم هاکان.

+جونم؟


-میتونم سوال بپرسم ازت؟

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

-پرس.

دستم روی چونم گذاشتم و گفتم:دقیق چند سالته؟؟؟

-۲۶.بقیه پسرا همسنن.فقط من از بقیه ۴ سال بزرگترم.



+خب، اووووم، به جز تو و ماکان بچه ی دیگه ای هم توی خانوادتون هست؟

-نه، فقط منو ماکانیم، تو چی؟

پاهامو توی دلم جمع کردم و گفتم: ما پر جمعیتیم، دوتا داداش بزرگتر از خودم دارم، رادان و رادمان.

دوتا خواهر بزرگتر از خودمم دارم. رعنا و رونیکا

یه داداش کوچیکترم دارم رامین، رابطم فقط با رامین خوبه، مامانم از اوناییه که همش به فکر اینه که چطور چشم در و همسایه و فامیلو دراره، اونم از راه


حلالش، هر روز تو خونمون مراسم داریم. مامانم تک تک زنای محلو جمع
میکنه بعد کم کم مراسم تبدیل میشه به نشون دادن طلاهاشون به هم و در
آوردن چشم همدیگه!

بابام تو بازار حجره داره و به حاجی معروفه.

خواهرام مثل مامانم.

داداشامم که خودشون همه نوع غلطی میکنن و اما منو از بچگی سر یه رژ لب
در حد مرگ می زدن، واسه همین انقدر عقده ای شدم که وقتی بزرگتر شدم
آزشون متنفر شدم و دقیقا برعکس کارایی که میگفتنو میکردم، واقعا از یه سری
خط قرمزا جلو نمیرفتم اما نمیخواستم حسرت یه آرایش ساده به دلم
بمونه، آخرشم شدم ننگ خانواده. الانم یه جورایی طرد شدم، یادم نمیاد آخرین
تماسی که با مامانم داشتم کی بوده، خیلی خوشحال شدن وقتی از قم گورمو گم
کردم!

بغضمو قورت دادم، خیلی وقت بود با این مسئله کنار اومده بودم،




هیچ وقت احساس نکردم خانواده دارم!

چشم‌امو با شرمندگی رو کفشام زوم کردم

و گفتم: ببخشید، یه سوال ساده پرسیدی چند بچه این، این همه حرف زدم.

دستمو توی دستاش گرفت و اخم شیرینی کرد و گفت: دیگه نشنوما! من خودم سنگ صبورتم. نذار تو دلت بمونه، همیشه به من بگو! من خودم می‌شم همه ی خانوادت، تو فقط بغض نکن، باشه؟؟؟



لبخندی به صورت مهربونش زدم وگفتم: کدوم؟

-چی کدوم؟

+پاداش کدوم کار خوبم لمس دستام توسط دستاته؟؟

-بقیشم بیپرسم؟

خندید: بیپرس فضول جان.

-باشه وایسا جامو درست کنم.




روی تاب توی حیاط نشسته بودیم،

یعنی هاکان نشسته بود و منم چون ریزه میزه بودم راحت تونستم دراز بکشم و
سرمو بذارم روی پاهاش،

یکم سرمو جا به جا کردم وگفتم: حله. خب، چجوری با پسرا آشنا شدی؟

هاکان: اوممم خب، من وقتی بچه بودم کلا با همه خیلی مهربون بودم و راحت با
همه گرم می گرفتم.



توی مدرسه یا هر محیطی میرفتم بخاطر اخلاقم دوستم داشتم اما دوست صمیمی نداشتم.

با خلیا رفیق بودم و واسم عزیز بودن اما یکی که بشه محرم اسرارم و اینکه یه کسی باشه که بتونم وقتی پیشش خود واقعیم باشم و بهش رازامو بگم نداشتم. حقیقتا نمیتونستم اعتماد کنم.

ولی خب کلا با همه رفتارم خوب بود و ادم منطقی ای بودم.

برعکس من ماکان خیلی شر بود، اون کلا با همه دعوا داشت و عصبی بود. واسه همین خلیا توی مدرسه اونو دوست نداشتم و خب همین باعث می شد که ماکان حتی تا یه مدتی از من بدش بیاد و بهم بگه بچه ننه!


خلاصه ماکان از منم تنها تر بود. وقتی تازه رفته بود کلاس دوم مجبور شدیم با هم بریم یه مدرسه ی دیگه، یه مدرسه ای که نمیشناختیم ادماشو.

ماکان اون موقع که کلاس دوم بود من شیشم بودم. توی یه زنگ تفریح دید یکی که خیلی گندس و همکلاس منم بود البته داره با یکی که خیلی از لحاظ جثه ازش ریزتره دعوا میگیره.

اونم کسی نبود جز سهیل! (اونی که داشت کتک میخورد بیبیا)

خلاصه ماکانم بهش برمیخوره این زورگویی میپره شروع میکنه مشت زدن و دعوا کردن. وسطاش رفیقای اون شیشمیه هم میان و همشونم هیکلی! آقا من پریدم نجاتش بدم اما واقعا زورم نمیرسید! تا اینکه یهو دیدیم چند نفر اومدن سمت ما و با اونایی که با ما دعوا داشتن درگیر شدن. سامی و پارسا خودشون از قبل دوست بودن و ارتباط خانوادگی داشتن. ولی اشوان چون کلش داغ بود واسه دعوا و آرینم چون سهیلو میشناخت اومدن کمک.

خلاصه ترکوندیمشون. و از همونجا با سر و صورت خونی و شتک شده باهم آشنا شدیم و رفیق.




هاکان ادامه داد:

یه جورایی باید بگم که بعد اون دعوا ماکان که دید اولین نفر من پشتشو گرفتم
رابطش باهام بهتر شد و تازه یادش افتاد من داداششم.

بعدم زود با پسرا رفیق شد، میگفت بامرامن. همشون نیم وجب بچه بودنا! اما یه
حرفایی میزدن بیا و ببین.

خلاصه برای خودشون یه اکیپ ساخته بودن و لاتای مدرسه شده بودن. منم
چون هیچ دوست قابل اعتمادی نداشتم با اینکه ازم خیلی کوچیکتر بودن دور و
ورشون بودم و یه جورایی هواشونو داشتم.

دیگه براشون شدم مثل یه داداش بزرگتر. توی مشکلات درسی و هرچیزی
کمکشون می کردم و خلاصه باهم شدیم مثل یه اکیپ. من پیششون واقعا
خودمم.. خیلی بچم!....




همه ی این حرفارو همونطور که دستشو لای موهام میکشید میگفت.هم کلی
سوال داشتم هم تقریبا مست خواب شده بودم

سوال اصلیم یادم افتاد.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:هاکان.

از فکر در اومد و به چشمام نگاه کرد.




-جانم مو حنایی؟

+یه سوال جدی دارم.

-بپرس عزیزم!

دستامو توی هم گره زدم و گفتم:میشه یه بیوگرافی کوچیک از شخصیت پسرا بدی.


دوست دارم بدونم.و اینکه سوال اصلی اصلیم اینه چرا وقتی تو جرات حقیقت از آرین پرسیدیم دختری توی زندگیت بوده یا نه اونقدر عصبی شد که پاشد و بازو به هم زد؟



حرکت دست ها کان توی موهام متوقف شد و نفس عمیقی کشید و
گفت: دوست داری بدونی؟

سرمو تند تند تکون دادم و اوهومی گفتم که همونطور که به رو به روش نگاه
می کرد گفت:

-پس اول سوال دومتو جواب میدم. چون آرين قبلا نامزد داشته!



با تعجب و بهت سرمو از روی پاش برداشتم و نشستم.

-شوخی میکنی؟

با چشماش علامت داد که دوباره دراز بکش روش پام، با همون تعجیبی که توی صورتم مشهود بود دوباره دراز کشیدم که ادامه داد:

نه شوخی نمیکنم، کجاش عجیبه؟؟؟ آراین نامزد داشت، از بچگی دلش پیش آیناز
گیر بود. بچه بود اما خب دیگه! اینازم از آراین بدش نمیومد. همبازی بچگی هم
بودن، آراین از ۶ سالگی سر ایناز غیرتی می شد!

کم کم که بزرگتر شدن و آراین ۱۸ سالش شد و آیناز ۱۶، دیگه به هم ابراز علاقه
هم کرده بودن و آراین منتظر بود ایناز یکم بزرگتر بشه و خودش کار پیدا کنه تا
با ایناز ازدواج کنه! واقعا همو دوست داشتن هرچند سن زیادیم نداشتن.

وقتی آراین ۱۸ سالش شد خانوادش گفتن باید بری المان،

همون موقع که پسر اسال سوم بودن (آراین یه سال جهشی خونده بود و زودتر
از بقیه رفته بود دانشگاه)

اما آراین نمیخواست بخاطر آیناز بره.

توی همون موقعی که آراین با خانوادش درگیر بود




آیناز تصادف بدی کرد و رفت توی کما و سه روز بعدشم فوت کرد.

هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

هاکان لبخند کوچیکی بهم زد و ادامه داد:

آرین نابود شد، خب از بچگی دوستش داشت و همه ی خاطراتش با آیناز بود،




با هیچکی حرف نمی زد، فقط شبا از اتاقش صدای گریه هاش میومد، کلا لاغر شده بود و فقط سیگار می کشید، بخاطر وضعیت روحی بدش کلا کسی کاری به کارش نداشت،

خلاصه از یه جایی به بعد دید نمیتونه تحمل کنه،

سه ماه بعد مرگ آیناز چمدونشو برداشت و رفت آلمان،

ماهم تا سه سال هیچ خبری ازش نداشتیم.

کلا راهشو از ما جدا کرد اما وقتی برگشت خیلی عوض شده بود، معلوم شد اونجا تحت نظر روانشناس بوده و سعی کرده با خودش کنار بیاد، اما هنوزم اسم اینازو بشنوه میره تو خودش چون هیچکیو اندازه اون نخواست.



-آخی، خیلی گناه داشته!

هاکان:

-خیلی سختی کشید و بدیش این بود که ماکنارش نبودیم،

اما خودش انقدر قوی بود که تونسست با خودش کنار بیاد.



گردنمو خاروندم و گفتم:مگه با بقیه ی پسرا همسن نیست؟

هاکان:هست.

من:پس چرا یه سال جهشی خوند؟با رفیقاش همسن و همکلاس بود واسه
چی جهشی خوند دیگه؟


هاکان:

-مگه واسه اینکه با رفیقات همکلاس بشی جهشی میخونن؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-آره، من یه سال از بقیه ی دخترا بزرگترم،


وقتی خانواده ی من و ماهی هنوز بروجرد بودن و تازه با دخترا آشنا شده بودیم من اوایلش باهاشون همکلاس بودم با اینکه یه سال ازشون بزرگتر بودم، چون همکلاس بودیم با هم آشنا شدیم، من یه سال بخاطر دعوای خانوادگی و مشکلا ی زیادی که داشتم افت تحصیلی داشتم و مجبور شدم یه سالو دوباره بخونم و فکر کنم تقدیرم بود چون با دخترا آشنا شدم. اما واسه ی سال بعدش مدیر مدرسه چون فکر می کرد که حیفه من انقدر دیر جلو برم یه امتحان کلی ازم گرفت تا به پایه ی اصلی ای که باید میرفتم برم و خب چون روحیم خیلی بهتر شده بود و باهوشم بودم خوب از پیشش بر اومدم و یه سال رفتم بالاتر، بخاطر من دخترهم تموم سعیشونو کردن و انقدر درس خوندن تا توی امتحان جهشی قبول بشن بیان پیش من.



هاکان خندید و گفت: چه مثل کنه هم چسبیدین به هم، نه خیر، آراین چون
میخواست زودتر وارد دانشگاه بشه و کار کنه تا بتونه با آیناز ازدواج کنه یه سالو
جهشی خوند، یه جورایی واسه بزرگ شدن خیلی عجله داشت!

متفکر گفتم:

- که اینطور! آها... نگفتی، اشوان چرا عصبی شد پس؟ اونم آیناز رو دوست داشته؟



هاکان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-بهت نگفتم؟

استرس گرفتم و گفتم:


-چیو؟

هاکان نگاه غمگینی به رو به روش انداخت و گفت:

-اشوان برادر آینازه!

ناموسا دیگه پشمی نمونده بود برام که بریزه!

اشوان یه خواهر داشته؟ یه خواهری که مرده؟



هاکان:

-بعد از مردن آیناز اشوان عوض شد،خیلی خشن شد و رفتاراش عصبی بود.چون
به آیناز خیلی وابسته بود،ناراحتیشو با عصبانیت و داد زدن بروز می
داد.هیچوقت نمینشست باما درد و دل کنه،فقط تو تنهاییاش غصه میخورد اما
چیزی به ما

نمیگفت.




ناراحت گفتم:

-دلم به حالشون میسوزه.

هاکان لبخندی زد و گفت:

-از ترحم کردن متنفرن، دلت نسوزه! خیلی وقته گذشته و با این موضوع کنار
اومدن!



هرچند دارم با دوتا چشمام به وضوح میبینم که هم اشوان هم آرین خیلی تغییر کردن.

آرین وقتی تازه از المان برگشته بود درست میگفت و میخندید اما معلوم بود که مصنوعیه. ولی خیلی وقته که احساس میکنم شده همون آرین قبلی ای که میشناختم. همون شور و شوق ۱۶،۱۷ سالگیش برگشته.

اشوانم اگه دقت کنی دیگه مثل قبل دعوایی نیست، آروم تر شده انگار.. و خب همه ی اینا یه دلیلی داره دیگه!


میفهمی چی میگم مگه نه؟

لبخندی زدم و آره ای زمزمه کردم هرچند واقعا نفهمیده بودم/:

-انتظار داری این قیافه ی خنگتو باور کنم؟

مشت کوچیکی به بازوش زدم:عَههههه،خب توام یه جوری حرف نمیزنی که من بفهمم!

هاکان نوک دماغمو کشید و گفت:یعنی اینکه من فکر میکنم اونا "عاشق شدن"!




یکم بر و بر نگاهش کردم و در اخر زرتی زدم زیر خنده!

لا به لای خنده هام گفتم:ام...امکان نداره..هه هه...اونا عاشق بشن؟هه هه هه
هه

با دیدن نگاه پوکر هاکان خفه خون گرفتم

بعد حدود دو دقیقه که هاکان همچنان پوکر نگاهم میکرد گفتم:جدی گفتی؟




هاکان دستمو از دورش باز کرد

و بعد یه مکث چند ثانیه ای برگشت سمتم و زل زد توی چشمام و گفت:

-باشه، قبول! اما یه چیزی، به کسی نگو که من چی بهت گفتم، خود پسرا اصلا
همچین چیزو تایید نکردن و اینا حدسیات خودمه. منم چون نمیخوام هیچیو از
تو مخفی کنم بهت گفتم. ولی تو به کسی نگو!

لبخند گشادی زدم و گفتم:




-اصلاا نگران نباش! به کسی نمیگم!

خوبه ای گفت و دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-فردا بریم بیرون؟؟؟

با تعجب گفتم: اینجا که همش دریاست.




-منم نگفتم اینجا، میریم شهر (گیلان)

هاکان ادامه داد: فقط خودمون بریم، ما دوتا! تنهایی!

با هر کلمه ای که میگفت سرشم جلوتر میوورد یهو با صدای سرفه ای که اومد
جیغ کوتاهی

کشیدم و هاکانو هول دادم و از هم جدا شدیم.


با بهت به بابای ماهی که با زیر شلواری راه راه و رکابی سفید و سیگار توی
دستش اومده بود بیرون نگاه می کردم.



اونم با یه قیافه ی خاک تو سر هر جفتون کنم داشت به ما نگاه می کرد....

هاکان زودتر به خودش اومد و گفت: ببخشید، شرمنده - بسه!

هاکان فوری خفه شد




و بابای ماهی سیگار توی دستشو انداخت زمین و

همونطور که سینشو از روی رکابی میخاروند گفت:

-ماهيو ميشناسين ديگه؟ چقدر خنگه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و بابای ماهی ادامه داد:




-با اینکه خیلی خنگه اما اونم میدونه توی حیاط جای این کارا نیست!

به خودم رفته! ...بلده چجوری مخفیانه کاراشو انجام بده!....

خواستم بگم یکم از ماهی یاد بگیرین!

بعد از گفتن حرفش زارت رفت داخل

و هاکان خواست چیزی بگه که من زودتر همونطور که نگاهم به رو به رو بود
گفتم:فقط برو داخل!همین.




در اتاقو باز کردم و شال و پالتومو در اوردم و انداختم رو تخت.

با احتیاط از روی رامش رد شدم

اما نمیدونم یهو چیشد که لنگم به لنگ یکی گیر کرد و زارررررت افتادم روی جانان.

جانان جیغغغغغ وحشتناکی کشید که مطمئنم کل ویلا لرزید!!



همه از خواب پریدن و من فوری دستمو جلوی دهن جانان گذاشتم تا خفه شه
اما مگه این آژیر خطر ساکت می شد؟

صدای دویدن یه نفرو به وضوح شنیدم! رامش که از خواب پریده بود لامپ اتاقو
روشن کرد.

همه با چشمای ریز شده بخاطر نور و قیافه ی خواب آلود داشتن به من و
جانان نگاه می کردن تا بفهمن چی شده.

صدای دویدن پیش در اتاق متوقف شد و

همون لحظه خاتون درو باز کرد و با پشه کش:/

اومد داخل!

وقتی دید همه داریم بر و بر نگاهش میکنیم گفت: کی جیغ کشید؟

به جانان اشاره کردم که منو از روی شکمش انداخت پایین وگفت: این کثافت
مثل خر جفت

پااومد توی شکمم، دل و رودم اومد توی دهنم میخواین جیغ نکشم؟

همه این بار برگشتن سمت من که خاتون گفت:

-مرده شورتونو ببرن!


بعدشم سرشو برگردوند سمت چپشو نگاه کرد و فکر کنم کسی اونجا وایساده بود و به اون چیزی گفت.

همون لحظه دقیقا از همون قسمتی که خاتون داشت با یکی حرف می زد پارسا سرکی کشید که جانان دوباره جیغ زد و پتوی پیششو پیچوند دورش.

پارسا فوری سرشو برد عقب و خاتون این بار با صدای بلند گفت:عهه،گفتم هیچی نشده رها افتاده رو جانان دیگه چرا خودت نگاه میکنی!

صدای اشوان اومد که گفت:خوابم پرید.کاش شبا دهن جانانو با پارچه ببندن.

و بعدشم صدای بسته شدن چند تا در!



خاتون با اخم گفت: شانس آوردین صداتون به طبقه ی پایین نرسید و فقط
پسرا که اتاقای بغلیتونن با من که توی اتاق کارم بودم شنیدیم!

خواب این بدبختارم پروندین. بعد گفتن حرفش با عصبانیت درو بست!


ماهی: خاتون چقدر خشن شده جدیداً، مگه نه؟

ساحل: ببند!

رامش:

-رها؟ تو جات اونطرفه جانانه. اینجوریم که تو از اینور افتادی روی جانان معلومه
از در اومدی داخل و این مسیر رو اومدی، کجا بودی؟؟

دستپاچه شدم و اب دهنمو قورت دادم. زیر لب گفتم:



-بترکی رامش که انقدر تیزی.

سعی کردم لحنم عادی باشه اما بازم آثار دستپاچگی توی صورتم مشخص بود.

لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم:رفتم آ..

ماهی:قدیمی شده، پارچ اب تو اتاق هست.

بیشتر استرس گرفتم و رنگم پرید.

-نه منظورم اینه رفتم دس...

ساحل:اینجا دستشویی هم داره اگه یکم دقت کنی درشو میبینی ببیی!

هیچ دروغی به ذهنم نمیرسید، خاک تو سرم که حتی بلد نبودم خالی بیندم.

رامش: راستشو بگو! ساعتو دیدی؟ رها قبل اینکه سگ بشم بگو کجا رفته بودی!

با ترس بهش نگاه کردم که جانان با خنده بشکن زد و گفت: بخدا رفته بودم سقا
خونه دعا

کنم..د..

با لگدی که کیان زد تو پهلوش خفه شد و دوباره نگاه ها برگشت سمت من! به
درک، هرچه بادا باد.

-رفتم توی باغ تا هاکانو ببینم!

صدای چی ای که گفتن انقدر بلند بود که ترسیدم بازم خاتون بریزه توی اتاق!

انگشتمو به نشونه ی هیس گذاشتم جلوی دهنم که جانان فوری نشست سر جاش و نیششو باز کرد و گفت:

-شوخی که نمیکنی؟ کارای خاک بر سریم کردین؟

نیش بازشو که دیدم نیش منم باز شد و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که یهو جانان پوکر شد و یکی محکم کوبید تو سرم.

-اخ چرا میزنی؟ خودت پرسیدی

جانان: چون میخوری! خجالت نمیکشی؟ حالا من اسکلم همیشه میخندم دلیم قانع کنندس تو چرا انقدر چشم دریده شدی زارت لبخند ژکوند میزنی؟

رامش: جانان یه دقیقه خفه شو، رها تو انقدر خری که نصف شب بلند شدی تو این سرما اون پسره ی درازو ببینی؟


ساحل:وقتی میگم لعنت تو هرچی عشقه شعور داشته باشین بدونین من یه چیزی میدونم که میگم دیگه!

کیان:فایده نداره دیگه جدی جدی باید برم از دست این روانی!

جانان:آقا اصلا رفتی قرار گذاشتی،دمت گرم!رفتی با طرف کلی حرف زدین،دمت گرم!همه:عهمههههه!


گونه هام سرخ شد و جانان زود گفت:ببخشید ببخشید،باهمدیگه تا الان دعا خوندین،اینم دمت گرم،ناموسا اینو بگو،چطور چشمای کورت دید این همه پله رو اومدی بالا،هیچیتم نشد.

ولی منو به این گندگی ندیدی پخش شدی روم؟؟؟یکی واسه من توضیح بده اینو من دیگه هیچی نمیگم!



خندم گرفت و زدم زیر خنده که زهرماری بهم گفت و رامش با اخم
گفت: میدونی رها؟ الان بیشتر از اینکه رفتی با اون یارو قرار گذاشتی از اینکه از
خوابم بیدارم کردی عصبیم!

شرمنده نگاهش کردم که با اخم گفت: مظلوم بازیم در نیار که دیگه تورو
شناختم!




ساحل:لامپو خاموش کن شاید تونستيم بازم بخوابيم.

قبل اينکه رامش بره سمت لامپ فوری گفتم:وايسينن،خبرر دارم!

سر همشون چرخيد سمتم و وقتی لبخند خبيثمو ديدن فوری گرد نشستيم،مثل
خر خوابشون ميومد اما خب وقتی بحث خبر جديده تا نفهمن خوابشون
نميره!

احساس کردم يکيمون کمه.

-وا هانا کو!




ساحل به هانا که زیر پتو بود و پتوشو کشیده بود روی خودش اشاره کرد و گفت: مثل اینکه خیلی خسته بوده چون بیدار نشده.

وا، اینکه قبل رفتن من بیدار بود. عیبی نداره وقتی فردا بیدار شد بهش میگم. درسته هاکان گفت به کسی نگو ولی دخترا که کسی نیستن، مگه نه؟

-وقتی پیش هاکان بودم کلی اطلاعات درمورد پسرا ازش گرفتم!

ماهی: وااا، به ما چه، پسرا هیچ ربطی به ما ندارن که در بارشون کنجکاو باشیم، اصلا زندگی خصوصی دیگران به ما چه ربطی داره؟؟



ماهی ادامه داد: من که میرم بخوابم.

همین که نیم خیز شد فوری گفتم: میدونستین آراین نامزد داشته؟

چشمای همه نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون!

ماهی که همونجور نیم خیز خشک شد و بعد از دو سه ثانیه با شدت رو ماتحتش فرود اومد روی زمین.

نمیدونستم به ماهی بخندم یا تعجب کنم.

قیافش شبیه مادر مرده ها شده بود.

بقیه هم تعجب کرده بودن اما ماهی قشنگ رنگش به سفیدی می زد، خودمم نمیدونم چرا دقیقا ماهیو زیر نظر گرفته بودم.

ماهی با تته پته گفت: شوخی میکنی؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: اصلاااا، از بچگی نامزدشو دوست داشته و نامزدشم دوستش داشته، بخاطر اون یه سال هم جهشی خونده واسه همین تو دبیرستان با پسرا نبود.

ماهی لبخند کج و کوله ای زد و گفت: سلامتی!

جانان: واوووو، باورم نمیشه، چه خفن! بهش نمیومد!

کیان: انتظارشو نداشتم خدا وکیلی!

رامش: خب؟ دیگه چی؟ نامزدش چیشد؟ چرا تا الان ندیدیم باهاش باشه؟

بیخیال زیر بغلمو خاروندم و گفتم: هیچی دیگه، نامزدش توی خیابون یه ماشین زارت زد بهش



اونم زارت مُرد!

احساس کردم این دفعه شوک بیشتری بهشون وارد کردم! یعنی بد توضیح دادم؟


بعد چند دقیقه سکوت که همه پوکر بودیم جانان گفت:

- میخوای باور کنم داری در مورد مردن یه انسان حرف میزنی؟

کیان: مرده شور حرف زدنتو ببرن!

ماهی که کلا چشماشو بسته بود دستشو گذاشته بود رو قلبش. چشونه اینا!

رامش با تاسف نگاهی به رها انداخت و یه لیوان برداشت و از بطری آبی که بالای سرش بود و وقتی تشنش می شد ازش اب میخورد یکم اب ریخت توی لیوان و خورد.



ساحل:خب بعدش چی شد؟

یکم فکر کردم و گفتم:هیچی.چیز خاصی نشد،آرین افسرده شد و بخاطر اینکه به خودش بیاد و کلا حال روحیش بهتر شه رفت آلمان.


اها راستی،دختره اسمش آیناز بود و خواهر اشوانم هست.

رامش که داشت آب می خورد پرید توی گلوش و چنان سرفه می کرد که ترسیدم اینم بمیره بره پیش ایناز!

ماهی با حرص بالشت پیششو پرت کرد سمتم که خورد توی صورتم.

-هووووی به من چه!

ماهی: به جز تو زورم به کی میرسه مگه؟اصلا چرا انقدر بد خبرو میدی؟



-بیخشید نمیدونستم آیناز یه نسبت فامیلی باهاتون داره وگرنه حتما رعایت می کردم!

ساحل:خفه شین،رامش نفس بکش،نفس بکششش!

جانان

رامش نفس عمیقی کشید وگفت:

-بگو که یه شوخیه مسخره بود رها!

رها:اخه نبود!

رامش با اخم دستی به ابروهایش کشید و گفت:مرده شور خودتو خیراتو بیرن.

رها لباسو برچید که رامش متفکر گفت: پس واسه همین اشوان انقدر سگ
اخلاقه؟ خیلی به خواهرش وابسته بوده حتما!

ماهی: دقیقااا برعکس تو و سمیرا!


رامش: اسم اون عفریته رو نیار جلو من.

رها: این همه عشقی که شما دوتا خواهر به هم دارین ستودنیه!

کیان: بچه ها! میشه حالا بخوابیم؟؟

ساحل: راست میگه منم خوابم میاد. میخوام بخوابم!!

رامش: یکی گمشه لامپو خاموش کنه.



از سر جام بلند شدم که کیان گفت:

-بابا دمت گرم، مثل اینکه گشاد بازیو گذاشتی کنار، من میدونستم تو بالاخره یه چیزی میشی!

بی توجه بهش از اتاق رفتم بیرون تا به شکم مبارک برسم!

چیه خب؟ وقتی نصف شب اون گودزیلا اونجوری پرید روم و بیدارم کرد و باعث شد بترسم خب معلومه که انرژیمو از دست میدم و بالاخره باید دوباره انرژیمو به دست بیارم دیگه!

جدیدا زیاد میخوردم و یه نمه تپیل شده بودم، قبلا هم زیاد میخوردم! اما ورزشم میکردم که بشوره ببره اما جدیدا یه تکون ناقابلیم به خودم نمیدادم.

وارد اسپیزخونه شدم و لامپشو روشن کردم و بعدش با کلی ذوق و شوق در یخچالو باز کردم.

جوووووون! چه فضای خالیه قشنگی!




پوکر فیس درشو بستم که نگاهم به ماکروفر افتاد.

ای جونم توهم اینجایی که.

با کلی صلوات و ذکر گفتن و دعا کردن درشو باز کردم که با لازانیای ظهر رو به رو شدم! نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم!

فوری یه چنگال برداشتم و نشستم سر میز. روی صندلی نه ها! سر میز.

تند تند مشغول لومبوندن شدم، نمیدونم چجوری لقمه هارو میجویدم! دهنم پر پر بود و به زور داشتم سعی میکردم لقمه ی بعدیم هول بدم تو حلقم که با صدای شب بخیر یه نفر چشمام از حدقه زد بیرون.



با چشمای گرد و لپای باد کرده و موهای به هم ریخته و دهنی که اطرافش نارنجی بود و ازش لازانیا اویزون بود زل زده بودم به پسر رو به روم.

یه پسر قد بلند لاغر با پوست سفید و چشم ابروی مشکی.


اخی، ناز بشی تووو، چه جیگری! موش بخورت!

پسره داشت با خنده به من نگاه می کرد و منم به اون.

دستاشو توی جیبش گذاشت و با خنده گفت: سلام!

تازه مغزم شروه به تحلیل ماجرا کرد!

نصف محتویات توی دهنمو نسبتا قورت داده بودم اما اون نصف دیگش چنان پرید تو گلوم که نزدیک بود برم اون دنیا.




ظرف توی دستمو روی میز گذاشتم و با یکی از دستام محکم کوبیدم روی سینم
و با اون یکی دستمم جلوی دهنمو گرفتم.

پسره هول شد و فوری دوید سمت ظرفا و یه لیوان برداشت و توش اب ریخت
و اومد طرفم.

انقدر تند اومد طرفم که ترسیدم و خودمو کشیدم عقب که کاشکی اون لحظه
فلج میشدم و میتمرگیدم سرجام! چنان از پشت از میز افتادم و سرم صدای
ترکیدن هندونه داد که عزرائیل اومد جلوی چشمام!

پسره با بهت اومد بالا سرم و با صدای لرزون گفت:



_یا امام حسین! یا خدا! صدامو میشنوی؟

همینجوری پوکر زل زده بودم به سقف اشپزخونه، خدایا!


چرا من؟؟

پسره دیگه کم کم داشت گریش میگرفت و آماده شده بود که داد بزنه!

پسره: الان کمک میارم خواهش میکنم نمیرا!... یک....

قبل از اینکه بیشتر با اون صدای نکرش حرف بزنه گفتم:

-خفه شو! هنوز زندهم.




با خوشحالی اومد سمتم که خودمو جمع کردم و با صدای تقریبا بلندی
گفتم: دست به من بزنی جیغ میزنم!!

خودشو کشید عقب که بزور نشستم. احساس میکردم سرم سنگینه! خودمم در
تعجبم که زندم! اونجوری که من افتادم با کله روی سرامیکا!....

با بدن کوفته به زور بلند شدم و زیر لب با حرص گفتم: خدا لعنتت کنه.

همونطور که سرمو میمالیدم بی توجه به نگاه متعجب پسره از اشپزخونه اومدم
بیرون.

یعنی یه لقمه هم نداشت کوفت کنم کثافتت.



لازانیای بدبختم که همینجور موند روی میز، پله هارو رفته بالا و وارد اتاق شدم.

لامپ خاموش بود و نمیتونستم جامو پیدا کنم، یه لحظه لامپو روشن کردم تا مسیر تشکمو حفظ کنم که همون لحظه همراه با روشن شدن اتاق ساحلم چشماشو باز کرد و با دیدن من ناباور سیخ نشست سر جاش.

با دیدن عکس العملش دستم روی پرز خشک شد و سوالی نگاهش کردم که به صورتم اشاره کرد و گفت:

-این چه وضعیه؟

من: چه وضعیه؟


رامش: شیششششششش.

ساحل صداشو پایین تر آورد و گفت: صورتتو دیدی؟

کیان: د خاموش کنید این لامصبو! صدای داد منو در میارین خب الان شاران بیدار
میشه!

ساحل با عصبانیت گفت: د ببند دیگه، اینجا بمب ترکید این دوتا (شاران و
ارغوان) انقدر خسته بودن یه تکون به خودشون ندادن. الانم با یه لامپ بیدار
نمیشن تو نگران نباش!

ساحل بعد ازگفتن حرفش دراز کشید و قبل اینکه کامل بره زیر پتو گفت: توهم
اون قیافه نحستو بشور!




با تعجب سمت میز ارایشیه توی اتاق رفتم و با دیدن دور دهنم که همش نارنجی بود پشمام ریخت! خداااا، من با این قیافه اومدم جلو پسره؟؟؟ بگو پس چرا داشت می خندید! پنچر شده صورتمو توی دستشویی شستم و بعد از خاموش کردن لامپ تمرگیدم سر جام. فردا قرار بود گله ای لشکر کشی کنیم بریم بازار. ننه باباهامونم میومدن، خدا به خیر بگذرونه!

هندزفریامو توی گوشم گذاشتم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم و بکپم.

شاران: خفه شین پیداش کردم.

کیان: بچه ها من امروز چی بیوشم؟؟؟

توی همون حالت که دهنمو تا خشتکم باز کرده بودم و داشتم ریمل میزدم



ماهی همونطور که با اون موهای گوجه ایش و لباسای تا به تاش نشسته بود
روی تخت و پفک کوفت می کرد

در جواب چی بیوشم کیان گفت: همیشه متفاوت باش، قر و قاطی و رنگی
رنگی بیوش، مثل من! کفش سبز میپوشم با مانتوی قرمز و شال زرد! خیلیم
خوشگله!

کیان: تو الگوی زندگیه منی اصلا!

ساحل:جانان بيا موهامو فر کن ریدی تو اون فرچه ی ریمل به قران،میخوای پرواز
کنی مگه ???

ارغوان:راست میگه دیگه،هفت کیلو فقط ارایش میکنی.

نیشمو باز کردم و با لحن چندشی گفتم:

-جوووووون،غیرتی شدی نفس؟

-خفه شو،مرده شور خودتو اون قیافتو ببرن.

ساحل:جانان بيا دیگههههه!

در ریملو بستم و با با ذوق گفتم:تمو...

-پیس پیس....

با چشمای گرد و دهن باز به رها که مشغول خالی کردن عطر تندش روی
خودش

که من بهش شدیداً الرژی داشتم نگاه کردم و فقط تونستم لحظه آخر نعره بزدم:

-نه!!!!!!!!!!!!!!

اما.....دیر شده بود،بوی کوفتیش پیچید زیر بینیم و چنان عطسه ای کردم

که مژه هام کامل چسبید زیر چشمم!!با ترس و لرز چشمامو باز کردم....

به به! زیر چشمم کامل سیاه شده بود.

رها: هیییییین، بخدا یادم رفت، ببخشید!

کل اتاقو سکوت غمگینی فرا گرفته بود...


ساحل: حالا که فکر میکنم موی صاف هم قشنگه ها، فر برای چی! مگه نه ماهی؟

ماهی به زور پفک توی دهنشو قورت داد و با ترس و لرز به من که به طرز عجیبی سرجام خشک و خونسرد سرجام وایساده بودم نگاه کرد و گفت:

-آر..آره بابا! تازه... الان متفاوت بودن مده! مثلا جانانو بین چقدر متفاوت...-

چشمامو با حرص بستم که خودش زود خفه شد.

رها...رها...آخ رها!




خاتون: خب همین دیگه، ما توی پارک میشینیم شما جوونا هم واسه خودتون
برید بگردین!

شاران: هممون باهم؟

خاتون: اره، همتون باهم!


مادر هانا با بدبینی نگاهی به پسراییی که توی جمع بودن انداخت و گفت: اما
خاتون، با این همه پسر فکر نمیکنم کار درستی باشه!



خاتون نگاه متفکری به مادر هانا انداخت و گفت: این پسرای که شما بهشون اعتماد نداری نوه هام هستن با کسایی که مثل پسرای خودمن، من مثل چشمام بهشون اعتماد دارم و کاری نمیخوان بکنن که! میخوان یکم برن توی شهر بگردن. ما که پای راه رفتن و نفس این جوونا رو نداریم که، زیر انداز و میوه و خوراکیم اوردم هوا هم خوبه، میشینیم توی همین پارک خیلیم خوش میگذره!

اب دهنمو قورت دادم و به نوه های خاتون نگاه کردم.

اون پسر دیشبیه که لازانیامو کوفتم کرد هم باهاشون بود، کنار یه پسره که کپی برابر اصل خودش بود و ایساده بود.



فکر کنم دوقلو بودن، تفاوتشون رنگ موهاشون بود، پسر دیشبیه موهاش مشکلی بود و داداش دوقلوش موهاش قهوه ای بود.

نمیدونم سنگینی نگاهمو حس کرد یا چی که سرشو برگردوند سمتم. فوری نگاهمو دزدیدم و به کفشام زل زدم. ای تف تو مخ نداشتت جانان که انقدر ضایعی!

با ضربه ای که توی سرم خورد سرمو اوردم بالا که با صورت مامان و اخم چنگیزیش مواجه شدم!

رها با حرص زیر لب گفت: هی باباته.

دختره: فکر کنم کم باید باهم آشنا بشیم.


رامش: فکر کنم بدترین خبری که امروز میتونستم بشنوم همینه.

دختره: چی؟

رامش: هیچی حرفتو بزن.

-من الهامم. اینم داداشم اهوراس.

به پسر قد کوتاهی که کنارش بود اشاره کرد. پسره پوستش گندمی و چشم و ابروشم قهوه ای بود. قیافشو تقریباً میشد گذاشت جزو دسته ی معمولیا.




اهورا لبخند هیزی زد و گفت: خوشوقتم لیدیز.

کیان زیر لب جوری که خودمون بشنویم گفت: احساس میکنم میخوام بالا
بیارم، کسی مخالفتی داره؟

خندمون گرفت ولی سعی کردیم نخندیم تا یه وقت زشت نشه،

این الهام از همون موقع که توی اسپزخونه دیدیمش با ما دعوا داشت الانم سر
به سرش میذاشتیم بهونه میومد دستش که امروزو کوفتمون کنه با سلیطه بازی!



الهام به اون دوتا دوقلو اشاره کرد و گفت: دوقلوهای فامیل. کامیار و کامران.

کامیار و کامران لبخند بامزه ای زدن و باهم گفتن: خیلی خوشبختیم.

ماهم براشون سر تکون دادیم هرچند من سعی میکردم برعکس کامیار که مثل بز زل زده بود بهم باهاش چشم تو چشم نشم.

الهام دستشو سمت دوتا پسر و یه دختری که کنار هم وایساده بودن گرفت و
گفت:سیامک و سیاوش و سارا.

خواهر برادرن.

سیاوش یه پسر قدبلند هیکلی با پوست سفید و موهای مشکی بود.دماغ قلمی
و لبای قلوه ای با چشمای درشت عسلیم داشت.بد تیکه ای بود لامصب.لبخند
خیلی قشنگی زد که دلم خواست بمیرم!چرااااا انقدر جذااااااب؟

کنارش برادرش سیامک وایساده بود که اونم قدبلند و هیکلی بود اما هیکل
سیاوش قشنگتر بود به نظرم.

سیامک برعکس سیاوش پوست برنزه داشت و نگاهش هم یه جورایی حس بدی می داد بهت.

خواهرشون سارا هم قد بلند بود. فکر کنم کلا ژنتیکشون قدبلند بود.


سارا هم پوست سفید و چشم و ابروی مشکی داشت. دماغش عملی بود ولی عملش خیلی طبیعی و قشنگ بود و لبای کوچیکیم داشت. در کل نگاهش مهربون بود و با مهربونی با هممون دست داد.

اصلا از وقتی اومده بودیم اینجا از بس همه باهامون دعوا داشتن کمبود محبت گرفته بودم. خانواده هامونم که به اصرار خاتون مونده بودن وگرنه باهامون حرف نمیزدن اصلا! منطقتشون تو حلقم به خدا!!!

الهام به دوتا دختر دیگه که هر دوتاشون از اون نوعای پلنگ بودن و یکیشونم پلنگ صورتیه خودمون بود اشاره کرد و گفت: این دوتاهم که عشقاای من. شکیلا و شیما!

عوق. نکنی... ببخشید، نکشیمون!

شکیلا همون پلنگ صورتی بود! پوست برنزه و موهای بلند صورتی و دماغ عملی و لب و گونه ی ژل زده و مژه ی کاشت شده و لنز و دو کیلو ارایش!




خواهرشم دقیقا مثل خودش بود.نمیشد تشخیصشون داد از هم!فقط خواهرش
مدل ابروهایش فرق می کرد و رنگ موهایش بلوند بود اما عملای زیباییشون
شبيه هم بود!

شکیلا و شیما برامون پشت چشمی نازک کردن که محل سگ ندادیم و الهام
ادامه داد:و خب،بهترینای جمع.

ایشون علیه.

به یه پسر با قد متوسط و موهای قهوه ای روشن و چشمای زیتونی با یه ته
ریش بامزه ی قهوه ای و یه لبخند قشنگ اشاره کرد.




پسره نمایشی تعظیم کرد و با لحن بامزه ای گفت: خیلییی خوشحالم از
اشناییتون.

ماه‌م با خنده جوابشو دادیم که به پسر کناریه علی اشاره کرد و گفت: اینم شریک
جرمای علی، امیر!

امیر با خنده گفت: داری در حقم ظلم میکنیا. من همیشه علیو به راه راست
هدایت میکنم چه شریکی چه جرمی؟


خیلی بامزه غر میزد و باعث می شد ادم خندش بگیره.



کلا یه حس مثبتی میگرفتی از طرز شاد حرف زدنش. هم اون هم علی.

امیر یکم از علی بلند تر بود و هیکل خوبی داشت، پوستش روشن بود و موهای
لخت مشکی رنگ با چشمای آبی داشت. چشماش انگار برق میزدن. وقتیم
میخندید دوتا چال قشنگ میوفتاد رو گونه هاش.

خدایا این خوش قیافه هارو کجا قایم کرده بودی؟ پس چرا هرچی کج و کولس
گیر من میوفته؟؟؟




الهام به پسر کناریشون اشاره کرد و گفت: اینم اقا سینای اخموی ما!!!

یه پسر قد بلند با موهای قهوه ای ساده و چشمای قهوه ای و پوست گندمی بود.

توی صورتش چشماش بیشتر جلب توجه میکرد. چشمای یه دست مشکی که خیلی مرموز ادمو نگاه می کردن.

کلا خیلی جدی بود.

محترمانه بهمون سلام کرد که ما هم مثل خودشو جوابشو دادیم.



الهام به آخرین دختر اشاره کرد و قبل اینکه دهنشو باز کنه دختره با جیغ
گفت: سلااااااااا من سلینم و اااای چقدر دلم میخواست باهاتون آشنا بشم.

همینجوری با صدای بلند و ذوق حرف میزد و یهوپی پرید توی بغلم که شوکه
شدم و چشمام گرد شد و اون همینطور گفت: خوشحالم که میبینمتون من
عاشق اینم که دوستای جدید پیدا کنم.


با خنده از بغلم او مد بیرون. با بهت و تعجب داشتم به این دیوونه بازباش نگاه
میکردم اما بقیه انگار عادت داشتن چون مثل ما تعجب نکرده بودن. سارا با
خنده بازوی سلینو گرفت و کشیدش عقب و گفت: یکم اروم بگیریم بد
نیست!!!! ترسوندیشون دختر.

سلین با خنده سعی میکنمی گفت

کم کم تعجبم جاشو به ذوق داد.

بالاخره یکی مثل خودم پیدا شد.


منم با ذوق جیغی کشیدم و این دفعه من پریدم بغلش و تند تند گفتم: منم
جانانم عزیز ززم، باورم نمیشه یکی مثل خودم پیدا شده! احتما باهم دوست
میشیم.



اونم که دید من مثل خودش دیوونم با جیغ جیغ بدتر از من بهم چسبیده بود و
کلا صحنه ی هندی خلق کرده بودیم.

یعنی هرچقدر از پشمای ریخته شده ی بقیه بگم کم گفتم، فکر کنم تا حالا دوتا
دیوونه ندیده بودن.

رامش دستاشو توی جیبش گذاشت و گفت: یکی کم بود شدن دوتا!!



امیر با خنده گفت: ما همین نیم وجبیم به زور تحمل می‌کردیم حالا جانان
خانومو چیکار کنیم؟

علی: من برنامه چیدم رفتیم دریا غرقشون کنیم نظر تو چیه؟

امیر: پایتم داداش!


سلین: بزخم فک و دهن‌تونو بیارم پایین تا دیگه برنامه نچینید؟ من تازه نیمه ی
گمشدمو پیدا کردم!

بقیه به حرفش خندیدن و من مشغول انالیز کردنش شدم.

سلین خیلی ریزه میزه بود و پوست سفیدی داشت، موهاش که از زیر شالش زده بود بیرون قهوه ای روشن بود و چشمای درشت طوسی داشت. دماغ و دهن و گردیه صورتشم که کلا کوچیک بود. مثل عروسک میموند میترسیدی بهش دست بزنی بشکنه.

کلا به نظرم توی جمعشون سلین از همه ی دخترا خوشگلتر بود. اول سلین بعدش سارا.


پارسا که با بقیه ی پسرا دورتر و ایساده بودن تا مراسم معارفه ی ما تموم بشه گفت: خب، حالا اگه کارتون تموم شده میتونیم بریم؟



الهام با ناز و خنده گفت: وای پارسا!!!، چقدر تو سرد مزاجی اخه! یکم حوصله داشته باش بعد مدت ها همو دیدیم مثلاً!!


دهنم باز مونده بود. چقدر قشنگ صداشو تغییر داد موقع حرف زدن با پارسا!

شما با عشوه و اخم موهاشو از پیشونیش کنار زد و گفت: اسمای شما چیه؟؟؟



ارغوان لبخندی زد و دونه دونه اسم هممونو گفت. وقتی آخرین نفر اسم کیانو
گفت شکيلا و شيما با صدا زدن زیر خنده و الهامم که یه پوزخند کنج لبش بود
گفت: کیان؟ اسم پسرونست که! اسم کم آوردین فکر کنم!

کیان پوزخندی زد و گفت: شرمنده عزیزم، موقعی که داشتن برام اسم انتخاب
میکردن تو اونجا نبودی که ازت مشورت بگیرن که چه اسمی برای من
بذارن، عجیبه ها، فضولا همیشه توی صحنه حاضرن اما مثل اینکه اون روز غایب
بودی واسه همین بدون مشورت تو این اسم واسم گذاشته شده!



بعد تموم شدن حرف کیان همه ی پسران زدن زیر خنده، حتی سلین و سارا هم
خندشون گرفت!

اهورا که مثلا به خواهرش تیکه انداخته بودیم بیشتر از همه میخندید.

امیر با خنده دست زد: ایول بابا عجب تیکه ای!

ساحل: خب دیگه همه سوار ماشیناتون بشین بریم، یکم بگردیم حداقل تا شب
نشده!

~ماهی~

با چندش به رها که چسبیده بود به بازوی هاکان و جلوتر از همه مثل دوتا شتر مرغ راه میرفتن نگاه کردم.


فامیلای خاتون وقتی دستای توهم گره خورده ی این دوتا رو دیدن بدبختا کلی تعجب کردن، میگفتن از هاکان بعیده و فکر نمیکردن هیچوقت از یکی خوشش بیاد ولی خیلیم خوشحال شدن و تبریک گفتن!

رها بیشتر دستاشو دور بازوی هاکان حلقه کرد و نمیدونم چی داشتن به هم میگفتن که صدای هر و کرشون بالا بود،رسما همه رو به شخمشون گرفته بودن و دوتایی برای خودشون قدم میزدن!

با حرص گفتم:دوست دارم بزخم تو دهنشون!

رامش:موافقم


ساحل:من ترجیح میدم از خشونت استفاده نکنم،وقتی برای غذا خوردن رسیدیم رستوران اونجا سم میریزیم توی غذاشون تا بخورن و بمیرن!!نظرت چیه هانا؟



هانا که توی فکر بود و دماغ کنارمون راه میرفت با شنیدن صدای ساحل نگاهشو
از کفشاش جدا کرد و گفت:چی؟ چیزی گفتی؟

ساحل:چرا دپی؟ از صبح حواسم بهت هست اصلا حال و حوصله نداری، مثل
همیشه از سه ساعت قبل مشغول لباس انتخاب کردن نشدی ارایشم نکردی
اخاتم بردی توهم قیافت شبیه تراکنشه ناموفقه! چی شده؟

کیان:راست میگه حتی دیشب ما یه جلسه ی کوچیک داشتیم کلیم سر و صدا
کردیم اما بیدار نشدی که نشدی!




امید داشتم مرده باشی!

هانا: خفه شو!

رامش: یه گندی زدی که نمیخوای ما بدونیم؟؟

هانا: با شهرام کات کردم!


کیان: نه جد... چیییییی؟



شاران که یکم عقب تر از ما وایساده بود و داشت از خودش سلفی میگرفت
گوشیشو آورد پایین وگفت:درد بی درمون چرا داد میزنی وحشی!

کیان:هیچی تو به عکس گرفتنت برس.


هانا دوباره بگو!چیکار کردی؟



کاملا به کیان حق میدادم چون خودمم پشمام ریخته بود!

ساحل دهنش باز مونده بود و رامش با اینکه سعی میکرد قیافشو خونسرد نشون بده اما بازم معلوم بود که شوکه شده.

رامش تک سرفه ای کرد و گفت: چیزی نشده که! واسه این ناراحتی؟ بروووو گفتم الان چیشده! بالاخره این روز میرسید شما باهم تفاهم نداشتین! چقدر خوب حالا که فقط نشان هم بودین اتفاق افتاد، نه ازدواج کرده بودین نه صیغه ای بینتون بود. اونجوری اسیب بیشتری میدیدی!



هانا پوزخندی زد و گفت:دلیلی واسه ناراحتی ندارم،چون نه اون علاقه ای به من داشت نه من عاشقش بودم،درسته،وابستش بودم،چون به هر حال اونو کسی میدیدم که قرار بود باهاش ازدواج کنم.هیچکدوممونم به هم نامردی نکردیم که بخوام فاز بگیرم که بهم نامردی کرده!

فقط تنها دلخوریم اینه که چقدر زود واسش تکراری شدم،چرا وقتی اومد اونقدر ادعای عاشقی داشت،بیشتر ناراحت زمان و احساسیم که پاش گذاشتم.فقط وقتمو هدر دادم همین!ضربه ی بدی برای منه چون شهرام تنها کسی بود که اجازه دادم بیاد تو زندگیم!


ساحل همونطور که دستاش تو جیش بود و کنار کیان راه میرفت یکم به هانا نزدیکتر شد و دستشو گرفت و گفت:یه جوری حرف میزنی انگار دنیا به اخر رسیده،زندگی قرار نیست همیشه شیرین باشه!میدونی بذار اینجوری بهت بگم

که زندگی مثل ایستگاه اتوبوسه! به هر ایستگاهی که میرسی یه سری ادم جدید وارد میشن تعدادیم پیاده میشن،

توی هر ایستگاه زندگیم یا بعضی از غصه هاتو از دست میدی و شادیه جدیدی وارد زندگیت میشه یا برعکس، ولی باید باهاشون بجنگی چون بدون این فراز و نشیب ها زندگی قشنگ نیست که!

هرچند حق داری ما ازت انتظار نداریم زود به خودت بیای اما باید تلاش کنی تا خودتو جمع و جور کنی، این یه تجربه ی بد بود برات اما میتونه تورو از نو بسازه تا بهتر و قوی تر بشی! میفهمی چی میگم که؟

هانا اشکی که از چشماش افتاده بود رو پاک کرد و خندید و گفت: خوشحالم که دارمتون، عوضیای دوست داشتنی!



رامش که کنارش وایساده بود با گفتن کلمه ی هوی یکی کوپید تو کلش و
ساحلم با خنده دست انداخت دور گردن هانا.

جانان که تا اون لحظه مشغول وراجی کردن با سلین بود با دیدن این حرکتای ما
با فضولی گفت: نگاه کن تو رو خدا! بدون من احساساتشون گل کرده، چی میگین
دو ساعته؟ بخدا همونطور که حرف میزدم هی سعی میکردم گوشامم تیز کنم
بشنوم چی میگین لامصب شدنی نبود که!



سلین خندید و گفت: هر دو مون مثل هم فضولیم، یه وجه اشتراک دیگه!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ما جانانم به زور تحمل می کردیم چه برسه
به بقیه!

به ارغوان نگاه کردم. چقدر شبیه همن این دوتا خواهر!

اونم با سارا گرم گرفته بود و باهم حرف میزدن. کلا ارغوان و جانان روابط
اجتماعیشون خیلی خوب بود.

توی اکیپ خودمونم رها و هانا و جانان زود با بقیه گرم میگرفتن و دوست میشدن. اما من و ساحل و رامش و کیان کلا تا به طرف اعتماد نمیگردیم نمیتونستیم باهاش زیاد صمیمی بشیم، واسه همین تا قبل از اشنایی باهم دوستایی زیادی نداشتیم!

شاران و حلما هم سرگرم بودن، شاران همش یا از خودش عکس میگرفت یا از مغازه ها و مردمی که توی بازار بودن. هر چند دقیقه هم نگه‌مون میداشت تا چیز میز بخره! بقیه هم همراهیش میکردن البته!

حلما هم با الهام مچ شده بود و باهم حرف میزدن.

الهام به نظر ما خیلی نچسب بود اما مثل اینکه حلما عقیده ی دیگه ای داشت!

جانان با ذوق انگشت اشارشو به یه سمتی گرفت و گفت: بچههههه ها!!!!!!


رستووووران، توروخدا بریم غذا بخوریم! خواهش خواهش خواهش خواهش.

علی با خنده گفت: مثل سلین خودمونه، هر دوشون مثل بچه های دوسالن.

امیر: بسوزه پدر این همه دلرحمی! داداش ببریمشون؟

کامران: امیر داداش یکی تو دلرحمی یکی هیتلر، چرا زر مفت میزنی برادر من؟

امیر: دیگه داری منو میبری زیر سوال ها!



اخمای جانان رفت توهم و گفت:بریم رستوران دیگه!


شکیلا موهاشو داد پشت گوشش و با چشم غره گفت:هنوز زوده ما خرید دار....

پارسا:بریم!

پارسا جلوتر از همه و بقیه ی پسران هم پشت سرش راه افتادن.دهن همه باز
مونده بود.

جانان با ذوق اخ جونی گفت و با سلین دویدن تا جا نمونن!

امیر:واوا!



شونه ای بالا انداختم و ماهم پشت سرشون رفتیم.

با ذوق نشسته بودم تا پاستامو بیارن، خیلی وقت بود پاستا نخورده بودم و از ذوق نزدیک بود سخته کنم،هیچی اندازه ی غذا انقدر ذوق زدم نمیکرد!!!

چون تعدادمون زیاد بود به دو گروه تقسیم شده بودیم.

رستورانه میزاش پشت سر هم بود و می شد گروهی نشست اما چون فضا کم میومد دو گروه شدیم.

بله درسته!فک و فامیل ارین با خود ارین یه طرف نشسته بودن و ما خودمونم یه طرف،پسرا هم که از رو نمیرن،ماشالا پررو هم هستن زارت اومدن نشستن چفت ما،همینجوری بی دلیل یه چشم غره به پارسا رفتم که بدبخت پشماش ریخت.

شاران:جانان بيا عكس بگيريم ميخوام استوري كنم اينستاگرامم.

چند تا فالوور داري؟

شاران: ۹ كا

چشمام گرد شد:ناموسا؟دهنت سرويس حتما تگم كن.

باشه اي گفت و مشغول عكس گرفتن شديم كه سفارشامونو آوردن،گارسون همه رو روي ميز چيد و همينكه خواست بره ماهي گفت:بيخشيد اقا مثل اينكه اين پاستا رو اضافه آورد...




-خفه شو مال منه، شما بفرمایید.

گارسون با تعجب نگاهی بهمون انداخت و رفت.

ماهی: دوتا؟ دوتا!!؟ مگه تو گاوی؟


ظرف پاستامو طرف خودم کشیدم و گفتم: نه شرمنده از فک و فامیلات نیستم.



همینطوری خشک شده بودم که رامش با عصبانیت از سر میز بلند شد و با صدای تقریباً بلندی گفت: بسه دیگه!

نمیتونم تحمل کنم! ولم کن ساحل من عمرا اگه یه دقیقه ی دیگه اینجا بمونم. ولم کن!

ساحل




پشمام توی هوا معلق مونده بود! من که نگرفته بودمش، چشه جنی شد یهو؟

مسیر نگاه رامشو دنبال کردم که با دیدن چیزی که دیده بود قلبم از کار افتاد!


متیو کجایی که بی مادر شدی، احساس می‌کردم مرگ توی اون لحظه برام از هرچیزی بهتره!

ماهی: چندشای بیشعووووور!



رها و هاكان مثل دوتا بيشعور كثافت چندش داشتن توى يه ظرف غذا
ميخوردن! خوشم مياد دو سه روزه به همدیگه اعتراف كردن و انقدر توهمن! مارو
باش فكر ميكرديم رها از بقيه مثبت تره، تف تو روى چندشش! اه حالم به هم
خورد، نامزدم نيستن و انقدر لوس بازى درميان!

كيان: رها قبل از اينكه ميزو توى سرت خورد كنم مثل ادم غذا تو توى ظرف
خودت بخور!



هانا:رها عزیز دلم صبر کن حداقل ۱۰ روز بشه!

من با نامزدمم از این عن بازی در نمیووردم!


رها:واااا،چتونه همتون حمله کردین بهم؟مگه خلاف کردم؟توی یه ظرف غذا میخوریم فقط همین!

رامش:نه واقعا اینجا دیگه جای من نیست!

همینکه خواست بره بزور دستشو گرفتم.حالا کی اینو راضی کنه.

سامیار:هاکان ناموسا حالمون بهم خورد راست میگن دیگه!

ماکان:من هیچ نسبتی با این موجود ندارم اوکی؟



هاکان:خیلی نامردین واقعا!

اشوان:بستگی داره تعریف تو از نامردی چی باشه،فقط مونده همین وسط
همو...

رها:هییییین.

هاکان:اشواااان!

رو به رها گفتم:رها پاشو بیا اینجا کنار من بشین.فوری!

رها با اخم و ناراحتی اومد کنارم نشست.


خیلی بهش رو داده بودیم و دیگه واقعا فاز نامزدا رو گرفته بود.

رامش با اخم نشست و جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:قابلیت اینکه با چنگال چشماشو از حدقه دارم و باهاش سوپ درست کنم رو هم دارم!

رها با ترس نگاهش کرد و رامش بدتر بهش زل زد که با صدای آراین حالت طبیعی به خودمون گرفتیم.

آراین:چیزی کم و کسری ندارین؟؟


سهیل:نه تو برو....بلافاصله بعد از اینکه سهیل این حرفو زد ارین نشست سر میز ما و رو به سهیل گفت:چی چیو برو؟نمیفهمی دارم بزور سعی میکنم از دست اونا فرار کنم؟؟یه جوری وانمود کنین یعنی بزور نگهم داشتین که پیشتون بشینم!



صدای با ناز شیما اومد: آررررین! چرا رفتی اونجا؟


آرین برگشت سمتش و لبخند زوری زد: نمیذارن پیام که! یکمم اینجا بشینم عیبی نداره!

بعد از گفتن حرفش روشو برگردوند و با حرص گفت: پدرمو در آورد بابا، هی آرین آرین! از دقیقه ای که نشستم زل زده به صورتم لقمه هامو میشمره!



سامیار با خنده یکی زد پشتش و گفت: جووووون، دافم که هست، بدت میاد چرا؟

آرین: ببند باو... داف چیه؟؟؟؟ من از دخترای اویزون خوشم نمیاد.




ماهی که تا اون موقع با صورت جمع شده به ارین نگاه می کرد گفت: اه چه خودشیفته!

آرین چیزی گفتی؟

ماهی پوزخندی زد و گفت: آره! گفتم فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه، مگه خودت چه تحفه ای هستی؟

هممون ساکت شدیم و با تعجب و بهت به ماهی که باز دهن گشادشو باز کرده بود نگاه می کردیم!




کیان:شت!

هانا:هنن؟

ارغوان:میشه فقط یه نفر،فقط یه نفر به من بگه این حرفی که الان ماهی زد چه ربطی داشت؟

ماهی هول شد و لقمش پرید توی گلوش و فوری لیوان اب کنارشو برداشت و بعد از اینکه یه ذره ازش خورد لبخند استرسی زد و گفت:منظورم اینه توانا بود هرکه دانا بود!



چشماشو بستم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم، چه گناهی کردم که گیر اینا افتادم؟

ماهی: چیز... چیزه!... من... منظوری نداشتم اصلا گفتم یه چیزی بگم دور هم بخندیم ههههههههه!



-یا حضرت عباس!


جانان اینو با صدای بلند گفت و دوید تا ماهیو که پخش زمین شده بود جمع کنه!

مثل اینکه بند کفشای ماهی که همیشه ی خدا باز بود گیر کرده بوده زیر پاش و همین باعث شد که زارت با سر بره تو نهار میز بغلی!

انواع و اقسام محتویات و غذاهای مختلف رو سر و صورتش دیده می شد و خودش یه میان وعده ی کامل بود!

رستوران تقریبا داشت از شدت خنده های بقیه منفجر میشد!

کیان:بخدا من با این نسبتی ندارم،نمیشناسمش اصلا!



ارین با نگرانی بازوی ماهیو که توی چشماش ماست رفته بود و جایی رو
نمیدید گرفت و گفت: چرا انقدر سر به هوایی دختر؟

رفتم سمتشون و بقیه دخترا هم اومدن و با کمک همدیگه اون موجود ناقص
کور رو بردیم دستشویی.

ارین هم گفت که خودش میره واسش لباس میخره.

حواسمون پرت بود و یادمون رفت که خودمون بهش کارت بدیم یا حتی ازش
تشکر کنیم.

رامش: جاییت درد نمیکنه؟

-نه!

با اخم گفتم: صدبار نگفتم اون بند کفشای کوفتیتو ببند؟؟

ماهی: بخدا دعوام کنید گریه میکنم!

شاران: چه تهدید خطرناکی!

ارغوان: به نظرم بهتره بدون سر و صدا از رستوران بریم بیرون، شرفمون رفت اینجا!! اصلا

نمیخوام تو روی فامیلای ارین هم نگاه کنم انقدر که بهمون خندیدن.

شاران: همشون خندیدن؟


ارغوان: نه سلین و سارا نگران شدن. یکی دوتا از پسران هم نخندیدن اسمشون یادم نیست.

ماهی:توی این شرایط بحرانی و سخت من دارین به این فکر میکنید که کی خندیده و کی نخندیده؟من الان احساساتم جریحه دار شده صدمه ی جسمانی دیدم چرا منو درک نمیکنید؟

جانان:فقط دهننتو ببند تا خودم یه صدمه ی جبران ناپذیر مهمونت نکردم،غذا رو کوفتمون کردی نذاشتی یه لقمه بخوریم.اه...پاستای بدبختم!نمیدونم وقتی انقدر کوری چرا یه عینک نمیزنی!

ماهی:خب برید غذاتونو بخورید مجبور تون نکردم بیاین تو دستشویی پیش من که!

کیان:اخه همیشه یه لحظه هم تنهات گذاشت،احتمال اینکه این دفعه تو چاه دستشویی گیر کنی زیاد بود.




هانا: چه بد ضایع شدیم جلو پسر! اولین بار بود اروم و بی حرف پیش هم
نشسته بودیما، اصلا باورم نمیشد مایی که به خون هم تشنه بودیم نشستیم سر
یه میز، ولی خب ماهی گند زد اخرش الان تا اخر عمر سوژه ایم!

ماهی: مگه تقصیر منه که جذابم؟ مگه تقصیر منه جاذبه ی زمین ازم خوشش
میاد.

رامش: فقط خفه شو کمتر چرتو پرت بگو.

با تقه ای که به در دستشویی خورد هممون ساکت شدیم و رامش با همون
اخماش رفت و درو باز کرد.



اشوان پشت در وایساده بود. با دیدن رامش اونم اخم کرد و جدی گفت: پول غذا ها و خسارتی که دوست عزیزتون وارد کرده رو دادیم.

یه پلاستیک گرفت سمت رامش و گفت: اینم لباس، زود بیاین ما بیرون منتظریم.

رامش بدون حرف پلاستیکو ازش گرفت و همینکه اشوان خواست بره گفت: پولی که دادین یادتون بمونه تا بعدا باهات حساب کنم.

اشوان یکم مکث کرد بعدشم پوزخندی زد رفت، چقدرررر غروررر اخه!؟

ماهی



لباسایی که آراین گرفته بود واقعا قشنگ بود و بهم میومد، چون به سلیقه!

یه شلوارجین سورمه ای دقیقا سایز خودم گرفته بود با یه سویشرت کاراملی
گشاد و یه شال هم رنگش.

کفشای خودمم مشکی بود خوشبختانه و به تیم میخورد.

لباسای خودمو گذاشتم توی پلاستیک تا وقتی رفتیم خونه بشورمشون.

-جانان وسایل ارایشیتو بده!

شاران: بدبخت تو الان اینجا اون همه دلچک بازی در آوردی خر نگاه میکنه دیگه
تو صورتت میخوای ارایشم بکنی؟

ماهی: بابا من خودم میترسم خودمو تو اینه نگاه کنم شبیه روح شدم به جهنم
انگار برای نگاه دیگران میالم.

جانان کیف ارایشی کوچیکشو گرفت سمتم، همیشه مجهز بود لامصب.

یکم پینک و ریمل زدم و بعد از زدن رژگونه رژ لب قهوه ایو روی لبام
کشیدم، رنگش خیلی خوب بود.

از دستشویی اومدیم بیرون. ناموسا روم نمیشد به کسی نگاه کنم، به فجیع ترین
شکل ممکن ضایع شده بودم، کاش ماسک میووردم با خودم.

گارسونا داشتن غذاهای روی میزمونو جمع میکردن که جانان فوری دوید
سمتشون و گفت: ببخشید؟

-بله؟

جانان: لطفا این پاستای منو توی ظرف یک بار مصرف بذارید من میبرم با خودم.

ساحل با خنده گفت: میدونستم این کارو میکنه.

جانان شنگول با ظرف پاستا برگشت و گفت:

-یاد بگیرین، اینجوری باید از غذاتون مراقبت کنید.

از رستوران اومدیم بیرون. بقیه منتظرمون بودن.

خیلی بیخیال انگار نه انگار که چیزی شده نیشمو باز کردم.

از درون داشتم میمردم اما اگه خجالت میکشیدم اونا هم یادشون نمیرفت!

به خودم اومدم، واقعا به من چه؟ چرا من حرص میخورم؟ خب الهامم با اشوان
گرم گرفته چرا از اون حرصی نمیشم؟؟


خدایا خودت رحم کن من چم شده؟

شکیلا: خیلی هوای خوبیه عاشقشم، فضا هم خیلی شاعرانس!

حلما با سر حرف شکیلا رو تایید کرد و همینکه شکیلا روشو برگردوند ادای عق
زدن در آورد.

کیان: صد در صد، زیر یه درخت گنده ی بلوط که هر ثانیه یکی از بلوطاش
میخوره تو کلمون روی زیر انداز نشستیم و پشه ها هم نیششونو یه راست
دارن فرو میکنن تو ماتحتمون اینجا شاعرانه نباشه کجا شاعرانه باشه؟


ماکان زودتر از همه پقی زد زیر خنده و بقیه هم پشت بندش.



شکیلا چشم غره ای به کیان رفت که کیان دهندشو واسش کج کرد.

ماهی اروم زیر لب گفت: ای من ریدم تو این مسافرت، فکر کن! بری شمال! تازه بعد
عمری بدون خانواده بری یهو وسطش خانوادت بیان!

ساحل: اونا نهایتا امروز میرن، خودم از حرفای مامانم شنیدم که داشت به بابام
میگفت، بیکار نیستن که، فقط چون نگران ما شدن اومدن و خاتونم برای اینکه
خودش بهشون خبر داد که بیان واسه اینکه بی احترامی نشه گفت بمونن اما
خودشونم انقدر مشغله دارن که امروز فردا برمیگردن.



هانا: من فقط میتونم بگم شانس اوردم مامانم برم نگردوند، ندیدین چجوری به خونم تشنه بود؟

ارغوان: وای خاله معصومه واقعا ترسناک شده بود من خودمم ترسیده بودم ازش!

هانا: بچه ها.... من هنوز به مامانم نگفتم که از شهرام جدا شدم.

رامش: خسته نباشی، کی میخوای بگی پس؟

هانا: میترسم، از عکس العملش خیلی میترسم! مثل مامان جانان که نیست که نهایتش دوتا غر بزنه تهشم بگه بیخیال! مثل مامان رامشم نیست که اصلا براش اهمیتی نداشته باشه! بیچارم میکنه.




رامش: دقت کردی بیشتر از بابات از مامانت حساب میبری؟

هانا: اوهوم. از بچگی همینجوری بوده.

علی: چی دارین پچ پچ میکنین شماها؟؟

شاران: تو فضولی؟

علی: خیلی، نمیدونستی؟



سرمو برگردوندم که قلبم افتاد تو شورتم. پارسا مثل عزرائیل نگام می کرد. این
دیگه چه مرگشه؟ تا دو دقیقه پیش که محل سگ نمی داد مشغول شکیلا
جونش بود.

یه چشم غره بهش رفتم و رومو برگردوندم.

آرین: دوستان پلیز سکوتو رعایت کنید خاتون داره زنگ میزنه بهم.

سیاوش: خب جمع کن تن لشتو برو اونور حرف بزن.

آرین با خنده گفت: داداش به گشادی اعتقاد داری؟



سیاوش با خنده: خفه شو.

آرین:

-الو؟ جانم خاتون؟

آرین: جان؟ برگردیم پس؟.... اهان، مطمئنین خودشون خواستن دیگه میگم یه وقت... چشم... قربونت خدافظ.

سامیار: چی شد؟

آرین روشو برگردوند سمت ما: مثل اینکه خانواده هاتون وسایلاشونو جمع کردن
الان میخوان حرکت کنن برن چون براشون کار پیش اومده. باید برگردیم تا
ارغوان و شاران و حلما هم برن.

نیشم باز شد، با اینکه دلم واسه ننم تنگ میشد اما خب خبر خوبی بود.

فوری برگشتم سمت ارغوان.

- شرت کم.

ارغوان: جانان من مطمئنم که لقب چس ترین خواهر جهان کاملا متعلق به توئه!

- ببند عزیزم.


کیان: باورم همیشه دعاهام مستجاب شده، خدایا شکر، شاران بالاخره از شر این
قیافه ی نحست که شبیه تراکنش ناموفقه راحت میشم. حلما دیگه اون دماغ
گندتو نمیبینم! خدایا عاشقتم!

سلین همونطور که داشت زیر اندازو جمع می کرد بخاطر حرف کیان پقی زد زیر
خنده.

شاران که محل سگ نداد .

سوارماشینا شدیم و راه افتادیم سمت ویلا.

با رسیدنمون اردلان هم همون لحظه از ویلای روبه رویمون اومد بیرون.



شاران با دیدن اردلان چشماش برق زد و حتی قبل اینکه ماشین وایسه زارت خودشو پرت کرد بیرون و مثل میگ میگ دوید سمت اردلان.

ساحل: چرا این دختر انقدر چشم دریدس؟

حلما: نصف پسرای بروجردو حامله کرده اینکه چیزی نیست!

کیان: وقتی که من فهمیدم حتما در جریانت میذارم!

ارغوان با خنده گفت: دوست داره طرفو خب دیگه!؟

رها: زارارت!

با لبخند گفتم: جوووون به این اعلام وجود.

رها: از بالا بود نه از پایین، اصلا شاران کی اردلانو دیده که الان عاشقش باشه؟


رامش: تو گو*ه نخور که خودت به سه بار نرسیده رفتی تو هاکان حالا ادم شده
واسه من!

اهورا (داداش الهام) : خب بریم داخل.

کیان: هووووی شارالان، خبر مرگت بیا اینجا.

شاران که مشغول بگو بخند با اردلان بود یه لحظه سرشو برگردوند و اون قیافه
ی کیوت با لبخند یهو تبدیل شد به یه نگاه بتمرگ تا نیومدم جرت بدم.

جوری به کیان خیره شد که خود کیان با تته پته همونطور که داشت میرفت
داخل گفت: ب...باشه! هر وقت اومدیم اومدی.



شاران در عرض صدم ثانیه دوباره به قیافه ی عادی برگشت و روشو برگردوند
سمت اردلان و نیششو باز کرد.

ساحل: احساس میکنم با این استعدادی که توی تغییر قیافه و فاز داشت باید
بره عصر جدید!

رامش:خواهر همون کیان عنتره دیگه،چه انتظاری داری ازش؟

کامران با دیدن ما که سر جامون وایساده بودیم مظلوم وار اومد سمتمون و با
تعجب گفت:شما چرا اینجا وایسادین برین داخل خ....

با دیدن نگاه حق به جانب و سگ رامش با نگاه جدیه ساحل حرفشو خورد و همونطور که داشت میرفت سمت در تا فلنگو بینده به جاش گفت:اره خب...به من چه اصلا..

هانا:بریم تو بچه ها خسته شدم.

ساحل:بریم.

همه مشغول خداحافظی کردن با خانواده هاشون بودن.

فقط هانا بود که مونده بود توی اتاق و صد در صد داشت گریه می کرد. چند دقیقه قبل خاله معصومه (مادر هانا) رو کشید توی اتاق و بهش گفت که از شهرام جدا شده، خدا میدونه چه جنگ جهانی ای شد، صدای داد و بی داد خاله تا طبقه پایینم میومد، همه هم پشمامون ریخته


بود هیچکی نمیدونست قضیه چیه، ساحل یه جوری به خاتون رسوند و خاتون بنده خدا که همیشه گندای مارو ماست مالی میکنه به زور خاله رو یکم اروم کرد!

از یه طرف خاله گیر داده بود که هانا باید برگرده تا ادم بشه، از وقتی گذاشته بیاد تهران درس بخونه ول شده و به حرفش گوش نمیده، تازه گیر داده بود که حتما یکیو زیر سرت داری و دلش به حال شهرام بدبخت سوخته بود!

با اینکه همه چی زیر سر همین شهرامه بود!

بابای هانا اما ساکت بود و چیزی نمیگفت، اما وقتی که خاله میخواست هانارو بزور بیره سوار ماشین کنه و هانا با گریه جیغ زد که میخواد بمونه و زندگیه خودشه و به هیچکی ربط نداره بالاخره تکونی به خودش داد و خیلی جدی دست خاله رو گرفت و بهش تشر زد که بچه بازیو تموم کنه، انقدر جدی گفت که خاله کلا ساکت شد

و بابای هانا هم با یه معذرت خواهیه کوتاه رو به همه دست خاله معصومه که هم عصبانی هم شوکه بود رو گرفت و سوار ماشینش کرد و رفتن، حتی یه نیم نگاهم به هانا ننداخت اما فکر کنم همینکه جلوی مادر هانا رو گرفت بزرگترین لطفی بود که میتونست بکنه!



به مامان که داشت از پله ها میومد پایین نگاه کردم.

رفتم سمتش که نگاهم کرد و گفت: بچه خیلی ناراحت بود، بهش یکم شیر داغ دادم یکمم بغلش کردم تا خوابش برد، اصلا این رفتارای معصومه رو تایید نمیکنم، از وقتی هانا بچه بود همیشه همینطوری بود، هانا پر از کمبود محبته، جانان جون تو و جون هانا، مواظبش باشیا! بیخیالش نشین گناه داره.

بغضم گرفته بود، الهی بمیرم براش.

-نه مامان ما چطور بیخیالش بشیم، رفیقمه ها، معلومه که هواشو دارم!

محکم همو بغل کردیم و بعد از اینکه از بغل هم در اومدیم بابا هم اومد سمتم
و بغلم کرد.

بابا: مواظب خودت باش.

بعد از گفتن حرفش لبخندی بهم زد و کیفشونو برداشت و گفت: خانوم تو هم
دیگه زود خدا حافظی کن بیا.

بعد از رفتن بابا سمت ماشین مامان با گریه لبخندی بهم زد و گفت: دلم واست
تنگ میشه اما لطفا دفعه ی دیگه منو با نگرانی نکشون شمال باشه؟

باشه ای گفتم که اشکاشو پاک کرد. چشماش فوری شیطون شد و با لبخند
مرموزی گفت: یه چیزی بگم؟


-هوم؟

با افتخار گفت: سلیقت به خودم رفته! این پارسا خیلی جذابه!

چشمام گرد شد و رنگم پرید.. به تته پته افتادم: چی.. چی... من.. منط...

با خنده یکی زد رو شونم و گفت: مواظب خودت باش عزیزم، خدافظ!


مامان بوسه ای روی گونم گذاشت و رفت.



شوکه سر جام وایساده بودم!

اخه...اخه اون از کجا فهمیده بود؟


ساحل



-سروش تو هنوزم با من حرف نمیزنی، چطوری دلت میاد اصلا؟ میدونی چند
وقته همو ندیدیم بدجنس؟ الانم که دارین میرین تورو خدا یه کلمه حرف بزن
باهام حداقل!


سروش با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: حرف؟ هه! اگه برات اهمیت داشتم به
نظرام و حساسیتام احترام میداشتی.

این از اون که دوروز غیبت زده بود و معلوم نبود کجایی! اینم از این که امروز پا
شدی رفتی گردش اونم با کلی پسر! من امروز نبودم که باهاتون بیام، رفته بودم
پیش یکی از دوستای قدیمیم که بینمش چون خیلی وقت بود ندیده



بودمش، همینکه هم برگشتم دیدم به به، جا تره و بچه نیست، اصلا میدونی
چقدر عصبانی شدم؟؟؟

-سروش داره بهم بر میخوره! یعنی چی؟ مگه چه عیبی داره؟ مگه جای بدی رفتیم
همش جاهای عمومی بود، بعدشم مگه من پدر بالا سرم نیست؟ خود بابا اجازه
داد، فکر میکنی چرا اجازه داد؟ چون به من اعتماد داره، میدونه دست از پا خطا
نمیکنم، میدونی اعتماد چیه؟ چیزیه که مامان بابا بهم دارن اما تو نداری!



بعد از گفتن حرفم با عصبانیت خواستم برم که دستمو گرفت و برم گردوند
سمت خودش، با حرص خواستم دستمو از دستش در بیارم که محکم بغلم کرد و
گفت: بخدا منظوری نداشتم ابجی کوچولو.

یکی محکم زدم رو سینهش و همونطور که تقلا می کردم از بغلش بیام بیرون
گفتم: اره معلومه!

سروش: یه لحظه اروم بگیر خب اه! من به تو اعتماد دارم دیوونه! من فقط به جامعه اعتماد ندارم، شاید تو نفهمیدی اما من نگاهای هیز اهورارو میبینم و تشخیص میدم!

با همشون آشنا شدم و میتونم فرق نگاه ساده ی سیاوشو با نگاه با منظور سیامک داداششو تشخیص بدم!

و قطعاً دوست ندارم توی همچین محیطایی با آدمایی باشی که جنبه ندارن میفهمی؟

من فقط نگرانتم!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: همونقدر که نگرانی پس بهم اعتمادم داشته باش!

سروش: دارم، ولی... یه دلیل دیگه ای با خیال راحت میخوام برگردم بروجرد و تورو اینجا میذارم اینه که خیالم راحت سامیار هست.

با تعجب گفتم: سامیار؟؟؟؟

سروش با لبخند گفت: خیلی پسر خوبیه (سگ در صد) خیلیم با معرفته، کاملاً باهش رفیق شدم، از اونجایی باهش آشنا شدم که وقتی کاملاً از دستت عصبانی بودم اومد و برام همه چیو توضیح داد اینکه خودش و دوستاش چقدر دنبالتون گشتن و گفت که همه چی غیر عمدی بوده و انقدر منطقی صحبت کرد که تازه به خودم اومدم، هرچند عصبی شدم که اصلاً به اون چه ربطی داره اما انقدر خوب و منطقی حرف زد که خوشم اومد، من پسرارومیشناسم و اونم توی لحن حرف زدنش یا نگاهش هیچ چیز بدی نبود که بخوام حساس بشم، واسه همین

خوشحالم که سامیار هست چون وقتی برام تعریف کرد چجوری تلاش کردن و
دنبال شما گشتن الان احساس میکنم که اگه برم هم بازم من پیشتم!

دهنم باز مونده بود! ای سامیار خودشیرین، نگاه چقدر خودشو پیش فروش
لوس کرده! اه اه اه!

سروش: راستی، یه چیز دیگه!




کنجکاو نگاهش کردم: چیه؟

سروش: داری خواهر شوهر میشی!

دو دقیقه صبر کردم که حرفشو بتونم هضم کنم، با فهمیدن اینکه چی گفته فوری از بغلش در اومدم و با بهت گفتم: چی؟ دروغ میگی!

سروش با خنده ی پر از ذوق گفت: کاملاً هم جدیم!




سعی کردم به خودم مسلط باشم، یعنی الان باید سروشو با یکی دیگه شریک
باشم؟؟؟ اب دهنمو قورت دادم و با تعجب و کنجکاوی و حتی حسادت
پرسیدم: خب، مبارک باشه، کی هست این؟؟؟

سروش: او هو، ترسیدم، چه لحن ترسناکی! خانوم ایندمو میترسونی بخوای اینجوری
براش خواهر شوهر بازی در بیاریا!

با حرص پنهان گفتم: خوبه هنوز نیومده شد خانومت، نگفتی! کی هست؟

سروش: ارغوان!

-ارغوان کیه دیگ... چیبیبی؟ ارغوان؟ ارغوان خودمون؟؟؟



سروش با خنده سر تکون داد و من احتمال میدادم که هر لحظه ممکنه از شدت
تعجب منفجر

بشم،چشمام گرد شده بود و دهنم باز مونده بود،کم کم اون همه تعجب جای
خودشو به خوشحالی داد و با ذوق سروشو بغل کردم و گفتم:وااااای مبارکه،وای
سروش دمت گرم با این انتخابت،کی بهتر از ارغوان؟وای ارغوان خیلی خوبه
سروش عاشقتم مررسی که یه عفریته رو زن داداشم نکردی!


سروش با خنده بغلم کرده بود و به دیوونه بازیام میخندید.

واقعا خوشحال بودم، ارغوان واقعا خانوم و موقر و خوشگل بود و ارزوی هرکسی بود که کسی مثل ارغوانو داشته باشه، یعنی با اون جانان کثافت فامیل میشم؟

خنده ی پر ذوقی کردم و از بغل سروش در اومدم.

-خب اعتراف کن ببینم، از کی دوستش داشتی؟؟؟


بهش گفتم یا نه؟



سروش لبخندی زد و گفت: از وقتی بچه بودیم دوستش داشتیم، تا وقتی بزرگ شدیم، خیلی رو انتخابم فکر کردم، من ادم تعصبی ایم و اگه کسیو بخوام اون شخص باید تمام و کمال برای خودم باشه، یکمم اخلاقم تنده و میترسیدم که نکنه نتونتم ارغوانو خوشبخت کنم، اما واقعا هیچکی به چشمم نمیاد و ارغوان انقدر پاک و خوبه که روز به روز بیشتر دوستش دارم، بهشتم نگفتم. اما همینکه برگردیم بهش میگم تا اول نظر خودشو بدونم و اگه جوابش مثبت بود به مامان اینا میگم که بریم خواستگاریش.

لبخند پر ذوقی زدم و گفتم: بهترین انتخابی که میتونستی بکنیو کردی! فقط ببینا، بهش نگی من انقدر ذوق کردم! باید یه جذبه ای داشته باشم!


سروش خندید و باشه ای گفت.



شیطون گفتم: پس بگو امروز اقا چرا عصبانی بوده، فکر کنم بیشتر از اینکه از این عصبی باشی که من با یه اکیپ مختلط بودم از این عصبی بودی که ارغوان هم بود نه؟

سروش فوری اخم کرد: ساحل یادم نیار که عصبی میشم!

-ارغوانم نباید می رفت، حالا اگه من بودم یه چیزی چرا بدون من رفته؟



پوکر گفتم: داداش من اون کف دستشو بو نکرده بوده که تو دوستش داری که به تو بگه! در ضمن، داره حسودیم همیشه ها! نباید اونو بیشتر از من دوست داشته باشی!

سروش با خنده موهامو بهم ریخت و گفت: تو جات فرق داره ابجی کوچیکه!

بابا: سروش! داریم میریم پسرم بیا دیگه!

-اومدم بابا!

سروش پیشونیمو بوسید و همونطور که عقب عقب می رفت سمت ماشین گفت: مواظب خودت باش، در ضمن! برای منم دعا کن!

با خنده دستمو براش تکون دادم. دیوونه!



کیان

ماهی یه ماچ گنده روی لپ مهدی گذاشت و مهدیم بعد خداحافظی کردن ازش
سوار ماشین شد تا برن.


جانان و ارغوانم بعد کلی بغل و ماچ از هم خدافظی کردن، بیشتر خواهرها با اینکه باهم دعوا و کل کل دارن مثل من و شاران و حلما اما این دوتا خیلی باهم خوب بودن، دلایشم این بود که ارغوان خیلی مهربون بود.

حلما همونطور که خمیازه میکشید اومد سمت ماشین تا سوار بشه، با لگد یکی زدم در ماتحتش.

حلما: هوووووی مگه مرض داری چلغوز.

نیشمو باز کردم: خواستم بگم امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت.

گیج زیر بغلشو خوابوند و گفت: باشه!



خندم گرفت که همون لحظه یکی محکم کوبوند تو کمرم! با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون برگشتم سمت اون خری که زده بود توی کمرم که با شانانی که چشماش برق می زد و نیشش کاملا باز بود رو به رو شدم!

چشمامو بستم و گفتم: یه خر داشتم قبلا، مثل تو جفتک می زد دقیقا! فکر کنم
خونش توی رگات باشه!


شاران با خنده ی بدجنسانه ای گفت: ببین کپک، امروز هرکاریم کنی نمیتونی ناراحتم کنی! میدونی چرا؟

چون دیری دیرین!

به شماره ی که روی صفحه ی موبایلش بود نگاه کردم و گفتم: این چیه؟

با ذوق گفت: شماره ی اردلان جووووون! بالاخره گرفتمش، با ذوق جیغ کوتاهی کشید و بعدش قهقه زد.

کاملاً پوکر داشتم نگاهش می کردم که ما بین خنده هاش گفت: چیه؟ باورت نمیشه؟ حالا به من ایمان آوردی؟ یاد بگیر! یاد بگیر!



با دهن کج گفتم:گوزو اینو خو منم دارم!

خندش کامل بند اومد و با قیافه ی شوکه و بهت زده گفت:چی؟

پوکر گفتم:میگم اینو خو منم دارم!اردلان خیر سرش یه مدت با حسین میبردن
دانشگاه و میووردنمون یا جایی میخواستیم بریم به اونا زنگ میزدیم
ببرنمون،معلومه که شمارشو دارم دیگه!



قیافه ی شاران مثل سخته ایا شده بود.

شاران:ت...تو...ای...این همه...این مدت شمارشو داشتیو به من نگفتی؟

-خب که چی؟

قیافه ی شاران انقدر ترسناک شده بود که نزدیک بود اسهال بگیرم


شاران همونطور که مثل رب گوجه شده بود:میدونی چقدر کرم ریختم و چقدر زر زدم و چرتو پرت گفتم تا شمارشو بهم بده؟بعد توی عن داشتیشو بهم نگفتی؟من جرت میدم پاااارت میکنم!



یا پنج تن، دیگه کم کم داشتتم احساس خطر می کردم.

اب دهنمو قورت دادم.

مامان: شاران چه مرگته؟ سه ساعته دارم صدات میکنم بیا بریم دیگه!




شاران:مامان من یکم با این عنتر کار دارم.

مامان با حرص اومد بازوشوگرفت و گفت:زر نزن دیگه،انگارمن وقت اضافه دارم
منتظر توی چلغوز بمونم بیا ببینم.

در مقابل چشمای بهت زده ی من مامان شارانو که سعی می کرد بهم حمله کنه
مثل کش تنبون کشید و انداخت تو ماشین.

بعدم یه بوق برای من زد و در صدم ثانیه پاشو گذاشت روگاز و رفت.


نم چه خفن شده ناموسا!تازه رو پرایدمونم طرح اسپایدرمنو کشیده بود.واوا!



رامش

-هانا خوابیده؟

جانان:مامانم گفت که خوابیده.




ساحل: باید سرگرمش کنیم یکم حالش بهتر شه، اگه کاری به کارش نداشته باشیم
همش غصه میخوره باید مشغولش کنیم که بهش فکر نکنه.

رو مبل های سالن کوچیکتری که توی ویلا بود نشسته بودیم و با سالن اصلی
که فامیلای خاتون اونجا بودن فاصله داشتیم.

نمیتونستیم بریم بالا چون هانا هم خواب بود و نمیخواستیم فعلا بیدارش
کنیم.

با نزدیکتر شدن سلین بهمون بهش نگاه کردیم که لبخندی زد و گفت: همیشه
بشینم؟




اگه دست من بود که میگفتم نه!

اما خب جانان فوری آره ای گفت

و اونم نه گذاشت نه برداشت زارت اومد نشست جفت من، نه خیلیم خوشم
میاد ازش!


اه اه چین این دخترا زود صمیمی میشن با ادم؟؟ از صبح افتاده بود دنبالمون
رامش جون ساحل جون رها جون!



زیر پوستیم امار میگرفت از مون فقط مونده بود شلوارمونو بکشه پایین بگه
میخوام رنگ شورتتونو ببینم، استغفرالله! دهن منو باز میکنن.

سلین لبخند کوچیکی زد و گفت: جسارت نباشه ها جانان، قصد فضولی ندارم، اما
میشه بدونم

مادر هانا جون چرا اونجوری با هانا جون دعوا کرد؟



چشمام گرد شد، چقدرم فضوله! تقصیر این جانانه بهش رو داده!

دختر بدی نبود اما خیلی کنجکاو بود و زودم صمیمی میشد برای همین خوشم نمیومد ازش.

با چشم و ابرو به جانان علامت دادم که دهنشو ببنده اونم که دید قاطیم زود گرفت و لبخند دستپاچه ای زد و گفت: ببخشید عزیزم اما موضوع یکم شخصیه.


سلین اهانی گفت و لبخند بزرگی زد و گفت: باشه بازم بیخشید نباید میپرسیدم
اصلا ولی واقعا نتونستم جلو خودمو بگیرم و نگران هانا هم شده بودم. بیخشید
خلوتتونو به هم زدم من دیگه برم.

لبخند زورکی ای بهش زدیم که رفت.

کیان: انگار فقط اومده بود امار بگیره!

رها: وای کیان چرا الکی تهمت میزنی به بنده خدا!! از بینشون همین یکیم که
رفتارش خوب و خاکیه مشکوک شین بهش!

لیوان چاییمو از روی میز جلوم برداشتم و گفتم:



-همه که مثل تو و جانان خر نیستن که به همه اعتماد کنن که، عزیزم همه بلدن
یه عزیزم و قربونت برم بگن، شما که نباید باور کنید، تا کسیم نشناختین نباید
رازای زندگیتونو بهش بگید.

رها: خب حالا.

ماهی: بچه ها من میگم کلی خوراکی بخیریم امشبم یه فیلم توپ بذاریم با این
بچه سوسولای خاتون ببینیم، حداقل هانا بیاد تو جمعشون واسه حفظ ظاهر
که شده سعی میکنه به چیزی فکر نکنه.


ساحل: تو اگه حوصله داری این همه راه بری تا شهر تا خوراکی بخری من
شرمندتم چون حوصله ندارم!

ماهی: ۱۳، ۱۴ تا پسر هست اینجا! هیچکدومشون نمیتونن برن چندتا خوراکی
بخرن؟

فوری گفتم: انتظار داری ندیده و نشناخته بریم به اونا بگیم برن واسمون
خوراکی بخرن؟ هه حتماااا! نباید زود با هرکی دیدین صمیمی شین چرا نمیفه...

کیان پرید توی حرفم که چپ چپ نگاهش کردم:

-خب به اونا نمیگیم که! به ماکان اینا میگیم، اونا رو که میشناسیم، چند وقته هم
به هم نپریدیم، هرچی باشه یه چند روز با اونا توی یه خونه بودیم انقدر ریدیم
به همدیگه کاملاً همو میشناسیم!




رها: راست میگه من به هاکان میگم برامون بیاره.

جانان: مگه نگفتی هاکان سردرد داره قرص خورده رفته تو اتاق؟

رها: اره وای راست میگي... یادم رفت.

ماهی: سهیل! سهیل خیلی خوبه، از بقیشون ادم تره میتونیم به اون بگیم، صداش
کنم؟

چیزی نگفتم و ساحلم با گفتن اره خوبه صداش کن تایید و صادر کرد.




گشادی چه درد بدیهه! اگه حال داشتم خودم میرفتم.

ماهی: سهیل؟

سر همه برگشت سمتمون، قشنگ میشد تعجب رو تو چشم پسرا دید، حتما تعجب کردن سهیلو صدا کردیم چون کلا چشم دیدن همو نداریم، اه اصلا پشیمون شدم. کاش نمیداشتم سهیلو صدام کنه خودم ماشین خاتونو قرض میکردم میرفتم.

سهیل: بله؟

ماهی: یه لحظه بیا...




سهیل:ها چیه؟

ماهی:مرض!

سهیل:درد.

ماهی:یه چیزی میخوام!

سهیل:فکر کنم دارن منو صدا میکنن من برم بهتره!



میخواست بره که ماهی یقشو گرفت و به زور نگهش داشت:هی هی، کجا؟چی
چیو صدام میکنن؟من روی تو الان حساب باز کردم.

سهیل:میخواستی نکنی،عجب گیری افتادیم!اصلا از کی تا حالا تو با من
صمیمی شدی؟؟چه زودم دخترخاله میشه یقه رو ول کن ببینم!

ماهی:هانا حالش بده نفهم!

سهیل سر جاش خشک شد و بعد از یکم بر و بر نگاه کردنه ماهی دستی به پشت گردنش کشید و بعد از چند ثانیه گفت:خب...من باید چیکار کنم؟


ماهی:افرین،همینه!تو ماشین داری،گواهینامه هم که داری!پسر خوبیم که هستی.

سهیل:زهرمار!

ماهی:خفه شو دارم زر میزنم،پلیز پلیز یه سر تا گیلان برو خوراکی بخر بیا!

سهیل:این همه راه برم تا شهر برای خوراکی؟

ماهی:فکر کردی برای منه؟احمق برای هاناست! (چه صمیمیم شده باهش حالا) حالش خوب نیست میفهمی؟میخوایم سرگرمش کنیم تا کمتر فکر کنه،خودت که دیدی عصر چی شد چه دعوایی شد بین خودشو مامانش؟الانم دیگه نزدیک شبه اصلا کسی به ما اجازه نمیده که خودمون بخوایم بریم!



سهیل: خب... باشه! راستی دعوی عصر سر چی بود؟


کیان فوری گفت: چه تابلوی قشنگی!

جانان: داره شب میشه تو چیکار داری دیگه تو برو خوراکیارو بخر!

سهیل: دارم میرم دیگه، ماهی نگفتی، سر چی بود؟

یه لگد اروم توی ساق پای ماهی زدم تا سوتی موتی نده، اما چون این کثافت همیشه شوته مثل همیشه تر زد!

ماهی: هیچی از نامزدش جدا شده.




یکی محکم کوبیدم توی پیشونیم، خدایا! چرا این انقدر بی خاصیته؟ خدایا مگه من
چه گناهی کردم؟ چرا؟ اخه چرا؟

سهیل چشماش گرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-دروغ نگو!

ماهی: به ارواح خاک پدر بزرگم جدی میگم!

رها: هوی خره اسم بابا بزرگو نیار.



ماهی:خب حالا اون یکیو حساب میکنیم.

سهیل بازوی ماهیو گرفت و چرخوندش سمت خودش و گفت:دوباره چیزی که گفتیو تکرار کن!

نگاهم روی دست سهیل که روی بازوی ماهی بود خشک شد و خواستم بلند شم حمله کنم بهش که خود ماهی دست سهیلو زد کنار و گفت:


-هو چخبرته،خجالت نکشیا اصلا بیا تو دم در بده.

سهیل:هانا جدا شده؟

ماهی: مارو باش داریم رو دیوار کی میشاشیم، سه ساعته چی دارم زر میزنم
پس؟ بهتر که جدا شد هیچکدوممون از پسره خوشمون نمیومد، با اون کله ی
کچلش، هانا هم از اولش علاقه ای بهش نداشت بخاطر خانوادش بهش جواب
مثبت داد، تازه در هفته حتی یه روزم همو نمیدیدن اصلا چه نامزدی ای بو...

با لگد محکمی که زدم تو ساق پاش جیغ خفیفی کشید و برگشت سمتم تا بهم
فحش بده که چشمای خونی و عصبیمو دید، مثل اینکه فهمید تا چه حد ریده
که دستشو روی دهنش گذاشت و با صدای اروم گفت:

-نباید میگفتم؟




سهیل که تا اون لحظه شوکه به ماهی نگاه می کرد کم کم نیشش باز شد، پسر
مردم خل شده مثل اینکه!

یهو چنان با صدای بلند زد زیر خنده که سامیار از اونور سالن داد زد زهرمار.

سهیل سعی کرد خندشو کنترل کنه و بعد از اینکه یکم اروم شد با هیجان
گفت: خب من... من برم خوراکیارو بخرم اره من برم!

ماهی: وایسا بهت کارتمو بدم.



ساحل: ماهی جان عزیزم؟

ماهی با لبخند: بله؟

ساحل: فقط همونجایی که هستی و ایسا، من یه پدری از توی دهن لق در بیارم
که اون سرش ناپیدا!

تازه یادم افتاد که ماهی چه زراییی زده، چرا نمیتونه جلوی دهنشو
بگیره؟ استینامو دادم بالا و از سر جام بلند شدم.

-خب خب خب!....

ماهی: غلط کردم غلط!...

ساحل: ولی در هر صورت بعدا باید بهش پول خوراکیارو بدیم.


ماهی: باشه.

چشم غره ای بهش رفتم و همون لحظه رها با حالتی که انگار شک داره به حرفی که میخواد بزنه گفت:

-بچه ها!

-هوم؟

رها: یادتونه قبلا وقتی که توی عمارت بودیم من بهتون گفتم پدربزرگم اومد توی خوابم و گفت یه چیز مهمی میخواد بگه و چون که نفهمیدم حرفش چی بود و از خواب پریدم خواستیم روحشو احضار کنیم اما نشد؟




از به یاد آوردن اون روز کوفتی و بیدار کردنم ساعت چهار صبح چشم غره ای به
رها رفتم که کیان گفت:

-خب؟چیشده مگه؟


رها:خب من بعدشم بهتون گفتم خودم بعدا سعی میکنم دوباره احضارش
کنم؟دوباره اینکارو کردم ولی نشد!

ساحل:تو کی این کارو کردی؟چرا به ما نگفتی؟



رها:چند وقت پیش نیمه های شب بی خواب شده بودم،وسایل خاصیم نیاز
نداشت برای همین گفتم ببینم میتونم اقا جونو ببینم یا نه،چون توی خوابم
خیلی اصرار داشت یه چیز یو به من نشون بده...توی احضار دوم حتی نزدیک
بود خراب کنم و یه چیز دیگه رو بیارم که خداروشکر خطر از بیخ گوشم
گذشت،اما بازم نتونستم.

جانان:ناموسا رها چه دل و جراتی داریا،نرو سراغ این کارا خره،ما شانس
نداریم.یهو دیدی کلثوم ۶۰ ساله از گوز اباد رو احضار میکنی میچسبه به
ماتحتمون ولمون نمیکنه!حالا بابابزرگت شیطونیش گل کرد یه شب اومد تو
خوابت تو چرا چسبیدی به خشتکش ولش نمیکنی؟



رها: هووووی بابزرگمه ها!

ماهی: راست میگه دیگه اول کن خب. تازه بابزرگتم باشه باید حقیقتو قبول کنی.

رها: بدبخت بابزرگ خودتم هست.

کیان: به نکته ی ظریفی اشاره کردی!


بی توجه به زرزرای اونا رو به رها گفتم:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

رها:هیچی دیگه،کاری از دستم بر نمیاد،اما حس شیشمم میگه تو همین روزا میفهمم چی میخواسته نشونم بده،فکر کنم بازم خوابشو ببینم.

جانان:هرچی شد به ما بگیا،لامصب بابابزرگتو از وقتی میشناسم خیلی حرفای خفنی میزد،مثلا وقتی تو بچگی باهات دوست شده بودیم و میرفتیم خونه ی بابابزرگت و من دندون مصنوعیاشو کش میرفتم و اون با عصا میوفتاد دنبالم همیشه تهش میگفت تو با این خر بازیات ریده میشه وسط بخت میترسی رو دست ننه بابات!

خدایامرز چه حرف خوبیم زد!



همسنای من الان دوتا بچه دارن بعدش من هنوزم دارم ریخت شماهارو تحمل میکنم.

رها جعبه ی دستمال کاغذیه جلو پاشو به سمت جانان پرت کرد و با حرص گفت:


-ای مردشورتو ببرن که سر و ته همه چیو به شوهر ربط میدی.

جانان: تو کم شکر بخور خودت یه خوبشو پیدا کردی زر زدن و نصیحتشم به ما
میکنی، عمه ی من بود پس لابد تو دوران مدرسه زنگ اخر با دو کیلو سبیل
میرفت توی دستشویی رژ قرمز البالویی میزد استینارم تا ناموس می داد بالا دو
قدم راه تا خونه رو با هزار تا قر و فر می رفت مخ یکیو بزنه!

با خنده گفتم: تهشم از ترس حاجی (بابای رها) رژتو دم در فوری پاک میکردی
و مقنعتو میکشیدی تا دماغت میرفتی تو.

رها چشم غره ای بهمون رفت و همه با یادآوری رفتارای تباهش زدیم زیر خنده.

با صدای باز شدن در نگاهمون برگشت سمت در ورودی.



برگشتنمون همانا و ریختن پشمامون همانا!


ماهی: یا حضرت عباس.

کیان: یا پشم.

رها: هیییین!

ساحل: پشمام.

جانان: از تمامی مسئولین خواهش مندم که رسیدگی کنن، پلیز پشما تونو اروم
وجدا جمع کنید با پشمای من قاطی نشه مرسی اه!




برگای بقیه ی کسایی که تو سالنم نشسته بودن ریخته بود.

سارا با خنده و تعجب گفت: سهیل جان خبریه؟ این همه خوراکی....

سهیل با یه لبخند مکش مرگ ما پلاستیکای بزرگی که تعدادشون به ۱۴،۱۳ تا میرسید و چند تاشون تو دستاش و چند تا هم دور گردنش و چند تاشم با دهن گرفته بود گذاشت زمین و خیلی ریلکس گفت:

-برای هانا خریدم!

ساحل: شت.....!



الهام با تعجب و بهت: هانا کی... هانا؟ واسه هانا خریدی؟ چرا تو باید براش خوراکی بخری؟

علی با شیطنت گفت: داداش خبریه؟

اهورا: اگه هست بگو ماهم دهنمونو شیرین کنیم!

دستم مشت شد! دلم میخواست بکوبم تو دهن همشون مخصوصا این سهیل شوت، اومده میگه برای هانا خریدم. تا دیروز سایه ی همو با تیر میزدن الان شده هانا!



رامش نیستم اگه این سهیلو ننشونم سر جاش.

سهیل با شنیدن حرفای بقیه خیلی واضح هول شد.


حتی اشوان اینا هم با تعجب نگاهش می کردن.

سهیل:خب نه...میدونین...اها،خب همتون میدونین دیگه امروز حال هانا زیاد خوب نبود و خب بالاخره ما هم دانشگاهی هستیم و دخترا هم(به ما اشاره کرد) چون نگران هانا بودن و در صورتیم اجازه نداشتن شب برن بیرون کارتشنو دادن تا من برم یکم خوراکی بخرم امشبو یکم خوش بگذرونیم هانا هم یکم حالش بهتر شه قضیه همینه!

بقیه که فضولیشون ارضا شده بود اهانی گفتن و سهیل نفس راحتی کشید. اما من به وضوح اشاره ی دست ماکان بهش که میگفت بیا بریم اونطرف و چشم و ابرو تکون دادن سامیارو دیدم.

سهیل اومد سمتمون و پلاستیکارو روی مبل گذاشت و خواست بره که ماهی گفت: حداقل وایسا کارتمو بهت بدم بعدا ازش کم کنی پول اینا خیلی زیاد شده حتما.

سهیل: نه نمیخواد، مسئله ای نیست. فقط اگه کسی ازتون پرسید بگید خودتون پولو دادین اما من اگه پولو ازتون نگیرم راحت ترم.



همه با تعجب نگاهش کردیم. چرا یهو جنی شد؟ چه مهربونم رفتار میکنه
پشمام! حیف شوکه شده بودم وگرنه یه تیکه ی کلفت بهش مینداختم.

سهیل بعد از حرفش لبخندی زد و رفت سمتی که ماکان و سامیار دست به
جیب منتظرش بودن.

اه! باز این حس پلیسی و فضولیم فعال شد! اگه نفهمم چی میگن شب خوابم
نمیبره.

خیلی نامحسوس از بچه ها جدا شدم و راه افتادم سمت ستونی که تقریباً اونطرف اشپزخونه بود و پسرا اینطرفش وایساده بودن تا حرف بزنین، آگه از کنار اشپزخونه میرفتم کسی منو نمیدید.

خوشبختانه بدون جلب توجه تونستم خودمو پشت ستون برسونم.

ماکان: ناموسا؟ عجب د*** هستیا! چه زود امارشو گرفتی، چه زودم دست به کار شدی، لاشی من سه ساله منتظرم اون قهوه ای که چهار سال پیش قول دادی مهمونم کنی بعدش الان که فهمیدی هانا از نامزدش جدا شده خوشحال خوشحال رفتی برای خودت کل فروشگاهو جارو کردی؟

سهیل با لبخند سرشو پایین انداخت و سامیار گفت:

-چقدر عوض شدی، فکر کنم تازه داری مرد میشی. چند وقته از دخترای رنگارنگی که بهت زنگ میزنن هم خبری نیست!

سهیل دستی به موهاش کشید و گفت:عوض شدم؟تنهایی؟هممون عوض شدیم داداش.

ماکان:من که روز به روز به جذابیتم اضافه میشه شمارو نمیدونم.

سامیار با خنده گفت:فکر کنم همش از وقتی که.....

اشوان:

-اینجوری که تو با دقت داری صداشونو با گوشات ضبط میکنی اگه از چشمام استفاده میکردی میدیدی من سه ساعته جلوت وایسام.


چشمم گرد شد و حدود دومتر تو جام پریدم، به زور جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نکشم!

انگشت اشارمو روی لبم گذاشتم تا بهش بگم ساکت شه اما اون بیخیال یکی از دستاشو کنار سرم روی ستون گذاشت و گفت: خب، ارین صداشون کرد، رفتن!

پشت ستونو نگاه کردم. خبری ازشون نبود. اه نداشت جمله ی اخرو بشنوم.

خواستم برم که اشوان اون یکی دستشم کنار سرم گذاشت.

به خودم اومدم و با اخم گفتم: برو کنار!



اشوان: د نشد دیگه! چرا یهو وحشی میشی؟ دوست نداری بقیه بفهمن که داشتی
چیکار میکردی مگه نه؟

با ناباوری و تمسخر گفتم: داری تهدیدم میکنی؟

اشوان: من فقط دارم بهت هشدار میدم که حواست به حرف زدنت با من
باشه، فعلا تو شرایطی که به نفعت باشه نیستی! اندرستند؟


پوزخندی زدم و گفتم:

-من از تو نمیترسم، فکر نکن یه مدت کاریت نداشتم به درجه ای رسیدی که بتونی برای من تعیین تکلیف کنی، اره الانم گوش وایساده بودم، که چی؟ تازه من باید عصبی باشم که درباره ی دوستم داشتن حرف میزدن. توهم راهتو بکش برو!

اشوان که تا اون موقع بی حرف به من که حرصی شده داشتم حرف میزدم نگاه می کرد یهو مچ دستمو محکم گرفت.

چنان دردی توی استخون دستم پیچید که دوست داشتم بمیرم!

اشوان: دلم برای این وحشی نگاه کردن و حرف زدنت تنگ شده بود.



گردنشو کچ کرد و با لبخند کجی ادامه داد:

-شرط بیندیم؟؟؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-وجودشو داری اصلا؟

اشوان نگاهشو با خنده ی تمسخر امیز ازم گرفت:

-دوست دارم اون لحظه که باختی و میخوای گریه کنی رو ببینم!البته اگه
نمیترسی که با من دوئل کنی؟

عصبی نگاهش کردم:سر چی؟

اشوان با لبخند رضایت امیز:مسابقه میدیم،با ماشین...تو زمین مسابقه.اگه ببازم
هرکاری بگی انجام میدم،اما اگه ببرم....

پوزخندی زد و تره ای از موهامو که جلوی چشمم افتاده بود توی دستش گرفت
که فوری سرمو بردم عقب.

اشوان سرشو آورد جلوتر و اروم ادامه داد: پیش همه تو دانشگاه میگی که دوست
دخترمی!

چشمم گرد شد...چی...چی داره میگه؟

با اینکه از خودم مطمئن بودم و به خودم یه درصدم شک نداشتم اما یه لحظه
ترس وجودمو گرفت، نکنه....

وای نه امکان نداره بذارم اون بیره.

بدترین شرطی که میتونست رو گذاشت، اگه بخوام بگم دوست دخترشم یعنی اینکه غرورم کاملاً خورد میشه و همه با خودشون فکر میکنن منم دقیقاً مثل بقیم و اشوان تونسته به دستم بیاره!

چرا؟ چرا قبول کردم؟ به چشمای سبز ابیش نگاه کردم، چرا انقدر عوضی بود؟

جانان

-تو که قبول نکردی؟

رامش: میدونی، خب چیزه... توضیحش یکم سخته!

رها با چشمای گرد بالشت دستشو سمت رامش پرت کرد و گفت: دروغ
میگی! قبول کردی؟ احمقی مگه؟

رامش عصبی اخماشو برد توی همو صداشو برد بالا:

-باید چیکار میکردم دقیقا؟ اگه قبول نمیکردم فکر میکرد ازش ترسیدم!

کیان: خب میذاشتی فکر بکنه. بهتر از اینه که بخوای جلوی همه بگی دوست
دخترشی!

رامش: خفه شو، هیچوقت این اتفاق نمیوفته حتی اگه بمیرم نمیذارم بیره!

ساحل: بچه ها دیگه بهش استرس ندین اتفاقیه که افتاده.

خیلی جدی رو به رامش ادامه داد: الان فقط به این فکر کن که وقتی برگشتیم تهران چجوری ازش ببری، من مطمئنم که تو میتونی. هیچی توی ماشین روندن تا حالا نتونسته ازت جلو بزنه، پس نگران نباش اوکی؟

رامش لبخندی زد و یه مشت به شونه ی ساحل زد: گرگی خودمی!

هانا یکم روی تختی که نشسته بود جا به جا شد و گفت:

-یعنی کشته مردتونم که با سر میرین توی هرچی در دسره، یه چند دقیقه خوابیدم اون پایین ولتون کردم نگاه چقدر در دسر درست کردن!

ماهی با دیدن چشمای از حدقه در او آمده ی ما دیگه حرفشو ادامه نداد و با ترس تو خودش جمع شد.

ماهی با صدای اروم: نباید میگفتم؟


هانا با تعجب و صدای نسبتا بلند گفت: سهیل؟ سهیل خودمون؟ اون برای من رفته خوراکی خریده؟ چرا برای من؟ اصلا... چرا سهیل؟

چشمامو بستم... خدایا کاش میداشتی دو دقیقه بگذره... رید دیگه!

کیان: لال بمیری الهی...

سوم شخص

حال اشوان خیلی خوب بود، شک داشت که رامش همچین ریسکی بکنه اما اینم میدونست که رامش کله شقه و نمیتونه قبول کنه که جلوی اشوان کم بیاره.




ماکان:حالم خوبه؟فکر کنم چشمام داره اشتباه میبینه! چرا نیشتم بازه؟باز چه نقشه ای تو کلته؟

اشوان توجهش به ماکان جلب شد و پوزخندی زد:

-نقشه های خوب خوب....

پارسا با خونسردی گازی به پیتزاش زد و گفت:



-مطمئنم گرمی که میخوای بریزی یه ربطی به رامش داره!

پوزخند اشوان خشک شد، حس شیشم پارسا خیلی قوی بود یا...؟


اشوان: چرا فکر میکنی باید به اون کله پوک ربطی داشته باشه؟

پارسا نیشخندی زد: چون بدون اینکه خودت متوجه شی شب و روز تو
فکرشی، چطوری ضایعش کنی، چطوری باهاش دعوا کنی، خواست هست که دم
به دقیقه چیکار میکنه و از بین بقیه ی دخترا بیشترین کسی که باهاش جر و
بحث میکنی رامشه! وقتیم لبخند پلید میزنی یعنی یه نقشه ای برای اون ریختی
چون معمولا لبخند نمیزنی!

اشوان فوری اخم کرد و خواست چیزی بگه که سامیار با خنده یکی زد رو
شونش و گفت: جوش نیار، میدونیم میخوای چی بگی! اینم یه دختر مثل
بقیس...

اشوان: وقتی میدونین دیگه چرتو پرت نگین.

سهیل: اوهوم، ماهم که عر عر....



اشوان عصبی گفت: سهیل بخدا پا میشم میام فکتو میارم پاییناااااا، واسه من ادم شده. رفتارای خودتون هیچی... خوبه خودت بلند شدی رفتی برای دختره کل فروشگاهو جارو کردی حالا چون من از اذیت کردن رامش خوشم میاد حتما تو نخشم اره؟

همه ساکت به اشوان زل زدن و اشوان که تازه فهمیده بود چی گفته با ناباوری ساکت شد.

کمتر از یه ثانیه شلیک خنده ی پسرا هوا رفت و آرین ما بین خنده هاش گفت: هی..

هیچکی نگفت تو توی نخ رامشی،هیچکیم نگفت از اذیت کردنش خوشت میاد
داداش خودت پته ی خودتو ریختی رو آب!

اشوان:م..منظورم این نبود...خفه شین اعصاب ندارم اه!

هرجور میخواین فکر کنین،وقتی کاری کردم که غرورش جلوی همه خورد بشه
میفهمین بهش علاقه دارم یا نه!



آرین: میبینیم...

سامیار: کاشکی می شد یه نقشه ی کلی واسه همشون کشید، خیلی وقته دلم میخواد حال این ساحلوبگیرم.

هاکان با اخم گفت: ای بابا، چی میخواین از جون این دخترا که ول کن نیستین؟ حالا که اونا کاری به شما ندارن شما ول کنشون نیستین؟

پارسا دستاشو توی جیبش گذاشت و گفت: تا بوده همین بوده، اونا در حد توانشون بدترین بلاهارو سرما آوردن و ماهم تلافی کردیم، هاکان تو که نبودی... الانم چون رها رو دوست داری اینجوری میگی. اما هرکدوم از ما یه طرف حساب داریم، کسی کاری به رها نداره پس نگران نباش.

هاکان: اینجوری که حرف میزنین تازه داره بیشتر میترسونینم!

آرین: نمیخوایم بخوریمشون که! ولی این دختره ماهی عجیب ته خندس، اذیت کردنش کیف میده، اصلا از وقتی اوادم ایران روح و روانم شاده شاده از دستش.

سهیل: منم بیشترین کسی که به اذیت کردنش علاقه دارم خب میدونین کیه دیگه!.. اما خب فعلا یکم رو به راه نیست، یکم که حالش بهتر شد باهاش کار دارم.

هاکان: بخدا شما دیوونه این، منتظری حال دختره خوب شه تا اذیتش کنی؟


سهیل: کار خاصی باهاش نمیکنم، اما خب حق نداشت بره نامزد کنه حالا هم که این کارو کرد باید تاوانشم بده!

هاکان: حالت خوبه؟ به تو چه ربطی داره اصلا؟ صبر کن ببینم... نکنه... حسی داری بهش؟

سهیل لبخند کجی زد: اوووووم... شاید!

ماکان: داداش تو از این چیزا سر در نمیاری، یه مدته کل کل و دعوا نداشتم اصلا هیجان خونم اومده پایین، درسته اونا به ما کاری ندارن ولی دلیل نمیشه که ما هم نداشته باشیم، مگه نه؟؟؟

سامیار: صد درررر صد، دلم واسه بازی کردن تنگ شده، زمین خیلی وقته خالیه!



جانان

بالاخره بعد از کلی اینور و اونور شدن و فکرکردن به پارسا پوزیشن خوابمو پیدا کردم،نمیدونم چرا شبا یادش میوفتادم و همش بهش فکر میکردم،میدونستم

یه حسایی بهش پیدا کردم اما اخه عاشق چیش شده بودم؟ اون اخلاق عنش یا اون خونسردی کوفتیش؟


چشمام بخاطر بیدار موندن تا ساعت چهار صبح قرمز شده بود.

یه دستم زیر بالشتم و یه پامم روی بالشت کناریم بود، بالشت زیر سرمو اونوری کردم و همین که سرمو روی قسمت خنکش گذاشتم نیشم باز شد، ای خدا این خوشیارو از ما نگیر.

چشمام گرم شد و تقریبا داشت خوابم می برد که شاشم گرفت، یعنی من ری*م تو این زندگی، فکر کن پوزیشن خوابتو با بدبختی پیدا کنی، چشماتم گرم شه و همون لحظه که داری میخوابی شاشت بگیره/:

لعنتی خیلی داشت بهم فشار میومد وگرنه عمرا اگه بلند میشدم.

با عصبانیت و اخمای توهم از جام بلند شدم و همونطور که گردنمو میخاروندم و خمیازه میکشیدم دمپاییای رو فرشیمو پوشیدم.




نگاهی به تیمم انداختم، شلوار گشاد سفید با خرس آبی و تاپ ستش که البته
تاپش تا ناموسمو انداخته بود بیرون!

بیخیال بابا ساعت چهاره همه خوابن کی میبینه؟

سرویس اتاق شلنگش نفله شده بود افتابه هم نداشت واسه همین مجبور بودم
برم سرویس توی راهرو.


رفتم سمت در اتاق که یهو یکی محکم مچ پامو گرفت.



چشمام گرد شد و همون لحظه که خواستم جیغ بزنم ساحل مچ پامو ول کرد و
هیسی گفت.

خفه خون گرفتم و اون کرموی بیشعور بلند شد و با خنده گفت: خواستم بگم
صبر کن منم میخوام برم پایین اب بخورم!

زیر لب با حرص گفتم: مردشورتو ببرن!



از اتاق رفتیم بیرون که گفتم:

-همین طبقه سرویس‌داره من دارم میرم دستشویی، توهم برو پایین اب بخور.

ساحل: خواهشا بدون هیچ خرابکاری فقط برو دستشویی و برگرد! ادم میترسه یه دقیقه ولت کنه!

-برو خیالت راحت مگه میشه من دست گل به اب بدم؟ برو....




ساحل: امیدوارم...

ساحل بعد از مطمئن شدن از من همونجور که داشت باسنشو میخاروند رفت سمت پله ها و ازشون رفت پایین.

راه افتادم سمت سرویس ته راهرو،

زیر لب برای خودم اهنگ شلوار پلنگیم زمزمه میکردم



که همون لحظه در مقابل چشمای بهت زدم در یکی از اتاقا باز شد،


با اینکه تاریک بود تونستم سامیارو که سرش پایین بود تشخیص بدم،

قبل از اینکه سرشو بیاره بالا بخاطر اینکه منو با اون لباس افتضاح نبینه بدون فکر در اتاق کناریمو باز کردم و خودمو پرت کردم توش و درو محکم بستم!

چشمامو بستم و به در تکیه دادم، خاک تو سرم چرا انقدر محکم بستمش؟

حتما سامیار فهمیده!

ضربه ای توی سر خودم زدم و چشمامو باز کردم که با دیدن پارسا که روی صندلی میز مطالعه نشسته بود و چراغ مطالعه روشن بود و داشت با تعجب به من نگاه می کرد دستمو فوری جلوی دهنم گذاشتم که فقط جیغ نزدم!




خدایا، از چاله افتادم تو چاه که....

پارسا با تعجب از روی صندلیش بلند شد و اومد سمتم که خواستم برم عقب
اما چون به در چسبیده بودم نشد!

توی یه میلی متریم وایساد و همونطور که با گیجی موهاشو بهم میریخت
سرشو کج کرد و زل زد توی صورتم.

همون لحظه که ما باهمدیگه چشم تو چشم شده بودیم تقه ای به در خورد.




با ترس از جام پریدم که صدای سامیار اومد:

-پارسا اوکی ای؟ چرا اینجوری درو بستتی؟

پارسا با تعجب به من نگاه کرد و با دیدن نگاه ترسیده ی من کم کم خنده اومد
روی لباش و گفت:

-نه داداش خوبم حواسم نبود درو بد بستم.


سامیار: اها اوکی، ملت خوابن دفعه ی دیگه مثل ادم ببند.



پارسا: حله تو برو.

با شنیدن صدای قدمای سامیار که داشت از اتاق دور می شد فوری شیرجه زدم
سمت دستگیره ی در که زودتر از من دست پارسا رسید بهش و کلید توشو
چرخوند و قفلش کرد...

با چشمای گرد به کلیدی که گذاشت توی جیبش نگاه کردم و
گفتم: دا..داری..چ...چیکار میکنی؟




پارسا لبخند کجی زد و دوتا دستشو دو طرفم گذاشت، نمیدونم چرا هر وقت منو
گیر میوورد همین کارو می کرد!

پارسا: وقتی خودت با این سر و وضع پریدی توی اتاقم انتظار نداری که به این
زودی ولت کنم بری مگه نه؟

اب دهنمو قورت دادم و پررو پررو گفتم:

-مگه سر و وضعم چشه؟


نگاهش اروم پایین تر اومد و روی قفسه ی سینم متوقف شد، گونه هام فوری از
خجالت قرمز شد و دستامو فوری گرفتم جلوی سینه هام که از بالای تاپ معلوم
بودن.



-مگه خودت خواهر مادر نداری مفسد فی العرض،چشماتو درویش کن ببینم!

پارسا با خنده نگاهشو دوباره به چشمام داد و گفت:

-من اصولا چیزای خواهر و مادرمو دید نمیزنم!



با تعجب گفتم: چیز؟

با چشم و ابرو اشاره ای به پایین کرد:

-میخواهی اسمشو بگم؟



اخمام رفت توهم و بیشتر تو خودم جمع شدم:

-میدونستی خیلی بی تربیتی؟ خب همونجوری که مال اونارو دید نمیزنی مال
منم دید نزن بی ادب!

در کمال تعجبم دوتا دستامو گرفت و از هم بازشون کرد و همونطور که
توی چشمام خیره شده بود گفت:

-نه دیگه، مال تو فرق داره! مال تورو باید ببینم!

دلم میخواست از بدبختی جیغ بزنم، این رامش همیشه میگفت پسرا گرگن من گوش نمیدادم، نگیره همینجا بی عفتم کنه؟ از ترس بدنم داشت میلرزید.

با دیدن لرزشم اول با تعجب نگام کرد و کم کم خندش گرفت.

-باورم نمیشه، تو از من میترسی؟ احمق من هیچوقت کاری باهات نمیکنم، نگاش کن چه میلرزه... انقدر اعتمادت نسبت به من کمه؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: هه... مگه میتونی کاری داشته باشی؟ یه جوری میزنمت از عمو بشی عمه!

مثل سگ زر میزدم! خوبه عین خر ترسیده بودما! اما بازم مثل گاوچرتو پرت میگفتم.

پارسا: که اینطور... پس جلومو بگیر!


-چی؟

پارسا: جلومو بگیر دیگه!

-چر..... جییییغ بذارم زمین، گفتم بذارم زمین!

یه ضربه ی نسبتا محکم به باسنم زد و گفت: جیغ نزن بقیه بیدار میشن. به جای جیغ جیغ کردن جلومو بگیر. میخوام عمه شم بدو..

پسره ی روانی منو انداخته بود رو شونش و ازم میخواست جلوشو بگیرم، اخیه مگه میشه جلوی تورو گرفت زبون نفهم؟



انقدر دور اتاق چرخونده بودم کم کم داشتم بالا میووردم.


یهو از حرکت وایساد.

یکم صبر کردم ببینم باز چه خوابی برام دیده که با یه حرکت سریع مثل گونی
سیب زمینی پرتم کرد

رو ش.

اخ!افر تختش صاف رفت تو ماتحتم.


ای ننه،خدا لعنتت کنه پسره ی روانیه چند قطبی.



پارسا این دفعه با جدیت دوتا پاشو و دوتا دستاشو کنارم گذاشت و همونطور
که کاملاً خودشو کشیده بود روم گفتم:

-با این لباس توی راهرو چیکار میکردی؟ میدونی چند تا پسر توی این
طبقن؟؟ هوم؟؟


با تخیلی گفتم:اولاً اصلاً خجالت نکشیا بیا تو دهنم،دوما!اگه کنترل شاشم دستم
بود الان داشتم به کل جهان حکومت میکردم،من چمیدونستم یه سری چلغوز
ساعت چهار بیدارن؟ چونکه یهو سامیار از اتاقش اومد بیرونم ترسیدم منو ببینه
پریدم اینجا که اگه میدونستم تو اینجا یی غلط می کردم بیام!سامیار منو می دید
به صرفه تر از تو بود.



اخمای پارسا رفت توی هم و جدی گفت:

-دفعه ی آخرت باشه این حرفو میزنی،هیچکی حق نداره بدن تورو ببینه!

با حاضر جوابی گفتم:اونوقت شما جزو ارواح محسوب میشی؟




اخمش جاشو به لبخند شیطون داد:من فرق دارم!

دهنمو برایش کج کردم که از روم بلند شد و رفت سمت کمدش.

با نگاهم کاراشو دنبال کردم که یه تیشرت مشکیه گشاد در آورد و اومد سمتم و بدون پرسیدن چیزی ازم سرمو ازش رد کرد.

همونطور که با تعجب دستامو می‌کردم توی استیناش پرسیدم:چیکار میکنی؟



پارسا: واسه اینکه راحت به دستشویی رفتنت برسی، فکر نکن خیلی ازت خوشم
میادا... دارم کار خیر میکنم.

پوکر نگاهش کردم و اونم خونسرد و دست به جیب بهم نگاه کرد، خدا چشم
رنگیو به کیا میده/:

بی حرف بلند شدم و رفتم سمت در که صداش اومد:


-س*و*ت*ی*ن مشکی بیشتر از قرمز بهت میاد.. مشکی بپوش همیشه!

بطریو از توی یخچال در اوردم،اخ چقدر تشنمه.

درشو باز کردم و همینکه گذاشتمش رو لبام صدای خروس بی محل اومد.

سامیار:دهن زن!

همون ی ذره ابی که رفته بود تو حلقمم پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن،کبود شده بودم و تقریبا داشتم از دنیا میرفتم که سامیار اومد سمتم و چندبار زد پشتم.



کم کم نفسم بالا اومد، وای خدایا داشتتم جوون مرگ میشدما! بچم متیو هم بی
مادر می شد.

با حرص نگاهش کردم: یه دلیل منطقی بیار برای چی باید ساعت چهار صبح هم
از دستت

ارامش نداشته باشم؟

سامیار با یه نگاه مسخره سر تا پامو رصد کرد وگفت:

-رو پیشونیه من نوشته دوست دارم تورو ببینم؟

منم اومدم اب بخورم!




با حرص گفتم: خب برو بخور چیکار من داری دهن میزنم یا نه؟

سامیار: اخی من میخوام از این بطری بخورم!

حرصم گرفت، یعنی تنها کسی که منو حرص میداد همین سامیار بود وگرنه من خیلی جدی و اروم بودم.

-بطری قحطه؟ چرا باید از این بخوری؟




سامیار حالت متفکر به خودش گرفت و در آخر لبخند زد و با یه بشکن کوچیک گفت: فهمیدم، میدونی چرا؟ چون دلم میخواد.

یکی از ابروهامو بالا انداختم و مثل عادت همیشگیم چند بار پلک زدم.

-دلت میخواد؟ خب پس منم دلم میخواد بهش دهن بزnm به هیچکیم ربطی نداره، الانم بهش دهن زدم پس بطریه منه نمیتونی ازش اب بخوری!

بعد از زدن حرفم بطریو اوردم بالا و بازم ازش اب خوردم. زیر چشمی حواسمم به سامیار که با یه لبخند محو به کارام نگاه می کرد بود.

بطریو اوردم پایین و نفسی گرفتم.




با تمسخرم نگاهی به سامیار انداختم که لبخند محوشو پیرنگ تر کرد و
گفت: تشنگیت بر طرف شد؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم، پسره ی رو مخ!

-اره، چه جورم!

سامیار با خونسردی بطریه توی دستمو گرفت و گفت:

-خب، اینم برای اینکه بهت ثابت شه من کم نمیارم!



بعد از تموم شدن حرفش لباسو جای لبای من گذاشت و اب باقی مونده توی
بطریو تا ته خورد!

چشمام گرد شد، ای.. این الان دهنیه منو خورد؟

سامیار بطریو آورد پایین و یه جوری که انگار داره مزه مزه میکنه لباسو روی هم
فشار داد.

سامی: اگه بخوام راستشو بگم، خوشمزه ترین ابی بود که توی زندگیم خوردم!

فقط مونده بود چشمام بیوفته پایین،هم دلم میخواست باهاش دعوا کنم هم
دلم میخواست بهش بگم چی میزنی حاجی و هم همزمان قلبم یه جوری
داشت میکوبید که دلم میخواست از جاش درش بیارم و پرتش کنم!

سامیار بطریو توی سینک گذاشت و گفت:

-من با دهنیه بقیه مشکل دارم،همیشه داشتم.اما خب!با دهنیه تو میتونم کنار
بیام اما اینکه بقیه هم دهنیتو بخورن نه...نمیتونم باهاش کنار بیام.

دلیلشم بذار پای اینکه چون همیشه از اذیت کردنت لذت میبرم حس مالکیت
روت دارم و میخوام تا همیشه فقط خودم اذیتت کنم.



با اینکه نفسم از این حرفا حبس شده بود سعی کردم جدی باشم.

من از این حرفا کم نشنیده بودم اما همیشه بی تفاوت و بی اهمیت بودم نسبت بهشون اما نمیدونم چرا این بار کم مونده بود نفسم بند بیاد.

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم.

-م..من وسیله ی شخصیه تو نیستم!

پشتشو کرد بهم و همونطور که داشت از اشپزخونه می رفت بیرون گفت:درسته،وسيلم نيستی،اما براي منی!

تموم شد..ضربه نهایی...دستمو روی قلبم گذاشتم!

چرا...چرا دارم اینجوری میشم؟

چه بلایی داره سرم میاد؟


یعنی....یعنی من دوستش دارم؟...

رها

لگدی توی ماتحت ماهی که دهنش باز بود و تا فیخالدونش معلوم بود زدم.

بیدار شو دیگه نکبت اه!


هانا:



ـرها یاد گرفتیاااا،قبلا انقدر بی ادب نبودی.

با حرص گفتم:خسته شدم بخدا،از صبح منہ بدبخت افتادم دنبالتون که
بیدارتون کنم یه زحمت به خودتون نمیدین که!

ساحل:درسته خودم خوشم نمیومد زیاد اینجا باشم چون مسافرت هول هولکی
ای بود اما واقعا دوست ندارم به خاطر دانشگاه برگردم.



هانا با غر گفتم: نميخواااااام، ديشب كه خير سرتون ميخواستين تا صبح خوش
بگذرونيم، اين فاميلاي بيشعور ارين از عمد اين يه شبو زود گرفتن
خوابيدن، شما هم خوابيدين هيچ كاريم نكرديم! همه ي خوراكيها هم موند. الانم كه
ميخواين برگردين!

كيان: كم غر بزني ديگه. بهترين موقعيته. اردلان و حسين برموني ميگردونن اتفاقيم
برامون نميوفته. خوراكيارم ميبريم عمارت ميخوريم، ماشالا سهيل كم نداشته!

با حال زار گفتم: وaaaaاي بچه ها سرم گيج ميره، هنوز نرفته حالت تهوع گرفتم!

جانان: حامله اي؟



رامش: خفه شو، چی چپو حامله ای!

فوری از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین.

بعد دو دقیقه سرمو با لبخند کوچیکی آوردم بالا که با دیدن نگاه های پر شک و تردید بچه ها خشک شد.

با ناباوری گفتم:

_این چه نگاهیه؟ خفه شید من و هاکان از بوس جلوتر نرفتیم.

رامش هودیه توی دستشو انداخت روی زمین:

_مگه تا بوس رفتین جلو؟.....


اب دهنمو قورت دادم...چرا باز بی فکر زر زدم؟

با تقه ای که به در خورد و صدای هاکان که میگفت رها جان عزیزم آماده نشدی
رامش سرجاش وایساد و منم بدو بدو رفتم سمت در،خدایا شکرت به موقع
هاکانو فرستادی!

درو باز کردم و سریع یه لبخند گنده زدم:

-بله عزیزم؟؟

هاکان لبخند مهربونی زد و گفت:هیچی گفتم که،زودتر آماده شین ماهم دیگه
داریم راه میوفتیم.




با کنجاوی پرسیدم: هممون که داریم به بهونه ی دانشگاه برمیگردیم، آرین چی؟ اون میمونه پیش فامیلاش؟

هاکان: نه، خاتون اینجا هست. آرین هم برمیگرده.

اهانی گفتم و هاکانم با گفتن عجله کنید دسته ی چمدونشو که کنارش بود کشید و با خودش برد پایین.

برگشتم سمت بچه ها و گفتم: زودتر آماده شین دیرمون نشه.

ساحل: خودمون شنیدیم!



به رامش نگاه کردم که همونطور که ساکشو جمع میکرد با چشماش برام خط و نشون می کشید!


جانان با چشمای خوابالود یه مانتو روی تیشرت گشادش که عکس گاو روش بود پوشید.

یه شلوار گشادم که پاچه هاش رفته بود زیر پاش تنش بود و یه شال زرد رنگم از نا کجا اباد پیدا کرد پیچید دور سرش! بعدم رو تخت ولو شد!

این که جون نداره حتی ساکشم جمع کنه!

پوفی کشیدم و رفتم سمت وسایلاش تا براش جمعشون کنم، چقدر تنبل بود.

ماهی: دقت کردین ما چقدر دیدارمون کم بود با این پایینیا؟ سه ساعت به همدیگه خودمونو معرفی کردیم اخرشم هیچ برخورد خاصی باهم نداشتیم.



کیان: دلایم نداشتیم برای صمیمیت! صمیمی شیم که چی بشه؟؟؟ تازه من به
شخصه اصلا حوصله ی این شوخی خرکیای امیر و علی رو نداشتم خداروشکر که
داریم میریم.

جانان بین خر و پفش گفت: خیلیم باحال بودن که...

رامش: خیر سرش مثلا خوابه، گوشش همیشه همه جا هست!

ساحل: راستی بچه ها، این سیاوشه هست....

هانا: خو؟

ساحل: حس شیشم میگه سر و گوشش میجنبه، جدیداً یه جورایی نگام میکنه!

جانان این دفعه دیگه روی تخت نشست: غلطططط کرده!



ساحل: حالا تو نمیخواه سرم غیرت....

جانان: ببند. من این همه خودمو به اب و اتیش زدم سر بحثو باهاش باز کردم
بعدش بیاد عاشق تو بشه؟ من وقت و انرژیمو گذاشتم شاغالا.

هانا:

-حالا انگار چه تحفه ایه!


جانان: مسئله همین‌ه، تحفه ی خیلی خوبیه! بهتر از اون داداشش سیامکه که، یا اون سیناشون که اصلا حرف نمیزنه، یه جوریم نگات میکنه انگار ارث پدر پدر بی پدر پدر سوختشو خوردی.

چشم‌گرد شد: بی شخصیت!

کیان: اگه هم دقت کرده باشین امیر و سلینم همدیگرو دوست دارن.

جانان دوباره گرفت خوابید و در همون حالت هم گفت:

-اینو دیگه منم از همون اول فهمیدم، از نگاه هاشون معلوم بود.



ساحل:اگه به نگاه باشه که یکی از اون دوقلوها هم فکر کنم خر شده روی تو
کراش زده.چون با نگاه خودشو پاره کرده بود.البته تشخیصشون نمیدم از هم
فکر کنم مو مشکیه.

ماهی:عجب خر تو خریه!لا به لای اینا کسی روی من کراش نداره؟

هانا:وقتی یکیو پیدا کردیم که مغز خر خورده باشه میاریمش روی تو کراش بزنه.

ماهی:ناموسا؟

هانا:شک نکن

ماهی: خیلی بامرامی، نوکرتم.

هانا: کیفتم داداش، اصلا پاهاتو که گذاشتی زمین یه نگاه به پایین بکن، منو میبینی دارم برات دست تکون میدم خاک پاتم.

رامش: خفه شید!

جانان: اون پسره که میگی روم کراش داره.... میخوام نداشته باشه! کثافت بیشعور. هیچوقت یادم نمیره چجوری لازانیامو کوفتم کرد.

کیان: بچه ها تموم شد؟

لنگه ی دوم جوراب جانانو از پشت میز ارایش برداشتم و گذاشتم تو ساکش:


-کار من تموم شد.



ساحل:دیگ بریم پایین،جانان بیدار شو.

جانان:توروخدا فقط پنج دقیقه دیگه،هواپیما که نیست ماشینه میتونیم هر وقت
خواستیم راه بیوفتیم،توروخدا پنج دقیقه بخوابیم.

ساحل:خب بلندشو برو تو ماشین بخواب بدو.




جانانو با غر از سرجاش بلند کردیم و هرکدوم یه چمدون گرفتیم دستمون و از پله ها رفتیم پایین.

اوه همه هم که بیدار بودن، چه سحرخیزا!

صبح به خیری به همه گفتیم وخاتون گفت:

-صبح شماهم بخیر، با شکم خالی نرید بیاین لاقل یه چیزی بخورین بعد حرکت کنین.


هانا: اچه ممکنه توی راه حالمون بد بش...



جانان:دقیقاااا،بدون شکم خالی مگه میشه؟اصلا انرژیمونو از دست میدیم،من
همش بهشون میگم که باید صبحونه بخوریم اصلا صبحونه راز سلامتییه بازم
قبول نمیکن...


با لقمه ای که خیلی یهویی چپونده شد توی دهنش صداش خفه و چشماش
گرد شد.

پارسا:اینم صبحونه،مرسی خاتون برای هممون ساندویچ هست.دیگه رفع
زحمت کنیم بهتره!



خاتون به قیافه ی حرصیه جانان و لقمه ی گنده ی توی دهنش نگاه کرد و به
زور سعی کرد جلوی خندشو بگیره!

خاتون: باشه عزیزم دیگه برین بچه ها هم توی حیات هستن برین باهاشون
خداحافظی کنید.



چشمی گفتیم و بعد از خدا حافظی با بزرگتر راه افتادیم سمت حیاط. بچه ها با دیدنمون از جاشون بلند شدن.

سلین زودتر از همه با غر غر گفت: چرا انقدر زود اخه!

خیلی کم موندین به این زودیم دارین میرین؟

بیشتر حرفاشو با گلایه داشت به جانان میگفت و یکم منتظر جواب موند اما صدای خر و پف جانان عایدش شد، هه هه... نمیدونه جانان سرپاهم میتونه بخوابه!

سلین با تعجب گفت: خوابه؟



رامش:اره،مدلشه.خستس كلا!

همه خندشون گرفته بود بهش،اون از تپيش.اينم از سر و وضعش.

الهام:در كل از ديدنتون خوشحال شديم هرچند برخوردارمون خيلي كم بود!

ساحل لبخند سردى زد:ماهم همينطور.

هانا:خب،ديگه بريم!

با همشون خداحافظى كرديم و وقتى كه خواستيم بريم سياوش اومد جلو و با
يه لبخند مليح و مردونه رو به ساحل گفت:خيلي از اشناييت خوشبخت شدم،و
واقعا خوشحالم كه تونستم بشناسمت،ازت واقعا خوشم اومده و مطمئن باش
بازم همو ميپنيم.



بعد از حرفش دستشو به سمت ساحل دراز کرد که باهاش دست بده.

ساحل بی حرف و جدی با نگاهی خنثی بهش خیره شده بود که همون لحظه یه دستی از پشت او آمد سمت سیاوش و جای ساحل دستشو گرفت.

همه با تعجب به سامیار نگاه کردیم که خیلی جدی گفت:

-مرسی از لطفت داداش، اما سعی نکن بخوای دوباره ببینیش یا مزاحمش بشی، برات خوب نیست!

سیاوش و بقیه بهتشون زده بود.


شاید انتظار این برخوردو از سامیار نداشتن، دقیقا مثل ما که فکمون داشت میوفتاد.

پارسا با خونسردی جوری که انگار هیچی نشده بریمی گفت و از ویلا اومدیم بیرون.

اردلان دم در منتظرمون بود.

هانا: حسین کجاست؟


کیان



اردلان:حسین میمونه اینجا واسه اینکه پیش خاتون باشه،من میرسونمتون.

هانا:یه راننده کم میاریم که،خاتون اجازه داده خودمون پشت فرمون بشینیم؟

اردلان:نه،پسرا هرکدومشون با ماشین شخصیه خودشون اومدن،مثلا تو و رها میتونین برین تو ماشین هاکان بشینید یا ماشین هرکدوم دیگشون!



رها که انگار کارخونه ی تیتاب زدی به اسمش فوری نیشش باز شد و یه نگاه به
هاکان که اونم تو ماتحتش عروسی بود انداخت.

چقدر حوصله سر برن این دوتا اخه! البته وقتی دوتا پاستوریزه باهم دوست
میشن همینه، بچم رها تا حالا از کنار جنس مخالفم رد نشده بود الان که دیگه
خیر سرش رل زده ذوق زدس/:


چشمکی به ماهی زدم که با خنگی و علامت سوال نگام کرد، چجوری انتظار
داشتم منظورمو بگیره؟

رو به هانا با ابرو به رها و هاکان اشاره کردم و در آخر چشمکی بهش زدم و خوشبختانه چون تیز بود سریع گرفت و گفت:خب.رامش و ساحل و جانان و کیان که با اردلان میرن،پس من و ماهیم با هاکان و رها میریم!

لبخند روی لب هاکان و رها قشنگ خشک شد،

اخشششششش،دلم خنک شد اصلا!چیه مثل این تازه عروس دومادا اه اه اه !

چندشا.



بالاخره همه سوار ماشینای مورد نظر شدیم و بعد از چند دقیقه راه افتادیم
سمت تهران، هوا ابری بود و خنک!

هوای مورد علاقم، منو جانان و ماهی عاشق هوای ابری و بارونی بودیم.

رامش: کیان ببند اون شیشه ی لامصبو یخ زدم.

جانان: اه رامش گیر نده دیگه، باد نخوره بهمون که اصلا حالت تهوع میگیریم!

رامش با حرص گفت: من این روزا نباید سرما بخورم، بخدا سرما بخورم همتونو میکشم!

ساحل: اردلان، با شاران رل زدین؟

گوشام تیز شد. دارن درباره ی ناموس من حرف میزنن؟

اردلان خنده ای اومد روی لبش:

-دیوونس بخدا، هرروز صبح زنگ میزنه بیدارم میکنه صبح بخیر میگه، شبم شب بخیر میگه! فعلا توی عملیات زدن مخمه!

ساحل با خنده گفت: انگار داره موفق هم میشه ها!

اردلان: میدونی، انرژی‌شو خیلی دوست دارم، حس خوبی بهم میده... قیافشم که خوبه! فکر کنم شخص مناسبی باشه چون واقعا داره از جون و دل مایه میذاره ها.


بعد از زدن حرفش خندید که گفتم:

-شاران همینه، کراش بزنه دیگه ول کن نیست، توام تکلیفتو روشن کن. یا یه جواب درست حسابی بهش بده یا اگه نمیخوایش وقتشم تلف نکن.

جانان: الان غیرتی شدی سرش؟

چشم غره ای بهش رفتم که اردلان از ایینه ی ماشین نگاهم کرد و گفت:

-عه ما داشتیم این حرفارو؟ من همچین ادمیم؟....



نه، فکر میکنم داره ازش خوشم میاد.اگه قبول کنه شاید بتونیم باهم یکم
صمیمی تر شیم.

دیگه چیزی نگفتم و سرمو چرخوندم سمت ماشین رها اینا که دیدم رها تا ته
شیشه رو کشیده پایین.

با صدای نسبتا بلندی که بشنوه داد زدم:

-رها شیشه رو بیار پایین الان خون دماغ میشی!

رها دستشو روی دماغش گذاشت و شیشه رو داد بالا.


خودمم وقتی باد زیاد میخورد به صورتم یا می رفت تو دماغم زیاد خون دماغ می شدم.

هی...کی میرسیم تهران؟ دوست داشتم زودتر برگردم عمارت...

هرچند یه دلشوره ای داشتم که انگار اتفاقات عجیب و غیر منتظره ای میخواد بیوفته اما سعی میکردم بهش اهمیت ندم، هرچی کمتر بهش فکر کنم بهتره...

این دیگه چه حس کوفتی ای بود؟

جانان: بچه ها چایی میخورین؟



رامش:جانان برای من دوتا لیوان بریز،وای دمت گرم بدجور هوس چایی کرده
بودم.

جانان از منم پرسید که گفتم نمیخوام و هندفریمو گذاشتم توی گوشم،اهنگ
هرجا باشی از ایوان بند رو پلی کردم و سرمو به پنجره ی ماشین تکیه دادم و
چشمامو بستم،یکی از بهترین حسای دنیا این بود نزدیک غروب توی ماشین
نشسته باشی و پنجره هم تا ته باز باشه و اهنگ گوش کنیو باد بخوره تو
صورتت.بوی گیاهها و خاک رو هم که قاطیه باد بود خیلی دوست داشتم.



اما خب نمیدونستم که یه روز دلم واسه همین لذت کوچیکم تنگ میشه...

ماهی

بعد از چند ساعت توی راه بودن بالاخره رسیدیم تهران، هاکان و اردلان
مارورسوندن عمارت و هاکان برگشت پیش پسر و اردلانم گفت خاتون بهش
گفته بعد رسوندن ماها برگرده.

با خستگی زیادی که تو جونم بود خودم رو روی کاناپه ولو کردم. چقدر ررر خوابم
میومد!

آرینو طفلی....رفت خونه دوستاش. چه خونه ی مادر بزرگشو استتار کرده
بودیمااا، کلا جدیدا احساس میکردم داره از ارین خوشم میاد، ادم شده بود! دیگه
کمتر اذیتم میکرد حداقل.

تو فکر بودم که چشمم کم کم گرم شد و روی همون کاناپه ای که روش دراز
کشیده بودم خوابم برد....



(چند ساعت بعد)

جانان:


- ماهی... ماهی بیدار شو شب شده، ماهی؟

خمیازه ای کشیدم و طبق عادت‌م خواستم غلتی بزنم که شرررپ! از روی کاناپه
پخش زمین شدم!

با جیغ ماتحت‌م گرفتم و بی توجه به جانان که مثل اسب می‌خندید
مالیدمش، یعنی این جانان آگه گوشیش می‌وفتاد زمین سه ساعت بالا سرش عجز
و مویه میکرد اونوقت آگه رفیقاش می‌وفتادن به هیچ جاش نبود هیچ، انقدر
می‌خندید که دوست داشتی خفش کنی!

با بیچارگی از سر جام بلند شدم و بهش زهرماری گفتم.

جانان با خنده گفت: پیتزا سفارش دادیم، برو لباساتو عوض کن بیا بخور و
خواهشا فقط اسیبی به خودت نزن.



لبخند گشادی اومد رو لبم، ایول. با خوشحالی پشت میز نشستم و پیتزامو
کشیدم طرفم، ای جان چه بوی خوبیم داشت!

گازی به پیتزام زدم و مشتاق به فحشایی که رامش به اشوان می داد گوش
دادم.

رامش: یعنی خدا میدونه اون لحظه چقدر دلم میخواست موهاشو بکنم پسره
...ی

ساحل: وایا رامش چته تو؟ بهش فکر نکن. گفت شب بهت زنگ میزنه تایم مسابقه رو میگه، الانم وقتی هنوز وقتش نرسیده غصه خوردنت خیلی مسخرس. تازه قانون اول کائناتو مگه نمیدونی؟ اگه بگی اگه ازش بیازم ومن ازش میبازم اگه اون بیره و... قانون جذب واقعا همینو جذب میکنه، پس فقط کافیه به خودت امید داشته باشی من مطمئنم تو میتونی!

جانان: یه پیتزا هم نداشتن بخوریم اه!

نگاه هممون برگشت سمتش.


هانا: جانان جان عزیزم، با دوتا پیتزای خودت نصف پیتزای منم خوردی هیچ، الانم داری یواشکی از کیان برمیداری، بعد نداشتیم یه پیتزا هم بخوری؟

جانان: نه ببین ادم باید توی محیط اروم غذاشو بخوره شما همش حرف زدین
من نفهمیدم چی خوردم که!

سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم، چقدر زر میزد.

رامش از سر میز بلند شد: من دیگه نمیخورم، میرم یکم فیلم ببینم.

بعد رفتنش جانان فوری پاکت پیتزاشو کشید سمت خودش و شروع کرد به
خوردن. این چرا سیرمونی نداره؟



هانا: مطمئنم رامش امشب تا صبح نمیخوابه، چیزیم نمونده به نیمه شب که اشوان بهش زنگ بزنه و تایم و جایی که میخوان مسابقه بدن رو بهش بگه.

ساحل: همیشه بی فکر کار میکنه، چرا مسابقه رو قبول کرد؟

رها: ساحل توهم موقع لجبازی چیزی ازش کم نداری ها!

ساحل به چشمای رها نگاه کرد و تک سرفه ای زد.

-اهم، دیگه بقیه ی پیتزاتونو بخورین. سرد شد.



((رها))

رژ لب صورتیمو برای بار دهم روی لبام کشیدم، اولین بار بود که از دو ساعت قبل از رفتن به دانشگاه بیدار شده بودم و داشتم آماده میشدم. کلیم تیپ زده بودم و تو عطر خودمو خفه کردم.


ولی خب این بار فرق داشت دیگه، اولین بار بود به عنوان دوست دختر هاکان
داشتم میرفتم دانشگاه، درسته کسی نمیدونست اما خودم و خودش
میدونستیم که.

لبخندی زدم. هیچوقت فکر نمی‌کردم موقعیتمون جوری بشه که من خیلی یهوایی
و بدون فکر بهش ابراز علاقه کنم و هیچوقت تصورشم نمی‌کردم که اونم بهم ابراز
علاقه کنه!

از روی صندلی بلند شدم و تیپمو نگاه کردم. شلوار جین لوله تفنگی سورمه ای
پوشیده بودم با مانتوی مشکی که تا دو وجب بالای زانوم بود و استیناش پف
داشت. زیرشم یه زیر سارافونی بلند سفید پوشیده بودم و مقنعم مشکی
بود. چتريامم ریخته بودم رو صورتم و ارایشمم یه مقدار پررنگ تر از روزای دیگم
بود.

نه خوشم اومد، از اون روزایی بود که از تیپم راضی بودم.

هنوز نیم ساعت وقت داشتم.



در لاک سفید رنگمو باز کردم و مشغول زدن شدم

که همون لحظه در اتاقم باز شد وجانان با موهای ژولیده و چشمای نیمه باز و لباس خواب بهم ریخته

که شلوارشم یکی از پاچه هاش بالا و یکی پایین بود

اومد توی اتاق و همونطور که ماتحتشو میخاروند با خمیازه گفت:

-رها بیدا....


همین که چشمش به من که حاضر و آماده داشتم لاک میزدم افتاد دهنش باز موند و نتونست جملشو کامل کنه.



جانان: بیداری؟

پوکر نگاهش کردم: نه خوابم!

جانان زد زیر خنده و گفت: خیلی خوب بود. گوساله اگه بیدار بودی چرا مارو مثل هرروز بیدار نکردی؟




لاک روی ناخنامو فوت کردم تا خشک بشه.

-خودم کارای مهم تری داشتم.

با دهنش یه صدای کاملاً بی ادبی در آورد که با چشمای گرد نگاهش کردم.

جانان: این چس کلاسا به تو نیومده، مانتوتم برعکس پوشیدی. زودم تن لشتو جمع کن تا دیرمون نشده بریم!




با رفتن جانان از اتاق فوری به مانتوم نگاه کردم که دیدم پشت و رو پوشیدمش. وای خوب شد جانان گفت و اینجوری نرفتم دانشگاه وگرنه ابروم میرفت!

یکم صبر کردم تا لاکم خشک بشه و بعدش مانتومو درست کردم و از اتاق اومدم بیرون.

همه آماده شده بودن و با اینکه من دو ساعت زودتر ازشون بیدار شده بودم بازم آخرین نفر از اتاق اومدم بیرون.

هانا با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-خدا به داد هاگان برسه. اگه یه روزی بخواد با تو ازدواج کنه بدبخته!



یکم گونه هام سرخ شد. ازدواج؟ فوری گفتم:


-عه... هانا... ما فقط چند روزه به هم ابراز علاقه کردیم انقدر زود اسم اون چیزه
رو نیار.

هانا: چیزه؟ صبر کن ببینم. خجالت میکشی؟ وای چقدر خلی تو رها.

کیان: والا کسی اینجا اسم چیزو نیوورده، حالا دیگه نمیدونم منظور رها از چیز
چیه!

منحرفی بهش گفتم که ساحل گفت:

-جای حرف زدن پاشین بریم دیگه دیر شد. رامش ماشینای خاتون هستن توی
پارکینگ؟




رامش:اره،یکی با خودش برد اون دوتارم که ما داغون کردیم درست کردن مثل
اینکه فرستادن دوباره همینجا.

ساحل اهانی گفت و بعد از خاموش کردن لامپا و بستن در خونه...

رامش و ساحل و کیان سوار یکی از ماشینا و منو ماهی و جانان و هانا هم سوار
یکی دیگه از ماشینا شدیم.


جانان رانندگیش از ما سه تا بهتر بود واسه همین خودش نشست پشت
فرمون.چه تیپیم زده بود.



یکی از خوبیای جانان این بود که خیلی زود آماده می شد، با اینکه نیم ساعت فقط مونده بود بیشتر از من به خودش رسیده بود! البته دلیل اصلی طول کشیدن کار من همیشه خط چشم بود که هیچوقت هر دو طرف شبیه نمیشد و هی مجبور میشدم کلفت ترش کنم تا وقتی که می شد سایه ی چشم! کلیم خط چشمو پاک کردم و دوباره کشیدم تا یه ذره خوب شد!

شیشه ی ماشینو کشیدم پایین که یکم باد بخوره به صورتم حالم بهتر بشه.

از صبح که بیدار شدم سردرد داشتم، فقط حول و حوش سه ساعت خوابیده بودم واسه همین سرم داشت میترکید، همین الانشم خیلی خوابم میومد ولی خب زیاد از دانشگاه دور نبودیم و فرصت نمی شد.




جانان: رسیدیمممم، مسافران محترم لطفا پس از باز کردن کمربند خود وسایلی
خود را برداشته و گورتونو از ماشین گم کنین بیرون.

ماهی: ادبت تو کووووچه ی هانا اینا!

هانا: چرا کوچه ی ما؟ چرا کوچه ی خودت نه؟

ماهی: چون تو از همه مظلوم تری دلم میخواد زور میگم حرفیه؟

جانان: خفه شید پیاده شین تا من یه جایی پیدا کنم ماشینو پارک کنم.



از ماشین پیاده شدیم و جانان بعد از نگاه کردن به دور و برش بالاخره یه جای خالی گیر آورد و پشت یه بنز مشکی پارک کرد. رامش هم یه جای خالی دیگه پیدا کرد و اونم بعد از پارک کردن ماشین با ساحل و کیان اومدن سمتمون.

راه افتادیم سمت ورودیه دانشگاه و منم چون ریزه میزه بودم بزور خودمو پشت رامش و ساحل قايم کردم و خوشبختانه حراست منو ندید که بهم گیر بده، مثلاً اگه میگفت ارایشو پاک کن که دیگه خودمو همین وسط جر میدادم.


از شانس خوبم اولین کلاس مون مشترک بود و با هاگان بودیم، اما دوتا کلاس بعدی هرکسی جدا بود.

خوب شد چون من همیشه ساعت اول که تازه میومدم دانشگاه انرژیم بیشتر بود .

وارد کلاس شدیم و پیش همدیگه نشستیم، بعد حدود پنج دقیقه که کلاس شلوغ شد و همه اومدن هاکن خیلی جدی وارد کلاس شد.

وای چقدرررر خوشتیپ شده بود،...

احساس میکردم قلبم تو حلقمه!کت و شلوار طوسی با پیرهن سفید پوشیده بود. دخترای کلاس یه جوری نگاهش می کردن که دوست داشتم چشماشونو در بیارم، یادم باشه بهش بگم از این به بعد گونی بیوشه بیاد دانشگاه.



هاکان خیلی جدی حضور و غیاب کرد و وقتی به اسم من رسید یه نیم نگاه
جدی بهم انداخت و بعد ادامه داد.

چقدرم عصا قورت داده! خوبه حداقل قبلا که چیزی بینمون نبود سر کلاسش
مهربون تر بود الان چشه؟

هاکان: خب، امروز کوییز میگیرم ازتون!

چشمای هممون گرد شد و به وضوح دیدم که پشمای همه ریخت.

یکی از پسرای کلاس گفت: استاد شما که نگفته بودین...

بقیه هم حرفشوتایید کردن که هاکان گفت:قرار هم نیست که هر دفعه بگم!خودتون باید آماده باشین.

الانم حرف اضافی نمیخوام بشنوم.برگه هارو پخش میکنم و فقط هم نیم ساعت فرصت دارین جواب بدین،اینم میدونین دیگه که اگه تقلب بینم چی میشه؟پس حواستون باشه!

بعد از گفتن حرفش برگه هارو برداشت و خیلی جدی بین همه پخش کرد.

به میز من که رسید در کمال تعجب ازم رد شد و برگه ی پشت سریمو بهش داد!


چ..چرا برگه ی منو نداد؟

وقتی فقط برگه ی من موند توی دستش یه خودکار از جیبش در آورد و یه چیزی گوشه ی برگم نوشت و بعد خودکارو برگردوند توی جیبش،کسی حواسش نبود اما من که چهارچشمی داشتم نگاهش میکردم این حرکتشو گرفتم!



هاکان جوری که مثلا تازه منو دیده نگاهم کرد و گفت:

-عه...ببخشید خانوم رحیمی مثل اینکه یادم رفت برگه ی شمارو بدم.بعدم اروم اومد سمتم و برگه ی توی دستشو گذاشت روی میزم،یه دستمالم از جیبش در آورد و گذاشت روی برگم که با تعجب نگاهش کردم اما اون بدون نگاه کردن بهم رفت سمت میزش!




همه سرشون توی برگه هاشون بود.

ماهی با دیدن برگه و سوالا زیر لب گفت: ای تف توی روح...

تیز نگاهش کردم که رنگش پرید و با تته پته گفت: توی روح مخترع امتحان...

نگاهمو ازش گرفتم و نوشته ی گوشه ی برگمو خوندم:

-با دستمالی که بهت دادم رژتو پاک کن.



با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره با اخم یه جایی رو نگاه میکنه، رد نگاهشو دنبال کردم که دیدم یکی از پسرای خیلی هیززکلاس که چند بارم پایچم شده بود یا یکی از دوستاش که از خودش بدتر بود بهم خیره شدن.

حالا منظورشو فهمیدم....

هاکان اصلا ادم شکاک یا با طرز فکر قدیمی نبود.

اما همیشه بهم میگفت که اگه یه وقتی بهت گیر دادم فکر نکن به تو شک دارم


یا مثلا اجازه نمیدم اون چیزی که میخوای رو بپوشی

فقط بدون دلیلش اینه که حتما توی اون مکان چندتا عوضی دیدم که دوست
نداشتم قشنگیای تورو ببینن.

یه جورایی راستم میگفت.


بعضیا انقدر بی جنبه بودن که ادم دوست داشت اب شه بره توی زمین فقط
نگاه کثیف اونارو روی خودش نبینه!

هاکان:اقای احمدی و سبحانی!از کلاس بفرمایید بیرون!




همه با تعجب حتی خودم به هاکان نگاه کردیم و یکی از اون پسرا که فکر کنم
سبحانی بود گفت:استاد اخه چر...

هاکان:تایم امتحانه اما مثل اینکه شما برگتون رو با صورت دانشجوها اشتباه
گرفتن که نگاهتون میچرخه،بفرمایید بیرون جای این مسخره بازیا توی کلاس
من نیست.



پسرا بهتشون زده بود. با تاکید دوباره ی هاکان با تعجب انگار که هنوز باورشون
نمیشه وسایلاشونو جمع کردن و رفتن. هاکان انقدر ترسناک شده بود که منم
اروم دستمال توی دستمو روی لبم کشیدم تا رژم پاک شه، همونطور که سرم
پایین بود و داشتم رژمو پاک میکردم نگاهمو اوردم بالا که با هاکان چشم
توچشم شدم، احساس کردم یه لبخند محوی اومد روی لباش!

داشتم نگاهش میکردم که لب زد: دیگه نمیخواد.




دستمالو از روی لبم برداشتم و هاکانم نگاهشو ازم گرفت.

خودکارمو برداشتم تا امتحانو شروع کنم، چقدرم سخت بود.

بیشتر سوالا رو نمیتونستم جواب بدم، سه چهارتا از سوالارو هانا بهمون رسوند
که هاکان فهمید و جاشو عوض کرد، باز خوب شد از کلاس پرتمون نکرد بیرون!

چقدر بدجنسه واقعا! مثلا الان دوست پسرمه و اینجوری اذیتم میکنه، خوبه قبلا
مهربون بود حداقل.

سرمو بلند کردم و با لب و لوچه ی اویزون و دلخور به هاکان زل زدم،



مثل اینکه سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو چرخوند سمتم و با دیدن نگاه
دلخورم یکم متعجب شد، چشم غره ای بهش رفتم و سرمو دوباره بردم توی
برگم.

داشتم فسفر میسوزوندم که یه صدایی نزدیکم گفت:

-گزینه ی سه!

با تعجب سرمو بالا اوردم که هاکان جوری که انگار هیچی نشده از کنارم رد شد.

با خوشحالی تیکش زدم و رو به کیان اول عدد پنج یعنی سوال پنج رو نشون دادم و بعدشم سه تا از انگشتامو یعنی میشه گزینه ی سه!

کیان چشمکی زد و همونی که من گفتمو به بقیه رسوند.

سوال بعدی و همینطور بعدی و حتی بعدیش هم همینطور گذشت و هاکان که میدید مظلوم بهش زل زدم با اخم میومد سمتم و وقتی میدید دستم روی کدوم سواله نامحسوس جوابشو میگفت.



بعد از تموم شدن تایم امتحان

اخجونی گفتم و برگمو برداشتم و با بقیه برگه ها رو گذاشتیم روی میز هاگان.

قبل از رفتن گفتم: استاد خواهشا دفعه ی دیگه سوالای اسونتری بیارین همه که مثل ما زرنگ نیستن بتونن با این همه دقت جواب بدن!

هاگان چشم غره ای بهم رفت و گفت: صد در صد همینطوره خانوم رحیمی!

البته ای گفتم و از هاگان دور شدم، اما خب برعکس من نصف دخترای کلاس دورشو پر کرده بودن و داشتن زر میزدن. من اصلا ادم حسودی نبودم و کم هم

پیش میومد از کسی بدم بیاد اما الان از تک تک دخترای اطراف هاکان بدم
اومده بود.. بهش میگن حسادت زنونه یا هرچی، حس بدی بود! باید به هاکان
بگم به دانشجوهاش یه تذکری بده حداقل..


ماهی:رهاااا، چته چرا توی هیروتی؟ سه ساعته داریم صدات میکنیما. بیا بریم
سلف یه چیزی بزنیم بر بدن بعدش برو تو هیروت!

دست رها رو کشیدم و باهم رفتیم سمت سلف،

چند تا صندلی از میزای اطراف برداشتیم و

هفت نفری نشستیم دور میز که جانان گفت: باید شارانو یه سر آورد اینجا کلی
کافور به خوردش داد،

کیان جدی میگم این خواهرت واسه جوونای ممکلت خیلی خطرناکه!




کیان: کاری نداره که، هر وقت یه چیزی اذیتتون میکنه و مجبور به تحملشین
فقط کافیه دیگه مجبور نباشید.

من اصلا شارانو جزو ادمای کره ی زمین حساب نمیکنم برای همین یه زندگیه
اروم و رویایی دارم!

جانان: دلم شیر موز میخواد.

رها: اخ! اس.. سرم... سرم!



رها سرشو محکم گرفته بود توی دستشو خم شده بود. هرچی بانگرانی صداش
میکردیمم فایده نداشت،

دیگه داشت گریم میگرفت که رها پوکر سرشو بلند کرد وگفت: اسکلتنون کردم!

ساحل: مرده شورتونو ببرن یعنی! بی مزه ها..

هانا: حوصلم سر رفته خسته شدم اصلا!

رامش: منم همینطور، من از تو خسته ترم! مارو باش فکر میکردیم بیایم دانشگاه
اینجا برامون ر*دن!

-اهم!


رامش سرشو بلند کرد که با یکی از همکلاسیامون که اسمش محسن بود رو به
شد.

محسن: ام ببخشید، یه پسری دم سلف این برگه رو داد گفت بدم به شما!

رامش که اینو شنید با کنجکاوای کاغذو گرفت و گفت:

-خوبه... شما بفرمایین...

با رفتن پسره کاغذو فوری باز کرد و با دیدن چیز داخلش یکم شوکه شد. بعد از
یکم سر و ته کردن برگه یه طلق مشکی داخلش پیدا کرد.



دقیق نمیدونم داشت چیکار میکرد اما مثل اینکه طلقه رو روی یه چیزی گذاشت و همون لحظه بازم نمیدونم چی دید که چشماش گرد شد و زیر لب با حرص گفت:

-عوضی!

ساحل:چی شده؟

رامش برگه رو انداخت روی میز و با حرص گفت:هیچی،فا*ک متحرک فرستاده پسره ی

هانا:کی اشوان؟

رامش:جز اون کی به خون من تشنس؟

برگه ی روی میزو برداشتم و یکم سر و تهش کردم که نوشته ی ریز گوشش
توجهو جلب کرد.

(فردا ساعت ۴ اون ادرسی که برات میفرستم باش،البته میتونی نیای و نگران
نباش من به کسی نمیگم ترسیدی)

تابلو بود رامش متوجه این نوشته نشده.

برگه رو گرفتم سمتش:این گوشه رو ببین!

برگه رو از دستم گرفت و با دیدن نوشته ای که اشوان نوشته بود روش کم کم
اخماش رفت توهم،دیگه داشت وحشتناک میشد!

رامش:این خیلی به خودش مطمئنه!خ دوست دارم یه جوری ببازه که از حرص
ندونه چیکار کنه!

کیان:

-خب خوشبختانه ارزو هیچوقت بر جوانان عیب نیست،حالا پاشید هرکی بره کلاس خودش جانان توهم بعد تموم شدن کلاست زودتر از بقیه برو ماشینو از پارک در بیار بعد منتظر باش اوکی؟

جانان:باشه.

بلند شدیم و ساحل رفت تا پولو حساب کنه.

منو کیان کلاسامون یکی بود چون هردومون پرستاری بودیم.

راه افتادیم سمت کلاس مورد نظرمون و من بین راه گفتم:


-به نظرت کی میبره.

کیان: بخوام راستشو بگم نمیدونم، اشوانو نمیدونم اما رامش اگه بیازه خشتک
هممون مخصوصا خودشو مخترع هرچی مسابقس رو میکشه روی سرش.

روی صندلی دست هم نشستیم که همون لحظه هم استاد اومد توی کلاس.

خودکارمو برداشتم و جزمو مرتب کردم و با شروع شدن توضیحا منم شروع
کردم به پر کردن جزم.

جانان



خوشبختانه زود کلاسم تموم شد و دویدم سمت همونجایی که پارک کرده بودم
ماشینو تا درش بیارم. ساحل و رامشم که رفتن ماشینی که خودش میشینن
پشتش رو اوکی کنن.

به جلوم نگاه کردم، بنزه هنوزم همینجا بود.

یه نفرم اومده بود پشت سرم پارک کرده بود ماشینم کلا خفه شده بود بین این
دوتا.

یه بسم الله گفتم و کلیدو چرخوندم که همون لحظه ماشین خاموش شد و
ضایع شدم!

یکم پوکر موندم و بعد از چند دقیقه ماشینو روشن کردم، با دقت و چشمای ریز شده داشتم سعی میکردم که از پارک بیام بیرون که نمیدونم چی شد یهو اشتباه زدم پامو گذاختم روی گاز و ماشینم نه گذاشت نه برداشت صاف رفت تو بنز مامان جلویی!

چشمم گرد شده بود و اگه پشیمی هم داشتم همش ریخت همون لحظه!

با دهن باز از ماشین پیاده شدم، خاک تو سرت جانان ماشین بنزه بنزرز! چیکار کردی تو اخه؟

همینجوری برای خودم عزا گرفته بودم که با صدای پارسا با تعجب برگشتم سمتش: اینجا چیکار میکنی؟

یکم نگاهش کردم و بعدش با لج گفتم: به تو چه مگه فضولمی؟

نگاهی به ماشین بنزی که با بیچارگی نگاهش میکردم و صندوق عقبش که یه ذره رفته بود تو انداخت و گفت:


-بازم خرابکاری کردی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: به تو ربطی نداره اصلا.

پارسا اومد سمت ماشین بنز و یکم دورش چرخید و نگاش کرد که گفتم: چیه؟ چی میخوای میچرخه دورش؟ برو اونور ممکنه صاحبش بدش بیاددد!

پارسا بی توجه بهم دستی به صندوق عقب ماشینه کشید.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:



-معلوم نیست صاحبش هم کی میاد،بذار شمارمو بنویسم حداقل برای هزینه ها
بهم زنگ بزنه!

پارسا:نمیخواه دارمش...

با تعجب نگاهش کردم:چی؟چی میگی؟

پارسا:ماشین منه،شمارتم دارم!نمیخواه نگران خسارت باشی برو خونه هوا
سرده..

بی حوصله نشسته بودم و برای خودم تخمه میشکوندم و به بازیه متیو با کاموای قرمز رنگش نگاهش میکردم.

خیلی حوصلم سر رفته بود و از فکر کردن زیاد هم خسته شده بودم، انقدر هم که گوشیمو زیر و رو کرده بودم که دیگه هیچ چیز جالبی برای دیدن نبود!

بدون اینکه حتی دست خودم باشه ناخودآگاه میرفتم توی فکر سامیار، میخواستم با منطق و جدیت خودمو قانع کنم که هیچ حسی بهش ندارم اما واقعیت نداشت، فهمیده بودم که بهش احساسی پیدا کردم که اسمش دوست داشتنه، اینو میدونستم که توی اکیپمون فقط من نیستم که همچین احساسی

دارم، اما طبق یه قانون نانوشته هیچکدوممون به صورت جدی درباره ی خودمون و پسرا با هم حرف نمیزدیم، یه جور امتناع کردن بچگونه بود!


به نظرم رها از هممون شجاع تر بود که بلافاصله بعد از اینکه حس کرد به هاکان علاقه داره

بهش گفت و الانم خیلی خوشحال باهمدیگه رفته بودن بیرون!

رامش کیسه بوکسشو توی سالن نصب کرده بود و داشت تمرین می کرد. جانانم تی وی رو گذاشته بود روی تام و جری و داشت نودل میخورد.

بقیه هم کار خاصی نمیکردن. ماهی وسایلی نقاشیشو ریخته بود روی زمین و لباسای گل وگشاد رنگی رنگیشو پوشیده و موهاشم مثل همیشه مدل گوجه ای بسته بود و مشغول کشیدن هرچی که به ذهنش میومد بود.

کیانم از توی گوشیش داشت فیلم میدید و هانا بی حرف مشغول کتاب خوندن بود.



البته میشد از حالت چهرش فهمید بیشتر از اینکه حواسش به کتابی که دستشه باشه تو فکره. از همون وقتی که از شهرام جدا شده بود از ته دل نخندیده بود و خیلی رفته بود توی خودش، ماهم که خیر سرمون میخواستیم با خوراکیو اینا سرگرمش کنیم برناممون به هم خورد اخرشم کل خوراکیارو ماهی و جانان خوردن!

متاسفانه هانا هم از اون دسته آدمایی بود که هیچ جوره نمیشد با حرف خندوندش و سرشو گرم کرد. موقع ناراحتی نباید باهاش حرف بزنی تا خودش اوکی بشه، ماهم هیچکدوممون انرژی شوخی و خنده نداشتیم که یکم حداقل جو از حال و هوای سرد در بیاد.

ماهی: بچه ها. یه چیزی میخوام بگم!



همه منتظر نگاهش کردیم که گفت:

-یه فکر خوب دارم، میگم فردا که کلاس نداریم. نظرتون چیه بریم باغ وحش؟

رامش: تو خودت باید ببریم بذاریمت تو باغ وحش چی میگی اخه!

ماهی اخم کرد: هه هه. چقدر بامزه ای! نمکتو خریدارم!

جدا از شوخی! بریم خبیب!

نگاهی به بقیه انداختم تا نظرشونو بدونم، از قیافه هاشون معلوم بود مخالفتی ندارن. هممون اوکی رو دادیم و رامش با اخم نگاهی به ساعت کرد: ساعت نزدیک ۱۰ شبه، چرا رها نمیاد خونه؟

کیان: چیکارش داری، با هاکانه دیگه بذار راحت باشن واسه خودشون.

رامش با اخم گفت: چی چیو راحت باشن، من فقط وقتی خیالم راحتیه که رابطه ی بینشون حداقل یکم رسمی شده باشه، چیه هنوز دو هفته نشده به هم ابراز علاقه کردن انقدر تو حلق همدیگن؟ بذار بیاد خونه... دارم براش!

دوباره هرکدوممون مشغول کار خودمون شدیم که زنگ در رو زدن.

جانان: انقدر حرف زدی برگشت، چه حلال زاده هم هست!

رامش چشم غره ای بهش رفت و جانان گفت: هانا خواهشا برو درو باز کن من حوصله ندارم.

هانا: چرا هرچی کارسخته به من میدین؟ یه نفر دیگه میره بیرون یه نفر دیگه رل
میزنه عشق و حال میکنه در بازکردنش میمونه واسه من! اه انقدر بدم میاددد.

هانا

همینجور که داشتیم غر می زدیم دمپاییهامو پام کردم و رفتم سمت در، یادم باشه
دفعه ی بعد به این رهای خاک بر سر بگم حتما با خودش کلید ببره!

فقط یه تیشرت نازک با شلوار نازک ستش تنم بود و هوا هم مثل چینی سرد
بود و داشتیم از سرما یخ می زدیم.

با احمای توهم درو باز کردم و در همون حال گفتم:

-رها من چند بار بای...

با دیدن سهیل که با یه کاپشن سورمه ای پشت در وایساده بود حرف تو دهنم
خشک شد و با تعجب نگاهش کردم.

با دیدن نگاه خیرم انگار یکم هول شد که چشماشو از روم برداشت و بعد از
اینکه یکم دور و ورشو نگاه کرد دستی پشت گردنش کشید و گفت:سلام.

با تعجب سرمو به نشونه ی سلام برایش تکون دادم که ادامه داد:

-یه کار کوچیک باهات داشتم،البته ببخشید این موقع شب اومدم ها!

بیشتر تعجب کردم،سهیل چه کاری میتونه با من داشته باشه؟چرا یه دفعه ای
انقدر مهربون و محترمانه باهام حرف میزنه قبلا که اینجوری نبود!

سرمو به نشونه ی چیه تکون دادم که گفت:

-میشه بریم یکم قدم بزنیم؟

چشمام دیگه به معنای واقعیه کلمه نزدیک بود بیوفته،چی زده این نصفه شبی؟

وقتی نگاه مبهوتمو دید بیشتر هول شد و گفت:ن..نه منظورم این نبود چرا
اینجوری نگاه میکنی.با خودم گفتم یکی دوروزه حالت گرفتش الانم هوا خوبه
یکم قدم بزنیم و یه چیزو میخواستم بهت بگم اخه...

هوا خوبه؟ چلغوز دارم از سرما قندیل مبیندم بعد هوا خوبه؟


انقدر محترمانه حرف زده بود که واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم، اگه مثل همیشه میپیرید بهم با پرووی میگفتم نه اما یکم دو دل شدم چون واقعا خودمم دوست داشتم یکم قدم بزنم و بفهمم سهیل چه حرفی میتونه با من داشته باشه!

به چشمای ابیش نگاه کردم و گفتم:

-میتونی یکم اینجا منتظر بمونی؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد که بهش گفتم توی حیاط وایسه تا برگردم.

با ورودم دخترا نگاهم کردن و کیان با تعجب گفت: پس رها کو؟ چرا انقدر طولش دادی؟ کی بود؟




دستامو توی هم گره زدیم و گفتم: سهیل بود.

یه جوری چشمشون گرد شد که یه لحظه واقعا ترسیدم از حدقه بزنه بیرون.

ساحل: سهیل؟ سهیل اینجا چیکار داره، این همه وقت داشتی با اون حرف میزدی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب... گفت که بریم قدم بزنی و میخواد یه چیزو بهم بگه!

دخترها به معنای واقعی کلمه بهتشون زده بود.



رامش: چی میگی تو؟ بخدا الان از دستتون دیوونه میشم، تو چه حرفی میتونی
باهش داشته باشی؟

کیان: این قضیه بو داره، نکنه میخواد بدزدت بعد گروگان بگیرت بعد..

جانان: احمق جان کسایی رو گروگان میگیرن که مایه دار باشن ما گوز داریم
بذاریم کف دست رباینده که بدزدنمون؟

ماهی: وای چرا جنایتش میکنید؟ لابد یه چیز مهمه دیگه نمیخواد بخورتش که!

رامش: تو باز حرف زدی؟

رو به رامش گفتم: رامش جدی این دفعه رو بیخیال، هرچقدرم باهم دشمن باشیم اینا رو میشناسیم، کرموان اما خیلی جاها هوامونو داشتن، به این قدم زدنه نیاز دارم و اینم میخوام بدونم که چی میخواد بگه.

رامش یکم نگام کرد و در اخر همونطور که داشت میرفت سمت کیسه بوکسش گفت: زود برگرد.

باشه ای گفتم و فوری دویدم سمت پله های طبقه بالا تا زود لباسمو عوض کنم.

بعد از پوشیدن لباسام از عمارت اومدم بیرون.

سهیل هنوز منتظرم و ایساده بود و با اومدنم از حیاط رفت بیرون که منم پشت سرش رفتم و درو هم بستم.

بی حرف کنار همدیگه راه میرفتیم.


خوشحال بودم که چیزی نمیگه، با اینکه تقریباً شب بود اما بازم ادمای زیادی
توی خیابون بودن.

تقریباً دیگه خیلی از عمارت فاصله گرفته بودیم و همچنان همینجوری توی
پیاده رو راه میرفتیم.

نه اون حرفی می زد نه من، من توی فکرای خودم غرق شده بودم، به حرفایی که
مامان بهم زد، به بی توجهی های بابا. به شهرامی که با دوتا پیام منو واسه
همیشه کنار گذاشت در صورتی

که من واقعا دوستش داشتم. واقعا باور داشتم که دوستش دارم اما به مرور
زمان خودش باعث شد که نسبت بهش سرد شم، به همه و همه فکر کردم و
آخرشم رسیدم به سهیلی که از بچگی باهم دعوا داشتیم و الان مشغول قدم زدن
پا به پام بود و جدیداً دیگه اذیتم نمی کرد.

نگاهش کردم. سرش پایین و توی فکر بود.




-چی میخواستی بهم بگی؟

از فکر اومد بیرون و نگاهم کرد:چی؟

تکرار کردم:چی میخواستی بهم بگی؟

سهیل:اها اونو میگی،صبر کن یه پارک اینجا هست بریم بشینیم یه جایی بهت میگم.

-همینجا نمیتونی بگی مگه؟



بازومو از روی کاپشن گرفت و همونطور که منو دنبال خودش میکشوند
گفت: حرف نزن دیگه، وایسا یه هات چاکلت توپم برات بگیرم.


بازم با تعجب نگاهش کردم که منو دم ورودیه پارک گذاشت

و گفت یکم صبر کنم تا دوتا هات چاکلت بگیره و برگرده.

به رفتنش نگاه کردم و بازم مثل دفعه های قبل از رفتارای ضد و نقیضش شوکه
شدم.

حدود پنج دقیقه از رفتنش گذشته بود

که دوتا پسر که از شکل و شمایلشون معلوم بود ادمای درستی نیستن




توجهشون بهم جلب شد

و وقتی کنار ورودی پارک رسیدن قدماشونو ارومتر کردن

و یکم نزدیکم شدن. خودمو عقب تر کشیدم

که یکیشون گفت:چه دختر خانوم نازی، به به...میتونم شمارتو داشته باشم
جیگر؟

پسر کناریش با خنده گفت:از بینمون یکیو انتخاب کن،من خوش قیافه ترما!



چیزی نگفتم و به کفشام زل زدم و اونا هم همینطور تیکه مینداختن و دست بردار نبودن که...

-نظر مثبتتون با له شدن قیافه های خوشگلتون چیه؟

با شنیدن صدای سهیل هم من هم اون دوتا با تعجب برگشتیم سمتش که با اخمای توهمش مواجه شدیم.



سهیل اومد سمتم و دوتا لیوان هات چاکلتی که دستش بود رو داد دستم.

بعد از اینکه ازش گرفتم

بلافاصله برگشت سمت اون دوتا پسره

و نمایشی دستشو به یقه ی یکی از پسرا کشید و گفت: خوب مزاحم ناموس
بقیه میشی بچه خوشگل، به فکر عواقبشم هستی؟

پسره با اینکه از سهیل ریز تر بود و رنگشم از ترس پریده بود اما خودشو جمع و
جور کرد و با تخیسی گفت:


- شما کی باشی که دخالت میکنی؟ چه نسبتی با ایشون داری؟

سهیل: ثبت احوالی؟ میخوای شناسنامه صادر کنی برامون؟ خانومه، ***خوریشم
به تو نیومده!

چشمم گرد شد و یه لحظه واقعا دستم لرزید جوری که نزدیک بود لیوانا از
دستم بیوفته،

ته دلم یه جوری شد، نمیتونست یه مثال دیگه بزنه؟

اون یکی پسره دستشو رو سینه ی دوستش گذاشت و گفت: شرمنده داداش ما
نمیدونستیم این خانوم شوهر دارن ببخشید.



پسر پروئه طلبکارانه نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که دوستش جلوشو گرفت و هولش داد سمت جلو و بازم عذر خواهی کرد که سهیل بی توجه برگشت سمت من و با چشم علامت داد که برم توی پارک.

من جلوتر و سهیلم پشتم راه افتادیم توی پارک و اون دوتا هم شرشونو کم کردن، هنوزم تو فکر حرفی بودم که سهیل زد. چرا من بدم نیومد؟ اه خاک تو سرت هانا این چه فکراییه داری میکنی؟

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم:

-نمیتونستی از یه کلمه ی دیگه استفاده کنی؟




سهیل: هوم؟

با حرص گفتم: هوم؟ دارم میگم نمیتونستی یه چیز دیگه بگی؟

سهیل با حالت حرص دراری گفت: چیو یه چیز دیگه بگم؟

چشمامو با حرص بستم: همون کلمه رو!

سهیل با حالت متفکر: کدوم کلمه؟ من که چیزی یادم نیامد... واضح تر صحبت کن!



فقط با حرص نگاهش کردم و دیگه چیزی نگفتم.

اینم معلوم نبود چشه.

لیوان هات چاکلت خودشو از دستم گرفت و مشغول خوردن شد. اخ حرصم میگرفت، چه به روی خودشم نمیاره! تو این سرما منو کشونده بیرون حرف دارم حرف دارم الان واسه من هات چاکلت میخوره!

-چی میخواس...

سهیل: ناراحت نباش!

با تعجب نگاهش کردم.هن؟

اومد رو به روم وایساد و همونطورکه توی چشمام زل زده بود گفت:بخاطر اون پسره ناراحت نباش...دوست ندارم ناراحتیتو ببینم.

اخمام رفت توی هم،دوست نداشتم واقعا درباره ی شهرام صحبت کنم.

-سهیل این یه مسئله ی کاملا شخصیه.بهتره دخالت نکنی!

پوزخندی زد:اره خب...شخصیه!تو که به اندازه ی من اذیت نشدی،درک نمیکنی
چه حالی

داشتم اون مدت!حق داری این حرفو بزنی.....


-منظورت چیه؟چه حالی داشتی؟اصلا ربطش به تو چیه؟؟؟

سهیل:نپرس....من فقط یہ چیزی ازت خواستم،خواستم به خودت بیای...ناراحت نباشی،داری خودتو نابود میکنی همه هم متوجه شدن.در هر صورت تو تصمیم درستو گرفتی.

با بغض گفتم:مگه به همین اسونیااس؟؟

توهم جای من نبودی،من خانوادمو ناامید کردم،دل خودم بیشتر از همه شکسته.


من قرار بود باهش ازدواج کنم میتونی درک کنی الان که پس زده شدم توی چه شرایطیم که اومدی راست راست زل میزنی تو چشمام میگی ناراحت نباش؟اگه دست خودم بود به نظرت به ناراحتی ادامه میدادم؟



سهیل چیزی نمیگفت و فقط به من که اشکام ریخته بود روی صورتم نگاه می کرد.

با حق حق گفتم: تو... تو هیچی نمیدونی، تو حتی شهرامو ندیدی، تو اصلا نمیدونی چه اتفاقی برای من افتاده، همیشه فقط اذیتم کردی الان اومدی چی بگی؟ یادت رفته بلاهایی که سرم آوردیو؟

از ادمای دورویی مثل تو متنفرم!



حرف اخرمو تقريبا با داد گفتم و لیوان توی دستمو انداختم روی زمین و فوری
پشتمو بهش کردم و راه افتادم سمت خروجی پارک.

حالم خیلی بد شده بود و هر لحظه امکان داشت از حال برم.

صدای قدماشو میشنیدم که محکم برمیداشت اما به راهم ادامه می دادم. درست
توی یه وجبی این بودم که از پارک برم بیرون که سهیل محکم بازمو گرفت و
برم گردوند.

به چشمای عصبانیش نگاه کردم. تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش، خیلی
ترسناک شده بود!

سعی کردم بازومو از دستش در بیارم اما خیلی محکم گرفته بودش: ولم کن، بهت می‌گم ولم کن نمی‌فهمی؟؟

-ولم....


هنوز حرفم کامل از دهنم درنیومده بود که محکم کشیدم سمت خودش و

اون یکی دستشو گذاشت پشت سرم و

قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم بهم نزدیک شد

چشمام گرد شده بود و بی حرکت مونده بودم.

اما سهیل ول کن نبود و اجازه نمیداد حتی یه ذره تکون بخورم.



انقدر به کارش ادامه داد که نفس کم اوردم و با مشتم محکم میکوبیدم رو شونش اما مگه ول می کرد؟

بالاخره وقتی خودشم نفس کم آورد سرشو برد عقب و من تازه وقت کردم که هولش بدم.

با ناباوری و خجالت و عصبانیت و حسای نامفهوم دیگه ای بهش نگاه کردم و داد زدم:


-معلومه چه مرگته؟ این چه کاری بود کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

-میخوای بدونی چه حالی داشتم؟؟میخوای بدونی نامزد کردن تو چه ربطی به زندگی من داشت؟


من وقتی فهمیدم یه احمق توی زندگیته نابود شدم، واسه خودمم عجیب بود اما به قدری حالم بد شد که نمیتونی تصور کنی! تازه فهمیدم تورو از دست دادم، تازه فهمیدم با اینکه همیشه اذیت میکردم اما توی دلم میخواستم! اما خب تو متوجه حال بدم نشدی.... راستشو بخوام بگم... خوشحالم! خیلی خوشحالم که دیگه شهرامی وجود نداره، و اجازه نمیدم توهم به ناراحتیت ادامه بدی... منتظر جوابت میمونم، اما دیگه نمیخوام گریه کردنتو واسه یکی دیگه ببینم!... اینو یادت باشه، هرچیم بشه من از زودتر از شهرام توی زندگیته بودم! از ۱۵ سالگیته..

سهیل این حرفارو زد و بعد از چند دقیقه که به هم خیره شده بودیم با سر علامت داد بریم و از کنارم رد شد.



بارون شدت گرفته بود.زیر اسمون شب بارونی وسط پارک خشکم زده بود و چرا
احساس میکردم بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم گریه میخواد؟....

~ماهی~



توی خواب ناز بودم و دهنم تا خشتکم باز و اب دهنم اویزون بود که صدای نکبت رها بیدارم کرد.


رها: نیستش، هر جا که میگردم نیست!

هانا: وا مگه میشه، دستشویی رو نگاه کردی؟ بابا تا یه ساعت دیگه باید بریم باغ وحش که همیشه ی خدا باز نیست که! الان که ساعت نهه، ده دیگه باید اونجا باشیم پیداش کنین.

رامش: تو خواب راه نرفته؟ کجا میتونه رفته باشه؟

کیان: ماهی خدا لعنتت کنه که وقتی هستی در دسری نیستیم در کمال تعجب بازم در دسری.

ساحل: راستی بچه ها خاتون پس فردا میاد.



رامش: الان چه ربطی داشت؟

ساحل: گفتم شاید بخواین در جریان باشین!


جانان: چیشده؟

کیان: هیچی ماهی نیستش، هر جای اتاقشو میگردیم نیست، هممونم آماده ایم فقط ماهی گور به گوری نیستش!

صدای قدمای جانان که به تخت نزدیک می شد رو میشنیدم، کنار تخت زانو زد و سرشو آورد

پایین که باهم چشم تو چشم شدیم! پوکر به هم زل زدیم که جانان گفت:

-ای مردشور این قیافه ی نحستو بیرن، اینجاست پفیوز!




بعد از حرفش یکی از لنگامو گرفت و مثل کش تنبون از زیر تخت کشیدم
بیرون. همه با چشمای گرد به من که شبیه جنازه ها بودم نگاه می کردن و کیان
گفت: صد رحمت به جن! تو اونجا چیکار میکردی گوساله؟ جانان تو از کجا
فهمیدی اونجاس؟

جانان بیخیال همونطور که به سمت میز ارایشیم میرفت تا عطر مورد علاقشو
روی خودش خالی کنه گفت:

-اخه خودمم وقتی میخوابم صبح از زیر تخت میام بیرون، واسه همین حدس
زدم اونجا باشه، ماهی گمشو آماده شو باید زود بریم.

کیان: ذوق داری فک و فامیلاتو ببینی نه؟




جانان زهرماری بهش گفت و همه با خنده از اتاق رفتن
بیرون. هه! هرهرهر! ساعت ۹ صبح پا شدن جک میگن میخندن، چه دل
خجسته ای!

بلند شدم تا برم توی دستشویی صورتمو بشورم، چقدر خوابم میومد اه.

بعد از اینکه از دیدن قیافم توی اینه ی دستشویی

چند دور سخته زدم تصمیم گرفتم بعد از یه هفته گشادی یه دوشیم بگیرم،

ناموسا حسش نبود برم حموم اما خب الان داشتم از بوی خودم خفه میشدم.
(چندشم خودتونید)



لباسامو در اوردم و بعد از تنظیم کردن اب بلافاصله بعد از اینکه رفتم زیر دوش
شروع کردم به خوندن:

-کفتر کاکل به سر وای وای،بی خبر از من نبر های هالایای. (میدونم دارم اشتباه
میخونم) وایای وایای های هالایایای!

زدم کانال بعدی:میگی نیستم قلبت خورده ترک،خب به درکککک،خب به
درکککک!

بعد از خوندن چند تا چرتو پرت دیگه و خالی کردن انواع اقسام شامپو و شامپو
بدن و لیفت زدن خود در حد مرگ و ریش درست کردن با کف و دعوا با آرین

فوری رفتم تو اتاقم و چند دقیقه بعد اول صدای غرغرای جانان بعدش خودش اومد توی اتاق.


-چه مرگته دقیقا؟

نیشمو باز کردم:میخوام تیپ خفن بزنم،برام لباس انتخاب کن!

چشماشو توی حدقه چرخوند و اومد سمت کمد و درشو باز کرد.بعد از اینکه خوب همه ی لباسای توی کمد و دونه دونه نگاه کرد با حرص گفت:چرا یه دونه شال یا مانتوی ست نداری؟هیچ ترکیب رنگ خوبی نمیشه ازشون در آورد!

شونه هامو انداختم بالا که یکم با تاسف نگاهم کرد.

جانان:خیلی خب،باید بریم مرحله ی دزدی،دنبالم بیا!




از اتاق رفت بیرون که منم پشت سرش رفتم. اول از همه رفت توی اتاق ساحل و در کمدشو باز کرد.

یه تیشرت مشکی جذب که نوشته های درهم برهم انگلیسی روش داشت از توی کمدش برداشت.

جانان: ساحل بهترین تیشرتارو داره، پس تیشرتتو از اینجا تهیه میکنیم! خب حالا بپر بریم اتاق بعدی.


از اتاق ساحل در اومدیم و رفتیم توی اتاق رامش.



جانان رفت سمت کمد رامش و درشو باز کرد و بعد از چک کردن چیزایی که توی کمدش داشت یه سویشرت سبز پرننگ قشنگ برداشت.

جانان:رامشم که منبع سویشرتای خفنه!پیر اتاق بعدی!

رفتیم توی اتاق هانا.جانان رفت سمت کیفای هانا و یکی از کوله هاش که مشکی و کوچیک بود و روش طرح یه سنجاب گوگولیه سفید قشنگ بود رو برداشت و گفت:اینم یه کوله ای که به تیپت بیاد.




کوله رو ازش گرفتیم و رفتیم توی اتاق رها.

جانان یه راست رفت سمت میز ارایشی رها و یکی از خوشبو ترین عطراشو برداشت و گفت: این عطرش خدایا است! عطرای تو به درد نمیخورن، فقط یکیشون خوبه که اونم من دوست دارم حق نداری استفاده کنی تموم میشه!

پوکر نگاهش کردم که از اتاق رها هم اومدیم بیرون و رفتیم اتاق کیان! جانان یکی از کفشای اسپرت مشکیه خفن کیانو برداشت و گفت: اینم از این! کیان کلکسیون کفش داره! این کفشش هم خیلی خفنه! خب دیگه حله!

بپر تو اتاق من اونجا بپوششون!

اوکی ای گفتم و جانان رفت توی اتاق خودش و منم از اتاق خودم لباس زیر و جوراب و یه شال ساده ی مشکی برداشتم.



رفتم توی اتاق جانان که یه شلوار جین سورمه ای قد نود گرفت سمتم: اینم
بیوش. به تیپت میاد.


لباسایی که کش رفته بودم و پوشیدم و جانام با سشوار موهای همیشه
شلختمو خشک کرد و مشغول اتو کردنشون شد.

ولی سلیقش خوب بود!! اولین بار بود از تیپای عجب و جق همیشگیم نمیزدم، کلا
وقتی خودم تیپ نمیزدم خیلی بهتر میشدم!

بعد از اینکه جانان همه ی موهامو کامل اتو کرد

یه لاک سبز پررنگ خیلی خوشرنگ هم برام زد و گفت:

-خب نوبت اصل کاریه، یعنی ارایشته!



پوکر گفتم: چخبره مگه عروسیه؟ من فقط خواستم یه تیپ خوب بزنم همین
دیگه ارایش نمیخواد.

جانان: زرزنن دیگه! قیافت شبیه روحه بری اونجا حیوونا از ترس سخته
میکنن! شایدم با این قیافت کارکنای اونجا اشتباهت بگیرن بندازنت تو قفس
میمونا!

بیشعوری نثارش کردم که با خنده گفت:

-خیلی غلیظ ارایشتم نمیکنم،یه ارایش ساده که رنگ و رو داشته باشی،حالا دهننتو ببند خفه شو بذار کارمو بکنم!

جانان حرفشو زد و یکی از ضد افتاباشو که کرم پودر هم داخلش بود اروم اروم رو صورتم پخش کرد،بعد از اونم یکم پنکک زد تا ضد افتاب رو صورتم بشینه.سایه و خط چشم نزد اما مژه هامو پر ریمل کرد و بعد از یه ذره رژگونه یه رژ هلویی برام زد.

بعد از تموم شدن کارش ایولی گفت اسپری فیکسشو روی صورتم خالی کرد که با اب یکی شدم!


پوکر نگاهش کردم که خندید و گفت:شالتو بپوش و کولتو بردار که بریم،تازه دو هزار اومد روت.اداشو در اوردم و به خودم توی اینه نگاه کردم.نه خوبه!خوب

شده بودم، چون اصولاً زیاد ارایش نمی‌کردم الان خیلی عوض شده بودم و تازه شبیه ادمیزاد!

شالمو پوشیدم و بعد از برداشتن کولم و جمع و جور کردن اتاق از پله ها رفتیم پایین تا بریم پیش بقیه، واسه باغ وحش رفتن خیلی هیجان داشتم چون نرفته بودم تا حالا. دوربین عکاسیمم که بابام توی تولدم بهم کادو داده بود رو هم برداشته بودم تا حتی از دست توی دماغ کردن کیانم عکس بگیرم!

جانان: تو اشپزخونن، توهم از صبح چیزی نخوردی بیا بریم یه چیزی بخور بعدش میریم. رژیم که برات زدم گذاشتم تو کیفیت قبل رفتن تمدیدش کن.

اوکی ای گفتم وارد اشپزخونه شدیم.



با صدای بلندی گفتم:

-صبح همگی بخیرررر!

سر همشون برگشت سمتم و جواب صبح بخیرمو دادن.

نشستم پشت میز که متوجه نگاه متفکر و تیز رامش روی خودم شدم.

رامش: احساس میکنم این سویشرت سبزه خیلی اشناست واسم.

یکم بر و بر نگاهش کردم و در اخر با خنده گفتم:



-خب اشتباه میکنی،اصلا هم آشنا نیست!

هانا:عاشق اون نیش بازت بعد ربودن وسایلامونم!

چشمکی بهش زدم و یه تست برداشتم و مشغول مالیدن پنیر روش شدم.

ساحل:رامش امروز ساعت چهار با اشوان قرار داری دیگه درسته؟

رامش سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.ساحل ادامه داد:پس ما زودتر برمیگردیم که تو بتونی بری بررسی،اگه برنده شدی چی میخوای برات انجام بده؟

رامش: واقعیتش نمیدونم، اصلا بهش فکر نکردم فقط اینو میدونم که حتی اگه بمیرم نمیذارم اون بیره بعدش مجبورم کنه جلوی همه بگم دوست دخترشم!!

کیان: حالا همش هم بهش فکر نکن، اگه یکسره بری تو فکرش ممکنه واقعا اون بیره!!

هانا: بچه ها من باید یه چیزو بهتون بگم!

نگاهمونو از روی رامش برداشتم و زوم کردیم روی هانا که گفت: دیشب هست که سهیل منو برد قدم بزنینم؟

رها: مگه رفتین قدم بزنین؟ تو و سهیل؟ دیشب؟ چرا؟

هانا: اومد دنبالم گفت میخواد یه چیزی بم بگه، همینجوری کشکی کشکی رفتیم فقط گفت بخاطر شهرام ناراحت نباشم و اینا، منم بهش گفتم دخالت نکنه و از ادمای دورو متنفرم!

رها: بهش گفتی دورو؟ هییین هانا چقدر بدجنسی اون خواسته کمکت کنه!


هانا: مگه کمکشو خواستم؟ درسته نباید بهش میگفتم دورو چون دورو نیست اما اون لحظه عصبی شدم، یه چیز دیگه هم هست!

دوباره منتظر نگاهش کردیم که گفت: بهم ابراز علاقه هم کرد!!... چشمای هممون گرد شد و رامش با تعجب گفت:

-نامووووسا؟ چخبره همتون دارین میرین قاطی مرغا!

گفتم: ولشون کن بابا، انتظار نداری بمونیم رو عهد و پیمان بچگی که هیچوقت رل نزنیم؟ من به شخصه یکی بهم ابراز علاقه کنه فرداش بچه ی پنجمو زاییدم چی میگی اخه!

جانان: در بی جنبه بودن تو که شکی نیست، ولی هانا حالا میخوای چیکار کنی؟ چی بهش جواب میدی؟ ولی تیپ و قیافش که خوبه اخلاقشم نسبت به بقیشون بهتره به نظر من...




هانا: نه، من تازه یه رابطه ی بدو تموم کردم. واقعا نمیتونم و نمیخوام وارد یه رابطه ی دیگه بشم.

هانا: دوست ندارم بعد از اون تجربه ی تلخم به کسی اعتماد کنم، حتی اگه سهیل باشه! مخصوصا اینکه دیروز با اینکه من هیچ جوابی بهش نداده بودم بدون اجازم منو بوسید!

هین بلند رها همزمان شد با ریختن پشمای هممون! رامش بدبخت لقمه تو دهنش موند ساحلم قاشق توی دستش افتاد زیر میز.

با ذوق گفتم: شوخی میکنی؟ وای... چقدر رمانتیک، خاک تو سرت بله بده بره!



رامش چشم غره ای به ماهی رفت و رو به هانا گفت:

-توهم مثل ماست وایسادی اره؟

هانا:دقیقاااا.

رامش:ای خاک تو سرت کنم،بابا یه لگدی چیزی،باید یه ضربه ای بهش میزدی
جای سهیل بشه سکینه عقیم شه،وایسادی نگاش کردی؟اخ هانا...دوست دارم
خفت کنم!

هانا:ایش،چیکارمیکردم خب؟من شوکه شده بودم!

کیان: حالا همیشه یه بار دیگه دربارهش حرف بزنین؟ واقعا دیرمون شد ها!

با شنیدن این حرف کیان بحثو اون لحظه متوقف کردیم تا بعدا دربارهش صحبت کنیم، بعد از جمع و جور کردن عمارت و چک کردن اینکه چیزی جا نداشته باشیم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی باغ وحش!


جانان صدای ضبط رو زیاد کرد و منم سرجام قر میدادم، کیان کنارم بندری می زد و هانا با تاسف از صندلی جلو نگاهمون می کرد. تو ماشین اونوری ساحل مشغول رانندگی بود و جو گرفته بودش و بوق عروسی میزد، رها هم داشت از پنجره ی ماشین از خیابونا استوری میگرفت. رامشم که همه میدونن مریضه از پنجره ی ماشین زل می زد به ادما بی دلیل چشم غره می رفت!!

بعد از اینکه یه مسافت نسبتاً طولانی رو طی کردیم با دیدن بنری که روش اسم باغ وحش رو نوشته بود با ذوق جیغ نسبتاً کوتاهی کشیدم:

-اخ جون رسیدیم پارک کننن!

بعد از پارک کردن ماشینا ازشون پیاده شدیم و من جوری که انگار از زندان ازاد شده باشم مثل اسب یورتمه رفتم سمت در ورودی، واسه ورود بلیط میخواست و یه تعدادی توی صف بودن، انقدر حرصم گرفته بود و هیجان داشتم که نزدیک بود از میله ها برم بالا بپرم توی باغ وحش!

رامش: اه چه صف مسخره ایم داره، من حوصله ندارم و ایسم. از این بدتر نمیشه!



رها: بچه ها من واستون یه سورپرایز خفن دارم!


ساحل: حس شیشمم چیزای خوبی نمیگه!

رها با ذوق گوشیشو که داشت زنگ میخورد جواب داد و همونطور که به یه سمتی نگاه می کرد گفت:

-دیدمتون عزیزم، ما اینجاایم!

بعد از حرفشم زارت دستشو بلند کرد و مثل خر تکون داد.

رد نگاهشو دنبال کردیم که....



کیان: خدا لعنتت کنه...

ساحل: خب! از این بدترم شد!

جانان: کی به تو گفت، فقط میخوام ببینم کی به تو گفت به این هفت تا بگی بیان؟ ولم کنین... ولم کنین!

بغ کرده و دست به سینه به رو به روم زل زده بودم.

رها و هاکان رفته بودن دنبال بلیت و آرین هم با نیش گشاد و ایساده بود وردل من.

-خیلی ازت خوشم میاد اومدی تو حلقمم و ایسادی چیپس میل میکنی؟ آه واقعا که تا قبل از دیدنت چه روز خوبی بود!


آرین زل زده بود تو چشمام و به حرفام گوش می داد، یکم عذاب وجدان گرفتم، یعنی خیلی بد بهش گفتم؟

آرین همونطوری که بهم زل زده بود گفت:

-یه نظرت این اطراف ماست موسیر پیدا میشه؟ چیپس اصلا حال نمیده خالی خالی!

با ناباوری به اون که با جدیت داشت درباره ی ماست موسیر حرف میزد نگاه کردم و در اخر پوزخند شوکه ای زدم و با گفتن دیوونه از کنارش بلند شدم و پیش جانان و ایسامم. هممون فقط داشتیم سعی میکردیم ابروداری کنیم، رهای ذلیل شده ی وطن فروش!

اخخخ اگه تنها گیرش میووردم!




اشوان دست به جیب با تمسخر نیم نگاهی به رامش انداخت و گفت: فکر
میکردم از استرس در حال مردن باشی ولی مثل اینکه برات اهمیتی نداره که
چند ساعت دیگه چه مسابقه ی سرنوشت سازی داری!

رامش چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت:

-فکر میکنم یادت رفته طرف مسابقم خودتی و خودتم فعلا اینجایی!

اشوان: چون نتیجه ی مسابقه معلومه دلیلی برای حبس کردن خودم توی اتاق
ندارم.

رامش پوزخندی زد:دقیقا،منم همینطور،نتیجه مثل روز برام روشنه!



اشوان:عینک بزن کورت نکنه!یعد حرف بی مزشم روشو برگردوند.

قشنگ معلوم بود رامش چقدر عصبی شده،چقدر خوب!این از اولیش!دعواهای
بعدیو خدا به خیرکنه!اینا که از همین بیرون باغ وحش استارتشو زدن!

به محض ورودمون با ذوق استین ارینو کشیدم و دویدم سمت قفس میمونا و
با ذوق گفتم:آرین بدو بیا همزاداتو پیدا کردم.

دوربینمو برداشتم و مشغول عکس گرفتن شدم.

جانان و ساحل رفتن توی یه قسمتی که مثل غار بود تا شیشه هایی که توشون
مار و افتاب پرست و اینجور چیزا بود رو ببینن.


سامیار و پارسا هم بلافاصله پشت سرشون رفتن. چقدرم پرروان!

هاکان و رها هم به محض اومدنمون رفتن غیب شدن.

رامشم که دید هیچکاری نیست بکنه چشم غره ای به اشوان رفت و دوید
سمت جانان و ساحل که با اونا بره، اشوانم خیلی ریلکس از اب هویج بستنیش
خورد و راه افتاد پشت سر رامش!

کیانم که خیلی بیخیال برای خودش بین قفسا قدم می زد و هر حیوونی که
میدید دو ساعت میخندید، قسمت خفن ماجرا اینجا بود که ماکانم کنارش
وایساده بود و داشتن باهم میخندیدن! چشونه اینا ؟

هانا هم که از دست سهیل که کنار ماکان وایساده بود و بهش زل زده بود هی
خودشو پشت کیان قایم می کرد!




منم دوربین به دست و با دهن باز داشتم نگاهشون میکردم!

چقدر ذوق داشتم واسه باغ وحش! حالا هرکی یه جا واسه خودش وله! اصلا چرا پسرا هر جا ما میریم دنبالمون میان؟ چرا کیان و ماکان انقدر نیششون کنار هم شله؟


با حرص برگشتم که برم تنهایی برای خودم بگردم که با سر رفتم تو سینه ی یکی.

اخی گفتم و چشمامو باز کردم که ارین گفت: یعنی نمیدونستی من اینجا وایسام؟



اخمامو بردم توی هم و گفتم: میدونم عاشقم شدی و نمیتونی دوریمو تحمل کنی (چشماش از حدقه زد بیرون) ادامه دادم: اما حق نداری هرجا من میرم توام بیای!

نیشخند ناباوری زد و کم کم خندش به قهقهه تبدیل شد. یا تعجب داشتم نگاهش می کردم، چه خوشگلم میخنده! زهرمار! نیش تو ببند ملت دارن نگاه میکنن (درگیر!)



کم کم خندش بند اومد و گفت:خودت دستمو گرفتی کشیدیم اینور شل مغزا!

هین،ای خاک تو گورم،باز سوتی دادم!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:حالا هرچی،بهونه نیار.

اینو گفتمو از کنارش رد شدم که دیدم بازم داره پشت سرم میاد.با حرص
برگشتم و گفتم:بازم

که داری میای!

ارین:مگه باغ وحش باباته؟من چیکار تو دارم؟دارم راه خودمو میرم!

خب...منطقی بود....

کیان

منو هانا مشغول گشت زدن بین قفسا بودیم.بقیه هم هرکی یه طرف رفته بود
برای خودش و اصلا نمیدونستم کجان!


با دیدن قفس شیرا از دور با ذوق به هانا گفتم:

-عهههه اونجان،سلطان جنگل!

دست هانا رو کشیدم و بدو بدو رفتیم طرف قفسشون. با رسیدن به قفس شیرا و دیدن صحنه ی مقابلم اول دستمو گذاشتم رو چشم هانا و بعدش خودم زارت زدم زیر خنده،اولین فیلم مثبت هیجده ای بود که بدون فیلتر شکن میدیدم.

هانا دستمو از روی چشماش برداشت و باصورت سرخ شده گفت:خفه شو نیشتو ببند بریم.جز ما کسی اینجا واینستاده ضایعس بیشعور!مزاحم کارای قشنگ سلطان جنگلتم نشو!

خندم بیشتر شد که همزمان احساس کردم صدای خندیدن یکی دیگه هم میاد،برگشتم سمت صدا که با این ماکانه سماور رو به رو شدم!



سهيلم کنار هانا و ايساده بود و اونم نيشش باز بود! هانا رو ميگي؟ از خجالت
ميخواست بره توي زمين!

نیش بازمو گشاد تر کردم و از لای دندونام گفتم:

-جفت من و ايسادي داري چه غلطي ميکني؟

ماکانم متقابلا با همون لبخند گشادش گفتم: همون غلطي که تو ميکني!

خيلي مصنوعي زدم زير خنده که ماکانم همين کارو کرد. دست هانا رو گرفتم و
دوباره از لای دندونام گفتم:

-تعقیب کنی عقیمت میکنم!

بعد از شنیدن حرفم قهقهه ی مصنوعی زد و یه ضربه ی محکم زد تو پشتم و

از لای نیش بازش گفت:ول کنم بهت اتصالی کرده!

یعنی نزدیک بود تف کنم تو دماغش پسره ی دوروی دروغگو!حیف مردم دورمون بودن و نمیخواستم نشون بدم به خونش تشنم!کسی از دورمیدید لابد فکر می کرد داریم گل میگیریم و گل میشنویم نمیدونست داریم همو میشوریم پهن میکنیمرو بند!

هانا:فکتون درد نگرفت انقدر الکی خندیدین؟

جای این کارا بیاین بریم هم یکم خوراکی برای خودمون بخریم هم یه بسته ی کوچیک غذای حیوانات،همیشه دوست داشتم بهشون خوردنی بدم.

سهیل: حله بریم!

ماکان: چی چیه حله بریم؟ خب یه مشورتیم با من بکن زود شلوارشو میکشه بالا
سینه سپر میکنه، چقدر زن ذلیلی! اصلا تازه اومدیم چطور یهو دلش هوس
خوراکی کرد؟ ها؟

سهیل اومد سمت ماکان و با یه دست یقشو گرفت و همونطور که میکشیدش
سمت فروشگاه اصلی خودباغ وحش گفت: داداش خواهشا دیگه زر نزن، ادم
گرسنش میشه خب (الکی) بریم!

با رفتنشون نفس راحتی کشیدم و گفتم: باز خوبه این سهیله ادمه!

هانا: جواب مثبت میخواد موزمار! وگرنه قبلا از این کمکا نمی کرد! فکر کرده اینجوری شایدشانسش توی دید من بیشتر بشه!


-اهان! اگه اینجوره وا ندیا! جون به لبش کن مثل رها شتر نباش! راستی اینجا میتونیم به حیونا غذا بدیم؟ شنیده بودم همیشه!

هانا سری تکون دادوگفت: واسه یه تعدادی ازشون میتونیم، بسته های کوچیک و مخصوصن و اسییی به حیونا نمیرسونن! اهانی گفتم.

-به نظرت بقیه کجان؟

هانا: نمیدونم! حواسم بهشون نبود فقط یادمه آرین و ماهی کنار همدیگه و ایساده بودن چیز دیگه ای یادم نمیاد، حالا عیب نداره زنگ میزنیم میفهمیم کجان

عه اهاااا، سهیل و ماکانم اومدن، اخجون ساندویچم گرفتن، لطفا تا تموم شدنش ادم باش و با ماکان دعوا نکن وقتی من سیر شدم بزن بکشش اصلا!



اوکی ای گفتم و منتظر شدم که بهمون برسن، خیلی گشتم بود!

تا رسیدنشون تیپ ماکانو انالیز کردم.

سویشرت مشکی با شلوار مشکی و کلاه و کفش مشکی، سرتا پا مشکی! دریغ از
یه رنگ دیگه!

ایول، رنگ مورد علاقمون (یکیه!)

جانان مثل بز سرشو چسبونده بود به شیشه ای که مارا توش بودن وادا اطفار در
میوورد!

استدلالشم این بود که چون نمیتونن هیچکاری بکنن قدرت دست منه!دختره ی
خنک!

توجهم به مار سیاه رنگ تقریبا بزرگی که از توی شیشش با چشمای سبز رنگش
بهم زل زده بود جلب شد.

چقدر ترسناک بود، چه حس بدی! یکم رفتم عقب که صاف خوردم به سامیار و
اونم از پشت گرفتم! چه بوی عطر خوبی هم داره، کثافت. ازش فاصله گرفتم و
بازم مشغول قدم زدن با بچه ها شدم!

جانان: من گرسنم شد!

پارسا فوری نیشش باز کرد و یه شکلات گنده گرفت سمتش. (فرصت طلب!)

پارسا: میدونستم شکمویی، اینو فعلا بخور تا بریم بیرون از فروشگاه خوراکی
بخیریم!

جانان شکلاتو با ذوق گرفت و مرسی ای گفت مشغول خوردنش شد.



پوفی کشیدم:هیچ چیز جذابی اینجا نیست!از اومدنم پشیمون شدم"

سامیار با یه لبخند جذاب گفت:از من جذاب ترم مگه هست؟یکم به من نگاه کن که توی جذابیتم غرق شی!

پوکر نگاهش کردم:من منظورم به حیوونا بود ولی باشه!

پارسا زد زیر خنده و اشوانم روشو کرد اونور و شونه هاش لرزید،قیافه ی سامیار دیدنی بود!


پارسا همونطور که هی استین جانانو میکشید طرف خودش و مثل بچه ها از اینور و اونور جمعش می کرد با خنده گفت:خوردی داداش؟

رامش با نیشخند گفت:بگو هستشم تف کنه!

سامیار چشم غره ای بهش رفت و اشوان با پوزخند به رامش نگاه کرد. از اون نگاه ترسناک، از لحظه ی ورودمون داشت اینجوری بخاطر مسابقه ی عصر بهش استرس میداد! کاملاً جایز بود بزنم لهش کنم!

چه خودمونیم شده بودیم باهاشون! البته خب انقدر با هم دیدار داشتیم که دیگه به هم نپریم، از اون غار مسخره با اون مارای ریزه میزش اومدیم بیرون و دقیقاً اولین صحنه ای که دیدیم گیس و گیس کشی ماکان و کیان بود!

کیان موهای ماکانو چنگ زده بود و ماکانم یقه ی کیانو گرفته بود! هرکیم نگاهش بهشون میوفتاد پشماش میریخت اما کسیم جرات نمیکرد بره جداشون کنه! روی نیمکت نشسته بودن و هانا هم وسطشون نشسته بود و داشت پفک میخورد و اون دوتا هم از بالای سرش یقه و کله ی همو گرفته بودن! سهیل بنده خدا هم جا نبود رو نیمکت بشینه نشسته بود روی زمین کنار پای ماکان و دستش روی سرش بود و با یه حالت خیلی مظلوم به کفشاش زل زده بود!



اشوان: صد دفعه به این هاکان دی.. (با دیدن نگاه های ما کلامشو کامل نکرد)... ام.... صد بار بهش گفتم داداش تو اگه میخوای خودت با دوست دخترت بیا، چرا دست مارم گرفتی اوردی؟

رامش: ببخشید که ما انقدر مشتاق اومدنتون بودیم که گوسفندم نه شتر خریدیم جلوی پاتون قربونی کنیم! اگه رها میگفت به هاکان گفته ما کجا اومدیم و گفته با شما بیاد صد در صد نمیومدیم!

اشوان: یه جوری حرف میزنی انگار من دوست داشتم پیام علاوه بر حیوونای باغ وحش یه راسو رو تحمل کنم!

رامش چشماش گرد شد و گفت: با منی؟ به من میگی راسو؟ من... من راسوام؟ راسو
عمته بیشعور داعشی.


رامش اینارو میگفت و با کوله ی ساده ی توی دستش محکم میکوبوند رو سینه
ی اشوان.

اشوانم که عین خیالش نبود فقط پوزخند میزد.

اشوان: با اون موهای مشکیت که جلوشو سفید کردی فقط یه دم راسورو کم
داری با یه باد معده که اونم عیب نداره لوبیا بخوری حل میش....

رامش قبل از اینکه اشوان بخواد حرفشو ادامه بده محکم با کیفش کوبید تو
سرش و این دفعه دیگه داد زد:

-میکشمتتتتت، دیگه تحمل ندااااارم! خفت میکنم!



اینا رو میگفت و محکم با کیفش میکوبید تو سر اشوان، اشوان بدبختم با اون
هیكل جلوی اون همه ادم داشت کتک میخوردنمیدونست چیکار کنه!

رامش کیفشو انداخت رو زمین و یه مشت محکم زد تو دل اشوان که من گفتم
ترکید!

اشوان فوری دستشو روی دلش گذاشت و خم شد وهمزمان عربده زد: بر پدرت!

رامش باز خواست بزنتش که این دفعه کیان یه شیرجه زد سمتمون و با من
دوتایی گرفتیمش!

اشوان با چشمای خونی سرشو بلند کرد و داد زد:

-میکشمت! گفتم ازمن کوچیک تری ضعیف تری بهت رحم کنم! اما الان
مطمئن باش گیرت بیارم میکشمت!

اینو گفت و خواست بیاد واسه رامش که پارسا و سامیارم اومدن اونو
گرفتن، مردم جمع شده بودن و دیگه کم کم صداشون میومد که میگفتن این بچه
بازیا چیه چرا دعوا میکنین، اینجا مکان عمومیه، یه صلوات محمدی بفرستین!.

رامش: د اگه جرات داری بیا دیگه! ببین چجوری میزنم لهت میکنم!

صدای یه پسر دیگه از لای جمعیت اومد: ای بابا مگه بچه این ارامش خودتونو حفظ کنید خانوم شما هم اروم..

رامش: به تو چه هههههه؟

جوری داد زد سر پسره که طرف کلا پشماش ریخت و رفت عقب.

رامش: ولم کنین شما هم! همچین چسبیدن به من!

فوری گفتم: عمرا، الان اصلا مورد اعتماد نیستی!

- ماهی، بیا کمکککک!

ماهی با دیدن ما تقریباً خشکش زد!

ارین سمت اشوان اینا و ماهیم سمت ما دویدن و ماهی با ما رامشو گرفت و رو به من پرسید:

-چشونه اینا؟ الاناس بخاطر سر و صدا حراست پیداش بشه بندازنمون بیرون! صداتون تا اونور باغ میره!

رامشو که سعی داشت از دستمون فرار کنه محکم گرفتم و گفتم: همینجوری بی دلیل بحثشون شد، الانم محکم بگیرش نره بهش حمله کنه!

اشوان: چرا نمیای پس؟ اگه جرات دار...

این دفعه من جای رامش با عصبانیت جواب دادم:


-د زهرمار، الان میخوای بیشتر عصبیش کنی که چی بشه؟ اصلا نمیفهمم چرا باید توی روز به این خوبی سر و گوش شما لعنتیا پیدا بشه!

سامیار: هووو حواست به حرف زدنت باشه! تو چیکاره ای اصلا؟

با حرص گفتم: همه کارم! توهم هر وقت گفتم پیرزن پیر وسط جیغ بزن!

سامیار: ههههههه نمک! الان از خنده پاره میشم اصلا دل و روده هام ریخته بیرون!


ماکان: شب توی اب نمک میخوابن صد در صد که انقدر احساس خوشمزگی میکنن!



کیان: باز این حرف زد! باز حرف زد! چند بار بگم تو یکی توی یه جمعی که چندتا
ادم بزرگ دارن

حرف میزنن اظهار وجود نکن؟

با این حرفم چندتا دختری که کنارم وایساده بودن خندشون گرفت، ملت اومده
بودن سینما انگار! نیششون باز بود با هیجانم هی منتظر بودن ببینن چی میشه!



ماکان: تو فعلا دهننتو ببند دارم برات، موهای منو میکشی؟

کیان دلم میخوادی گفت و زبونشو آورد بیرون!

پارسا: سه تاتون کمه ها! اون جاروبرقی (جانان) کجا غیبش زد؟ حرفی برای گفتن نداره؟

بعد تموم شدن حرف پارسا بلافاصله یه بطریه اب معدنی ای لای جمعیت شوت
شد خورد تو کلش که صد در صد کار جانان بود! ملت دیگه روده نمونده بود
براشون.


پارسا همونجوری که سرشو گرفته بود داد زد:

-تو ادم نمیشی نه؟

اشوان:اگه ولم کنین هدفم ادم کردن یکی از همین هیولاهاس ولی مثل کنه
چسبیدین بهم!

سهیل:دیه گرون شده داداش مجبوری ارامشتو حفظ کنی!

اشوان:جهنم،فعلا فقط میخوام خفش کنم!



اینوگفت و باز شیرجه زد سمت رامش که ایندفعه یه پیرمرده اومد سمتش و جلوش وایساد.

پیرمرده: پسرم اروم باش، اون یه دختره توهم یه پسری زورت به اون رسیده؟ شماها بزرگین عاقلین مثلا تمومش کن بابا جان!

رامش از این طرف جواب داد:

-دختره یعنی چی؟ یعنی چون دخترم باید کوتاه بیاد به این معنا که زورم بهش نمیرسه؟ حاجی بیا کنار تا ببینی چطوری عقیمش میکنم!

پیرمرده چشمش گرد شد و اشوان با حرص گفت: دیدی پدر جان؟ این از صدتا مردم خطرناک تره!


پیرمرده دیگه چیزی نگفت که اشوان ادامه داد: ولی باشه، من ارومم. ولم کنین
کارش ندارم!

پسرا عکس العملی نشون ندادن.

اشوان: بخدا ارومم ولم کنین دیگه!

با شک و تردید ولش کردن و ماهم رامشو ازاد کردیم، بی حرف با یه نگاه ترسناک
به هم زل زده بودن و هیچ حرکتی نمیکردن. بعد دو سه دقیقه که مردمم داشتن
متفرق میشدن و خبریم از حراست گور به گوری نشد دست رامشو کشیدم تا
این تماس چشمیشو با اشوان قطع کنه که خیلی یهویی اشوان خیز گرفت
سمتش رامشم چون توقعشو نداشت رفت عقب و خب...

ماتحتش خورد تو ماتحت ماهی که بعد اینکه خیالش راحت شده بود که کاری
به هم ندارن پشت به رامش خم شده بود که بند کفشاشو ببنده!



گفته بودم که قسمت اب تمساحا پشت سرمون بود دیگه؟

اینم گفته بودم که دورش نرده های کوتاه بود؟

همه چی رفت رو دور اهسته! ماهی با دهنی باز و چشمای گرد و معلق تو هوا داشت پرواز میکرد سمت ابای استخر مصنوعی تمساحا...

و خب... در اخر... شریپ! فرود قشنگی بود!

چند نفری که فکرمیکردن توی اب تمساح هست فوری شروع کردن به جیغ زدن اما خب ما پوکر بودیم، یه جورایی بهت زده بودیم! خود اشوانم توی ی قدمی رامش خشکش زده بود.

آرین با دو اومد سمتمون همونطور که سویشرتشو در میوورد عربده
زد: مااااهی، الان نجات میدم!

ماهی: هه..هه..هه...هچوووو (صدا عطسس مثلا)

جانان: زهرمار!

رامش: کور بودی مگه؟ خدا دوتا چشم داده بهت هرکدومش اندازه دوتا چشم
شتر، میخواستی حواستو جمع کنی!

ماهی همونطور که از سرما میلرزید تو دستمال فینی کرد و با نگاه عصبی
گفت: کی بود با ماتحتش کوبوند تو ماتحت من که افتادم تو اب؟؟ مثلا خیر سرم
واسه اولین بار تو زندگیم اومدم باغ وحش! الان خوب شد؟ انداختنمون بیرون
داریم روی نیمکت های پارک یخ میزنیم! دور باغ وحشم دیوار هست از اینجا
خودمم پاره کنم هیچی نمیبینم، حتی نتونستم خوب بچرخم قفسا رو ببینم!

ساحل:چیز خاصیم نداشت که ببینی،حتی توی قسمت خزندگان هیچ چیز خفنی نبود چه برسه بقیه ی جاها!

ماهی:اررررره،سگ درصد!

آرین از دور لیوان به دست تند تند اومد سمتمون و لیوان نسکافه ای که توش بخار درمیومد رو گرفت سمت ماهی:

-بخور،هوا سرده توهم لباسات خیسه سرما میخوری!

ماهی لبخندی زد و گفت:مررسی،خودتم یه ذره ازش بخور اول.

آرین هم لبخندی زد وگفت:مرسی به فکرمی من خوردم مال خودمو تاوقتی از دکه اش برسم اینجا.



ماهی ریلکس لیوانو ازش گرفت:

-چی چیو به فکرمی گفتم یه وقت مرگ موشی چیزی نریخته باشی توش.

هممون پوکر شدیم و آرین نگاهی به لباسای خیسش کرد:

-خاک تو سرم که پریدم تا تورو نجات بدم! نمک شناس!

ماهی جوابی نداد و ماکان گفت: حالا داداش خودت یخ نرنی! خودتم اوضاعت
خوب نیستا! بیا

سویشرت منو بیوش!

آرین: ماکان عزیزم از این صحنه های عاشقانه درست نکن من جنبشو ندارم.

ماکان خندش گرفت و خاک بر سرتی گفت.

سهیل: یکی زنگ بزنه به هاکان بیاد بریم، معلوم نیست داره چیکار میکنه از اول
غیبش زده بود تا الان.



سامیار: وایسین الان میزنم.

ماهم که کلا نقش ببو گلابی رو داشتیم وایسادییم تا سامیار زنگ بزنه به هاگان
و رها تا بیان و ماهم بریم خونه، حرفیم با پسرا نمیزدیم چون واقعا هر لحظه
امکان دعوا وجود داشت... هر لحظه!



رامش

رها: وای هانا این عکسمونو ببین چقدر قشنگ شدد وایییی به من که خیلی
خوش گذشت شما چی؟

ماهی: خفه شو!

ساحل کوسن مبلو از زیرش دراورد وپرت کرد سمت رها و گفت:بده انقدر مسخره بازی درنیاری مثل این نامزدا هی با هاکان غیبتون نزنه؟عه عه...انگار نه انگار باهم برنامه داشتیم دست تو دست اقا خیلی خوشحال داره میره واسه خودش!

رها:خب چیکار کنم دوست دارم همش پیشش باشم خب!در ضمن این همه مدت شماهارو تحمل کردم و سعی کردم با سینگلی کنار بیام الان دیگه کافیه!

جانان:خاک تو سر پسر ندیدت،راستی بیشعور چرا به اون گودزیلاها گفته بودی بیان؟برای دیدن هاکان جونت یه گله رو به چوخ نباید بدی که !تو با هاکان دل وقلوه رد و بدل میکنی ما با اون ۶ تا چیکار کنیم؟

کیان:گله رو با کی بودی الان؟سوال پیش میاد!

هانا:الان دقیقا به ما ریدی یا رها یا گزینه ی سوم؟



ساحل:جانان دهندوا!


اسپریو روی خودم خالی کردم و قبل اینکه جانان چیزی بگه همونطورکه میرفتم
سمت در عمارت گفتم:من دارم میرم!

روی مبلاى رنگى توى سالن نشسته بودن و با شنیدن صدای داد من سرشون
برگشت سمتم.

ساحل:موفق باشى.مواظبت کن بیب.

ماهى:بزن دهندشو صاف کن.

رها:رامش اصلا استرس نداشته باش باختیم باختی!



هانا:کلید ماشینو ببر یادت نره.مواظب خودتم باش جوگیرنشی بری تو دیوار.

کیان:سالم دارم میدمت سالم باید تحویل بگیرما!

جانان:رامش تو هر چسی بشی برای ما همون گوزی بودی که هستی نگران
نباش موفق باشی!

با خنده درو بستم،چقدر دیوونه ایم ما اخی...

وارد باشگاه مخصوص ماشین رانی شدم.

مثل اینکه مال یکی از دوستای اشوان بود و


اشوانم باهاش هماهنگ کرده بود بیایم اینجا.

با دیدن بزرگی زمین مسابقه و ماشینای مخصوص رالی به زور جلوی خودمو
گرفتم که سوت نزنم، چقدر خفته!

از در ورودی که وارد میشدی با یه سالن دایره ای شکل با کلی صندلی که پشت
سر هم چیده شده بودن مواجه میشدی. صندلیا حالت پله پله چیده شده بودن
درست مثل سینماهای چند بعدی. زمین پیست هم نارنجی بود.

از پله های وسط صندلیا برای پایین اومدن استفاده کردم و با رسیدنم به آخرین
پله با اشوان چشم تو چشم شدم.

به ماشین مسابقش تکیه زده بود و یه شلوار ورزشی مشکی با یه تیشرت جذب
مشکی پوشیده بود و کلاه کپ مشکی هم گذاشته بود روی سرش. با دیدن من
یکم خیره نگاهم کرد و اخرشم پوزخندی زد و گفت: خیلی وقته منتظرم، فکر کردم
ترسیدی نمیخوای بیای!!!!




منم نیشخندی زدم و مچ دست چپمو اوردم بالا و با انگشت اشاره ی دست راستم ساعتو نشون دادم و گفتم:

-اگه چشمات مشکل بینایی ندارن یه چکی بکن،میبینی که دقیقا ساعت چهاره!وقت اضافی نداشتم که زودتر پیام اما مثل اینکه تو خیلی مشتاقی!

پوزخند اشوان خشک شد و نگاهش بدتر یخ زد:

-دیدن خورد شدن غرورت از همه چی برای من جالب تره!

دهنمو کج کردم:پس توی توهمت بمون!



بعد از حرفم راه افتادم سمت رختکن تا لباسمو عوض کنم، جز من و اشوان و یه پسر و دختر که صاحب باشگاه بودن کس دیگه ای نبود. من خودم از دخترا خواسته بودم نیاں چون اینجوری بدتر استرس میگرفتم، لباسای بیرونمو با یه بلوز جذب مشکی براق با شلوار ستش از مارک ادیداس عوض کردم.

همونطور که دستکشای انگشتیمو میپوشیدم با خودم فکر کردم...اگه واقعا اشوان بیره چی؟ اون اصلا نیازی به من نداره و فقط میخواد یه بار جلوی همه بگم دوست دخترشم و بعدش بهم محل نده که منو خورد کنه!

نمیتونم...هیچ جوره نمیتونم خودمو راضی کنم که اشوان توی این رقابت بیره!...

دستم عرق کرده بود اما سعی کردم فرمون رو محکم بگیرم. اب دهنمو قورت دادم. زیر چشمی نگاهی به اشوان که توی ماشین کناریم آماده ی حرکت بود انداختم که دیدم داره با پوزخند نگاهم میکنه، عوضی!

با صدای سوت شروع مسابقه پامو بدون مکث گذاشتم روی گاز، با بیشترین سرعتی که میتونستم میروندم! سه تا دور بود!


اشوان ازم عقب تر بود و مطمئن میتونستم این دور رو ببرم، پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.

نمیتونست بهم برسه و از اینه ی ماشینم قیاقشو میدیدم که چقدر عصبیه و همین باعث پوزخند روی لبم شده بود. همچنان جلوتر بودم و دقیقا نزدیک خط پایان نمودم چیشد که یهو اشوان ازم جلو زد!

چشمام گرد شد چطوری جلو زد؟

دور اولو برد، نه نه...اگه دور دومم ببره از دور خارج میشم و بدون سومین دور برنده میشه! اصلا توقع نداشتم این دور رو ببره...وای! از عمد خودشو عقب کشیده بوده که نزدیک خط پایان برینه بهم!

هرچه بادا باد، این دورو دیگه نمیتونم دست کم بگیرمش و بی احتیاطی کنم!



دیگه چشمام هیچی جز گاز و پیست رو نمی دید، با بدبختی ماشینمو چفت
ماشین اشوان رسوندم.

اشوان از توی ماشینش داد زد: مزاحم!

-خود بی شعورتی، فکر کردی میذارم این دور رو ببری؟


هیچ جوابی نداد و به جاش یه ذره ازم جلو زد که با تمام توانم دادی زدم و همزمان که پامو فشار میدادم رو گاز ریسک کردم و قبل رسیدن به پیچ پیچیدم سمت ماشین اشوان که شوکه فوری ترمز کرد و منم زود فرمونو چرخوندم و ماشینو دوباره کنترل کردم.

یکم شوکه شده بود اما خودشو نباخت و فوری دوباره حرکت کرد اما من خیلی ازش جلوتر بودم. با خوشحالی از خط پایان رد شدم. ایول! دوردومو بردم، دلم میخواست جیغ بزوم از خوشحالی ولی بلد نبودم. بین سه دور استراحت نبود برای همین بازم با تمام توان گاز دادم، تا ازم عقبه باید دور سومم ببرم، شانس با منه!

اووووووم، حالا چی ازت بخوام آقای اشوان؟

اشوان نزدیکم شده بود اما مونده بود که به من برسه!

به پیچ اخر که رسیدم یوهویی گفتم و طی یه تصمیم یهویی دستتو کشیدم و دقیقا سر پیچ نمودم چیشد فقط صدای یه ضربه ی محکم و شنیدم! سرم محکم خورد به فرمون و حس کردم کنار پیشونیم خون جاری شده...



اشوان ماشینشو کنارم رسونده بود و ماشینشو کوبونده بود به ماشینم! ماشین
تعالیشو از دست داده بود و نمیتونستم هیچ کاری بکنم!...مجبور شدم فوری
ترمز کنم.


با بدبختی ماشینو متوقف کردم.

احساس کردم همه چی رو سرعت اهستس...

اشوان ازم جلو زد و رفت سمت خط پایان. میدونستم نمیبرم واسه همین حتی
پاهامو تکونم نمیدادم که بازم حرکت کنم...از لای لبام با صدای ارومی شمردم.

1...10,9,8,7,6,5,4,3,2-

تموم شد...از خط مسابقه رد شد و همونجا غرور منم شکست..همه چی تموم
شد...چشمامو اروم بستم. لعنت بهت رامش..لعنت!



این اتفاقی بود که میتونست بیوفته!

چشم‌امو باز کردم، پامو روی ترمز گذاشتم و ماشین اشوان دقیقا از کنارم رد شد، به تصویری که از باختنم داشتم فکر کردم..

نه! نمیتونم منتظر همچین پایانی باشم، پامو محکم روی پدال گاز گذاشتم.

فکر کنم اشوان خیالش راحت شده بود که من جا زدم چون سرعتش کم شده بود.

شروع کردم به شمردن و همزمان دستمو دور فرمون و جامو پامو روی پدال محکم تر کردم.

10,9,8,7-

به ماشین اشوان نزدیک شدم.

6,5,4-

تقریباً جفت ماشینش رسیدم، نیم نگاه بی تفاوتی به کنارش انداخت و با دیدن من یهو چشماش گرد شد.

از شدت شوکه شدنش سرعتش کمتر شد و منم از فرصت استفاده کردم و این دفعه با تمام توانم ازش جلو زدم.

به خودش اومد و سعی کرد بهم برسه اما هر طرف میرفت ماشینمو میبرد
جلوش که نتونه سبقت بگیره.

با دیدن خط پایان که بهش نزدیک میشدم دستام دور فرمون محکم تر شدن و زیر لب شمردم.


-3...2...1...!

و تمام... با سرعت از خط پایان رد شدم!

پامو محکم روی ترمز و سرمو با خستگی روی فرمون گذاشتم، احساس میکردم استخوانای کف پام داره میشکنه! اوووف ماشینارو بگو حتما خسارت دیدن، به من چه؟ اشوان نامرد با ماشینش کوبوند بهم!


لبخندی اومد روی لبم، تونستم غرورمو حفظ کنم، اگه ناامید میشدم واقعا مثل تصورم از خط پایان رد میشد و من بازنده بودم، شاید این مسابقه برای اشوان یا هرکس دیگه ای اهمیت زیادی نداشته باشه اما برای من خیلی مهم بود چون میخواستم به خودم بفهمونم که میتونم!

هنوز خسته بودم و نفس نفس میزدم. همه چی خیلی زود اتفاق افتاد اما الان دیگه خیالم راحتته...



زندگی هم درست مثل همین مسابقس...هممون یه هدفی داریم که برامون
مثل اون خط پایانه،براش سختی و استرس میکشیم،یه بار میبریم یه بار
میپازیم.

اسیب میبینیم،اما اخرش، موقعی که باید زور اخرو بزنی کم میاریم،تصمیم با
خودم بود،که کم بیارم و بذارم هدفم برای یکی دیگه بشه یا پامو دوباره بذارم رو
پدال گاز و حرکت کنم...و خب...من دومو انتخاب کردم!




در سمتم باز شد و صدای بی حوصله ی اشوان اومد:

-مُردی این تو؟ چرا پیاده نمیشی؟

با یه لبخند ژکوند و نگاه خسته اما پیروزمندانه سرمو از روی فرمون برداشتم و به اشوان نگاه کردم.

با دیدن سر و وضعم با تعجبی که سعی می کرد زیاد نشونش نده گفت:


-چرا رنگ ماست شدی؟ پیشونیتم داره خون میاد....نکنه بخاطر اینکه زدم ماشینتو ترکوندم اینجوری شده؟



پوزخندی زدم: نه بابا!!! این چه حرفیه! میز خورده تو سرم! پس به نظرت چطوری اینجوری شده؟ هه... الان مرگ و زندگی توی دستای منه! من برنده ی مسابقم!

اشوان: هههههه، که چی مثلا؟ یه مسابقه ی ساده بود! حالا شرطت چیه؟

ازماشین پیاده شدم و گفتم: اگه خودت برنده بودی قطعا بیشتر از یه مسابقه بود، شرطمم بهت میگم، الان میخوام برم خونه استراحت کنم! بعدش بهت میگم چی میخوام.



بی توجه به حرفم جوری که انگار اصلا نفهمید چی گفتم

همونطور که نگاهش به پیشونیم بود دستشو برد سمت پیشونیم

که فوری خودمو کشیدم عقب:چیکار میکنی؟

اشوان:باشه فهمیدم،بیا خودم میرسونمت.

ابرویی بالا انداختم:معلوم نیست چه نقشه ای تو کلته،نمیام!

بی توجه به حرفم گفت: تا من با احسان و دلی خدا حافظی میکنم تو برو بشین
تو ماشین.

بعد از حرفش کلید ماشینش گذاشت تو جیبم و راه افتاد سمت دوستاش که
دور تر از ما و ایساده بودن و نمیدونم دقیقا داشتن چیکار میکردن!

از پله ها رفتم بالا و با خروجم از پیست با ماشین عروسک اشوان مواجه شدم، اخ
چقدر دلم میخواست باهاش بروم... اما به همین خیال باشه که من وا بدم.

زده پیشونیمو شتک کرده زرم میزنه مرتیکه!


کلید ماشینشو گذاشتم رو کاپوت ماشین و همینکه یکم دور شدم یهو یکی محکم بازومو گرفت.

این کی رسید؟ انگار میگ میگه!

-هوووووی چته ولم کن!

کلید ماشینشو برداشت و بازش کرد و منو انداخت روی صندلی شاگرد و خودشم بلافاصله اومد نشست و قفل مرکزیو زد..عوضی خیلی یهویی این کارارو کرد نتونستم اصلا عکس العمل نشون بدم.

ماشینو روشن کرد که داد زدم:معنی این کارا چیه؟



با خونسردی که ازش بعید بود جواب داد: داشتی میرفتی! گفتم میرسونمت!

-منم گفتم نمیخوام این کارو بکنی، گوشات مشکل دارن یا حرف من نامفهوم بود؟

اشوان: حوصله ی بحث ندارم، دو دقیقه اروم بگیر بعدش هر جا خواستی برو!

انقدر عصبی بودم که جواب ندادم، بهتر اصلا. شب شده و اصلا ماشین گیر
نمیاد. خودشم این مسابقه رو گذاشت خودشم باید منو برسونه! چرا حرص
بخورم؟؟

ساکت نشسته بودم و هر دو مون اخمامون توهم بود،


دستشو برد سمت ضبط ماشینش و اهنگ معذرت میخوام از ارش و مسیح
پخش شد.

هوا به قدری سرد شده بود که اشوان بخاریه ماشینو روشن کرده بود.

بارون هم گرفته بود اما خوشبختانه زیاد شدید نبود. چون پیست رالی شخصی
بود از خود شهر فاصله داشت و باید یه مسافتیو توی جاده میرفتیم تا
میرسیدیم، رومو برگردوندم سمت پنجره ی بخار گرفته ی ماشین...

با انگشت اشارم اسم خودمو نوشتم روش و بعد سرمو تکیه دادم بهش، حس
عجیبی داشتم که توی شب و هوای بارونی توی یه ماشین با یه پسر
نشستم، منی که از همه ی پسرا فراری بودم! هرچند الانم دوست دارم اشوانو
بزنم بترکونم اما اون گارد اولیه رو احساس میکنم نسبت به هم نداریم...

البته اشوان یه مدت باهام بهتر شده بود اما جدیداً باز لج می کرد...



چی دارم میگم؟ از فکرای چرتو پرتو اومدم بیرون

و سعی کردم به اهنگ گوش بدم تا کمتر از این خیالا بیاد توی سرم...:

میگن از هر دست بدی پس میگیری از همون دست راسته پس!

(برو با من نباش که این قلب سنگی بی عاطفس...

من از قصد بدم که بری میترسم دست دست کنم...


من خستم نه اصلا دلم نمیاد که خستت کنم...

معذرت میخوام.. که بد میشم گاهی، دست از سرم بردار... از منه تکراری!....

من تو حال خودم نیستم جدیدا غریبم با همه این روزا بد مریضم، برو خوش باش عزیزم، برو خوش باش عزیزم!

زیر بارون و برف خیسم بی چتر میرم مثل من ندیدن... برو خوش باش عزیزم... برو خوش باش عزیزم..!)

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم یواشکی داره نگاهم میکنه، با دیدن نگاهم زود نگاهشو پس گرفت و یهو اهنگو قطع کرد!



وا چیکار اهنک داشت؟ البته یکی باید میومد منو جمع می‌کرد که به خودم گرفته بودم!

بعد رسیدنمون به شهر ماشینو یه جا پارک کرد و پیاده شد. چه بیشعور! بهم میگه میرسونمت

بعد منو ول میکنه میره! فکر کرده من حوصله دارم سه ساعت منتظر بمونم تا برگرده؟ بالاخره بعد چند دقیقه دست دست کردن از ماشین پیاده شدم و دستامو توی جیبم گذاشتم و راه افتادم تا برم ماشین بگیرم، درسته موقع اومدن زیاد مقاومت نکردم ولی خب اونجا ماشین نبود اما توی مرکز شهر که هست! توی پیاده رو کنار یه پارک سبز داشتم راه میرفتم و


تقریباً از ماشین دور شده بودم که صدای عصبی‌ش از پشت سرم اومد: وایسا
ببینم کله شق!

مکت کردم وبعد با یا قیافه ی خونسرد برگشتم سمتش.

یه جوری نگاهم میکرد که انگار به خونم تشنست!

نفس نفس می زد ومعلوم بود دویده!

چند قدم بیشتر نزدیکم شد و گفت: دوست داری کولت کنم ببرمت؟ چرا انقدر
فرار میکنی؟ همیشه دو دقیقه ولت کرد نه؟ اصلاً بذار پنج دقیقه بگذره بعد پیاده
شو برو!



-هر وقت دلم بخواد ميرم، قرارداد نبسته بودم باهات كه!

خنده ي ناباوري كرد و سرشو گرفت توي دستاش.


به قياقم كه توش پر از تمسخر بود نگاه كرد

و یهو دستشو آورد جلو صورتم که زود واکنش نشون دادم و مچشو گرفتم: چیکار میکنی؟ میخوای به من دست بزنی؟

قبل از اینکه چیزی بگه لگدی توی زانوش زدم و دستشو پیچوندم که آخی گفت.

هولش دادم و خواستم برم که با وجود دردش بازومو گرفت که این دفعه برگشتم و مشت محکمی توی شکمش زدم، این دفعه کوتاه نیومد و اونم محکم یقمو گرفت و پاشو محکم گذاشت رو پام که دادم در اومد، کنار خیابون افتاده بودیم به جون هم اما چون رهگذرا کم بودن کسی حواسش نبود که بیاد جدامون کنه!


با دست آزادم پهلوشونو نیشگون



گرفتم که با زانوش زد تو زانوم. نتونستم خودمو کنترل کنم افتادم روی چمنای پارک کنارمون، اشوان واقعا خیلی ترسناک شده بود اما من به روی خودم نمیووردم و همونجوری وحشیانه نگاهش می کردم.

اشوان:حالت میکنم چجوری باید با من رفتار کنی!


اینو گفتم و او آمد سمتم که پریدم و پاشو گرفتم و محکم کشیدمش که چون توقعشو نداشت اونم کنارم پخش زمین شد. همونطور که روی زمین بودم قل



خوردم رفتم کنارش و چون روی شکم افتاده بود روی زمین مشتامو میکوبوندم
توی کمرش، با بدبختی یه قل خورد و از زیر دستم فرار کرد.

هردومون پخش زمین بودیم و واقعا حال نداشتم قل بخورم دوباره برم سمتش
بزنمش!

همونطور که نفس نفس میزد و روی چمن پخش شده بود گفت: اگه جرات
داری وایسا بلند شم.



منم با نفس نفس گفتم: تو صبر کن من حالم جا بیاد!

اشوان: وحشی میشیا! چرا حمله میکنی الکی نفهم؟

-نفهم خودتی، تو داشتی دست میزدی به من!


اشوان دستشو کرد توی جیبش و یه گاز استریل با بتادین در آورد و پرت کرد سمتم: میخواستم اینارو بزخم به پیشونیت، خیلی بی لیاقتی...

اینو گفت و روشو کرد یه سمت دیگه، با تعجب سر جام نشستم و به بتادین نگاه کردم، جدی؟ یه لحظه... یه ثانیه پیشمون شدم اما زود دوباره گارد گرفتم:

-خودت برای بردن این بلا رو سرم آوردی،پس وظیفه بود!

گردنشو فوری چرخوند و اونم مثل من نشست،مثل خون اشاما نگاهم می کرد!شونه هامو بالا انداختم که با حرص گفت:بلند شو...بلندشو تا نکشتمت!

با رسیدنمون به عمارت بدون هیچ حرفی از ماشینش پیاده شدم و از حرصم در ماشینم چنان بستم که خودم پشمام ریخت،اما اشوان بدون هیچ عکس العملی پاشو روی گاز گذاشت و رفت که بیشتر حرصم گرفت!



قبل از اینکه برم تو زنگ زدم به هانا.

هانا: الو؟


-هانا خاتون اومده عمارت؟

هانا: نه هنوز تو راهه چرا؟

-هیچی، خواستم اگه هستش ی بهونه آماده کنم واسه شب برگشتنم، من پشت درم باز کن درو.

هانا: اها نه نیومده راحت باش، باشه.

گوشیو قطع کردم و منتظر موندم تا هانا درو باز کنه. چند دقیقه گذشت اما خبری نشد! با تعجب زنگ درو زدم.



هانا: کیه؟ شما؟

چشمامو با حرص بستم... خدایا دیگه طاقت ندارم..

کیان



رامش با بی حوصلگی و قیافه ی عصبی وارد خونه شد.

از قیاقش می شد حدس زد نتیجه ی مسابقه چی بوده.

رها که تازه تماس عاشقونشو با هاگان جونش قطع کرده بود و از اتاق اومده بود بیرون با دیدن رامش گفت:

-عه اومدی،خسته نباشی،بیا بشین برات چایی داغ بیارم بیرون خیلی سرده.

رامش که داشت می رفت سمت پله ها تا بره بالا با شنیدن حرف رها مسیرشو عوض کرد و اومد نشست روی مبل. هممون میدونستیم بره بالا دیگه نمیاد پایین. از حالشم معلوم بود

مسابقه اونجوری که میخواست پیش نرفته، برای همین رها گفت چایی تا مجبور شه پیشمون بشینه. چون رامش عاشق چاییه و نمیتونه ازش بگذره.


رها رفت اشپزخونه و ساحل گفت: بیب مگه من نگفتم هراتفاقی بیوفته خودتو ناراحت نکن؟ الانم چیزی نشده! بزن زیرش...

ماهی: راست میگه خودتو ناراحت نکن اصلا مجبور نیستی نقش دوست دختر اشوانو بازی کنی!



جانان: اصلا فردا قیافتو تغییر میدیم میپریمت دانشگاه اروم باش فقط باشه؟

رامش با یه حالت خاک تو سر همتون کنم گوسفندا نگاهمون کرد و گفت: من
مسابقه رو بردم.




ماهی:عیب نداره خودتو ناراح...چی؟

سریع از حالت دراز کشیدش روی مبل در اومد و دمپاییشو از پاش در آورد و پرت کرد سمت رامش که گرفتش.

-پس چه مرگته کثافت؟سه ساعته دارم دیالوگ مینویسم تو ذهنم دلداریت بدم،این چه قیافه ایه؟

ساحل با خنده گفت:میدونستم میبری،ایول!

رو به رامش گفتم:تو که دمت گرم بردی،چرا قیافت اینجوریه؟



رامش: یکم با اشوان بحثم شد چیزی نیست... جدیدا میبینمش جای اینکه
عصبی بشم ناراحت میشم و دلم میگیره، سر همین ناراحت شدنم عصبی
میشم!

رها از اشپزخونه اومد بیرون و لیوان چایی توی دستشو

گذاشت جلوی رامش.

رها: چرا همچین حسی داری؟ خودت چی فکر میکنی؟

رامش با حرص گفت: همین عصبیم می‌کنه که نمیدونم چیه، دلم نمی‌خواد این
حس مزخرفو تحمل کنم، کاش هیچوقت نمیدیدمش، دلم نمی‌خواد ببینمش
اصلا....

جانان: ولی من دوست دارم ببینمش...

هممون برگشتیم سمتش و من با تعجب گفتم: اشوانو؟

جانان: نه اسکل... پارسارو میگم (چرا پارساهارو میریزی تو اشوانا؟!) می‌خواستم
زودتر بهتون بگم، من بهش علاقه مند شدم...

-برگام...

رامش: صبر کن اصلا از کجا میدونی حست عشقه؟

هانا: ساچ ا واو! غلط کردی زودتر نگفتی!




رها یه لبخند گشاد زد و گفت: وای توهم عاشق شدی پس...عررررر.

ماهی: چه غلطاً، الان باید بفهمیم؟

ساحل: کنترل کنید خودتونو...از کی جانان؟

جانان: فکرشو که میکنم میبینم از همون بچگی، نمیدونستم خودم اما تنها پسری بود که جلوش انگار اختیار کارامو نداشتم...نمیدونم حتی چی دارم میگم و جلوش مثل بچه هام، حتی وقتی کنارمه هم دلم براش تنگ میشه... (شتت)



ماهی:اگه اینجوریه منم عاشق ارین باید باشم،چون منم جلوش همین علائمو دارم..وای یعنی من عاشق شدم؟

ساحل:ماهی تو جلوی بابای منم حتی اختیار حرف زدنتو کاراتو نداری همش سوتی میدی یعنی الان عاشق بابای منی؟

هانا:اینو ول کنید این حتی عاشقم بشه انقدر ای کیوش پایینه خودش اخرین نفر میفهمه!

ماهی:من اینجوریم نیستم دیگه واقعا..داری علناً به من تهمت الاغ بودن میزنی!

جانان:توطئس باور نکن...

جانان:ولی اگه بخوام جدی باشم رفتار هرکدوم شما با پسرا انقدر فرق کرده که مطمئنم شماهم یه حسایی دارین،بریزین بیرون ببینم،

رها که زودتر از همه دست به کار شد با هاکان رل زد...

منم که جدیدا فهمیدم واقعا دوستش دارم.

ماهی که ولش کن رو متیو هم چشم داره...

خب.ساحل!تو نظرت درباره ی سامیار چیه!

ساحل چشماش گرد شد و یه پلکش شروع کرد به پریدن.وقتی هیجان زده می شد پلکش اینجوری میپرید.

ساحل:چ..چرا اینجوری میپرسی؟اصلا چرا باید نظری درباره ی سامیار داشته باشم؟


لبخند ملیحی زدم و انگشتمو بردم تو پهلوی ساحل:

-تو با خودت روراستی،با ماهم روراست باش،همیشه جدی بودی و حواست به ما بود درست اما دلیل نمیشه خودت اصلا احساسات نداشته باشی!

ماهی:راستشو بگو،کاملا صادقانه...

ساحل:خب...یه...یه مدته احساس میکنم...ازش خوشم میاد،یه ذره ها!

هممون با هم جیغی کشیدیم و فقط بدبخت رامش بود که با قند تو دهنش زل زده بود به ساحل،بدبخت از ساحل انتظار نداشت.



جانان: اینم حل شد.د.خب کیان، تو چی؟


یکم بر و بر نگاهشون کردم و حالت متفکر به خودم گرفتم، ماکان...خب...جذاب بود..اما خیلی اذیتم کرد!...اومم..

جانان: منتظریم!

-راستش من...واقعا نمیدونم، قبول دارم وقتی میبینمش یه جوری میشم اما تا مطمئن نشم واقعا نمیدونم!

با ناامیدی به هم نگاه کردن و ماهی گفت:

-هانا تو چی؟




هانا: خب من كه.. بهتون گفتم، سهيل بهم ابراز علاقه كرده اما منم مثل كيان
نميدونم، راستش

نميدونم ميتونم بازم يه نفر ديگه رو توي زندگيم قبول كنم يا نه... سخت شده
برام اعتماد كردن. واسه همين فعلا از منم بكشيد بيرون.

رها: به سهيل چي ميگي؟

هانا: نميدونم واقعا... اما بايد خوب فكر كنم، ميخوام با منطق تصميم بگيرم اين
دفعه!



متفکر اهانی گفتیم و این دفعه سرامون برگشت سمت رامش که با اون قند
توی دهنش نامفهوم گفت:

-بخدا بگین حس است به اشوان چیه میزنو میکنم تو دهننتون!


ساحل مرموز گفت: کی گفته میخوایم اشوانو بگیم؟

قند پرید توی حلق رامش که من با خنده زدم پشتش، خودش خودشو لو داد.

{کیان}

یه هودی تا روی زانوی سفید رنگ تنم کردم و روش هم یه جلیقه ی بدون استین جین یخی پوشیدم.شلوارم از همون مدل جلیقم بود.


مقنعه ی مشکیمو مرتب کردم و بعد برداشتن کولم از اتاق اومدم بیرون،خاتون نزدیکای صبح رسیده بود و الان تو آشپزخونه منتظرمون نشسته بود که باهم صبحونه بخوریم.دلم براش تنگ شده بود واقعا!نزدیک یک ماه بود که با اون فامیلای رو مخش توی ویلاش بودن و نمیدونم چرا نمیخواستن برن انگارا!



بدو بدو پشت میز نشستم:سلااام.

خاتون با لبخند جوابمو داد که جانان هم فوری اومد توی اشپزخونه و با صدای بلند گفت:سلام خاتووون جوووونم.

قیافم از لحنش جمع شد که خاتون قبل اینکه جانان بخواد بیاد بوسش کنه با عصاش یکی زد توی پای جانان.



یه لقمه ی گنده گذاشتم توی دهنم و قبل اینکه حرف خاتون کامل شه با گفتن
من رفتم بدون

توجه به نگاه بهت زده ی بقیه از عمارت زدم بیرون و دویدم سمت خیابون
اصلی.

اولین بار بود بدون بچه ها داشتم میرفتم و صد در صد پشماشون ریخته

امروز استاد ما که ترم پایینی بودیم رو با ترم بالاییهامون گروه های دو نفره می
کرد، ما کانم رشتش پرستاری بود و واقعا باید بگم دقیقا با توقع اینکه مثل فیلما
باهم میوفتیم داشتم میرفتم!

استاد:خب هم ترم بالایا هم پایینا هستن؟شروع کنم؟

خب خوبه،گروه ها همونطور که گفتم دوتایین،یه ترم بالایی و یه ترم پایینی،و خب...خودتون میتونین هم گروهیتونو انتخاب کنین مجبورتون نمیکنم پس خودتون انتخاب کنین که میخواین کی همگروهیتون باشه.زودم تصمیم بگیرین تا گروه بندی هرچه زودتر انجام بشه! کاملا بادم خوابید.

زکی!من خودم عمرا که بتونم به ماکان بگم بیا هم گروهی بشیم،تاریخ عقدمونم تو ذهنش ثبت میکنه!

مشغول گشتن شدم تا این نیمه ی گمشده ی سوار بر اسب سفیدو پیدا کنم!همه بلند شده بودن و هرکی پیش میز یکی بود و داشتن گروهاشونو


درست می‌کردن، هعی، خوش به حالشون، فقط من بدشانسم! از بچگی کلا
ه‌بچوقت گروه نمی‌موند برای من، چقدر گناه دارم من واقعا! کیان دردت به جون
حسودات!

ماکان: من اینجام.

با تعجب برگشتم سمت ماکان که پشت سرم وایساده بود:

-هوم؟

ماکان: داری دنبال هم گروهی می‌گردی؟ پس من چیکارم اینجا؟ قد و بالای رعنا
منو نمیبینی نه؟



-کم چرتو پرت بگو، من عمرا با تو هم گروهی نمیشم!

ماکان: اونوقت چرا؟ چه دلیلی داره؟

شونه هامو انداختم بالا. ناز کردن اینجوری بود؟ مثل خر داشتم دعا می کردم
باهاش هم گروهی بشم الان اینجوری چسی میومدم!

ماکان: در هر صورت. فقط همو میشناسیم بین بقیه پس باید باهم بریم دنبال
پروژه!

پوزخندی زدم: چون همو میشناسیم؟ چه دلیل مسخره ای من نمیخوام با تو توی
یه گروه باشم اصلا تو کتم نمیره امکان نداره....

-بله، یه گروهیم درستت! ممنون استاد!


چشم غره ای به ماکان رفتم، اخرشم یه گروه شدیم، بخاطر حرفای بچه ها تحت تاثیر قرار گرفته بودم، هم میخواستم نزدیکش باشم هم میخواستم دور شم ازش، اخ تف تو روتون عفریته ها که فکر ماکانو انداختین توی کله ی من!

-چمیدونم بابا، مگه ما بچه ایم بهمون تحقیق داده؟

ماکان: تحقیق چیه، باید بریم اینو کنفرانس بدیم بعدا، شرایط درس خوندنت واقعا افتضاحه! نصف چیزایی که وقتی همسنت بودم بلد بودم رو هم بلد نیستی.

-خب که چی؟ خودت خواستی با من توی یه گروه باشی!

من هیچی بلد نیستم خودت باید کارارو بکنی!




ماکان دستشو روی سرش گذاشت و پیشونیشو خاروند.

توی یه کافه ی نزدیک دانشگاه نشسته بودیم و مثلا میخواستیم درباره ی پروژه ای که داشتیم حرف بزنیم ولی خب من هیچی حالیم نبود!

گارسون: بفرمایید سفارشتون.

کیک شکلاتی و نسکافمو گذاشت جلوم و قهوه ترک ماکانم جلوی خودش. نیشمو باز کردم و گفتم:

-تورو نمیدونم اما من بعد اون همه فکر کردن واقعا خسته شدم، لطفا هرکاری مونده برو انجام بده! چون من واقعا نمیدونم، در عوضش هزینه ی اینکه تو پروژه رو تنهایی انجام دادی بهت میدم!



ماکان:اولا من به پول احتیاجی ندارم،دوما...

یه قسمت پروژه تحقیق درباره ی کار یه پرستار توی یه بیمارستانه!یعنی اینکه باید شخصا بریم یه بیمارستان و ازشون اجازه بگیریم و با یه دفترچه بیوفتیم دنبالشون هرکاری که پرستارا میکنن و بخش های مختلف بیمارستان و نقش اصلی پرستارا توی بیمارستان رو بنویسیم.تازه باید یه داستان خفن هم پیدا کنیم.یه داستانی که زندگی یکی از بیمارهارو یه پرستار با استفاده از چیزایی که یاد گرفته نجات داده باشه!ما نقش خبرنگار رو داریم یه جورایی و باید یه گزارش خوب بنویسیم و ارائه بدیم!

با چشمای گرد گفتم: ما که هزار بار رفتیم بیمارستان و کالبدشکافیم دیدیم تا
اشنا شیم با محیط این کارا دیگه واسه چیه؟


ماکان: اینو بهتره از خودشون بپرسی! فعلا که رفتی خونه هرچی داشتی جمع کن
که باید چند روز تو بیمارستان باشیم تا از شیفت شبم غافل نشیم!

با حرص گفتم: شوخیت گرفته؟ مگه اونجا خوابگاهه؟؟؟

وای... استاد چرا نگفته بود اینجوریه!

ماکان: به همه گفته، لابد فقط تو نشیدی!

دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم: بر فرض رفتیم این کارو بکنیم، کدوم
بیمارستانی اجازه میده توی چیزای خصوصی سرک بکشیم؟ استاد هیچ نامه ای
چیزی نداده نشون پرسنل بیمارستان بدیم که حرفمونو باور کنن؟



ماکان به صندلی تکیه داد و با نیش باز گفت: نه، گفته خودمون باید از پس این کار بر بیایم و سماجت به خرج بدیم.

از لای دندونای کلید شدم گفتم: این ته بدبختیه بعد تو میخندی؟

ماکان: نه... این خوشبختیه، چون ما پارتی داریم. بقیه ممکنه درصد کمیشن بتونن بخاطر اجازه ی بیمارستان تحقیق اماده کنن اینجوری رقیبمون کمتره! اما ما نونمون تو روغنه...

-چرا؟

ماکان با لبخند مرموز: چراشو هم فردا میفهمی، صبر کن!

ماہی

-داریم کجا میریم؟

آرین: الان میرسیم خودت میبینی، برنده ی این پروژه ماییم!


نیشم باز شد...اگه این پروژه بهترین امتیاز برای ما شه تا اخر ترم تضمین شده ایم! نمره ی خیلییی بالایی داشت.

آرین: خب رسیدیم. پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم و با دیدن بیمارستان بزرگ و خفن رو به روم گفتم:

-اوه....چقدررر نمای ساختمونش قشنگه، ادم دوست داره مریض شه بیاد اینجا!

آرین: بیمارستان خیلی معروفیه. عجیبه! نیومدی تا حالا؟



-نه.اصولا من وقتى مريض ميشم با دمنوش و اينا خودمو خوب ميکنم زياد
طرف بیمارستان و اينا نميام!.

آرين:بعد اومدى رشته ي پرستارى؟

شونه هامو بالا انداختم كه آرين گفت:

اوکی بیخیال، ببین این بیمارستان خفن که میبینی مال بابای سامیه، باهاش
اوکی کردم به باباش بگه اجازه بده ما توی بیمارستان روی پروژمون کار کنیم و
یه اتاقم تو بیمارستان ازش گرفتم که بمونیم! چون توی شیفت شب خیلی اتفاقا
میوفته معمولا. مطمئن باش این پروژه رو میترکونیم چون خیلیا یه هفته ی اولو
فقط توی کف راضی کردن پرسنل بیمارستان میمون!


با ذوق و خنده یکی دوبار سرجام پریدم و گفتم:

-دمتت گرم، وای! فکر نکنم کلا هیچ رقیبی داشته باشیم با این پارتی ای که
داریم!

-شما اینجا چیکار میکنین؟

با شنیدن صدای کسی که پشت سرم بود با بهت برگشتم که با ماکان و کیان رو
به رو شدم!

ارین: شما... اینجا؟... چه خبره؟




ماکان: ما باید بپرسیم، ما واسه پروژمون به سامیار گفتیم باباشو راضی کنه
اومدیم اینجا... شما... نکنه؟.

آرین: غلط کردی اومدی! ما زودتر زنگ زدیم اینجا برا ماس!

کیان: مگه ارث باباته؟ سامیار و باباش به ما هم اجازه دادن. از کجا معلوم ما زودتر
زنگ نزده

باشیم؟ ما هم روی پروژمون دقیقا توی همین بیمارستان کار میکنیم شما باید
برین!

ماکان: حق با کیانه، هیچ خواهری و برادری و دوستی ایم در کار نیست فلنگو
بندین برین!




دستمو روی کمرم گذاشتم و گفتم: اونوقت چرا ما بریم؟

خودتون برین، ماهم روی پروژمون دقیقااا توی همین بیمارستان کار میکنیم!

آرین: همینه!

کیان: ماهی؟



ابرویى بالا انداختم و گفتم: شما؟ نمیشناسم!

کیان با حرص: عجب بیشعورى هستی! اوکیه، تا آخر این پروژه منم تورو
نمیشناسم، فقط بشین و تماشا کن چه پدری ازت در بیارم!


آرین: ماکان خوب قید این همه سال رفاقتو زدی!

ماکان: داداش من الان این حرفا حالیم نیست، الان آشنا و غریبه نمیشناسم، شما
سعی کنین سرتون تو کار خودتون باشه ماهم سرمون تو کار خودمونه، ولی
یادتون باشه این پروژه برای ماست!

زبونمو لای لبام گذاشتم و یه صدای بی ادبی در اوردم که چشماشون گرد شد و
آرین گفت:

-باشه ماکان جان توی این خیال بمون ولی یادت باشه که به هم میرسیم اون
موقع کار دارم باهات....

از فحش بی ادبی ارین سرخ شدم و ماکان با خنده با گفتن بریم به کیان راه
افتاد سمت بیمارستان و کیانم بعد کلی چشم غره به من رفت.



آرین: شانس مارو تورو خدا... اینا از کجا پیداشون شد؟ سامیار چرا نگفت
کثافت؟ خب حالا رقیب داریم.. ماهی بین! هر جا کیان رفت میری، نذاری یه
اطلاعات خفنی گیر بیاره که ما عقب بمونیم... همه رو ازش کپی کن چهارچشمی
هم حواست بهش باشه!

اوکی ای گفتم و منو ارینم راه افتادیم سمت بیمارستان.

وقتشه همه ی اون کتکایی که از کیان خوردمو تلافی کنم!...

از لحظه ی ورودمون افتاده بودم دنبال کیان که کجا میره و چیکار میکنه، برای اینکه بتونه بره پیش مریضا روپوش سفید یکیو قرض گرفته بود و همش هم میرفت پیش بقیه و سوال میپرسید. منم خیلی نامحسوس هرچی که میگفت و هرچی جواب میشنید رو با گوشیم ضبط میکردم.

یه تیپیم زده بودم منو جفتشم میدید شک نمیکرد که منم!

داشت میرفت سمت یه قسمتی که فکر کنم انبار بیمارستان بود، اونجا چه چیزی میتونه باشه؟

منم بلافاصله تازوندم و پشت سرش مشغول حرکت شدم و الکی گوشیمم گرفتم دستم یعنی من حواسم به تو نیست، حالا یه چشمم رو گوشه بود یه چشمم روی اینکه کیان دقیقا کجا میره. حدسم درست بود و وارد انبار شد.

یکم مکث کردم و بعد دو سه دقیقه منم وارد انبار شدم.

چه تاریکه! کیان کو؟ انبار کاملاً تاریک بود و نمیدونم لامپش کجا بود که روشنش کنم، دستمو روی دیوار کشیدم و با حس برجستگی پریز برق فوری دکمشو زدم و بلافاصله با روشن شدن انبار

با دیدن کسی که توی تاریکی توی میلی متری دماغم وایساده بود جیغ بلندی کشیدم.

کیان: زهرمار، ببر صداتو انگار اژیره!

فوری جیغمو قطع کردم، هیییین فهمید دنبالش میکنم؟ من که نامحسوس بودم!!

کیان:اون ماسکتو که روش طرح باب اسفنجیه بکش پایین،با این تیپ خز و خیلت از دور داد میزنی من ماهیم،افتادی دنبال من هرچی گیر میارم ببری برای خودتون ثبت کنی؟

ماسکمو در اوردم و گفتم:کیان ناموسا ادم باش،این همه مدت ما رفیق همدیگه بودیم بخاطر یه پروژہ میخوای منو بفروشی؟

کیان:عه نه بابا؟کی بود میگفت شمارو یادم نمیاد؟

کور خوندی بتونی منو گول بزنی،مگه نیومدی انباری؟خب حالا از فزاش لذت ببر،

بعد گفتن حرفش از اتاق رفت بیرون. قدمی برداشتم و خواستم دوباره صداش
کنم که در کمال ناباوری درو بست و صدای قفل کردنش اومد.

چشمام گرد شد و داد زدم: چیکار کردی بیشعور!

کیان: خودت کار داشتی اونجا که، خواستم راحت به کارت برسی، اخ.. مثل اینکه
منم یکم سرم شلوغه...

محکم با دست کوبیدم به در و داد زدم: نه.. نهههههه کیان ادم باش منو بیار بیرون
عوضی، نامرد!

صدای خندش و بعدش قدماش که داشت دور میشد اومد. کیان اخ کیان.... صبر
کن پیام بیرون ادم فروش

آرین: این نامحسوس بود الان؟

پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم و از اتاق اومدم بیرون و گفتم: خوب شد حالا
گوشیم بام بود به تو بگم بیای، وگرنه بدبخت بودم!

آرین: با این عینک افتابیت و ماسک باب اسفنجی و کلاه کابویی توی دستت
میخواستی نامحسوس به نظر برسی؟ اصلا... اینارو از کجا آوردی دقیقا؟ خدایا...

پوفی کشید و دستی به صورتش کشید که مظلوم گفتم:

-تو فیلما هم هرکی میخواد کار خفن بکنه کلاه کابویی میپوشه خب! تقصیر من
چیه؟

آرین:فرقش اینکه هیچکی توی بیمارستان عینک افتابی نمیزنه و کلاه نمیذاره
سرش چه برسه به کلاه کابویی...اخ ماهی من از دست تو چیکار کنم؟

پاشو برو خودت یه روپوشی چیزی بپوش برو پیش مریضایی که حالشون خوبه
و بدون اینکه مزاحمشون بشی یا اذیتشون کنی باهاشون حرف بزن،ببین چیزی
میتونی گیر بیاری؟

منم تحقیقایی که درباره ی خود بیمارستانه رو انجام میدم فعلا،توهم برو،دیگه
نمیخواد کیانو خیر سرت تعقیب کنی چون دفعه ی بعدی احتمالا یه جایی
زندانیت کنه که هیچکی نتونه پیدات کنه!

اب دهنمو قورت دادم،هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی از اون کیان عنتر
حساب ببرم!



م...من چند ماه ازش بزرگترم...!

آرین:منم از ماکان بزرگترم!ولی بهتره فعلا این بزرگتر بودنو بذاریم دم کوزه ابشو
بخوریم چون فایده نداره ازمون حساب نمیبرن،برو...!

باشه ای گفتم و راه افتادم سمت اتاق پرستارا تا منم یه روپوشی چیزی
بگیرم،اگه این کیان و ماکان لعنتی نبودن...آخ!




سرمو محکم گرفتم، این کی بود؟ چه سفتم هست!

-بیخشید حالتون خوبه؟

-نه تو فقط خوبی زدی مخمو ترکوندی مزاح...

سرمو که اوردم بالا با دیدن اون حجم از جذابیت زبونم گرفت، ماهی مزاحم
چیه؟ ایشون مزاحمم هست! جالان تو بیا سرمو بزن بشکن اصلا!

با دیدن روپوش سفیدش و سنجاق روی لباسش که روش نوشته بود دکتر
علیزاده فهمیدم بله....دکتر اینجاست



-خانم؟

اب دهنمو قورت دادم و نیشمو باز کردم:چه قد و بالایی ماشالا،بله حالم خوبه
دکتر.

ابروشو انداخت بالا و گفت:میشناسم شمارو...؟

نیشم گشاد تر شد:میشناسیم در آینده اگه خدا بخواد.

-جان؟

با دیدن چشمای گردش به خودم اومدم، چی چرت میگی ماهی با خودت؟ با تته
پته گفتم: من... منظورم...

-دکتر؟ همیشه یه لحظه تشریف بیارین؟

پسره با شنیدن صدای پرستاری که اینو گفت رو به من گفت:


- من باید برم، بازم شرمنده!

بعد از این حرفش هم عقب گرد کرد و زارت گذاشت رفت... بابا یکم میموندی
فیض میبردیم خب!... لعنتیه جذاب!... باید به لیست کراشام اضافه کنم.

-پس جون دخترتونو نجات دادن درسته؟؟؟

خانومه لبخندی زد و با چشمای اشکی گفت:

-اگه نبود الان دخترمو نداشتم،درسته الانم روی تخته و سرپا نیست اما اگه اون پرستاره کمک نمیکرد و وقتی کسی پیش بچم نبود احیاش نمیکرد دیگه هیچی ازش نداشتم..شوهرمو وقتی دخترم یه سالش بود از دست دادم..مادر و پدرم وقتی هفت سالم بود توی یه تصادف مردن،یه خواهر داشتم از دار دنیا پارسال سخته کرد مرد.خودمم ناراحتی قلبی دارم معلوم نیست تا کی میتونم دووم بیارم!فقط همین یه دختر برام مونده اگه فاطمه هم چیزیش میشد




که دیگه...

زنه اینو گفت و با صدای بلند زد زیر گریه...


اروم دستمو روی شونش گذاشتم و فشار دادم. اخی... دلم سوخت...

با افسوس گفتم: به هر حال مرگ شتریه که در خونه ی همه میخوابه، اما مثل
اینکه جلوی در شما دیگه ریده!



زنه یهو خشکش زد و با بهت نگاهم کرد. تا فهمیدم چی گفتم فوری کوبیدم توی
دهنم.


خانومه با اخم کیفشو برداشت و همونطور که داشت میرفت بیرون بی
شخصیتی هم زیر لب گفت.



وا...حالا انگار چی شده..چی باید میگفتم خب؟راست گفتم دیگه!زنه یکم دیگه
ادامه میداد یهو میدیدی نسلشون منقرض شده!

ولی ایول عجب گذارش خفنی شد.اخرش فهمیدم دانشگاه این داستانی چرتو
پرتو برای این میخواد که خیر سرش روز پرستار یه جشن الکی بگیرن این
داستانا رو هم اونجا تعریف کنن!مثل اینکه قرار بوده دانشگاهمون رو توی تی
وی نشون بدن چقدر مسخره واقعا...احساس دبستانی بودن دارم!

سه روز بود توی این بیمارستان کوفتی بودیم و بالاخره میتونستیم فردا برگردیم
خونه.



با ذوق از اتاق استراحت اومدم بیرون که خوردم به آراین

آراین: اخ بیخشید حواسم نبود خوبی؟

با نیش باز گفتم: ااره خوبم داشتم دنبالت میگشتم.


-هوم؟ چرا؟

دفترچمو اوردم بالا و تکونش دادم و با چشمایی که برق میزد گفتم: تمووم شد!

آراین با خنده گفت: دروووغ؟ اخ ماهی عاشقتم!

اینو گفت و محکم بغلم کرد که منم با خنده و ذوق بغلش کردم که... وایسا... چی

شد؟ ما داریم چیکار میکنیم؟




از بغلش فوری اومدم بیرون و گفتم: چ..چی گفتی؟

خودشو زد به اون راه:ها؟من؟چی گفتم؟

-ای..این..اینی ک..که الان گفتیو ...تکرارش کن!

متفکر گفت: اخ ببخشید حواسم نبود بهت خوردم؟

فوری گفتم: نه..بعدش!



آرین:اونجایی که گفتم دررروغ؟

پامو کوبیدم زمین و گفتم:نه...ولش کن.

سرمو انداختم پایین که یهو دستش اومد زیر چونم و سرمو آورد بالا
گفت:اونجاش که گفتم عاشقتم؟؟

نفسم بند اومد و توی چشمای پر از خندش خیره شدم..

لبام تکون میخورد تا یه چیزی بگم اما هیچ صدایی از دهنم بیرون نمیومد.

فوری چشمامو بستم.



یه نموره هم لبامو دادم جلو.

احساس کردم توی یه میلی متریم متوقف شد. نفساش میخورد به صورتم.

صدای خندشو شنیدم و بعدش زمزمه ی ارومش: خنگول من

آرین اینو گفت و بعد بلافاصله لباشو روی پیشونیم گذاشت و نگه داشت.

با همون چشمای بسته کم کم لبخند روی لبم بزرگ شد.

کیان لگدی زد بهم: هوووش، چه مرگته هی زل میزنی به دیوار میخندی؟


میدونم خوشحالی فردا کارمون اینجا تموم میشه اما این نیشتم دیگه زیادی
گشاده!

روی پتوهایی که انداخته بودیم کف زمین

اتاقی که بهمون داده بودن دراز کشیده بودیم

و من همونطور که به سقف خیره بودم به آراین فکر میکردم، اولاش مطمئن
نبودم اما انگار شنیدن کلمه ی عاشقتم از آراین همه چیو عوض کرد....

دستامو روی گونه هام گذاشتم و لبخندم بیشتر شد که کیان با تعجب گفت: نه
مثل اینکه واقعا خل شدی!



بگیر بخواب فردا صبح باید بریم.

بازم چیزی نگفتم که بلند شد و سر جاش نشست و گفت: هان؟ حتی نمیپرسی
چرا دارم جمع میبندم؟ خواستم به اطلاعات برسونم ماهم پروژمونو کامل
کردیم! ماهم فردا میریم تا چشت دراد.

بی توجه به حرفاش با همون لبخند از سر جام بلند شدم و راه افتادم سمت
حیاط بیمارستان..



کیان: هووو؟ ماهی؟ کجا میری؟ اصلا معلوم...

درو بستم و راه افتادم توی راهرو...

چون اتاق سرد بود کاپشنم تنم بود خوشبختانه!

یا ورودم به حیاط بیمارستان یه لحظه از سرما لرزیدم اما خب نمیخواستم
برگردم تو...

با دیدن آرین که زیر یه درخت روی یه نیمکت نشسته بود تعجب کردم، اون این بیرون چیکار میکرد؟ پس راسته خدا کسایی که مال همن رو همش با هم رو به رو میکنه!

بگو پس چرا هی یه حسی میگفت برو تو حیاط!

نیشمو بیشتر باز کردم و راه افتادم سمتش، از همون لحظه ای که ارین پیشونیمو بوسید این نیش دیگه بسته نشد.

صدای قدمامو شنید فکر کنم که سرشو برگردوند سمتم و با دیدن من چشماش گرد شد..



-ماهی...

نیشمو گشاد تر کردم و جفتش وایسادم: احساس نمیکنی باید با یه نفر دیگه
اینجا بشینی؟

آرین چشماش برق زد: اتفاقا داشتم به تو فکر میکردم، بشین پیشم.

لبخند عاشقانه ای زد و همینکه نشستم یهو جیغم در اومد.

آرین هول شده گفت:چ..چت شد؟

با حرص گفتم:هیچی نشد!دیگ به دیگ میگه قناری! یخ زدم چرا نمیگی این
نیمکته انقدر سرده؟منو باش هی دارم زرت و زرت لبخند عاشقانه تحویل
میدم.

آرین با خنده گفت:عزیزم تو خودت میدونی هوا سرده خب من نمیدونستم
خواست

نیست.تازه اون روت سیاهه نه قناری.

برو بابایی گفتم و خواستم برم که یهو دستمو کشید و کشوندم سمت خودش
جوری که افتادم روی پاش.

دستاشو دورم حلقه کرد که گفتم:چ..چیکار میکنی?...یکی..یکی میبینه زشته آرین
ولم کن!



آرین:هیچکی نمیبینه نترس الکی.

هی وول میخوردم و یه ثانیه هم اروم نمینشستم.واقعا استرس داشتم یکی رد شه!

آرین:واای ماهی جدی جدی سمت برازندته ها!مثل ماهی هر لحظه امکان داره از دست ادم لیز بخوری بپری بیرون،دو دقیقه اروم بگیر دختر.من که نمیذارم به این زودیا از دستم فرار کنی!

-میخوای...میخوای با من چیکار کنی؟میخوای منو گروگان بگیری؟پول میخوای؟چقدر!

آرین یکم پوکر نگام کرد و گفت: عزیزم میدونی که من تورو با تمام خنگ بازیات دوست دارم اما من گانگستر نیستم دوست پسرتم!

یکم فکر کردم... راست میگه ها!


یهو گونه هام قرمز شد: کی گفته تو دوست پسر منی؟

اخماش رفت تو هم: پس دوست پسرت کیه؟

-خب...هیچکی!

آرین: جدی؟ نه بابا؟ من به تو حسمو گفتم تا نادیده بگیری؟ نه خیر عزیزم، من همون موقع مهر مالکیت زدم روت جاشم روی پیشونیته!

با اینکه داشت قند توی دلم اب میشد اما ایشی گفتم!




این روی رمانتیک آرین رو ندیده بودم!

بازم چس کنمو زدم به برق و گفتم: حالا ولم کن خسته شدم!

حالا از خدام بود ولم نکنه ها!

آرین:عه...اصلا مگه تو سردت نبود؟ببین اینجایی که نشستی چقدر گرمه...

دو سه دقیقه با چشمای گرد نگاهش کردم که هول شده گفتم:ماهی بخدا...




-منحرف!

محکم با پام کوبیدم روی پاش که ولم کرد و فوری از بغلش در اومدم و دویدم
سمت بیمارستان.

آرین همونطور که لنگ میزد بلند شد و داد زد: ماهی عزیزم غلط کردم بخدا
منظوری نداشتم ماهی عزیزم

ساحل




متفکرگفتم: چه حس گ*هی داره اینکه پشم هیچکدوم از رفیقات نباشی! اون از رها... اینم از ماهی...

ماهی: شما درک نمیکنین! خیلی حس خوبی بود! از ته دلم نسبت به حسی که بهش دارم مطمئن شدم!

رها: من درکت میکنم عشقم! اینا اسکلن ولشون کن.

رامش: حالا دیگه ما شدیم اسکل اره؟

رها: پس چی فکر کردی؟




داشتن زرتو پرت میگردن که خاتون از پله ها اومد پایین.

یکم سر و وضعمونو مرتب کردیم که خاتون محکم عصاشو کوبید روی زمین.

هممون سیخ شدیم که خاتون گفت:تاحالا بهتون گفته بودم چقدر بی نظمین؟

دور و ور خودتونو دیدین اصلا؟هفت تا دختر تو این خونست بعدش بازم من باید زنگ بزخم مهتاب بیاد اینجارو جمع کنه؟جمع و جور کنید یکم دور و ورتونو چقدر منو حرص میدید آخه!

بچه ها زودی بلند شدن و شروع کردن به جمع و جور کردن،



-اه جانان مرض بگيري من خسته شدم، خب يه چيزي بخر بريم ديگه خسته
شدممم!

جانان:

-مگه به همين راحتيه؟ واسه نامزدی رها دارم لباس ميخرم ناسلامتی ها!!!!!!

-ای زهرمار! کاش ديروز با همون خاتون ميرفتی وقتی اون لباس خريد توی
کوفتيم ميخریدی ديگه!

جانان: زر نزن بذار خوب همه جارو بگردم، وای واسه عروسی چی بپوشم؟

هووووف، تازه کلیم وزن اضافه کردم،

هیچ لباسیم نیست هم روی تنم بشینه هم نشون نده تپلتر شدم،

خوش به حال رها، توی این مدت ده کیلو کم کرد تقریبا الان اندامش مثل باربی شده.

وای نگفتی به نظرت برای عروسی چی بپوشم؟

اون لحظه دلم میخواست قشنگ سرشو بکوبم توی دیوار!

ما فعلا توی نامزدی مونده بودیم خانوم فکر عروسی بود!

جانان:عه چه لباس قشنگی همینو میخوام.

نفس راحتی کشیدم و جانانم رفت توی مغازه.

یکم منتظر موندم که بالاخره با نیش باز و قیافه ی راضی اومد بیرون.

جانان: بالاخره تموم شد!

لبخندی زدم و همینکه خواستم بگم حالا بریم خونه گوشیه جانان زنگ خورد و با دیدن شماره دستپاچه رفت اونورتر و گوشیشو جواب داد.


چقدر مشکوک میزنه امروز!

بعد از اینکه گوشیشو قطع کرد با یه لبخند ضایع برگشت سمتم و گفت: حالا بیا بریم یه کافه ای چیزی بعدش میریم خونه دوست دارم یه چیزی بخورم اول.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ما که چند دقیقه پیش کافه بودیم؟

جانان: خب چه عیبی داره بازم بریم؟

مشکلی با کافه رفتن نداشتم اما این جانان عجیب غریب رفتار میکرد!



-باشه بریم...

از پاساژ اومدیم بیرون. خوشبختانه اطراف پاساژ کافه زیاد بود.

اما برخلاف تصورم جانان توی کافه ای که اول رفته بودیم نرفت و مسیر یه کافه ی دیگه که نمیدونم اصلا از کجا بلد بود رو پیش گرفت.

-کجا میریم؟ اون کافه اولیه خو خیلی خوبه خره نزدیکم هست من پاهام درد میکنه.

جانان: نه این بهتره تعریفشو زیاد شنیدم کم حرف بزن بیا.

چقدر بی ادب شده این جانان هم..!

با رسیدنمون به یه کافه ای که مثل کلبه ی چوبی بود و نمای کرم و قهوه ای داشت وایساد و در کافه رو باز کرد و وارد شدیم،عجبا...توی کافه شتر پر نمیزد.

-مطمئنی کافه ی خوبیه و تعریفشو زیاد شنیدی؟یه نفرم اینجا نیست!...


یه کافه با دیزاین چوبی و میزای گرد چوبی بود که کاغذ دیواری طرح دریا داشت و یه اهنگ اروم هم توی فضاش پخش میشد.

یه بوی ملایم قهوه هم میداد،کافه ی دنج و خیلی بامزه ای بود اما خب چون کسی توش نبود یکم ترسناک بود به نظر من.

سر یه میز نشستیم که جانان گفت:

-بین چه جای خوبیه،حال کن کجا اوردمت،سر و صدا هم نیست ساکته!

یکم پوکر نگاهش کردم که لبخند ضایع و گشادی زد:



-من میرم دستشویی بعدش میام.


باشه ای گفتم که رفت.

مشغول بازی کردن با دستمال توی دستم بودم که منوی کافه دراز شد سمتم.

با تعجب سرمو بالا گرفتم که دیدم گارسون کافه اس و سرشم انداخته بود
پایین!

منو رو ازش گرفتم و تشکر کردم. نگاه کلی به منو انداختم. چیزی که مورد علاقم
باشه رو نتونستم پیدا کنم، نصفشون اسمای عجیب غریب داشتن که اصلا
نمیتونستم بخونم!

گارسون: فکر کنم قهوه ترک داشته باشیم، قهوه ی مورد علاقت، میخوای برات بیارم
لیدی؟



چشمام گرد شد، چی شد الان؟ گارسونه این حرفو زد؟ احساس می‌کردم گلومم خشک شده.

این صدا... این صدا!

با شدت بلند شدم جوری که صندلی رفت عقب.

-سامیار!

گارسونه، یا بهتر بگم سامیار سرشو مثل این بچه تخسا اروم آورد بالا و یکم نگاهم کرد و بعدش با خنده گفت:

-جونش؟

نزدیک بود از حال برم، قلبم از خودم بی جنبه تر! چقدر... چقدر دلم برآش تنگ شده بود!...

پنج ماه بود که ندیده بودمش، حتی دلم برای این خنده های رو مخش هم تنگ شده بود ...

دلتنگی خودش برای نشون دادن حسات کافیه، وقتی دلتنگش میشی یعنی دوستش داری!

سعی کردم یکم خودمو جمع و جور کنم، اون که نمیدونست توی دل من چه خبره!

-ت... تو ای... اینجا چیکار میکنی؟

نمایشی با انگشت اشارش ابروشو خاروند و گفت:

-سوال خوبیه،نمیدونم!میتونی از اینجا بپرسی...

رد انگشتشو دنبال کردم که دیدم روی سینه،روی قلبش.

سامیار:از این بپرس که کل جذبه و اعتبار مارو با دل بسته شدن به فنا داد.

باورم نمیشد بیدار باشم،

نمیتونستم باور کنم کسی که داره این حرفارو بهم میزنه سامیار باشه!نکنه
مخش جا به جا شده؟

از من بعید بود!هیچوقت فکر نمیکردم همچین احساسی به کسی پیدا کنم یه
روز!واسه یکی قلبم اینجور تند بزنه!

میتونستم حس کنم که گونه هام سرخ شده.

خندم گرفت، چقدر بچه پرروئه! شیطونه می‌گه بهش بگو نه حالش جا بیاد ها...

یه صدایی از اعماق درونم گفت: شیطونه غلط کرد، انگار یادت رفته توی این چند ماه شب خوابت نمیرد انقدر به سامیار فکر میکردی!

تو همین فکر بودم و لبخندم بزرگتر میشد که یهو سامیار دستمو گرفت و کشید ...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: امکانات کم بود، برنامه یکم بهم خورد، یه کافه ی دیگه برات اوکی کرده بودم جانان خو میشناسیش گیجه! جای اون پاساژ نزدیک کافه ای که واست چیده بودم آوردت پاساژ اینجا. بزور این کافه رو تا پنج دقیقه خالی کردم، اما الان به جاش بیا بریم به اولین قرارمون برسیم!


با خنده نگاهش کردم... طفلی! بگو پس چرا هیچ گل و شمع یا کادویی نبود، البته خوب شد من از گل و شمع و اینجور تزئین ها خوشم نمیاد.

-راستی گفתי جانان، ای موزمار! بگو پس چرا انقدر دیر انتخاب کرد!

همیشه زود لباس انتخاب میکنه! چطوری مخشو زدی هماهنگ کردی باهاش؟

سامیار همونطور که سویشرتشو میپوشید با خنده گفت: دم پارسا گرم.

خواستم بپرسم چرا که سامیار گفت: حالا بیخیال بقیه، به خودمون اهمیت بده عزیزرززم!



دستمو گرفت و از کافه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشینش. بعد از اینکه سوار شدیم کمر بندمو بستم و سامیارم گفتم:

-بزن بریم که این دفعه خشک و خالی نه، عاشقانه بهت درخواست بدم!


نیشم بیشتر باز شد و سامیارم پاشو محکم گذاشت رو پدال گاز و یه یوهوووووی غلیظم گفتم، خیلی خوشحال بود انگاری! منم کم کم لبخندم بیشتر شد. احساس میکردم بالاخره اونی که باید باشه... هست!

• جانان •

-برو یکی دیگه بیار!

پارسا:حالا که فکر میکنم میبینم نباید میومدم از توی دستشویی کافه نجات میدادم!

با حرص گفتم:هووو مواظب حرفات باش هااا،اگه من نبودم کل برنامه ی اون رفیق چلغوزت به هم میخورد!



پارسا: کم هم به هم نخورد البته! منو ماکان و سهیل و آراین کمرمون شکست تا کافه رو با چه دیزاین خفنیم چیدیم، بعد تو برداشتیش بردیش اونور تهران؟ اگه سامیار نمیتونست تو دقیقه ی نود یه کافه ی دیگه اجاره کنه صد در صد یکیو میکشت!

اشوانم گیت بیاره صد در صد میکشتت! مجبور شد یه دعوی فیزیکی با این صاحب کافه داشته باشه چون مرده نمیخواست اجارش بده، خوب ریدی به همه چی الان میگی اگه من نبودم؟ از همون اول به سامیار گفتم ساحلو بدزده بعد بهش اعتراف کنه تا منت تورم نکشه!

قیافم از حرص قرمز شده بود.

-تو یکيو دوست داشته باشیش میدزدیش؟


پارسا:پس چی!من متفاوتم،کسیم حق نداره ردم کنه،اگه بخوامش میدزدمش
بعدشم بهش میگم تا هرچقدر میخوای فکر کن ولی برت نمیگردونم و در نهایت
مجبوری جواب مثبت بدی بهم!

ایشی گفتم که گفت:بحثو عوض نکن!واسه چی همه ی برنامه هارو خراب
کردی؟

-خو حالا پیش میاد ادم اشتباه میکنه!مهم اینه من سرشو گرم کردم!اگه ماهی
بود ممکن بود اتفاقای بدتریم بیوفته!


پارسا:چرا پای اون بدبختو وسط میکشی؟اتفاقا ماهی اسمش بد در رفته تو
خنک تری.

-که اینطور،من خنگم؟باشه...اما در هر صورت قولت که یادت نرفته؟برو دوتا سبد
دیگه بیار!



پارسا بیخیال شونه هاشو انداخت بالا و رفت سمت ته فروشگاه تا سبد خرید
بیاره.

قرار بود من به شرطی کمکشون کنم که پارسا منوبیاره فروشگاه هر خوراکی
خواستم بخرم، نمیخواستم زیاد اذیتش کنم اما الان از لچ حرفاشم که شده تا
ورشکستش نکنم ول کن نیستم، اصلا از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه!



چقدر امروز حرص خوردم!

یاد چند دقیقه پیش افتادم و بیشتر حرصم گرفت.

مجبور شدم بخاطر اینکه ساحل نفهمه جدی جدی برم دستشویی و در دستشویی هم دقیقا جلوی ساحل بود

منم نمیتونستم وسط لاو ترکوندنشون از دستشویی بیام بیرون! زشت بود خب باید تنهانشون میذاشتم.

تهشم اسکلا از کافه رفتن بیرون درم قفل کردن! هیچ در دیگه ای توی کافه نبود هیچ!...

در دستشویی روم قفل شده بود!

یعنی انقدر که پشماشون براشون ارزش داره من ندارم، خوب شد فقط گوشیم بام بود زنگ زدم پارسا اومد نجاتم داد!...


پارسا با دوتا سبد چرخی، چرخ دستی، دست چرخی.

چمیدونم همین چرتو پرتا اومد سمتم و منم بدون توجه به قیمت هرچیزی دم دستم میومد مینداختم توش، یعنی یه چیزایی که نیاز نداشتمم حتی!

قشنگ پنج شیش تا سبد رو پر کرده بودم، همشم زیر چشمی به پارسا نگاه میکردم اما دررریغ از یه عکس العمل! دریغ از یه ذره حرص خوردن!

کاملا بی توجه یه دستش توی جیبش بود و توی یه دستشم گوشیشو گرفته بود و سرش تو گوشه بود!


دیگه تقریبا فروشگاه اتکا رو نصفشو خالی کرده بودم اما بازم این بشر براش مهم نبود!



یکمم که مکث میکردم سرشو میوورد بالا و با خونسردی میگفت: همین؟ بیشتر
وردار!

دیگه واقعا هیچی نبود بخوام بردارم!

اما هنوز هم یه ذره هم نتونسته بودم حرصش بدم!




با حرص داشتم نگاهش میکردم که یهو صدای داد یه زن اومد: طنااااااااااا از مواظب باش!

همون لحظه یه دختر بچه ی حدودا هفت ساله با اسکیتایی که پاش کرده بود خورد بهم و قبل اینکه بتونم کاری بکنم افتادم توی این چرخ دستی خریدام،

بخاطر وزن زیاد و اینکه یهویی افتادم توی چرخ یهو با شدت راه افتاد و جیغ منم رفت هوا.

ملت همه پشماشون ریخته بود و تند تند فرار میکردن من بهشون نخورم!

یه زنه چادریه هم جلوم بود چنان پشتکی زد رفت اونطرف یاد مرحوم بتمن افتادم.



در کمال تاسف، توی فاصله ی چند متریم یه هرم از کنسروای مختلف بود!...


میدونستم کارم تمومه، توی لحظه های اخر از اعماق وجودم اسم اون دختر بچه
ی کثافتو صدا زدم:

-طنااااااااااا از سگگگگگگگ!

-اخ، درد میکنه!

پارسا: اوه اوه چه بد هم باد کرده!

با حرص گفتم: نمیشد حالا یه چیز یخیه دیگه بیاری؟ باید ماهی یخ زده
میوردی؟



پارسا: حرف نزن، انقدر غر میزنی این بلاها سرت میاد دیگه!

من روی صندلی شاگرد ماشین نشسته بودم و پارسا هم در ماشین رو باز کرده بود و نشسته بود جلوی پای من و بسته بندی ماهی یخ زده رو میذاشت روی پیشونیم که بخاطر کنسروایی که خورده بود توی سر و کلم باد کرده بود!

-اخ...خریدام کو!

پارسا یکم پوکر نگام کرد و بعد با تاسف گفت: الان کارکنای فروشگاه میارنشون، الان باید به فکر خودت باشی بدبخت به فنا رفتی!

هینی کشیدم و گفتم :وای یعنی تا فردا نمیره؟فردا مراسم نامزدی رهاست همه
ی فک و فامیلای خودشون و ننه بابای ماهم میان وای یعنی منو با این
پیشونی میبینن؟وای بدبخت شدم!

پارسا:میخواستی حواستو جمع کنی،خب حالا یکم بهتر شد پیشونیت بهش
دست نزن بذار وقتی رسوندمت خونه هم باز یخ بذار روش.

باشه ای گفتم که درمو بست ، (در ماشین البته).

رفت سمت فروشگاه و بعد پنج دقیقه همراه با دو سه تا از کارکنای فروشگاه با
کلی پلاستیک برگشتن،مطمئنم بالاتر از چهار میلیون شد خرجش،یکم دلم براش
سوخت اما خب خودش رفت روی مخم!

بعد از اینکه خریدارو توی صندوق عقب گذاشت

و جا کم اومد و بقیشون رو روی صندلیای عقب گذاشت و


حتی سه تا پلاستیک بزرگ رو هم گذاشت توی بغل من سوار ماشین شد و
پرسید:میری خونه دیگه؟

-اره.

اوکی ای گفت و ماشینو روشن کرد و راه افتاد،بین راه خیلی ضایع پرسید:رامش
خوبه؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:به توجه؟

نیشخندی زد که گفتم:اشوان ازت خواسته بپرسی!



ابروهاشو انداخت بالا و با خنده ای که روی مخم بود گفت: نه میبینم اونقدر هم خنگ نیستی، یکم عقلت میرسه! اره اون پرسید.

-اون که به خون رامش تشنه بود الان چشه؟

پارسا: توی این پنج ماه یکم عقلش اومده سرجاش، دعوا ندارن باهمدیگه جدیداً، فکر کنم دیروز رامش و اشوان همدیگه رو دیدن، چون گفت دیروز حالش خوب نبوده امروز ازت بپرسم خوبه یا نه؟


با خنده گفتم: وا یعنی چی، نشد که ... اینا کی همو دیدن؟ بابا مگه فیلمه؟ ها کان عاشق رها شد الان باهمن آراین عاشق ماهی شد الان باهمن سامیارم عاشق ساحل شد الان رفتن قاطی مرغا ماکانم سه ماهه به کیان ابراز علاقه کرده الان باهم قرار میذارن، سهیلیم که هانا رو دوست داره، اینجوری که تو میگی اشوانم نگران رامشه همش فکر کنم با این حساب توهم عاشق منی دیگه!

بعد از زدن حرفم زدم زیر خنده،

انتظار داشتم پارسا هم بخنده

اما دیدم اخماش رفت توی هم و متفکر زل زد به جاده،

کم کم نیشم بسته شد، چقدر بده یه چیزی بگی حس بامزگی کنی بعدش
هیچکی نخنده!




بالاخره رسیدیم دم عمارت . از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم.

بعد از باز شدن در با پارسا خریدارو با بدبختی بردیم تو خونه .

اخرین پلاستیکو که گذاشت ازش تشکر کردم و اونم سرشو تکون داد و

دستاشو توی جیبش گذاشت رفت، زهرمار! تشکرمو پس میگیرم اصلا!



درو باز کردم و وارد خونه شدم تا به ارازل و اوباش بگم بیان کمکم

تا خریدارو ببرم توی اشپزخونه که با دیدن جو خونه یکم ترسیدم.

خاتون نشسته بود روی مبل و

با یه نگاه عجیبی که تاحالا ازش ندیده بودم زل زده بود به گلدون جلوش.

نگاهش یه جوری بود انگار عزیزترین شخص زندگیشو از دست داده...

هانا تکیه داده بود به ستون و دست به سینه توی فکر بود.

رامش سرشو توی دستاش گرفته بود و کیان داشت ناخناشو میخورد.

ماهیم با اعصاب خراب هی میرفت و میومد.



-چیشده؟


با شنیدن صدای من همه از فکر در اومدن و بهم خیره شدن.

رامشم سرشو از بلند کرد و با چشمای قرمز بهم خیره شد.

دیگه واقعا استرس گرفتم و گفتم: چتونه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟ یکی
نمیخواد اینجا به من بگه چیشده؟؟

ماهی با استرس اومد سمتم و گفتم: جانان بدبخت شدیم، رها دیوونه شده صبح
رفت بیرون وقتی برگشت فقط جیغ و داد میکنه که نمیخوام با هاگان ازدواج
کنم!

الانم رفته توی اتاق در و قفل کرده، هرچی هاگان زنگ میزنه باهاش حرفم
نمیزنه! هاگان میگه دیدم فقط یه پیام داده بهم نمیخوام دیگه توی زندگیم
باشی از زندگیم برو بیرون! الانم هاگان داره میاد اینجا. خاتونم هرچی باهاش
حرف میزنه نه درو باز میکنه نه جواب میده!



با تعجب راه افتادم سمت پله ها و رفتم طبقه ی بالا،یعنی هاکان کاری کرده؟ نه امکان نداره هاکان خیلی رها رو دوست داره بخاطر رها رفت شهرشون رها رو خواستگاری کرد از خانوادش حتی وقتیم ردش کردن سه بار دیگه رفت تا جواب مثبت رو گرفت امکان نداره هاکان رهارو اذیت کرده باشه،خدایا یعنی چیشده؟

این حرفارو توی ذهنم به خودم میزدم و پله هارو تند تر میرفتم بالا،با رسیدن به طبقه ی بالا چشمام گرد شد،همه وسیله هایی که میخواستیم باهاشون سفره بچینیم برای رها و هاکان و لباسی که قرار بود بپوشه همه پاره پوره و شکسته روی زمین افتاده بود.


با احتیاط برای اینکه شیشه نره توی پام رفتم سمت اتاق رها و در زدم:رها،رها،رها
جان!عزیزم.میشه درو باز کنی؟نمیخوام سرزنشت کنم فقط حرف بزنیم باهم!

هیچ جوابی نیومد،دوباره در زدم اما بازم هیچ عکس العملی نداشت.هرچی
گفتم دریغ از یه جواب!

حدود یه ربع پشت در بودم اما هیچی به هیچی!

ناامید برگشتم پایین و بقیه که قیافمو دیدن فهمیدن منم نتونستم کاری بکنم!

صدای زنگ ایفون اومد و همینکه هانا ایفون رو زد صدای دویدن اومد و
بعدش هاگان محکم درو باز کرد و اومد داخل .




موه‌اش به هم ریخته بود و چشماشم قرمز شده بود، لباساشم کاملاً چروک بود
برعکس همیشه که هاکانو مرتب و تمیز میدیدیم.

با اینکه معلوم بود میخواد تند بره طبقه ی بالا با احترام به خاتون سلام کرد که
خاتونم جوابشو داد.

هاکان خواست بره طبقه ی بالا که خاتون با جدیت گفت:

-صبر کن!



با تعجب نگاهش کردیم که خاتون با همون جدیت گفت:

-رها هر تصمیمی داشته باشه،یادت نره باید بهش احترام بذاری!

توی نگاه هاگان ترس بود..

خیلیم واضح بود...اروم چشمی گفت که خاتونم رفت کنار و هاگانم فوری دوید
از از پله ها رفت بالا...وای کاش وسایلو جمع میکردم!


بدبخت الان اون وسایلو ببینه چقدر ناراحت میشه!

در کمال تعجب پسرا هم اومدن داخل. مثل اینکه با هاکان اومده بودن .

ماکان:خاتون ببخشید ما مزاحم شدیم اما داداش خیلی داغون بود گفتیم بیایم اینجا ببینیم چی شده.


سهیل:اگه آرین فرمونو نمیچرخوند کم مونده بود تصادف کنه!چی شده چیزی نمیگه به ما رها خانوم حالش خوبه؟

خاتون:زندگی خودش حق داره هر تصمیمی میخواد بگیره،به کسی مربوط نیست.مثل اینکه پشیمون شده. منم زنگ میزنم به خانواده ها میگم که نیان...



هممون واقعا شوکه شده بودیم، خاتون چقدر بیخیاله واقعا!..... خانواده؟ وای
راستی خانواده... خانواده ی رها خیلی رو اینجور مسائل حساسن... اگه به مهمونا
مجبور شن بگن بهم خورده مطمئنن تلافیشو سر رها در میان!

کیان با استرس گفت: خاتون تو رو خدا تو پشت رها باش، مهمونا بهشون بگیم به
هم خورده بفهمن کلی پشت رها حرف میزنن، داداشاش هم حرفی از کسی
بشنون رها رو میکشن.



خاتون:اگه بذارم دستشون به یه تار موی این بچه بخوره!مگه من مردم؟

پارسا:دور از جون.

برگشتم سمتش و نگاش کردم.خودشیرین!پارازیت!

لباساشو با یه پیره‌ن چارخونه ی مشکی سفید و جین مشکی با کفشای اسپرت سفید و مشکی عوض کرده بود.

اه چرا توی این شرایط به تیپ پارسا فکر میکنم!

پارسا که نگاهمو دید لبخند شیطونی زد که فوری نگاهمو گرفتم،

اینم معلوم نیست چشمه یه بار میخنده یه بار پوکره!

کیان و ماکان و آراین و ماهی کم کم چسبیدن به هم.

ماکان نشست کنار کیان و اروم مشغول پچ پچ شدن و ماهیم آرینو برد توی
اشپزخونه!

میخواستم منم پاشم پارسارو ببرم جایی خفتش کنم که یادم افتاد هنوز سینگل
به گورم و پارسا نم پس نداده!

سهیل هم بچه هی به هانا نگاه میکرد اما هانا اصلا حواسش نبود.


دوباره به کیان و ماکان نگاه کردم، یا ماکان خیلی زرنگ بود یا کیان خیلی خر
بود، ماکان سه ماه پیش با دوتا پیام توی اینستا مخ کیانو زد، وقتی پیامارو دیدم
پشمام ریخت قشنگ! بهش گفته بود من ازت خوشم میاد بیا فردا بریم بیرون
کیانم نوشته بود باشه/:

توی این افکار چرتو پرتم بودم که صدای داد رها اومد: نمیفهمی بهت میگم
نمیخوامت؟ اصلا اشتباه کردم با تو وارد رابطه شدم، من تورو نمیخوام! زود
تصمیم گرفتم واسه زندگیم...

هاکان: رها چرا داری اینکارو با من میکنی؟ چی دیدی از من؟ اخه واسه چی
لعنتی؟

رها: باز حرف خودشو میزنه! دلیلی نداره! دلمو زدی! قبل اینکه حلقه ای رسما بذاری
تو دستم و اسمت بره تو شناسنامم میخوام از این اشتباه جلوگیری کنم
همین! الانم میری پشت سرتو هم

نگاه نمیکنی، فکر کن رها مرده!



هاکان:بس کن!داری بد میکنی..بخدا داری بد میکنی با من.چرا الان اینو
میگی؟چرا الان که نمیتونم ولت کنم اینو بهم میگی چرا!!!!؟

رها:برو بیرون.

هاکان:تا یه دلیل منطقی برام نیاری از جام تکون نمیخورم!

رها:گفتم بروو برووووون!

-داد نزن،دلیل میخوام!

رها: دلیل میخوای؟ باشه... پس دلیل میخوای. دلایلش اینه من یکی دیگه رو دوست دارم، فکر کردم میتونم فراموشش کنم اما الان برگشته و فهمیدم هیچکیو نمیتونم اندازه ی اون دوست داشته باشم، فکر کردی چرا انقدر زود بهت ابراز علاقه کردم؟ میخواستم با استفاده از تو اونو فراموش کنم اما الان میخوام برگردم پیشش! دوستش دارم تو رو دوست ندارم از زندگیم برو بیرون!

هاکان:.....

بغض گرفته بود. رها وای رها... رها داری چیکار میکنی؟ رها چیکار داری میکنی تو؟ این حرفا چیه میزنی؟

همه بهت شون زده بود!



ماهی گریش گرفته بود و هانا هم داشت گریش میگرفت!

خاتون هم زل زده بود به رو به روش چیزی نمیگفت.

پسرا هم سرشونو انداخته بودن پایین و سعی داشتن با ما چشم تو چشم نشن
یا به نوعی به رومون نیارن.

تا حالا انقدر احساس شرمندگی نکرده بودم...

هاکان:داری دروغ میگی،چشمات داره بهم میگه که حرفات راست نیست.

رها:هه...عجب احمقی هستی!


دستم روی سرم گذاشتم (داره تمام حرمتارو میشکنه)

رها:میبینی ذره ای گریه کنم ؟ نه!چون برای رفتن تو از زندگیم ناراحت نیستم!برو...از زندگیم برو...راحتم بذار!مگه نمیخوای خوشبخت شم؟ادم عاشق خوشبختی کسی که دوستش داره رو میخواد!پس برو تا من خوشبخت شم!

هیچ صدایی نمیومد...بعد حدود پنج دقیقه هاکان با کمر خم ک قدمایی که سعی میکرد هنوز محکم باشه از پله ها اوامد پایین،سرشو که پایین بود آورد بالا،چشماش یه جوری قرمز و پر اشک بود که دلم واقعا واسش سوخت،رها چیکارش کردی؟...


هاکان با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود گفت:

-مواظبش باش خاتون،دستشو گرفتم دستش خیلی سرد بود،صداشم گرفته.مواظبش باش...



خاتون سرشو انداخت پایین و هاکان رفت بیرون. پشت سرشم پسرا اروم
خداحافظی کردن و رفتن!

◻رامش◻



از جام بلند شدم و از پله ها رفتم بالا. نمیتونستم تحمل کنم، شده یکی میزدم تو
دهن رها تا بالاخره به خودش بیاد.

خودم کم داغون نبودم، از صبح که شنیده بودم اون عوضیا برگشتن...

با رسیدن به طبقه ی بالا با دیدن صحنه ی رو به روم یه لحظه نفس کشیدن
برام سخت شد، رها از حال رفته بود.


داد زدم: کیان بدووووو

دم در اتاقی که رها توش بود روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و با فلش
مشکی رنگ توی دستم بازی میکردم، احساس میکردم سرم هر آن ممکنه
بترکه!!!

ساحل و هاناهم کنارم نشسته بودن. بقیه رو فرستادیم خونه تا رها راحت
باشه، بیچاره ساحل با خوشحالی و یه دسته گله بزرگ گل رز اومد خونه دید چه
شرایط بدیه و رها بیهوش شده خوشیش کوفتش شد، خاتونم که کم مونده بود
سکته کنه!

ساحل دستمو که مثل یخ شده بود گرفت و بلندم کرد.

ساحل: هانا میتونی اینجا مواظب رها باشی؟ من اینو ببرم یه ابی به دست و
صورتش بزنه الان پس میوفته.




هانا: یه بوفه توی بیمارستان هست شما که کارت باهاتون نیست کارتمو بگیر
ببرش کیکی با رانی ای چیزی براش بگیر از صبح هیچی نخورده.

ساحل کارتو از هانا گرفت و رفتیم سمت دستشویی زنان تا اول یه آبی به دست
و صورتم بزنم.

بعد از اینکه چند مرتبه پشت سر هم آب پاشیدم به صورتم شیر آب رو بستم و
نفس عمیق کشیدم.

ساحل: میدونم برای رها ناراحتی اما از چشمت میفهمم درد اصلیت یه چیز
دیگست! بگو چی شده؟




به چشمای ساحل زل زدم و کم کم اشکام ریخت روی گونه هام.

-ساحل خستم، خیلی خستم از قوی بودن! از تخس بودن! خستم از اینکه هرچی
میشه به روی خودم نمیارم. خیلی خستم...

ساحل دستشو روی شونم گذاشت و اروم بغلم کرد:

-رامش تو قبل از هرچیزی یه انسانی، انسان بعضی جاها کم میاره، نیاز داره
خسته شه و گریه کنه، توهم نیاز داری به یه زمانی که بذاری برای خودت و دیگه
قوی نباشی! نیاز داری یه تایمی رو اختصاص بدی به خودت و تنها باشی تا بهتر
شی، این نشونه ی ضعیف بودن نیست.



تلخ خندی زدم و گفتم: میدونی دیروز اشوان بهم چی گفت؟؟ دیروز رفتم اشوانو دیدم، میخواست همو ببینیم، دیگه مثل بچه ها دعوا نکردیم فقط حرف زدیم، معلوم بود سختشه اما گفت تنها دختریم که دلش میخواد همیشه باهام حرف بزنه حتی اگه دعوا کنیم، بهم گفت ازم خوشش میاد، گفت شبیه خودشم.

هق هقم رفت بالا...

-د..دلم میخواست منم مثل دخترای دیگه توی اون لحظه از خوشحالی بال در
بیارم،اما من


فقط خاطرات نحس بچگیم اومد تو ذهنم،چطور...چطور میتونم اشوانو با خودم
بدبخت کنم وقتی به هیچ مردی اعتماد ندارم؟

یعنی...یعنی من نمیتونم زندگی کنم؟نمیتونم عاشق شم؟

چرا...چون یه نامرد عوضی ریده توی بچگیم؟

فقط نه سالم بود،بهم دست میزد...اون عوضی...می...میخواست بهم دست
درازی کنه...هنوز فیلمشو دارم،فیلمی که به نشونه ی تهدید داد بهم
رو...میخوام...میخوام باهاش زندگیشو باهاشون خراب کنم،همونجور که بچگی
منو و همونطور ایندمو خراب کرد که نمیتونم حتی کسیو دوست داشته باشم...

هنوز نامه های اون دورانمو دارم،نامه هایی که برای خود الانم مینوشتم،میگفتم
دارم ...



دارم اینارو برای رامشی مینویسم که بزرگ شده تا انتقام بگیره...از...از اون شوهر
خواهر عوضیش....

هنوز صدای جیغ و گریه ها توی گوشمه، اینم...اینم یه نوع دست درازی بود
دیگه...

لا به لای حرفام هق هق میکردم و گریه نمیداشت حرفام کامل شه...

چشمای ساحل هم پر از اشک بود. پا به پای من داشت گریه میکرد،

انگار تمام گریه های این سال ها تلنبار شده بود روی دلم!

اروم ادامه دادم: سه روزه...سه روزه اومدن ایران

. همینجان، تهران، تو ویلای اون عوضی... مامان بابا و خواهرم و شوهر عوضیش
و دختر نه سالشون، امروز تولدشه! تولد دخترشون.. همسن اون موقع های منه!

مامانم تاکید کرده منم برم، مثلا خیلی دلتنگمن؟

این همه مدت پیش دختر و داماد عزیزشون بودن الان او مدن اینجا ادعای
دلتنگی میکنن واسه من !

میخوام برم.. میخوام برم به دخترشون توی جشن تولد نه سالگیش اون ویدیو رو
نشون بدم، نه فقط دخترشون، به همه! میدونم عاشق سمیراست، میخوام زندگیش
خراب شه! همونطور که زندگی بقیه رو مثل اب خوردن خراب کرد، شرکت و
ماشین و خونه و همه چیو زده به نام سمیرا... سمیرا ازش همه چیو
میگیره، میخوام به خاک سیاه بنشونمش....

ساحل: رامش مطمئنی؟ حالت... حالت بد نشه؟

پوزخندی زدم: تمام عمرم منتظر رسیدن این روز بودم، این تنها راهیه که حالمو
برای همیشه خوب کنم... هانا که اینجا پیش رهاست، رها هم سرمش تموم بشا
میره خونه... میتونی... میتونی منو برسونی به ادرسی که بهت میگم؟؟؟

-کیه؟

-رامشم بازکن!

-وای رامش تویی؟ قربونت برم بیا تو!

صدای باز شدن در اومد، ساحل از توی ماشین با نگرانی نگاهم میکرد. لبخند
مصنوعی بهش زدم و رفتم داخل.

با ورودم سمیرا با ذوق اومد سمتم و بغلم کرد.

مامان که مشغول صحبت کردن با چند تا زن خیلی شیک پوش که همسن خودش بودن بود ازشون معذرت خواهی کرد و اومد سمت ما. تو نگاهش هیچ خوشحالی ای از دیدن خودم ندیدم. موهاشو کوتاه کرده بود و شرابی، با اینکه پیر شده بود و پوستش چروک بود یه ارایش غلیظ کرده بود و دور چشماش کامل سیاه بود ک لباسشم کوتاه و مشکی بود که اصلا به بدن تپلش نمیومد. هیچپیش بهش نمیومد چون خودش نبود! چون اون ادم ساده و مقید قبل نبود، تنها چیزی که مثل قبلا براش اهمیت داشت حرف مردم بود

با رسیدن به ما لبخند سردی بهم زد و گفت: خوش اومدی.

منم متقابلا دستامو توی جیبم گذاشتم و لبخند سردی زدم و گفتم: میبینم که از دیدنم خوشحال نشدی؟

سمیرا به شوخی یکی اروم زد به دستم و گفت: مگه میشه دیوونه؟ عههه اینجوری نگو مامان خیلیم خوشحاله!

مامان پوزخندی زد و گفت: اتفاقاً درست میگه سمیرا، از دیدنش خوشحال نیستم، واسم تاسف داره بخوام به بقیه معرفیش کنم بگم دخترمه! فکر میکنن خل شدم پسرمو دختر میبینم! تیپ ارزون قیمت و سطح پایین پسرانشو ببین! اگه نمیومدی خیلی بهتر بود. اینو بهم گفت و با یه نگاهی که ازش تحقیر میباید رفت.

دستام توی جیبم مشت شده بود. لبخندم از هزارتا فحش بدتر بود.

سمیرا: ولش کن عزیزم، میدونی مامان چجوریه دیگه، راستی آرمان رو دیدی؟

چشمامو روی هم فشار دادم. میخواستم داد بزنم بگم اسم اون کثافتو جلوی من نیار...

سمیرا: وای چه حلال زادس بچم، تا گفتم آرمان اومد ببینش داره میاد سمتمون!

-به به... سلام رامش خانوم!

حیفم میومد به همچین ادم کثیفی نگاه کنم حتی...سرمو اوردم بالا...اون هم
تغییری نکرده بود،همون نگاه منزجر کننده و لبخند کثیف و پستش!


چشمای آبی دغل بازش که ازشون دروغ و پستی میبارید!

لبخندش حالمو بهم می زد،جوری به بدنم نگاه میکرد انگار که لخت بودم!

با انزجار نگاهش میکردم که صدای بابا اومد.

-عه رامش اومده؟

بابا اومد سمتمون.سمیرا با خنده گفت:



-ببینش بابا چقدر بزرگ شده انگار دیروز بود نیم وجب بود.


آرمان لبخند چندشی زد و گفت:آره...خیلی بزرگ شده!خوشگلتر شده خیلی...

سمیرا خندید و دستشو دور بازوی ارمان حلقه کرد.

نمیدونم چطور نمیتونستن لحن منظور دارشو تشخیص بدن!هر لحظه امکان داشت با مشت بزخم فکشو خورد کنم!

بابا هم نگاه سردی از سر تا پا بهم انداخت و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

با اون قد کوتاه و هیکل نسبتا چاقش به اونم کت و شلوار طوسی رنگی که تنش بود نمیومد.حتی موهای سفیدی که گذاشته بود بلند شه و از پشت بسته بود تا به قول خودشون با این چیزا با کلاس دیده بشن هم بهش نمیومد!




بابا سرشو آورد سمتم و نمایشی پیشونیمو بوسید که سمیرا با ذوق خندید اما من میدونستم هدفش یه چیز دیگست و درست حدس زدم.

سرشو آورد کنار گوشم و اروم گفت:دلیل نگاه پر نفرتتو به ارمان هیچوقت نفهمیدم اما،اگه اون نبود از بی پولی باید تو جوب میخواستیدی دختر،پس مثل ادم باهاش رفتار کن و دست بوسش باش!

سرشو برد عقب ک لبخند مصنوعی زد و ارمان رو به بهونه ی حرف درباره ی کار برد.

سمیرا هم یکم کنارم موند و بعدش دوستاش بردنش.مهمونی شلوغی بود.



امروز فهمیدم که واقعا چقدر از خانوادم متنفرم.

توجهم به دختری که کلاه تولد روی سرش بود و لباس پرنسسی صورتی داشت جلب شد. چشماش مثل ارمان بود. پس ملیکاس. چقدر بزرگ شده بود. رفتار و حرکاتش دقیقا مثل باباش بود... منم اتفاقا یه کادوی خوب براش داشتم، یه کادویی که باباشو بیشتر بشناسه!

روی یه مبل ته سالن نشستم، چقدر سر و صدا زیاد بود. عمارتشون کم از عمارت خاتون نداشت.

یه عمارت مجلل سفید و طلایی.

لامپا خاموش شدن و گفتن که ملیکا میخواد پیانو بزنه!

از ۶ سالگی میرفته کلاس پیانو مثل اینکه! بی حوصله دستمو زیر چونم گذاشتم.

ملیکا نشست پشت پیانو و شروع کرد به زدن. همه سالن تاریک بود و فقط یه نور سفید رنگ افتاد روی ملیکا .

چه اهنگ بچگونه ک مزخرفیم بود. همه چی این مهمونی مزخرف بود!

ملیکا اهنگ میزد و یه تی وی بزرگ هم پشت سرش همزمان عکساشو با مامانش و باباش نشون میداد.

بی حوصله داشتم نگاه میکردم که صدای منجر کنندش کنار گوشم :

-چرا تنها نشستی جیگر جان؟

مثل فنر از جام پریدم و بلند شدم. کسی جزمی اون ته نشستته بود واسه همین با خیال راحت اومده بود نشستته بود و دل من

از لا به لای دندونام با عصبانیت گفتم: دهنتو ببند خوک کثیف!

پوزخندی زد و یه ذره از اون زهرماری توی دستش خورد وگفت: خواهر زن جان
حالا چرا این همه خشونت به خرج میدی عزیزییییم؟


-بهت گفتم خفه شو زبون ادمیزاد حالت همیشه؟ همین الان گورتو گم کن وگرنه
برات بد میشه!

-خیلی خشن شدیا... ببینم تورو... قبلا بهتر راه میومدی خوشگلم. داشت حرف
میزد ک همزمان میومد سمتم.

میخواست بهم دست بزنه؟

نمیتونستم بذارم دوباره لمسم کنه !

دستمو رو قفسه سینهش گذاشتم و محکم هولش دادم.



با هول دادنش توسط من محکم خورد زمین که توجه چند نفر و کم کم همه به سمتون جمع شد .

لامپا روشن شدن و سمیرا با چشمای گرد شده دوید سمتش .

سعی کرد با یه لبخند مصنوعی از سر جاش بلند شه.

سمیرا: دیووووونه ... چرا اینکارو کردی ؟ زده به سرت؟

اشک توی چشمام جمع شد ... بازم داشتن به اون حق میدادن ... فقط
اون....البته چه توقعی باید از خواهرم داشته باشم ؟ معلومه که باور نمیکنه
شوهرش به خواهرش دست درازی کرده باشه ...

با بغضی که توی گلوم بود داد زدم :اون داشت بهم.

با سیلی ای که توی صورتم خورد ساکت شدم....

بابا:دهنتو گل بگیر و از اینجا گمشو بیرون .

پوزخند تلخی زدم.

-چیه؟باورش برات سخته که دامادت به دخترت دست درازی کرده؟

سمیرا با گریه و ناباوری جیغ زد:رامش بسسسسه،توروخدا بسسسسه!دیگه داری
زیاده روی میکنی!این حرفا چیه ؟

ملیکا با گریه اومد سمت مامان و باباش و نشست پیششون.

قبل اینکه بخوام چیزی بگم یه نفر محکم بازومو گرفت.

اون انگشتای تپلی که وحشیانه بازمو گرفته بودن خوب میشناختم، تو بچگی
کم ازشون کتک نخورده بودم !

مامان: اشغال خاک بر سر، از اول گفتم نباید توی نکبتو دعوت کنیم. گورتو گم کن
بیرون.

دلم داشت بدجور میشکست و مامانم همچنان داشت منو میکشید سمت
بیرون.

بغضم گرفته بود از این همه بی کسی، از نگاه بقیه که روم بود. نمیتونستم تا روی
واقعیشو به همه نشون ندم برم اما نمیداشتن، هیچکی طرفم نبود.

-ولش کن....

با بهت و تعجب و چشمای اشکی برگشتم سمت صدا...

-اش...اشوان...؟

دست مامان با دیدن اشوان از دور بازوم شل شد...

مامان: تو دیگه کدوم خری هستی؟

اشوان: من همون خری هستم که کل شرکت و سرمایه ی دامادتون تو دستای شرکت منه!

آرمان با دیدن اشوان رنگش پرید و به زور از سرجاش بلند شد و تا خواست چیزی بگه اشوان دستشو به نشونه ی سکوت گرفت جلوش و گفت: هیچ قراردادی بین شرکتای ما صورت نمیگیره، در ضمن، منتظر ورشکست شدن شرکتت باش!

آرمان رنگش پریده بود و نزدیک بود سخته کنه .

چقدر این حالشو دوست داشتم.

مامان که فهمیده بود اشوان ادم گردن کلفتیه فوری لحنشو ملایم کرد و گفت: بیخشید... شما چه نسبتی با دخترم دارین؟

فوری زدم زیر خنده که مامان با تعجب نگام کرد.

-تا الان که نکبت و اشغال بودم... چیشد شدم دخترت؟ بوی پول به مشامت خورده؟

بابا: رامش خفه شو!

-نمیشم، خفه نمیشم میخواین چیکار کنین؟ هم تو هم زنت هر دو تون انقدر پول پرستین که حد نداره! خوشحالین داماد پولدار تور کردین خوب خرجتونو میده؟ پیرمرد شدی از دامادت پول تو جیبی میگیری!

مامان با جیغ دهننتو بیندی گفت و دستشو برد بالا که بهم سیلی بزنه که اشوان دستشو گرفت.

اشوان: فکرشم نکن بذارم دستت به صورتش بخوره!

همه با بهت به اشوان نگاه میکردن.

-میخوام روی واقعی این حیوون صفتو به همه نشون بدم...توی تولد نه سالگی دخترش...میخوام...

اشکام ریخت روی صورتم و با داد ادامه دادم: توی تولد نه سالگی دخترش میخوام به همه نشون بدم چجوری توی نه سالگی من بهم دست میزد...میخوام نشون بدم چه بلایی سرم آورد...همه چیمو همه کسمو ازم گرفت!

سمیرا هینی گفت و دستشو روی دهنش گذاشت.

آرمان ترسیده رو به سمیرا گفت: دروغ میگه، سمیرا دروغ میگه داره چرتو پرت میگه!

راه افتادم سمت تی وی که بابا اومد جلوم وایساد.

با چشمای خونی نگاهم کرد و گفت: گفتم گمشو برو بیرون.

پوزخندی زدم و گفتم: من با تو هیچ نسبتی ندارم که بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم! فهمیدی؟

اینو گفتم و از کنارش رد شدم... دارم تلافی میکنم... تلافی همه ی کارهای قبلا خودشون.

فلش رو توی تی وی گذاشتم و ویدیو رو پلی کردم...

صدای جیغا شروع شد... صدای گریه... بدنم لرزید... نه!

رامش الان نباید شروع کنی! الان نباید تشنج کنی، داری حقیقتو نشون میدی.

صدای خنده ی کریهه ارمان:

-دارم ازت فیلم میگیرم. (قهقهه) فقط کافیه به کسی بگی تا این فیلم بره دست حاجی! فقط کافیه بخوای چیزی به سمیرا بگی یا مانع ازدواجمون بشی.... جوووووووون گریه میکنی چرا!....

چشمامو بستم، نمیتونستم تحمل کنم.

مامان با چشمای گرد به تی وی زل زده بود، هیچکی توقعشو نداشت! ملیکا با بهت به صفحه ی تلویزیون و باباش نگاه میکرد، سمیرا انگار مرده ی متحرک شده بود.

هیچکی باور نمی‌کرد. شاید از بین همه دلم برای سمیرا میسوخت، سمیرا هرچقدر
قبلا بد بود وقتی مادر شد از این رو به اون رو شد! ویدیو تموم شد. فلش رو از
تی وی کشیدم.

هیچکی حرف نمیزد همه توی شوک بودن... سکوت عذاب آور سالن با صدای
ملیکا شکست.

ملیکا اروم گفت: اون... بابا... بابایی بود؟ داشت... دختری.. دختری رو اذیت میکرد...؟

آرمان فوری رفت سمت ملیکا اما قبل اینکه برسه بهش سمیرا جلوی ملیکا
وایساد و سیلی محکمی تو گوش آرمان زد.

چند نفر جیغ کشیدن و آرمان با ناباوری اسم سمیرا رو صدا زد.

توی صدای سمیرا هم بغض بود هم نفرت هم ناراحتی هم غم...

سمیرا:حالم...حالم از تک تک لحظه هایی که توی نکبت توی زندگیم بودی به هم میخورم...دیگه حاضر نیستم حتی یه ثانیه بذارم پدر ملیکا بمونی...ازت ...ازت متنفرم!...یه ثانیه اینجا نمیومم...

سمیرا باگریه ی شدید راه افتاد سمت پله ها برای جمع کردن وسایلاش و هرچقدر ارمان صداش کرد اصلا گوش نکرد،ارمان برگشت سمت ملیکا و خواست بره سمتش که ملیکا رفت عقب...

ملیکا باگریه سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:تو...اصلا ادم خوبی نیستی!

بعد از حرفش هم فوری دوید دنبال سمیرا!....

آرمان با بغض و درد همونطور که ملیکا رو صدا میزد دوید دنبالشون... حالا چقدر احساس سبکی میکردم...که ذات واقعیشو بالاخره نشون دادم! سالن گرم بود اما میلرزیدم!

-یا امام حسین!


این صدای جیغ مامان بود. بابا قلبشو گرفته بود و روی زمین افتاده بود. مهمونا فوری دویدن سمتش و من... برام اهمیت نداشت، واسم ذره ای مهم نبود چه بلایی سر این خانواده میاد، نسبت به همشون حسی جز نفرت نداشتم!

هنوز بدنم میلرزید که سویشرتی روی شونه هام انداخته شد. اشوان دستشو دور شونم گذاشت و اروم بردم سمت در خروجی، بدون اینکه کسی بفهمه از اون سالن باشکوه اما پر از کراحت اومدیم بیرون. اطرافو نگاه کردم اما ساحلو ندیدم.

ماشین اشوان پارک شده بود. درو برام باز کرد و بی حرف سوار شدم و اونم سمت راننده سوار شد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بارون گرفته بود. یه اهنگ اروم گذاشت. دفعه ی قبلم که تو ماشینش نشستم بارون اومد.

اروم گفتم: چرا اومدی؟

اشوان: نتونستم تنهات بذارم...



با نیشخند گفتم: من همیشه تنها بودم.

اشوان: دیگه قرار نیست باشی..

-آرمان شریک تو بود ؟

اشوان: خودم تعجب کردم وقتی دیدمش... اما میدونم چه بلایی سر شرکتش
بیارم... فسخ قرارداد خودش به تنهایی بدبختش میکنه، حتی اگه این شانسو
نداشتم که شریکم باشه که

بتونم بزمنش زمین بازم انقدری گنده بودم شرکتش رو بازم با خاک یکسان کنم.

-چرا... چرا باید این کارو برای من بکنی ؟

اشوان: کی گفته برای توئه؟

-ها؟

اشوان: منظورم اینه بخاطر تو نیست... دارم این کارو انجام میدم چون... میخوام انجامش بدم!

نیشخندی زد که لبخند محوی زد. با رسیدن یه سوال دیگه به ذهنم اروم پرسیدم.

-چجوری...؟

اشوان: چجوری فهمیدم؟ ساحل نگرانت بود، به من زنگ زد گفت بیام، بهش گفتم خودم برت میگردونم!

-چرا به تو زنگ زد؟ چرا به کس دیگه ای زنگ نزد؟

اشوان:نمیدونم...شاید چون یه دختری پیشش راجب احساساتش به من حرف زده و اونم برای همین زنگ زده به من!

فوری گفتم:من اصلا به ساحل نگفتم تورو دوست دارم!

اشوان با خنده ای که ازش بعید بود گفت:


-مگه من گفتم اون دختره تویی؟

اوه...چه سوتی بدی!حوصله ی بحث کردن نداشتم پس ساکت شدم.

اشوان:میخوام یه چیزو ازت بخوام.

با تعجب نگاهش کردم.اشوان از من چیزی بخواد؟

-چی؟؟؟



اشوان: تو مسابقه رو بردی و قرار شد هرکاری بهم بگی انجام بدم.

سرمو تکون دادم که گفت: میخوام خودم بهت بگم چی ازم بخوای!

لبخند کمرنگی اومد روی لبم، شاید اگه رامش قبلا بودم کارم باهاش به دعوا میکشید اما الان خیلی خسته بودم.

با خنده گفتم: الان خستم، وقتی حالم بهتر شد یه مشت محکم میزنم تو صورتت که انقدر پررو نباشی!

اشوانم خندید و گفت: همینو میخوام!

با تعجب گفتم: میخوای با مشت بزنت؟

اشوان:اره،میخوام که ازم بخوای تا همیشه پیشت باشم،که هر وقت عصبی
شدی،ناراحت شدی،دلت شکست،هر وقت خوب نبودی میتونی منو بزنی،من
همیشه پیشتم،ازم اینو بخواه!بهم بگو همیشه پیشت باشم....


با تعجب گفتم:اخه...اخ...اخه چرا؟

اشوان:شاید چون با اینکه همه ی خاطره هامون از هم دعواست،موقع همون
مشتایی که میکوبیدی بهم عاشقت شدم!....

رهای

ماهی:هه هه هه قیافشو!!!!

کیان:عزیزممممم چراااااا لپااااا سرخ شده؟



ساحل: شماها احمقین عاشق میشین، من که هیچوقت عاشق نمیشم! نه
بابا، جون عمت!


جانان: بگم شیرینی یا زوده!

هانا: یادته رها و هاکانو مسخ...

با سقلمه ای که کیان بهش زد ساکت شد که لبخند تلخی زدم.

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم اومدم خونه و بچه ها دیگه نداشتن برم
تو اتاق... بعدشم که رامش اومد و برامون تعریف کرد بالاخره با ترس زندگیش رو
به رو شده و تازه اشوانم بهش اعتراف کرده.

چقدر خوب، فکر میکردم وقتی این روزارو ببینم لابد کلی با هاکان دستشون
میندازیم...



رها: بچه ها می‌خوام بهتون بگم چمه!

جانان: آره بگو!

ساحل: رها جدی میگم اگه هنوز حالت خوب نیست میتونی نگی ما درکت میکنیم!

با صدای لرزون از بغض گفتم: نه، نمیتونم! ما هفت تا نمیتونیم از همدیگه چیزیه
قائم کنیم میدونین که...؟

بیاین بریم تو اتاق دایره ای بشینیم، مثل همیشه!

بچه ها باشه ای گفتن و ماهی و جانان کمکم کردن تا اتاق بردنم.

بعد اینکه نشستیم همشون ساکت شدن تا من حرف بزنم.

با صدایی که از بغض گرفته بود و چشمای اشکی گفتم:

- شما میدونین که من...چقدر هاکان رو دوست داشتم دیگه؟

مثل بچه ها سرشونو تکون دادن که لبخند کمرنگی زدم.چقدر دلم براشون تنگ میشد.

ادامه دادم:هیچ خبری از عشق قدیمی نیست،هاکان خودش اولین کسیه که دوستش داشتم و دارم ،نمیتونین...نمیتونین تصور کنیم چه حسی داشتم وقتی اون حرفارو بهش زدم،هاکان جلوم داشت میشکست خودمم از درون داشتم زجه میزدم.

من هنوزم دوستش دارم،هنوز حتی بیشتر از قبل عاشقشم اما ...اما... (اینجا دیگه زدم زیر گریه و با گریه گفتم) اما باید این کارو میکردم،تا ازم متنفر شه....اگه اینجوری رفتار نمیکردم هیچوقت بیخیالم نمیشد،فراموشمم نمیکرد....

ماهی: چرا... چرا باید فراموشت کنه؟

لبخند تلخی زدم و زل زدم بهشون و گفتم: چون نمیخوام یه زن مرده داشته باشه....

چشمای دخترا گرد شد که ارومتر گفتم: من سرطان دارم.....

جانان با گریه بازو هامو گرفت: داری دروغ میگی، تو هیچیت نیست تو خوبی تو هیچیت نمیشهههههه!

رامش شوکه بهم خیره شده بود و کیان بی حرف گریه میکرد.

ساحل بی حرف نگاهم میکرد و از چشماش اشکاش میریخت. هانا یه جوری گریه میکرد که نمیتونست حرف بزنه و ماهی روشو کرده بود اونور...

ساحل: چند.. چند وقته؟

لبخندی زدم: شیش..

شیش ماهه.. خودم تازه فهمیدم، نمیخوام... نمیخوام هاکان اینو بفهمه... اگه ازم متنفر شه خیلی بهتر از اینه که بعد رفتنم داغون شه، اون... اون انقدر خوبه که اگه من زندگیمو از دست بدم زندگی خودشم خراب میکنه... برای همین نباید بفهمه، باید فکر کنه من با یکی رفتم تا اونم بتونه بدون عذاب وجدان یه روزی ازدواج کنه....

بچه ها انقدر گریه کرده بودن که نمیدونستن باید چیکار کنن...

اروم گفتم: همون صبح به خاتون گفتم، درکم کرد. قراره کارامو درست کنه برم آلمان برای درمان... شما... یادتون باشه به هیچکی هیچی نمیگین! حتی اگه مردم...

رامش: خفه شو باشه؟ تو هیچیت نمیشه!

-یهویی وزن کم کردم،خون دماغ میشدم.همیشه هم سردرد دارم اما اهمیت
نمیدادم،نمیدونستم...بچه ها هرچی که شد،حتی اگه دیگه نتونستم ببینمتون
همیشه خوشحال باشین،همیشه همینقدر قوی باشین باشه؟

هرکلمه ای که میگفتم دخترا بدتر میزدن زیر گریه.رامشم که دید نمیتونه کنترل
کنه خودشو رفت بیرون.

پاهامو جمع کردم توی خودم و سرمو گذاشتم روشن.

درست توی یه قدمی خوشبختی....اون لحظه ای که قرار بود به هم برسیم.

آرین:خب ، داداش.چه حسی داری قراره توی ماه عسلتون دوازده نفر دیگه هم
باشن ؟اونم فقط یه هفته بعد عروسیتون ؟

هاکان:حس بدبختی !

سامیار:داشتیم؟نه داشتیم؟اصلا منو ساحل هرجا میریم خوشحالی و شانس
میاریم.

پارسا:اینو دیگه همه میدونن جایی که منو جانان نباشیم سر تا سر ناامیدی و
ناراحتیه...همه میدونن ها همه

سهیل:منو هانا اصلا کار به کار کسی نداریم به چیزیم دست نمیزنیم.

ماکان:وسایلارو برداشتین؟چقدر حرف میزنن!کافیه یه چیزی جا بذارین تا
بیچارتون کنن!

اشوان:ماکان تو انقدر زن ذلیل نبودی !

ماکان: با کفگیر کتک نخوردی ببینی من چی میکشم! تازه الان که خانواده هاشون
در جریانن قضیه حساستره!

آرین: ماکان زر میزنیا! نمیبینی زیر چشمش کبوده؟ کفگیر که خوبه! اینو رامش هر
هفته یه بار مثل سگ به بهونه ی تمرین همو میزنن!

اشوان: اینو که گفتم خورده به کابینت رامش نزده!

سامیار با خنده گفت: حکایت همون گردن کبود پارسا برگشت گفت خورده به
دیوار!.

پارسا با خنده: به من چه؟ جانان خجالت می کشید گفت بهشون بگو خورده به
یه جایی. وگرنه من که برام مهم نیست!

ماکان: جانانم بلده ها.

پارسا با لبخند کج همونطور که جلوی آینه نشسته بود و دمبل میزد گفت:خودم
یادش دادم.

هاکان:پاشین پاشبن رها زنگ زد.وقت حرکته.

سامیار:خیلی وقت بود نرفته بودیم مسافرت خارجی.البته من هنوزم پاریس رو
به ترکیه ترجیح میدم .

هاکان:ببخشید که ماه عسل مائه!

سامیار:خواهش میکنم عیبی نداره این بارو حالا کنار میایم.

پسرا زدن زیر خنده که خودشم خندش گرفت.

هاکان:بچه پررو!...

فلش بک:

(رها)

چشمامو از دخترا که با ناراحتی و گریه نگاهم میکردن دزدیدم.

خودم حالم از همه بدتر بود....

سه ماه از اون روز نحس گذشته بود. حالم بدتر شده بود اما کارای رفتنم طول کشیده بود . با کمک خاتون و پولی که بهم داد داشتتم میرفتم. مثلاً یه مدت بود تا وقتی درمان بشم.

اما خودم خوب میدونستم تا وقتی هاکانی اینجا منتظرم نباشه نمیتونم برگردم.

یه خانوادم هیچی از این قضیه نگفتم.

اوناهم همونطور که انتظارشو داشتم طردم کردن و بازم کسی که دستمو گرفت خاتون بود و شیش تا دیوونه ی دورم! خاتون، کسی که قضاوتش کردیم و هیچوقت فکر نمیکردیم همچین قلب مهربونی داشته باشه

!دوستای دیوونم. که هر لحظه کنارم بودن.

سامیار و آراین و اشوان که تا میتونستن سعی میکردن کارامو برام انجام بدن.

از وقتی با دخترا قرار میذاشتن با منم مثل خواهر خودشون رفتار میکردن

.ماکانی هم که جدیدا بهشون اضافه شده بود و با یه اعتراف ساده توی چت به کیان گفت بیا قرار بذاریم و دوماه بود داشتن قرار میذاشتن.

سهیل و پارسایی هم که هر دفعه پسرا میومدن اونا هم میچسبیدن بهشون...

فقط خبری از اون نبود.هیچکی ازش حرف نمیزد.حتی دوستاش!نمیتونستم
چیزی ازشون بپرسم!پسرا نمیدونستن...


به دخترا گفته بودم چیزی نگو...هاکان نامرد...بعد از اون روز دیگه
ندیدمش،میفهمیدم دربارش پچ پچ میکنن اما همینکه من میرسیدم حرفشونو
قطع میکردن!

نمیشنیدن صدای دلتنگی این تیکه گوشت توی سینه مو که گوشای خودمو با
فریاداش کر کرده بود.

بوی عطرش از روی لباسام رفته بود.

راستش دیگه حتی نمیخواستم خوب بشم،من هاکانمو نداشتم!

فوقش خوب میشدم.با چه رویی برمیگشتم؟نمیگفت چرا نگفتی؟مگه به عشقم
اعتماد نداشتی؟



مگه فیلم ترکی بود که قایمش کردی؟ اون موقع چه جوابی داشتتم بدم؟ حتی الانم برای گفتن دیر شده بود...


توی فرودگاه بودم و پروازم آماده ی بلند شدن ...

با لبخندی که سعی میکردم مصنوعی بودنش مشخص نباشه گفتم: خب... فکر کنم دیگه وقت رفتنه!

بغض ماهی با صدای بلندی ترکید که پشت بندش بقیشونم زدن زیر گریه! نتونستم تحمل کنم و یهو منم مثل چی ترکیدم! یعنی عرررر میزدیما!

محکم همدیگه رو بغل کردیم.

جانان همونطور که دماغشو رو شونم میمالید گفت: الان ما بدون تو چیکار کنیم؟ کی گندامونو جمع کنه؟



همونطور که سعی میکردم کلشو از خودم جدا کنم

تا بیشتر از این لباسمو مفی نکنه گفتم:دیگه وقتشه خودتون گلیم خودتونو از آب بکشین!من دیگه مردنیم!


رامش محکم زد تو سرم که زبونم رفت لای دندونام!

رامش :زهرمار!باز گوه خورد!اینکه فکر کنی چون داری میری ریکشنی به حرفات نشون نمیدم یه باور غلطه.چنان میزنمت به مامانت بگی بابا !

ماهی:سامیار چطوری تورو تحمل میکنه ؟

ساحل همونجور که با گریه تو دستمال فین میکرد گوش ماهیو گرفت و پیچوند.

ساحل:سامیار دوست پسر منه،رامش با اشوان قراره میذاره احمق !



ماهی همونطور که چشماش از درد جمع شده بود گفت: میفهمما... اما متوجه
نمیشم!


لا به لای گریه عین اسب زدم زیر خنده. اینا ادم بشو نیستن! یه فضای معنوی هم
نمیتونیم داشته باشیم!

با شنیدن شماره ی پروازم که دیگه تذکر برای بار اخر بود فوری از بچه ها جدا
شدم .

-دیگه واقعا باید برم. مواظب خودتون باشین رفتین خونه هم سر و صدا نکنین
خاتون قرص خورده خوابه...

کیان: چشم مامان.

خندیدم که رامش گفت: خوب میشی و برمیگردی فهمیدی؟



با لبخند سر تکون دادم و دونه دونه بغلشون کردم ک بعد نصیحت های
همیشگی آخرین نفر هانا رو بغل کردم و در گوشش گفتم: خوبه که تصمیم
گرفتی امروز به سهیل بگی بهش یه فرصت میدی. اون واقعا دوست داره و بهت
قول میدم کاری میکنه تجربه ی بد قبلیت رو فراموش کنی .

هانا با لبخند گفت: من که با قاطعیت میخواستم جواب منفی بدم. شما نظرم رو
عوض کردین و دیگه الان منتظرم ببینم چی میشه... به نظر خودمم لیاقت یه
فرصت رو داره و بقیش فقط به خودش بستگی داره!

لبخندی بهش زدم.

هانا: مواظب خودت باش.

ماهی: چه جیگر و کبدی میدن. برو دیگه پروازت پر زد.

کیان: ماهی عزیزم اون دل و قلوه اس.


ماهی: حالا هرچی، هر خری، یه کلمه از ننه ی عروس .

چشم‌امو براشون چرخوندم و گفتن یه خدا حافظ بلند ساکمو گرفتم و دویدم. اگه
جا می‌موندم میکشتمشون. بعد دادن مدارک و بلیتم برگشتم و به مردمی که
داشتن رد میشدن نگاه

کردم. خیلیا خوشحال بودن و خیلیا ناراحت و خیلیا هیچ حسی توی صورتشون
مشخص نبود... نمیتونستم به خودم دروغ بگم. دوست داشتم مثل این فیلما
صدای هاگان بیاد که اسممو صدا میزنه و بعدش جلومو بگیره که نرم. ولی خب
این واقعیت بود نه فیلم.

روی صندلیم نشستم. خوشبختانه طرف پنجره بودم.

کمر بندمو بستم و قبل خاموش کردن گوشیم یه سر پیاممو چک کردم که توجهم
به گروه هفت نفرمون و پیام جدید جانان جلب شد.



ماهی از غفلتم استفاده کرد و محکم چپپسو کشید که زارت از اونور میز افتاد و پخش زمین شد.

چند ثانیه سکوت بر قرار شد و بعدش خندیدنای اسب مانند من خونه رو ترکوند.

همونجور که مثل خر چهچهه میزدم یه جعبه ی دستمال کاغذی پرتاب شد سمتم و محکم خورد تو کلم که احساس کردم سقط شدم.

با بهت سرمو گرفتم و برگشتم سمت مامانم که پشت کانتر وایساده بود و از توی اشپزخونه سالن رو زیر نظر گرفته بود.

-مامان چرا میزنی ؟

مامان :چون میخوری.زهرمار،چه طرز خندیدنه؟جز خود خرت و این دوستای نره خرت خانواده هاشونم اینجان ابرومونو بردی صدات تو کل عمارت

پیچیده!همینه که فردا عروسیه رهاس اما توی احمق هنوز با شلوار گل منگلی
بیکار و بدرنخور میچرخی تو خونه !

با حرص گفتم :به من چهههه کار نیست ؟

ماهی :خاله برای اون قسمت دوستای نره خرت تشکر ویژه میکنم !

مامان:وای ببخشید تورو خدا حواسم نبود اینجایین.

رامش :نه خاله جون شما راحت باش .

مامان:این دختره مگه اعصاب هم میذاره برای من ؟هی صدای مزخرفش
میپیچه تو گوشم یادم میره اصلا چیکار میخواستم بکنم !...واای....برم به کارام
برسم.فردا همه چی باید عالی باشه.

مامان اینو گفتو رفت و من همونطور که کلمو میمالیدم گفتم: هدف گیریش چه پیشرفت کرده!...دیدین چی گفت؟ فکر نکنم برای عروسی خود من انقدر ذوق به خرج بده!

هانا:رها برای خانواده های ما خیلی عزیزه. ندیدی همه ی کاراشونو عقب انداختن یه هفتس اومدن تهران برای عروسیش؟ اما خانواده ی خود رها که برگشتن گفتن ما کلا بهمون دیگه ربطی نداره رها اصلا دخترمون نیست...

ماهی:اصلا رفتارای خالمو در نمیکنم.

مگه رها دخترش نیست؟

حتی نفهمید سرطان گرفته نزدیک یه ساله آلمانه!دریغ از یه خبر گرفتن ساده...

مامانم ارتباطشو باهاشون قطع کرده و میگه رها اصلا دختر خودمه از بچگیش هم پیش من بزرگ شد از اول عروسی تا اخرش خودم توی جایگاه مادر عروس میشینم.

رامش: کار خوبی میکنه. این خانواده لیاقت رها رو ندارن.


کیان: باورم همیشه نزدیک یه سال گذشت. چجوری تونستیم دووم بیاریم؟ و بالاخره امروز دارن برمیگردن ورها حالش توپ توپ شده .

هانا: هاکان خیلییی پسر خوبیه... تموم این مدت کنار رها بود و ولش نکرد. خوشحالم عشقشون خراب نشد.

ساحل: جانان یه تصمیم درست تو کل زندگیش گرفته باشه همین گفتن حقیقت به هاکانه که باعث شد هاکانم بیوفته دنبال کارای خودش و بلیت بگیره و با رها بره.

کیان: چیشد رسیدیم به اینجا؟ هممون اولش از هم متنفر بودیم همش با دعوا و کل کل شروع شد و الانو ببین.

یه سال شده باهاشون قرار میذاریم !



اون از این ماهی خنگول با آراین که توی یه بیمارستان کار میکنن.

اون از ساحل و سامیار که یه کافه زدن.

اون از رامش و اشوان که الان یه زمین بازی بزرگ مسابقات رالی دارن

اون از رها و هاگان فردا دارن ازدواج میکنن.

اون از هانا و سهیل که هانا یه فرصت الکی به سهیل داد و تهش بازم
میخواست بهش جواب منفی بده اما عاشقش شد الان چسبیدن به هم!

پقی زدم زیر خنده.

هانا:مرسی لطف داری اصلا!

کیان:والا بخدا.نه به اون چس کلاسات نه به این مسخره بازای الان و نامزد
بازیاتون!

تازه بعد رها و هاکان تو که چسی میومدی زودتر از همه رفتی یا نه بابات حرف
زدی

باهم نامزد کردین عین اسکلا هم هی میری جلو اینه فاز میای حلقتو میوسی!

هانا:خدا مرگت بده تو از کجا دیدی ؟

کیان:دیگه دیگه !

ساحل:هم این هم اون رها خیلی هولن.نفر بعدی ای که ازدواج میکنه همین
هاناس!

من بمیرمم انقدر زود با سامی ازدواج نمیکنم. دوست پسر رو به شوهر ترجیح میدم!

رامش: فعلا که قرار شد تا خانواده هاتون بخاطر عروسی رها اینجان برن جلو با اونا حرف بزنن. حداقل خانواده هاتون در جریان باشن و حلقه هاتونو بندازین. بعدش تا هرررر وقت دلتون میخواد طولش بدین بعد ازدواج کنین! منم که اجازم دست خودمه!

ساحل: هووووو، کیان جان عزیزم. چرا خودتو نگفتی؟ اونم از تو و ماکان که با ی پیام خشک و خالی گفت بیا قرار بذاریم توهم خیلی ریلکس گفتی باشه بعدش توی اولین قرار رفتین...!

کیان: خفه شو یادم نیار!

در همون حالتی که داشتم از خنده میترکیدم گفتم: فکرشو بکن، برای اولین قرار اون ماکان اسکل صبح زود اومد دنبالش بیا بریم کله پاچه بزنیم. بعدشم که مثل گاو کله پاچه با کلی پیاز خوردن نشستن تو ماشین یهو رفتن...

با کوسنی که توی سرم خورد نتونستم حرفمو ادامه بدم اما هانا و رامش که ادامه ی حرفمو میدونستن با خنده عوق زدن.

کیان با داد: همتون خفه شیییین...وای یادم نیارین میخوام خودمو بکشم!

ماهی: جوووون. از یادآوری خاطرات قشنگت چندشت میشه؟

کیان: خاک تو سر احمقم کنن چرا گذاشتم؟؟؟

هانا: آب ریخته شده رو همیشه جمع کرد .

کیان یکی زد تو سر خودش.

-اخییی!

کیان: تو یکی دهننتو ببند که از همه بدبخت تر تویی! حداقل خوبه من اون دیوونه رو دارمش هر دو مونم خلیم به همدیگه میایم!

تو چی؟ تنها سینگل جمع خود نکبتتی!

با شنیدن حرفش نیشم جمع شد. خواستم برینم بهش اما یکم که فکر کردم فهمیدم راست میگه!

حداقل اونا به هم رسیده بودن! من چی؟ عشق یک طرفه! پارسا نکبت!

اوایل فکر میکردم دوستم داره اما هرچی منتظر موندم خبری نشد. دریغ از یه ابراز علاقه! بعدش به این حقیقت تلخ رسیدم که عشقم یکطرفه بوده!

ادم چقدر میتونه خر باشه که پارسا هست؟ اصلا پارسا خود خره!

خود خود خرد خرد! دختر با کمالات و زیبا و پر انرژی ای مثل من. چطوری
میتونه عاشقم نشه؟

میگم دیگه. خرد! از این به بعد اصلا اگه خواستم به یکی فحش بدم میگم خیلی
پارسایی.

رامش: زهرمار. مگه تقصیر اینه پارسا گیجه؟ خرم بود با اون چراغایی که جانان
میداد میفهمید

روش کراش داره این پارسا نفهمید!

با حرص گفتم: من کی چراغ دادم؟

ساحل: خسته نباشی. عمه ی من بود پارسا اومده بود عمارت خاتون جوراباشو در
آورده بود بره دستشویی بنده خدا برداشت رفت جوراباشو شست مجبور شد
دوساعت بمونه جوراباش خشک شه بپوشه بعد بره!


ماهی: پسر زهره ترک شد جانانی که روزی از چند جهت میرید بهش حالا پاشده
رفته نشسته تو حموم براش جوراب شسته! تازه کل هیکل خودت با اب یکی
شده بود .

رامش: حالا کسیم ازش نخواستہ بودااا...

با حرص ناشی از یادآوری خریدم گفتم: به من چه انقدر سوسول بود چندشش
میشد بدون جوراب کفش بپوشه؟ در ضمن اون ی مدت کوتاه بود! فقط
میخواستم با خودش بگه این زن زندگیه! که جواب نداد...

هانا: پاشو مثل ادم بهش اعتراف کن. چرا اصلا همتون منتظر بودین پسرا اول
بگن؟ خب خودتون بگین.

جانان: بحث این نیست. منو پارسا گذشتمون مثل ادمای عادی نیست. ما از هم
متنفر بودیم و این منم که الان ازش متنفر نیستم! نمیدونم اون چه احساسی
داره و اگه مسخرم کنه بدجور غرورم خورد میشه!



کیان: خب آره اینم هست.

پوفی کشیدم و به میز جلوم زل زدم. یکم سعی کردم به خودم فشار بیارم تا اشک از چشمام در بیاد صحنه احساسی بشه اما خب دریغ از یه ذره بغض حتی!

عاشق شدنمونم به ادم نرفته!

-ساحل: زور نزن الان جای اینکه مایع از چشات در بیاد گاز در میاد هممون خفه میشیم عروسی خراب میشه!

با گفتن این حرف همشون از خنده ترکیدن و من همچنان پوکر نگاهشون
میکردم. شانسو ببین، اینا رفیقن؟ اینا یزیدن!

خواستم چیزی بگم که صدای خاتون اومد: دختراللا. رها و هاکان دارن
میرسن. پاشین آماده شین برین فرودگاه!

با شنیدن این حرف حرفم یادم رفت و هممون عین بنز بلند شدیم و سمت
اتاقمون یورتمه رفتیم. رها داشت میومدددد!

ماهی

-این پرونده رو دارین میبرین اتاق دکتر؟

+بله چطور؟

-بدین من میبرم.

+چرا؟خودم میبرم ممنون.

-میگم بده من میبرم من خودم با دکتر کار دارم.

+منم گفتم تشکر بذارین خودم میبرم.

با حرص پرونده رو کشیدم ولی مگه ولش میکرد دختره ی نچسب؟اررره تو فقط میخوای بری یه پرونده بهش بدی!توی این بیمارستان من دیگه پیر شدم از بس این پرستارای اویزونو از آرین دور کردم...دوست پسر منو چیکار دارین اخه وحشیا؟

با حرص با یه زور محکم پرونده رو ازش کشیدم و داد زدم :خانوم میگم خودم میبرم دیگه چرا لج میکنی؟بفرما برو دیگه !بفرما!



دختره با صدای جیغیش گفت: چرا...


-گفتم بفرماااایین. بفرمایین!

وحشی ای زیر لب گفت و با بهت فرار کرد رفت. وحشی جد و ابادته سلیطه!

جوری که این پشت در رژ لبشو تمدید کرد و صداشو صاف کرد و دکمه های روپوششو باز کرد تابلو بود فقط میخواد یه پرونده به آرین بده.

در اتاق آرین رو باز کردم و رفتم تو و درو پشت سرم بستم و قفلش کردم و با چشمای ریز شده برگشتم سمت آرین که یه تعجب و دهن باز نگام میکرد. حتما داد و بیدادمو شنیده بود. البته اولین بار نبود.

با سرفه ی کوتاهی صدامو صاف کردم و پرونده رو گذاشتم سر میزش و دست به سینه نگاهش کردم!



آرین: عزیزم..

-هیششششش!

آرین با قیافه ی گربه ی شرک: این دفعه کدومشون بود؟

ابرومو انداختم بالا: کمالی!

آرین: باشه... میگم انتقالش بدن به یه بخش دیگه!

-اخراجش کن!

آرین: بابا نمیتونم میدونی چند نفرو اخراج کردم؟ نصف مردم تهرانو تو از نون خوردن انداختی!

- چرا رو میدی که مجبور شم شخصا پیام جمعشون کنم؟

آرین: من رو نمیدم. اصلا این کمالی من هیچوقت رفتار مورد دار ازش ندیدم.

- چون متوجه اطرافت نیستی ببینی با چشماشون دارن میخورنت!

آرین به صدلش تکیه داد و با نیشخند گفت: تو به من نگفته بودی یه کوچولوی حسودی!

- نباید اینجوری باشم؟

آرین: من اینو گفتم؟

- فکر کردی فقط خودتی؟ میخوام فقط یه بار به این رستگار رو بدم ببینی چجوری خودشو برام می‌کشه ببینی چه حسیه؟

اخماش رفت توی هم.اخ جون دست گذاشتم رو نقطه ضعفش الان سگ میشه
(کرم دارم دیگه)

آرین:چی گفتی؟کی ؟

همونطور که با بیخیالی به قاب عکسای روی دیوار نگاه میکردم گفتم:رستگارا!

اتفاقا پسر خوبیم هست شاید بشه روش فکر ...

حرفم با کوبونده شدنم به دیوار توسط آرین تو دهنم موند.

دستشو کنار سرم گذاشت:خب...میگفتی!

-ها؟من؟...داشتم میگفتم دیگه باید کم برم به کارام برسم !

اروم دستشو برد سمت مقنعه ام و از سرم درش آورد.



+نه فکر میکنم درباره ی یه چیز دیگه داشتی حرف میزدی .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :فاصله ی شرعی رو رعایت کن مگه خودت
ناموس نداری ؟به دوست پسرم میگم پدرتو در بیاره !

پوکر شد و گفت:ما یه ساله با همیم ماهی من دوست پسرتم!

-عه...واقعا ؟

پوزخندی زد:این خودتو به خنگی زدنا از دست من نجاتت نمیده !

اوا..لو رفتیم.

چشمامو چرخوندم تا یه راهی برای فرار پیدا کنم

نفسم همون لحظه حبس شد.

خدایا استغفرالله هر اتفاقی افتاد کار این آیین ذلیل مردس اگه توی این اتاق هر اتفاقی افتاد بازم کار خود ناکسشه!

تو گوشم زمزمه کرد

+اخراجه!

-چی؟کی؟

+همین رستگار!اخراجه!

-چرا میخوای مردمو از نون خوردن بندازی؟من این اجازه رو بهت نمیدم!

با اخم نگام کرد .



آرین:عه؟

-آره!


آرین:تو انتقال داده میشی بخش زنان زایمان!

-چی؟؟؟؟؟؟

آرین:اونجا از هول خبری نیست و دکترای مردش کمن و سن بالا...میری
همونجا!

-چرا داری منو انتقال میدی؟ اصلا تو چرا برای من تصمیم میگیری زن ستیزی؟

چشماشو چرخوند.



+پس رستگار اخراجه! اصلا چرا از تو میپرسم؟ صد در صد اخراجه!

-کمالیم اخراجه!

+قبوله !


-قبوله !

با اخم تو چشمای هم خیره شدیم .

چشم غره ای بهش رفتم که اخمش باز شد و خندید.

+خنکول.

خواستم اعتراض کنم که خفم کرد.



یه سری اصوات نامفهوم از دهنم خارج شد که باعث شد خندید.

کم کم داشتم خفه میشدم!

با مشت یکم زدم رو شونش به نشونه ی اینکه دارم خفه میشم تا بالاخره ولم کرد.

همونطور که نفس نفس میزدم با حرص نگاهش کردم

که برخلاف لبای خندونش بهم اخم کرد و مقنعمو گرفت سمتم و گفت: خانوم نیک خواه فکر کنم وقتشه برین به کاراتون برسین!

با حرص مقنعم رو ازش گرفتم که خندید.

-دیوونه.



تلفن روی میزش زنگ خورد که رفت سمت میز و نشست پشتش و جواب داد.

صداش جدی شد و مشغول حرف زدن شد. آگه نمیشناختمش و فقط توی محیط بیمارستان دیده بودمش قطعاً فکر میکردم یه گند دماغ جدیه!

مقنعمو پوشیدم و دستی براش تکون دادم که نگام کرد و لبخند کجی زد.

از اتاقش اومدم بیرون و ساعتو چک کردم.

کم کم باید میرفتم ارایشگاه.

دیروز رها اومده بود و امروز مراسم بود. وای یادم نمیره چجوری هفت تایی همو بغل کردیم و عر زدیم تو بغل همدیگه!

بعدشم شب با هم هفت تایی رفتیم رو پشت بوم خوابیدیم و تا خود صبح
حرف زدیم. راجب همه چی و مخصوصا دوستیمون... لبخندی زدم... امروز
یکیمون داره ازدواج میکنه!... حس خیلی عجیبیه! واقعا هیچوقت یه تار موی
این شیش تا دیوونه رو به دنیا نمیدم، فقط میدونم میخوام تا ابد باهم باشیم!...

ساحل

-کیان کوفت بخوری الان میریم مراسم اونجا کوفت میکنی دیگه این کافه رو
غارت کردی!

کیان:هم تو هم اون دوست پسرت چقدر خسیسین!یه کیک با یه نسکافه اس
دیگه!

-اره ولی پنجمیشه مشتریا دارن نگات میکنن!

کیان:به جهنم مشتریا مگه فضول منن؟

ماکان:کیان داری چاق میشیا!

کیان:چی گفتی؟ساحل چی گفت ؟

با من من گفتم:حتما خوب انتن نمیده صداش قطع و وصل شده !

کیان:نکبت ماکان جفتم نشسته !من چاق شدم؟

ماکان:من گفتم چاق شدی ؟دارم میگم چقدر خوبه داره کیفیت میره بالا !


کیان :ماکان من تورو میکشمت !

با خنده از روی میزشون پا شدم و رفتم سمت میز و کانتر گرفتن سفارشها.

سامیار پشت صندوق نشسته بود و سرش تو گوشی بود .

یادمه وقتی بهش گفتم دوست دارم یه کافه ی کوچیک دنج داشته باشم چقدر تعجب کرد.میدونم به پولش نیاز نداشت و اصلا وقتش رو هم نداشت اما بخاطر من قبول کرد و با

اینکه میخواست ولخرجی کنه بازم بخاطر من گذاشت همه چیز رو ساده انتخاب کنم و بخاطر اصرارای خودم گذاشت که از پس انداز خودمم استفاده کنم برای خرج کافه البته چون پول زیادی نداشتم کافه توی محل جالبی نبود یعنی جای خلوت وپرتی بود اما خب یه مقدار دیگه پول که در اوردم کافه رو عوض میکنم.دوست نداشتم سامیار خرجمو بده و خودش میدونست.



به کانتر تکیه دادم و به موهای خوش حالتش که روی صورتش ریخته بود خیره شدم.

با حس کردن نگاهم سرشو بلند کرد. لبخند کجی زد.

+جونم؟

-جونت سلامت.هیچی!دارم میگردم ببینم چکار کردی خدا منو بهت داده !

خندید و از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم.

+وقتی فهمیدی به خودمم بگو.باید کار خیلی خوبی باشه!

یکم خجالت کشیدم کتشو برداشت و پوشید: پاشو بریم یه دور بزنییم و بستنی
مورد علاقتو برات بگیرم بعدشش بیرمت ارایشگاه!


باشه ای گفتم که سامیار؛ امیر (کسی که موقع نبود ما کافه رو میچرخوند) صدا
زد تا حواسش به کارا باشه.

خواستیم بریم که یهو یادم افتاد و گفتم: سامی وایسا ماکان و کیان رو هم باید
با ماشین تو برسونیم ارایشگاه ماشین ماکان خراب شده قرار بود باهم بریم .

سامیار: ول کن بابا خودش ماشین میگیره بالاخره. تلافی اون دفعه موقع شهر بازی
مارو جا گذاشتن! لبخند شیطانی ای روی لبم اومد و باشه ای گفتم و فلنگو
بستیم.

سوار ماشین سامی شدیم و حرکت کرد.

سامیار: امشب باید تمام تلاشمو بکنم بابات ازم خوشش بیاد .



با خنده گفتم: تو تایید سروش رو داری! وقتی سروش تایید کرده مامان و بابا هم اوکی اوکی ان خیالت تخت!

+ ساحل زیاد خوشگل نشو باشه؟

- یعنی چی؟

+ خوشگلیاتو برای خودم میخوام!

- اوووو، شما همونی نبودى تنها کسی که توی این دنیا ازش متنفر بودى من بودم؟

از گوشه ی چشم با پوزخند نگام کرد و گفت: تیکه میندازی؟

- دارم دقیقا همینکارو میکنم!

منتظر جوابش بودم که یهو فرمونو چرخوند سمت یه کوچه ی خلوت و یهو
وایساد.

سامیار:یادم نمیاد منم گفته باشم که الان عاشقتم !

پوکر نگاش کردم :پس عمه ی منه فرت فرت میگیره منو ماچ میکنه؟

هرکی هرکیو ماچ میکنه عاشقشه ؟یعنی اون عمه بزرگم که دندون مصنوعیاش
همیشه موقع ماچیدن میوفته تو لباس و فقط تفاش میمونه و همیشه داداش
کوچیکم سامانو ماچ میکنه عاشقشه؟

مشتی بهش زدم و بدنم از چندشی حرفش لرزید.

-ایییییی سامی.

خندید و گفت: اگه فکر کردی اینکه حساسیت به خرج میدم یا به قول خودت
میماچمت از روی عشق علاقت خب باید بگم درست فکر کردی... بدجوری
معتادت شدم شن و ماسه.

لبخندی که از اول حرفاش رو لبم بود با شنیدن اخریش کلمه اش محو شد. با
حرص مثنی بهش زدم که نمایشی بازوشو گرفت و اخ و اوخ کرد.

-اسم من ساااا حله آقا سامیارررر نه شن و ماسه هزار بار بهت گفتم اینجوری نگو
بدم میادا!

انگشت اشارشو گذاشت وسط ابروهامو اخمامو باز کرد و همونطور که نگاهش
به لبام بود و جلو میومد گفت: باشه هرچی تو بگی!

-کجاااا میای؟ آقاااا؟ برو آرایشگاه دیرم شده.

+یدونه؟

-نه

+یه کوچولو؟

-گفتم نه

+چرا وقتی تو به نظرم احترام نمیذاری من احترام بذارم؟

با خنده خواستم جلوشو بگیرم که ...خب مثل همیشه اون برنده شد.

پچ زد:من عاشقتم.....شن و ماسه !

کیان

-میخوام بدونم چه دلیل کوفتی ای باعث شد باتو وارد ارتباط شم ؟


ماکان:امم...خوشتیپی و خوش هیکی و خوش قیافه بودنم ؟

با قیافه ی جمع شده نگاهش کردم .

-اوهو...اعتماد به نفس...نمیفهمم چرا از دوست پسرم شانس نیووردم؟

الان همه ارایشگاهن و من یه ساعت هم دیر کردم و ساعت یک ظهره و اینجا
یه مکان پرته که سگ پر نمیزنه که مارو برسونه و فکر کن چی؟

گوشت خاموش شده نمیتونی زنگ بزنی به اسنپ و اینو وقتی فهمیدی که از
کافه هم اومدیم بیرون و امیر هم کافه رو بسته و وقتی بهت تعارف کرد
برسونتمون عین چی گفتی سامی هست و فکر کردی سامی همین اطرافه اما
حتی اون دوتا شاسکول هم ولمون کردن و رفتن و فکر کن چی؟منم گوشیمو جا
گذاشتم نمیتونم به هیچکی زنگ بزنم !



ماکان:کیان عزیزم میدونستی اگه میتونستن از حرف زدنت نیروی برق تولید کنن کل ایران از لحاظ برق تامین میشد؟ الان به من چه ماشینم خراب شده .

با حرص گفتم:یکی از ماشینات خراب شده اگه دوتا دیگه از ماشیناتو به این دوستای پول پرست دورت قرض نمیدادی ما الان ماشین داشتیم.شیش تا رفیق خوب داری چررررررر اصلا با ادمای دیگه هم معاشرت میکنی که سوارت شن ؟

ماکان:باشه دیگه قرض نمیدم انقدر غر نزن.یه بوس بده به عمو .

با چشمای گرد به قیافه ی بیخیال و خندونش نگاه کردم و گفتم :ماکان بخدا یه جوری میزنم صدای جارو برقی بدیا!جرات داری بهم دست بزن !من از دست تو موهام سفید شد.

ماکان با مسخره بازی از پشت بغلم کرد که شروع کردم به دست و پا زدن.

لا به لاش کم کم خندم گرفت چون قلقلکم داد. نزدیک بود خودم رو خراب کنم
که با شنیدن استغفرالله یکی شوکه از بغل ماکان پریدم بیرون.

یه مرد هیکلی سبیل کلفت که دور دستش تسبیح بود و پشت یه نیسان آبی
نشسته بود با تاسف داشت بهمون نگاه میکرد و یه چیزایی زیر لب میگفت.

×عجب دور و زمونه ی خرابی شده!...

ماکان با دیدن نیسان چشماش برق زد و با نیش باز دستشو بلند کرد .

×سلام داشم .من نوکرتم چه خوب شد تو اومدی اینجا.

هیچکس اینجا نیست مارو برسونه قربونت میتونی مارو برسونی؟

نع!

+عه! چرا نه؟ داشتیم؟

*اولا من داش شوما نیستم. پسرخاله نشو. دوما. بله که داشتیم. من دختر پسر نامحرم مورد دار سوار نمیکنم!

ماکان: چیبی؟ دختر پسر نامحرم مورد دار؟ حاجی ما زن و شوهریم.

اومد سمتم و دست گذاشت رو شکمم و گفت: خانومم یه ماهشه! مورد دار چیه؟

با چشمای گرد بهش زل زدم. هرچی نیشگونش میگرفتمم عکس العملی نداشت.

مرده یکم مشکوک نگاهمون کرد و بعد رو به من گفت: راست میگه آبجی؟

به زور یه چیزی که شبیه لبخند بود زدم و گفتم: بله!


مردہ: پیرین بالا !

ماکان ابروی برام بالا انداخت کہ جوابش فقط یہ چشم گرہ از طرفم بود !

رها

×تموم شد خوشگلم! پاشو خودتو ببین. شکل عروسک شدی!

لبخندی به آرایشگر زدم و بلند شدم.




با دیدن خودم جلوی آینه دهنم باز موند... باورم نمیشد این خودمم. با اینکه ازش
یه آرایش ساده خواسته بودم اما انقدر حرفه ای و خوب روی صورتم نشسته
بود که کلی تغییر کرده بودم .

خوشبختانه به شدت اول لاغر نبودم و انقدر هاکان بهم رسیده بود دوباره گونه
در آورده بودم. هاکان..... هنوز یادم نمیره وقتی باهام اومد آلمان. همه ی جلسات
رو کنارم بود ... همه ی بداخلاقیا و گریه هامو تحمل کرد و ازم مراقبت میکرد. دلم
نمیومد اذیتش کنم ولی میدیدم باهام درد میکشه.... اونجا مطمئن شدم که
کسی که برای تمام زندگیم میخوامش خود هاکانه. چند باری دخترا اومدن بهم
سر زدن. با مسخره بازیاشون حالم تا چند روز توپ توپ بود ...

یادم نمیره جانان برداشت چادر پوشید اومد بیمارستان کل پرسنل ترسیدن
خودش غش غش میخندید.

تا وقتی که حالم خوب شد همشون هوامو داشتن... چقدر خوشحالم برای
داشتنشون.



اومدن سمتم و محکم بغلم کردن که جیغ ارایشگر بلند شد که ولش کنین لباس
و موهاش خراب میشه و اینا .


با صدای یه زنه که گفت داماد اومده دسته گلمو برداشتم و با ذوق رفتم سمت
در .

همینکه در باز شد فیلم بردار رو دیدم و هاکانی که پشت به من پایین پله ها
وایساده بود.

لبخند ملیحی زدم و با اشاره ی فیلم بردار آروم آروم از پله ها رفتم پایین.

نزدیک آخرین پله بودم که زارت یکی از پشت بهم خورد که با دیدن رنگ
لباسش فهمیدم جانانه و چند تا پله ی اخرش رو شوت شدم پایین که هاکان
فوری برگشت و خوشبختانه زود گرفتم !

جانان پخش شده بود رو پله ها و ماهیم روش.



ساحل و هانا داشتن می ترکیدن و رامش با اخم اومد جمعشون کنه !


حالا این وسط خنده های فیلمبردار و لبخندای ملیحش به جانان رو فاکتور میگیریم. داشتیم بهشون میخندیدم که نگاه خیره ی هاکانو رو خودم حس کردم. با خجالت نگاهش کردم. چشماش یه برق خیلی خاصی داشت که میتونستم احساس کنم هم برق خوشحالیه هم اشک.

لبخندی بهش زدم که گفت :شبيه فرشته ها شدى...بايد فرشته رو هم به لقبات اضافه کنم!

اروم بغلش کردم که محکم تر بغلم کرد که صدای دست و جیغ اومد.

فیلمبردارم هی با ذوق ازمون فیلم میگرفت و میگفت همینهههه همینههه!

بعد اینکه تا اون لحظه ای که سوار ماشین بشیم ازمون فیلم گرفت بالاخره بیخیال شد و گفت که راه بیوفتیم سمت اتلیه!



پسرا هم دیگه رسیده بودن و باید عکس العمل هرکدومشونو میدیدی...


سامیار که از لحظه که اومده بود یه راست رفت پیش ساحل که همه زدیم زیر خنده!

باز خوبه هاگان میدونست من از هر حرکت عاشقانه ای خجالت نکشم از بوسیدن توی جمع خیلییییی خجالت میکشم و جلو بچه ها نبوسیدم.

آرین هم که از لحظه ی ورودش و دیدن ماهی هی با ذوق دورش میچرخید.بچم خیلی خوشش اومده بود مثل اینکه!

سهیل و هانا هم که نگم!سهیل امون نداد برد انداختش تو ماشین رفتن دیگه اینکه چیکارش داشت بماند!

اشوان و رامش...



میتونم بگم اولین باری بود خجالت رامش رو میدیدم... خوشحال بودم
براش. بالاخره میتونست خیلی از حسایی که هیچوقت در طول زندگیش تجربه
نکرده بود رو تجربه کنه !

دوست داشتن و دوست داشته شدن... ارتباط عاشقانه... کلمه هایی بودن که
برای رامش غریبه بودن. اما اشوان... رامش رو بلد بود. رابطشون به هیچ وجه
لوس نبود... خیلی از وقتا دعوا میکردن همش به همدیگه تیکه مینداختن ...

اما پایه ی ثابت هم بودن. دور دور با سرعت دیوونه
کننده. باشگاه بوکس. رالی... مراسمای بوکسینگ زیر زمینی غیر قانونی که دوتایی
میرفتن و موتور سواری !

رامش زیر نگاه اشوان تقریبا داشت ذوب میشد. جوری که اشوان دست به جیب
و یا جذبه و جدیت بهش نگاه میکرد اگه به من نگاه میکردن مرده بودم. بازم به
رامش که زل زده بود به چشاش.

تقریباً هممون داشتیم بهشون نگاه میکردیم ومنم از پنجره ی ماشین بهشون
زل زده بودم و منتظر یه حرکت تا بعدش به هاکان بگم بره!

بالاخره اشوان دو قدم جلو رفت و خم شد گونه ی رامش رو بوسید. صدای جیغ
ضعیفی ناشی از هیجان ازم بیرون اومد و بقیه ی دخترا هم که خودشونو
کشتن و پسرا شروع کردن به مسخره بازی.

اشوان چشم غره ای بهشون رفت و دست رامش که داشت میخندید رو گرفت و
رفتن سوار ماشین شدن .

ساحل و سامیار هم رفتن سمت ماشین خودشون و جانان هم تلب شد تو
ماشین ماهی و آراین.

با خنده دست هاکانو گرفتم و گفتم:براشون خوشحالمولی جانان...

هاکان با خنده سری تکون داد:امروز فرداس که پارسا حرکتشو بزنه!نگران
نباش ..

کیان

هک هک لباسمو جمع کردم و از ارایشگاه اومدم بیرون.هیچکی نبود!یعنی از دوستامم شانس نیووردم بازمنو ول کردن رفتن!گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون تا به ماکان زنگ بزنم که همون لحظه یه موتور جلوم وایساد.سرمو اروم اروم بالا که ماکان رو با کت و شلوار و موهای مدل داده شده دیدم.

ماکان با نیش باز:ببین با چه عروسکی اومدم دنبالت!

به موتورش بعد خودش نگاه کردم...

-ماکان؟

+جون دل ؟

-تو ميخواي منو ديوونه كني ؟

+تو خودت ديوونه اي عزيزم اين چه حرفيه!

-موتوووور؟ لباس مجلسيو نميپيني؟ كفشو نميپيني؟ با موتور؟ ميدوني تالار
كجاست ؟ نميپيني بادو ؟ ميدوني چقدر وقت گذاشتن روي موهام؟ ماكان خسته
شدم از دستت ولم كن ما همينجا رابطمون براي هميشه تمومه !

ماكان: چرا اب روغن قاطي ميكني حالا چيشده مگه تازه تو كه موتور دوست
داشتي !

با حرص اهي گفتم و بر خلاف جهتش شروع كردم با راه رفتن. موتور كوفتيشو
روشن كرد و افتاد دنبالم.

+کجا میری حالا؟ دیوونه اینجا خلوته خودم باید برسونمت. بد نمیگذره
بهت. عروسک. خوشگل خانوم!


-با حرص برگشتم سمتش که با خنده و چشمک شروع کرد به خوندن: هی
خانوم کجا کجا... دوست دارم بخدا!

با بدختی خندیدم که از موتور پیاده شد اومد سمتم دست انداخت زیر پام بلندم
کرد که جیغ کوتاهی زدم

.نشوندم جلوی موتور و پاهامو یه طرفش گذاشت و خودش نشست پشتم.

اروم موتورو روشن کرد و گفت: از جاهای خلوت میرم کسی نمیبینتمون نگران
نباش .

سرشو پایین تر آورد و گونه امو بوسید و ادامه داد:



+راستی،خیلی خوشگل شدی،از کنارم جم نمیخوری اونجا!یه جوری وایسا
نزدیکم باشی .

لبخند محوی زدم که دید و خودشم خندید و سرعتشو بیشتر کرد .

با اینکه دیوونه بود دوستش داشتم...خیلیم دوستش داشتم...

هانا



سهیل با شیطنت دستشو رو پهلوم کشید که حالتی مثل قلقلک بهم دست داد.

با خنده دستشو پس زدم.

نکن سهیل عه! تو فیلم عروسیشون میوفته!

سهیل: اووووووه، توی تالار به این شلوغی کی به کیه!

-تورو نمیدونم ولی من بدجوری دارم میدرخشم توجه ها به منه!

سهیل: ولی اون دخترای اونطرف که دارن با چشاشون منو میخورن نظر دیگه ای دارن انگارها! فوری سرمو چرخوندم.

-کو؟

با بوسه ای که روی گونم زد با تعجب نگاهش کردم و بعدش برایش پشت چشمی نازک کردم که خندید.

سهیل: پاشو بریم برقصیم. همه زوجا رفتن وسط.

بدون اینکه جوابمو بشنوه دستمو گرفت و کشید برد وسط.

دستامو دور گردنش گذاشتم و اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

سهیل: میگم هانا، نظرت درباره ی بچه چیه؟

-سهیل میزنم لهت میکنما !

+من بچه دوست دارم! فکر کن ی موجود کوچولو...من دختر میخواما

-گمشو ها...من از بچه ها خوشم نمیاد،توهم سکوت کن تا نترکوندمت !


سهیل:طلاق میدما!

-سهیل!

+باشه دیوونه چرا داد میزنی !

-از همون دیدار اول که بخاطر توی نوله دستم شکست باید میفهمیدم از تو مرد
زندگی در نمیاد.

+اینکه تو جوگیر شدی از بالای دیوار مدرسه ی خودتون زارت خودتو انداختی
پایین و افتادی زمین دستت شکست تقصیر منه؟بگووووو پس.پیش بینی
اینده رو کرده بودی که اونجوری زدی به پای منه بدبخت عقیم شدم.میخواستی
بچه دار نشی آره ؟



با خنده نگاهش کردم که خودشم خندش گرفت.


خم شد ستم پیشونیمو بوسید که لبخندم عمیق تر شد.

نگاهم به مامان و بابا افتاد که با خوشحالی و لبخند بهمون نگاه میکردن... خوشحال بودم. واقعا خوشحال بودم بخاطر انتخاب کردنه سهیل... دوست داشتن سهیل بهم آسیب نزد.

بلکه انقدر حالمو بهتر کرد که مهرش بدجوری توی دلم افتاد.

نگاهم به دخترا و پسرا افتاد که با حسرت به پیست رقص نگاه میکردن.

چون خانواده ی دخترا اینجا بودن و پسرا هنوز باهاشون حرف نزده بودن نمیتونستن بیان برقصن. کیان و ماکان هنوز هیچ خبری ازشون نبود! اینا هم هی دیر میکننا!



به سهیل گفتم:اون جوجه اردکای زشت رو ببین.

با دیدن نگاه هاشون سهیل خندش گرفت .

سهیل:بازم ایول به مادر زن و پدر زن خودم که با افتخار دارن نگامون میکنن.

چپ چپ نگاهش کردم:باز بهت رو دادم پررو شدی ؟

شونه ای بالا انداخت و خندید.سرمو رو سینش گذاشتم که چونشو گذاشت روی سرم.لبخند

کوچیکی زدم.

سهیل:میدونی چقدر دوست دارم دیگه ؟

-با انگشتم رو شونش خطای فرضی کشیدم.

-چقدر؟

سهیل:من اندازه ی تک تک دوست دارم دنیا دوست دارم.

همینقدر؟

سهیل:توی هر دوستت دارم هزارتا کلمه ی دیگه هست .دوستت دارم یه کلمه برای وقتی که قلبت یکیو برای زنده موندنش میخواد و بهش اعتراف میکنه .دوستت دارم کلمه ی خاصیه.من اندازه ی هر دوستت دارمی که تا الان توی دنیا گفته شده دوست دارم.

با خجالت سرمو تو سینش قایم کردم که خندید.قلبش تند میزد.قلب منم همینطور.



-سهیل

+جانم.

-من میتونم اندازه ی تموم عاشقتمای دنیا عاشقت باشم؟....

رامش

-اشوان یکم دیگه اینجوری خیره بمونی بهم دعوامون میشه ها.

پوزخندی زد: چرا اونوقت؟

-بابا ما سابقه نداشته پنج دقیقه کنار هم اروم بشینیم، تو مشکوکی!

اشوان: میخوام کل امشب رو نگات کنم تو چکار من داری؟

عروسی رفیفته ها!!! پاشو برو وسط برقص یکم!

اشوان با خنده ی تمسخر امیزی گفت: تو فکر کن یه درصد من برم برقصم! کل بچه های دانشگاه اینجان هرچی ابهت و جذبه جمع کردم میریزه!

با اخم گفتم: جلو کیا میریزه؟ دخترای دانشگاه؟

ابروشو انداخت بالا: اسمی از دخترای دانشگاه شنیدی بین حرفای من؟ واو نمیدونستم گوش بصیرت هم داریم!



با پوزخند حرصی گفتم: دیشب تو اب نمک خوابیدی نه؟

اشوان: خیلی باهوشی عزیزم من واقعا تورو تحسین میکنم تو باهوش ترین دوست دختر دنیایی!

-اشوان من واقعا به یه نتیجه ای رسیدم!

+چه خبر مهمی! چه نتیجه ای؟

-ما واقعا باید کات کنیم!

اشوان: اهان

-همین؟ اهان؟ میگم میخوام باهات کات کنم.

اشوان با بی حوصلگی لیوان نوشیدنیشو براشت و یه قلپ خورد و با مسخرگی
گفت:تو تقریبا سه بار در طول روز به من میگی باید کات کنیم!

-و تو هر دفعه اهمیت نمیدی ، من این دفعه جدی میخوام باهات کات کنم
اصلا اهمیت میدی به حرفم؟


یکم دیگه از نوشیدنیش خورد و چشماشو نمایشی یکم گرد کرد و با مسخره
بازی گفت:اره گوش میدم.حرفات برام جالبه عزیزم ،اما مهم نیست!

پوزخندی زدم.چقدر روی مخم بود!

-ما فردا باید بریم باشگاه!

+رامش کوچولو هوس کتک خوردن کرده ؟

-صد دفعه گفتم از این کلمه متنفرم بهم نگو!



+درباره ی چی حرف میزنی؟...اممم...رامش کوچولو؟

-نکنه میخوای بهت بگم اشی مشی؟

اخماش رفت تو هم :میدونی خط قرمز چیه؟

این دفعه من با لحن مسخره ای گفتم :نه نشونم بده!

اشوان:حالا که فکر میکنم واقعا دوست دارم برقصم!

قبل اینکه حرفشو هضم کنم دستمو محکم گرفت و کشید برد وسط پیست
رقص.

تا به خودم پیام داشتم بین دستاش اینور و اونور میشدم.

بلافاصله با ورود ما صدای دست و جیغ رفت بالا و بقیه کسایی که توی پیست
بودن رفتن کنار!

هانا هم دست سهیلو گرفتو کشید و با خنده از پیست رفتن بیرون.ای ادم
فروش!

اشوان محکم کمرمو گرفت ک به خودش چسبوندم و کنار گوشم زمزمه
کرد:داستی حرف میزدی عزیزم ادامه بده!

با اخم بهش نگاه کردم که بی توجه با پوزخند یه دور چرخوندم

پوزخند متقابلی زدم.

پس میخواست بازی کنه!


دستشو گرفتم و باهاش چرخیدم.

روی دستش خم شدم و بعد یهو بلندم کرد. پهلوهامو گرفت و بردم بالاتر جوری که از بالا توی چشماش که پر از برق بدجنسی و شیطنت بود خیره شدم .

دوباره اوردم پایین و چرخوندم و از پشت چسبید بهم و توی گوشم حرف زد: چرا حرفامونو ادامه نمیدی؟ وقتی انقدر نزدیک باشم نمیتونی تمرکز کنی ؟

راستش رو بخوام بگم حتی یادم نمیومد داشتیم راجب چی حرف میزدیم اما نمیخواستم قبول کنم که اون برده ..

یکم ازش فاصله گرفتم که بازم دستمو گرفت و رقص رو ادامه داد.



-میدونم داشتیم حرف میزدیم.اما میخوام از این رقص کامل لذت ببری!به هر حال تو دوست پسرمی !

چشمکی بهش زدم و آخرین قسمتای حرفمو مثل خودش تو فاصله ی گردن و گوشش پچ زدم که قشنگ انقباض سینه اشو حس کردم ...

پس اشوان هم واکنش نشون میده .

نیشخندی زدم.

اخرای اهنگ رسید و به یه چرخش خفن رو به روی هم وایسادیم و یهو روی دستاش خمم کرد.

همه شروع کردن به دست زدن و دی جی از منو اشوان تشکر کرد.

هردومون با نفس نفس تو صورت هم زل زده بودیم .

اروم جوری که خودمون بشنویم گفتم :فردا یه رقص قشنگتر داریم...فقط
اسمش بوکسه!مشتامون رو بدن هم میرقصه!میخوام ببینم چه حرکتای جدیدیو
میخوای امتحان کنی !

+منم مشتاقانه منتظر رو کردن حرکتای جدیدتم!قراره حسابی خوش
بگذره!آخرین جملشو وقتی بهم زل زده بود گفتم.

پوزخندی زدم و فهمیدم منظورش چیه.منظورش به دفعه ی قبل بود که وسط
تمرین خیلی یهویی منو بوسید.

البته که بعدش یه مشت محکم خورد تو شکمش چون من موقع تمرین خیلی
جدیم ولی جواب اشوان خان فقط یه پوزخند بود !

ازش جدا شدم و با یه لبخند کج پشتمو بهش کردم و رفتم



من از اشوان خسته نمیشدم....

اشوان برای من مثل یه معما بود که دوست داشتم بیشتر و بیشتر حلش کنم. اون دوست پسر عوضیم بود!

جانان

با حرص به اطراف نگاه میکردم و هی موز میچپوندم تو حلقم. تا دیروز همه سینگل و من شر حاسدا اذا حسد بودن. امروز همه این رل شدن... کلی کاپل ریخته وسط.


اون شیش تا گراز هم مشغول دوست پسرانشون بودن . پسر ندیده ها... نمیگن
یه رفیق بدبختیم دارن! هر پنج دقیقه هم یکیشون با یارش گم و گور میشد اون
پشت مشتتا !

فکر کردن من نمیفهمم رژ لباسون رنگش عوض میشه ! ارغوان کثافت هم خو
مثل چی چسبیده بود به سروش ! شاران رو هم که ولش کلا ... همش وسط
بود. با این اهنگای خارجی که نمیفهمین چی میگن هم مگه میشه رقصید؟ یه
بندری نمیذاشتن برم هنرامو نشون بدم .

همونطور که موز رو داشتم میچپوندم توی حلقم با خاله ی رها(مامان ماهی)

که پوکر بود با یه زن دیگه کنارش که با لبخند ملیح داشت نگاهم میکرد رو به
رو شدم .

از شدت شوک موز پرید تو گلوم که خداروشکر یه لیوان آب از غیب رسید منو
نجات داد !



با یه لبخند مثلا خانومانه گفتم: جانم؟

مامان ماهی با همون قیافه پوکرش گفت:هیچی دخترم فقط موز همه ی میزارو خوردی داشتیم دنبال یه میز میگشتیم موز داشته باشه خانوم فاتحی یدونه موز میخواستن که اونم خوردی که البته هیچ عیبی نداره نوش جونت!

با پشمای ریخته نگاهشون کردم. الان عیب نداره موند تو خو شرف منو بردی!

به مهدی که کنار پای مامانش وایساده بود

نگاه کردم که همون لحظه مهدی گفت:جانان جون تو دیگه قشنگ زدی پشت
دست گاو!

خنده ی مصلحتی کردم که مامانش هول شده گفت:شوخی میکنه خاله جان!

مهدی:به نظرت به قیافه ی من میاد در حال مسخره بازی باشم؟

همه شوکه نگاهش کردیم که صدای جیغ یه دختر بچه اومد.

-مهددددددی!

مهدی برگشت سمت صدا ک همون لحظه یه دختر کوچولو با لباس صورتی
هلاک هلاک اومد طرفمون و زارت خودشو پرت کرد بغل مهدی .

مهدی هم متقابل محکم چسبید بغلش کرد.دوتا نیم وجبی بودن!

یاد حرفای مهدی افتادم و با خنده گفتم: ایشون عسل خانومه ؟

همشون حتی اون زنه که موز میخواست با بهت نگاهم کردن که اون دختر لباس صورتیه با همون صدای جیغیش گفت: من اسمم رانیتاس! مهدی عسل کیه؟ من از اولشم میدونستم تو به من خیانت میکنی!

اینارو گفت و با گریه دوباره هلک هلک رفت .

مهدی با همون بهت برگشت سمت من که عین سخته ایا نگاهش میکردم و گفت :

جانان جون شما عادت داری برینی به پروژہ های من ؟ میدونی عسل مال کی بود ؟ یکم اپدیت شواون هرچی بوده مربوط به گذشته ی من بوده.درک کنین ...اه !.....

برگشتم سمت مامان ماهی که دیدم داره با تاسف نگام میکنه!سری تکون داد و رفت .

پس بگو چرا ماهی اسکله .اینا کلا خانوادگی دیوونن.


برگشتم سمت اون خانوم لبخند ملیحه و یه ذره از موزی که مونده بود رو گرفتم
طرفش و با تکون دادن سرم گفتم:نسل عجیبین..مخصوصا اون دختر
کوچولوعه...اسمش چی بود؟رانی؟رانی هلویی؟رانیما؟

+رانیتا....دختر من بود....خیلی ممنون،موز نمیخوام!

با همون لبخند ملیحش رفت و من....کاش میتونستم برم زیر زمین!کاش محو
شم!کاش کمتر برینم!....

غمگین ی گوشه نشستم...موزمم کوفتم شد(کوفتت نمیشد چقدر دیگه
میخواستی بخوری؟)

به رها نگاه کردم که روی صندلی نشسته بود و کلی ادم دورش بودن.



هاکان هم جفتش نشسته بود و هی توی گوش هم پچ پچ میکردن و
میخندیدن.

خواستم برم سمتشون که همون لحظه کیان و با حرص و ماکان با خنده اومد
داخل .

توجهمون سمتشون جلب شد.

دختر اومدن سمت من و کیان هم اومد طرفمون و ماکان هم همونطور که با
خنده رفت سمت پسرا. سمت پسرارو نگاه نکردم چون پارسا اونجا بود و اصلا
نمیخواستم باهاش چشم تو چشم شم.

همون اول که دیدمش داشت با یه دختره با یه ذوق و شوق خاصی حرف میزد
ترجیح دادم دیگه اصلا نگاش نکنم!

با اون سرش . دختره هم که قیافش ...

همش عمله بابا . (واکنش دخترا در برابر حسادت بیش از حد)


کیان با حرص اومد سمتمون و نشست که ساحل گفت:خبر مرگت چرا انقدر دیر اومدی ؟

رها هی سراغتو میگرفت هرکی از این در میومد تو بچم هی سرک میکشید ببینه تویی یا نه !

کیان:این ماکانواااااای....من نمیخوام خانوادم بفهمن این اسکل دوست پسرمه!من بمیرم با این نمیرم زیر یه سقف !

رامش:خو حالا .چیشده مگه!

کیان:عه عه عه ،اول که با موتور اومد دم تالار دنبالم .بعد که با بدبختی تونستیم جوری بریم که کسی با اون لباسا و ارایش نبینتمون اومدیم توی تالار سه ساعت تبریک و نشستیم و فلان.هی میگم این جمع چقدر غریبس .



عروس و دوماد اومدن دیدم عه اینا کین؟ آقا منو برده تالار بغلی سه ساعت
اونجا نشستیم پا رو پا انداخته موز میخوره!

با ذوق گفتم: عه تالار بغلی موز داره؟ موزای اینجا تموم شد .


ماهی: نظرت چیه بگی تمومشون کردم؟

ساحل پوکر گفت: ماکانو هیچی، توی شاسکول نفهمیدی ما اونجا نیستیم؟

اکیپ هفتایی ما تو هر جمعی انقدر افتضاح هست از صد کیلومتری هم بشه
تشخیصمون داد بعد تو نفهمیدی؟

کیان: فکر کردم شما دیر کردین.

پقی زدم زیرخنده...



با خنده ی من بقیشون هم خندیدن و کم کم خود کیانم خندش گرفت.

ساحل:اون شیش تا دیوونه هم دارن میخندن.فکر کنم ماکان براشون تعریف کرد.

-چقدر عروسی خشکیه! این اهنگای مزخرف چیه؟فکر کردن من میذارم عروسی دوست صمیمیم اینجوری بگذره؟

فوری رفتم سمت دی جی و یه اهنگ مشتت بندری سفارش دادم.

اولش نمیخواست قبول کنه میگفت به کلاس مهمونی نمیخوره ولی مگه من تو کتم میرفت ؟

اهنگ درخواستیم با صدای بلندی ترکید و پلی شد.

آقا رفتم وسط شروع کردم لرزوندن ... بلافاصله بعد من ارغوان هم با قر اومد
وسط. خواهر پایه یعنی همین. دخترا هم همشون (به جز رامش) اومدن وسط
و حالا بلرزون !

شاران با خوشحالی و خنده یه جیغ مرغ در حال زایمان زد و

خواست بیاد وسط که لنگاش رفت لا لنگای یکی دیگه افتاد زمین شتک شد
مرد.

کیان بعد دیدن اینکه شاران (خواهرش) افتاده زمین مثل اینکه انرژی بیشتری
بهش تزریق شده باشه بیشتر لرزوند!

خبری از حلما (اون یکی خواهر کیان) هم نبود اونو بیاریم وسط یکم مسخرش
کنیم !

فضا تنگ شده بود و مجبور شدم یکم شوتشون کنم اینور اونور.

یه دختر دماغ عملیه از شانس من همون لحظه یه چیزیش افتاد

خم شد برش داره نوک دماغش رفت خورد بهم!

جیغ کوتاهی زدم ک برگشتم سمت دختره که دماغشو گرفته بود و بهم چشم غره میرفت.

ایشی گفتم و رقص مزخرفم ادامه دادم. بخوام توضیح بدم باید بگم مثل بز میرقصیدیم.

وسطاش رها با خنده اومد سمتمون. کیان که روی زمین هلکوپتری میزد. منم کل میزدم.

هانا و رها تانگو میرقصیدن .

ساحلم شیک میزد ماهیم همون پایین مایینا زیر دست و پا بود .

از مهمونا همینقدر بگم یا داشتن می‌ترکیدن و دست و جیغ و سوت میزدن.

یا بهت زده نگاه می‌کردن. بین وحشی بازیام یه لحظه چشمم خورد به پارسا و همونطور که داشتم شیک میزدم خشک شدم. این همه وحشی بازی در اوردم جلو کراشم؟

خدایا چرا این جونو نمیگیری؟ کاش کمتر برینم....

دیگه کاری نمیتونستم بکنم. با همون چشمایی که توی اشک جمع شده بود به شیک زدنم ادامه دادم!.....

بالاخره عروسی با یه رقص عاشقانه ی تانگوی دو مرغ عاشق یعنی رها و هاکان و بوسه ی اتشین هاکان روی پیشونی رها و دادن هدیه ها خاتمه یافت. و من

بیشتر از همه خر ذوق بودم چون هاکان دوباره قرار بود بیاد دانشگاه و چون شوهر رها بود من الان یه پارتی کلفت داشتم!

ماشینا همه پر بود واسه عروس کشون و دخترا یه جورایی نامحسوس جوری که خانواده هاشون نفهمن چپیده بودن تو ماشین پسرا!

حتما خاتون جمعش کرده، این خاتونم به وقتش پاپس ها!

رفتم سمت ماشین خاتون

خودش عقب نشسته بود و رانندش هم پشت فرمون.

با دیدن اینکه دارم میرم سمتش فوری اخم کرد

+کجا؟

-وا...خاتون...دارم میام سوار شم دیگه !

خاتون:نه خیرم عزیزم ...من نمیرم عروس کشون.سر درد دارم.

میرم خونه.برو یه ماشین دیگه سوار شو عزیزم.قبل اینکه بخوام جواب بدم هم زارت درو بست و رفت !

با پشمای ریخته به جایی که دیگه اثری از ماشین خاتون توش نبود نگاه کردم و همینکه برگشتم تا با یه ماشین دیگه برم با یه جاده ی خالی رو به رو شدم.یعنی شتر هم پر نمیزد!منظور خاتون از یه ماشین دیگه چی بود دقیقا؟نکنه چشمام ضعیف شده ؟

چرا منو این وقت شب ول کرد ؟نمیگه گرگ زیاد شده ؟منم تنها و بی خانمان و خوشگل؟

هعی...

با صدای بوق بلندی که از پشت سرم شنیدم جیغ بنفشی کشیدم و با ترس برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم که با یه ماشین بسیار مدل بالا (انقدر مدل بالا که مدلشو نمیدونم) مواجه شدم که توش معلوم نبود. دستی به نشونه ی برو بابا براش تکون دادم و خواستم برم که دوباره بوق زد و دوباره جیغ بنفش من. بوقش خیلی بد صدا بود.

-چی میگی تو؟

در ماشین باز شد و پارسا با یه قیافه ی حق به جانب پیاده شد.

+میگم بیا سوار شو!

-نمیام.

با کلافگی گفت: چرا؟

-چرا باید با تو بیام؟

+چون فقط ماشین من اینجا هست و اگه لجبازی کنی فقط عروس کشون رها
و هاکانو از دست میدیم!

با شنیدن این حرف و تحلیلش و به نتیجه رسیدن اینکه منطقیه رفتم و مثل
بچه ی ادم سوار شدم که پارسا ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

یه جوری حرفه ای و سریع حرکت میکرد که قلبم افتاد!

بالاخره به کمک رانندگی سریعش به بقیه ی ماشینا رسیدیم و با ذوق شیشه رو
دادم پایین و شروع کردم یه جیغ و داد و ابراز ذوق و خوشحالی!

همینجوری داشتیم میرفتیم که یهو این هاکان ماشینو پیچوند دورمون زد !

ای ای ای!رو به پارسا با هیجان داد زدم :تعقیبش کن،زنده میخوامش!

با دیدن قیافه ی پوکرش تازه فهمیدم چی گفتم تمرگیدم سر جام. یاید کمتر فیلم
اکشن بینم!


این هاکان مارموز به کل گم و گور شد. نکنه فهمیده بود میخواستم امشب برم
پیششون بخوابم؟

با گم شدن ماشین عروس بقیه ی ماشینا هم متفرق شدن. با حرص نشستم سر
جام که متوجه شدم پارسا داره یه مسیر ناشنا میره. بیا... بین! میدونستم این
فیلم اکشنا به دردم میخوره! داره میبره میدزده منو!

-کجا میری؟

+دو دقیقه ساکت بشین سر جات خودت میفهمی!

-داری منو میدزدی؟



لبخند کجی زد و بدون نگاه کردن بهم گفت: چرا باید اینکارو بکنم؟

-چمیدونم. تو کرم داری من که ندارم.

لبخندش محو شد و پوکر شد. اها حقته. زدم تو پرش!

دوباره پرسیدم: کجا داریم میریم؟

پوف کلافه ای کشید و گفت: داشبورد رو باز کن!

-ببین من چشمامو با یه پارچه ی مشکی نمیند....

با باز کردن داشبورد و دیدن خوراکیای داخلش هم چشمام برق زد هم مشکوک تر شدم.

یکی از کیکای شکلاتی توی داشبورد رو بیرون کشیدم و مشکوک گفتم: ایده ی خوبیه. میخوای با خوردن این گیج بشم راحت تر منو بدزدی؟ با ناباوی نگاه کوتاهی بهم انداخت. فکر کنم

توقعشو نداشت آنقدر باهوش باشم...

پارسا: جانان عزیزم تو یکی رو خدا زده کلا گیجی.... کیکه بسته ی بستس الان توسط خودت باز میشه چطور میتونم چیزی بذارم توش؟

اصلا به حرفش توجه هم نکردم... بهم گفت عزیزم؟ پارسا بهم گفت عزیزم؟
وااایییی

قلب محکم میکوبید. چه قلب بیجنه ای داشتم!

کیکو باز کردم و مشغول خوردن شدم که ماشینو نگه داشت.

با کنجکاوی اطرافو نگاه کردم که پیاده شد.

منم پیاده شدم.

آورده بودم یه جای خیلی بلند که سر بالایی بود و همینکه میرسیدی زیر پات کل
تهران مشخص بود !

-چرا اومدیم اینجا ؟

برگشت سمتم و زل زد تو چشمام.

کم کم احساس داغی کردم توی گونه هام. چرا اینجوری نگاه میکنه. نگاهش
همیشه خونسرد و بی تفاوت بود الان چرا اینجوریه ؟ خواستم بگم انگار تو
نگاهش کلی حرف بود ولی خب توش حرف نبود نگاه بود دیگه از تو نگاه چی
گیر ادم میتونه بیاد مگه من علم غیب دارم؟

+جانان؟

-همم؟

پوفی کشید و سرشو انداخت پایین که موهاش ریخت تو صورتش....

کاش میتونستم دستمو بزنم تو موهاش!....

خدایا...چطور شد که از اون همه تنفری که بهش داشتم قضیه به اینجا رسید؟ که دوستش دارم؟

برخلاف چیزایی که به خودم میگفتم سرش غر زدم .

-اگه میخوای مقدمه چینی کنی یا اذیت کنی من برم واقعا انرژیشو ندارم

همینکه خواستم برم سمت ماشین یهو دستمو گرفت و پشتمو کوبوند به ماشین و توی فاصله ی نزدیک به صورتم گفت:من از توی لعنتی خوشم میاد!

چشمام گرد شد و فکر کنم یه لحظه قلبم دیگه نزدالان....الان چی گفت
یعنی....

یعنی درست شنیدم؟.....

-چی گفتی؟

لبخند کج همیشگیشو زد.....

+فکر کنم باید عملی نشون بدم!

قبل اینکه حرفشو بتونم تجزیه و تحلیل کنم منو بوسید....

الان چیشد ؟ به خودم اومدم و گونه هام سرخ شد....

اروم ازم جدا شد...

+نمیخوای چیزی بگی؟


اروم گفتم :میخوام برم...

بعد گفتن حرفم چرخیدم سمت راست که دستش راهمو سد کرد.

دوباره چرخیدم سمت چپ که اون یکی دستشو هم گذاشت...

بین پارسا و ماشینش گیر افتاده بودم...

...اره ...همیشه خیال پردازی این لحظه رو میکردم ک منتظرش بودم ولی الان....



...خب خجالت میکشیدم...حسی که خیلی کم تجربش میکردم.

+فعلا اینجا مهمون منی..تو بغل من...خیلی وقته دستت برام رو شده


لبخند محوی زدم....دهنمو باز کردم تا بالاخره یه چیزی بیرونم لحظه احساسی بود خفه خون بگیرم که چی؟

همین که خواستم جواب بدم احساس کردم پشتم خالی شد و داشتم باهم میوفتادیم که پارسا خودشو نگه داشت و زود منم گرفت.

با نگرانی نگام کرد :خوبی ؟

بعد از درک موقعیت با بهت گفتم:پارسا!! !

همونطور که چکم میکرد جواب داد:ها؟




به قلم:مائده جابری

ساعت:۵:۴۴ دقیقه ی بامداد

چهارشنبه بیست و ششم خرداد سال ۱۴۰۰

خیلی ممنون که تا اینجا همراهم بودین....تحمل کردین موندین...

تا ابد باهم برای شماست و امیدوارم ازش لذت کافی برده باشین.این رمان نزدیک دو سال زمان برد و خب من با قلم جالبی شروعش نکردم و به مرور خیلی چیزا یاد گرفتم و قلمم بهتر شد و خیلی جاها که اغراق شده بود رو تغییر



دادم برای همین ممکنه سوتیای زیادی توی رمان بگیرین که از دستم در رفته
باشه فقط ازتون میخوام نادیدشون بگیرین 😊

ممنونم..

اینم پایان تا ابد ...

مایی دوستون داره..

بوراهه...